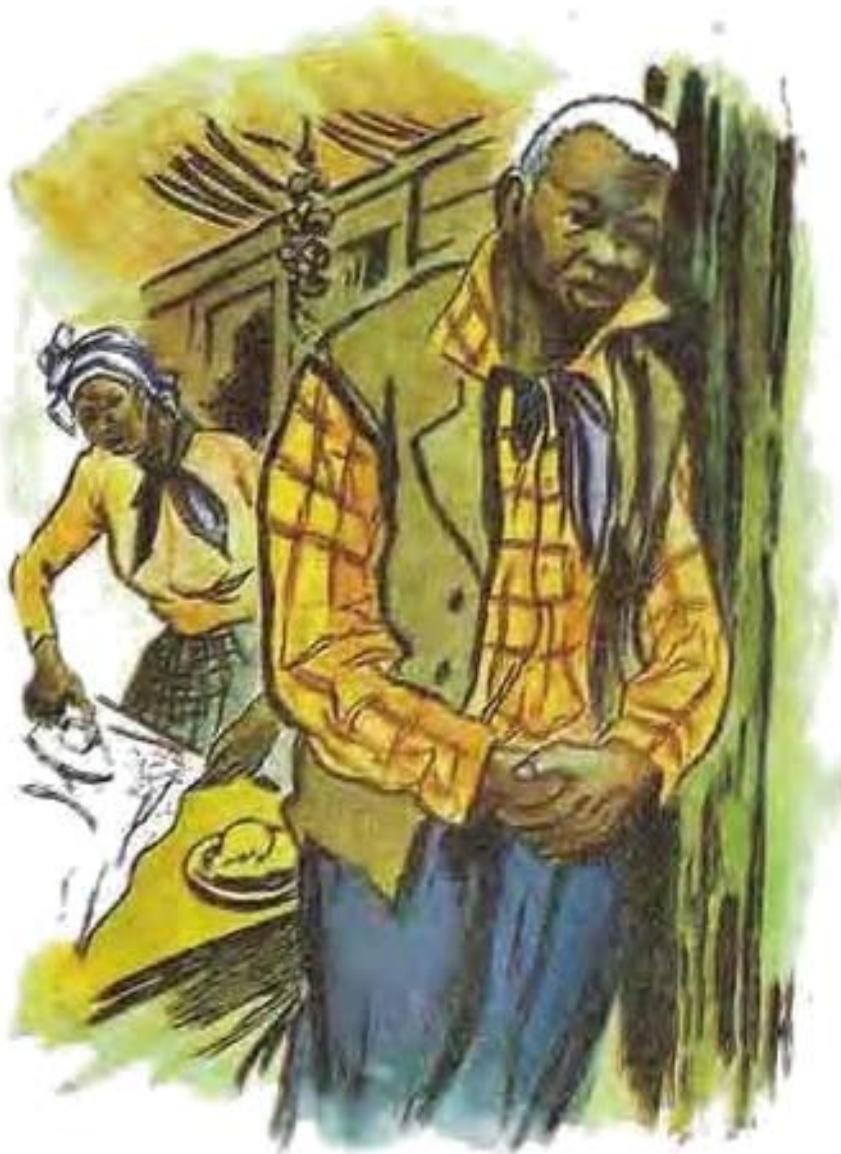


کلبهٗ عم و تُم

هریت بیچوار استو

ترجمه: منیرو جز نی (مهران)



کلبه عمود

تألیف

هریت بیچر استو

ترجمه

منیر جزئی (مهران)



شرکت سهامی کتابهای جیبی
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۸

استو، هریت امیر بیت (بیت)، ...

Stowe, Harriet Elizabeth (Beecher)

کلبه عمومی / تألیف هریت بیچر استو؛ ترجمه منیر جزئی (مهران). - تهران: امیر کبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۷۶.

۱۷ ص: ۱۱ X ۱۱ س.م.

ISBN 978-964-303-016-2

فهرستنامه براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی:

چاپ نوزدهم: ۱۳۸۸.

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۱۹ م. الف. اصفیاء، منیر (جزئی)، مترجم، ب. عنوان ک ۴۸۸ الف ۸۱۳ / ۴

PS ۱۱۵۴

۱۳۷۶

کتابخانه ملی ایران

۱۷-۲۱۲۴

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۳-۰۱۶-۲



شرکت سهامی کتابهای جیبی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

کلبه عمومی

© حق چاپ: ۱۳۸۸، مؤسسه انتشارات امیر کبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: نوزدهم

تألیف: هریت بیچر استو

ترجمه: منیر جزئی (مهران)

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۱۰۰

شمارگان: ۵۰۰۰

بها: ۳۷۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، لعم از زیراکس و بازنویس، ذخیره کامپیوتری، اقلیاس

کلی و جزئی (به جز اقلیاس جزئی در نقد و بررسی، و اقلیاس در تیوه در مسلط‌نویس، و مانند آنها)

بدون مجوز کلی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه‌ای کوتاه بر چاپ هشتم	۹
مقدمه مترجم	۱۳
مردی که عواطف انسانی دارد (۱)	۲۵
مادر (۲)	۳۹
همسر و پدر (۳)	۴۵
شبی در کلبه عموم (۴)	۵۳
کالای انسانی (۵)	۶۵
اکتشاف (۶)	۷۹
دلواپسیهای یک مادر (۷)	۹۳
صیادان انسانها (۸)	۱۱۳
آنجا که معلوم می‌شود (۹)	۱۳۵
تحویل کالا (۱۰)	۱۵۹

۱۷۵.....	ژرژ (۱۱)
۱۹۵.....	تجارتی که بموجب قانون مجاز است (۱۲)
۲۱۹.....	در خانه «کوآکرها» (۱۳)
۲۳۳.....	اوائلین (۱۴)
۲۴۷.....	ارباب تازه عمومی (۱۵)
۲۷۱.....	خانم ارباب و عقاید او (۱۶)
۲۹۹.....	یک مرد آزاد (۱۷)
۳۲۱.....	آزمایشها و عقاید میس افليا (۱۸)
۳۴۵.....	باز هم درباره تجربه ها (۱۹)
۳۷۳.....	تپسی (۲۰)
۳۹۷.....	کنتاکی (۲۱)
۴۰۵.....	درخت می خشکد (۲۲)
۴۱۷.....	هنریک (۲۳)
۴۲۹.....	نشانه های شوم (۲۴)
۴۳۹.....	اوائلیست کوچک (۲۵)
۴۴۷.....	مرگ (۲۶)
۴۶۷.....	در پایان هر آنچه دنیا بی است (۲۷)
۴۷۹.....	وصال (۲۸)
۴۹۹.....	بی سرپرستها (۲۹)

۵۱۱.....	دکان بردۀ فروشی (۳۰)
۵۲۷.....	سفر دریا (۳۱)
۵۳۷.....	جاهای تاریک و غم‌انگیز (۳۲)
۵۵۱.....	کاسی (۳۳)
۵۶۳.....	سرگذشت زن دورگه (۳۴)
۵۷۹.....	گروگانهای محبت (۳۵)
۵۸۹.....	املین و کاسی (۳۶)
۵۹۹.....	آزادی (۳۷)
۶۰۹.....	پیروزی (۳۸)
۶۲۵.....	یک تدبیر (۳۹)
۶۴۱.....	شهید (۴۰)
۶۵۱.....	ارباب جوان (۴۱)
۶۶۱.....	داستان واقعی ارواح (۴۲)
۶۷۱.....	فرجام کارها (۴۳)
۶۸۱.....	آزادیبخش (۴۴)
۶۸۷.....	چند تذکر (۴۵)
۶۹۳.....	یادداشتی از مترجم

بسمه تعالی

مقدمه‌ای کوتاه بر چاپ هشتم

در این روزها که ترجمه فارسی کتاب کلبه عمومی برای هشتمین بار در طی یازده سال زیر چاپ می‌رود باز در امریکا از زیر خاکستر آرامش مصنوعی سیاهان جرقه‌هایی از عصیان و طغیان بیرون جهیده و چنان شعله‌هایی برانگیخته است که قسمتی از پرجمعیت‌ترین و صنعتی‌ترین شهرهای این کشور را به جهنم اشک و خشم و خون و آتش مبدل ساخته است.

نیرومندترین افراد ارتش امریکا که برای نبردهای سرسخت تربیت شده‌اند در داخله این کشور به راه افتاده‌اند و شورش‌های دیترویت تنها پس از مداخله واحدهای لشکر ۸۲ چتر باز و لشکر ۱۰۵ هوابرد به ظاهر فرو نشسته است... اما عوامل و ریشه‌های عمیق انقلاب همچنان پابرجا و استوار است. نسبت بیکاری بین سیاه و سفید دو برابر است و تازه هنگامی که سیاهپوستی بر سر کار باشد درآمد خانواده او نصف خانواده مشابه سفیدپوست است. عدم امکان بهره‌مندی از تعلیم و تربیت

یکسان سبب شده است که سیاهان اکثریت عظیم بیسادان امریکا را تشکیل دهند و در زندگی اجتماعی هم میدانی برای ترقی و پیشرفت به دست نیاورند. درست است که در سالهای اخیر قوانین مربوط به تساوی نژادی در کنگره امریکا به تصویب رسیده است و زمامداران امریکایی برای از بین بردن تبعیض کوشش می‌کنند، اما این قوانین اگر بتوانند سیاهان جنوب را که در شرایط سخت و نامساعدتری هستند برای دوره‌ای به ظاهر آرام کند، برای سیاهان شمال که به مرحله جدیتری از بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی رسیده‌اند کافی و قانع کننده نیستند. آنها که خود را «امریکاییهای سیاه» می‌نامند و نه «سیاهان امریکایی» در جست‌وجوی به دست آوردن تساوی کامل با هم‌میهنان سفیدپوست هستند... از این روست که در هر فرصتی سیاهان خشمگین و بهسته آمده از هر بهانه کوچکی استفاده می‌کنند و دست به شورش و کینه‌توزی می‌زنند. با این حال امریکا کشوریست که بیش از صد سال پیش به ندای آزادی‌خواهی سیاهان پاسخ داد و برده‌فروشی را لغو کرد... سالها بعد زمامداران امریکا در پایان جنگ جهانی دوم همگام با سایر متحدین خود به عنوان خونبهای میلیونها افراد انسانی «اعلامیه جهانی حقوق بشر» را تدوین و اعلام کردند و از آن پس نیز همواره کم‌و بیش در راه رفع تبعیض نژادی تلاش کرده‌اند تا پایه‌های قانون مدنی تازه امریکا استوار شد....

پس اگر در چنین کشوری باز هم چنین ماجراها می‌گذرد! دیگر نباید تعجب کنیم که چگونه هنوز مسئله تبعیض نژادی و سودای منفور انسان‌فروشی در جهان رواج دارد و حکومتهای سفید در قاره سیاه تبعیض نژادی را به شرم آورترین صورت ممکن اعمال می‌کنند و دلالان سفید از برده‌های سیاه کاروانها ترتیب می‌دهند و آنها را از کشورهای آفریقایی صادر می‌کنند.

روزنامه اطلاعات در شماره ۱۷ مردادماه ۱۳۴۶ می‌نویسد: «اگر در گذشته پر تقالیها با قایقهای بزرگ خود به صید برده اشتغال داشتند امروز دلالان آنها در

میان قبایل آفریقایی به فریب رؤسای قبیله اشتغال دارند
 در برخی از موارد درآمد بردۀ فروشی بیش از درآمد نفتی کشورهاست.
 بهای یک دختر تازه بالغ ۷۰۰۰ تومان و بهای یک جوان سالم ۳۰۰۰ تومان
 است . . . و اکنون دوازده میلیون بردۀ در جهان وجود دارد.»

* * *

چنانکه از وقایع کنونی جهان برمی‌آید و شما خود شاهد زنده آنها هستید
 هنوز بردگان اسیر و یا سیاهپوستان آزادی وجود دارند که روزگارشان به سیاهی
 رنگ پوستشان است. آنها که سابقاً قرنی مبارزه پشت‌سر دارند همچنان به پیکار
 ادامه می‌دهند و آنها که در چنگال اربابان ستمگر اسیرند و هنوز به مرحله رشد
 عصیان نرسیده‌اند در برابر ضربه‌های ستم خاموش و تسلیمند . . . و به روی هم
 چه بسا که هنوز بشریت پیشرفته و مترقی راه درازی در پیش داشته باشد تا
 چنان به اوچ کمال برتر برسد که به حریم حقوق انسان تجاوز نکند، شیوه ننگین
 و قبیح ستم انسان بر انسان را محاکوم کند و از اندیشه تبدیل گروهی از انسانها
 به ابزار حفظ سلطه و قدرت ثروت گروهی دیگر شرم کند و بر خود بذرد . . .

مردادماه ۱۳۴۶

منیر جزئی

مقدمهٔ مترجم

کلبهٔ عموم

کتاب کلبهٔ عموم اثر خانم «هریت بیچر استو» امریکایی که ترجمهٔ متن کامل آن به زبان فارسی در دست شماست، نخستین بار در سال ۱۸۵۲ منتشر یافت و از همان آغاز انتشار با استقبال پرشور مردم رو به رو گردید. به این معنی که در همان روزهای اول، چاپ نخستین آن نایاب شد و در طی یک سال، بیش از یک میلیون نسخه آن به فروش رفت و ناشر که سرمایهٔ ناچیزی داشت و به نویسنده حق التأليف مختصری داده بود، بزودی صاحب سرمایهٔ هنگفتی شد.

این استقبال کم نظیر از «کلبهٔ عموم» منحصر به کشورهای امریکا نبود، بلکه در سراسر اروپا نیز خوانندگان بی‌شماری مشتاق آن شدند تا آنجا که کتاب به بیست و سه زبان ترجمه شد و در انگلستان، ناشری برای اینکه بتواند به تقاضای

فراوان مردم پاسخ دهد، چند صد نفر به کارگران چاپخانه اش افزود. بزودی از روی داستان کلبه عمومی نمایشنامه های متعددی تهیه کردند و در عالیترین تئاترهای اروپا و امریکا به معرض نمایش گذارند. در زمستان سال ۱۸۵۳ بزرگترین تئاتر نیویورک هفتاهی هجده بار پیسی از کلبه عمومی را نمایش می داد و هر بار سالن از تماشاجی پر می شد. این شور و علاقه مردم به تماشای کلبه عمومی هرگز سرد نشد زیرا در طی یکصد سال که از تألیف آن می گذرد، پیوسته در شهرهای مختلف نمایشنامه های اقتباس شده از این کتاب را نمایش می دهند و ترجمه آن نیز به زبانهای مختلف جهان تجدید چاپ می شود. هم اکنون کتاب کلبه عمومی چاپ سالهای ۱۹۵۰ و ۵۵ و ۵۷ و ۵۸ به چندین زبان در دسترس ماست.

بدون تردید هنر قابل تحسین و قدرت سرشار نویسنده ای که موجد یکی از گیراترین و انسانیترین داستانهای واقعی قرن اخیر گردیده است، عامل مؤثری در کسب این موقیت عظیم محسوب می شود؛ اما آنچه بانی چنین شهرت و افتخاری شده است، همانا حقی است که نویسنده از آن دفاع می کند و زمان و مکان مناسبی است که برای طرح این دفاع انتخاب شده است.

این خانم هنرمند در کتاب کلبه عمومی از آزادی سیاه پوستان دفاع می کند و از روی تجارت ننگین و شرم آور برده فروشی پرده می گیرد و کار ناپسند و غیر انسانی خرید و فروش انسانها را در سرزمین امریکا بسختی رسوایی کند! اما برای اینکه خوانندگان با مسئله برده فروشی و چگونگی رواج آن در امریکا آشنا شوند، لازم است به طور خلاصه شرح دهیم که چرا سیاه پوستان آفریقایی به سرزمین امریکا راه یافته و چگونه تجارت ننگین برده فروشی در این کشور صورت قانونی پیدا کرد تا آنجا که در اواخر قرن هجدهم، طبق آمار در حدود هفتصد تا هشتصد هزار سیاه در امریکا به حالت برده کی زندگی می کردند.

چگونه برده فروشی در امریکا رواج یافت؟

پس از آنکه به سال ۱۴۹۲ قاره امریکا بوسیله کریستف کلمب کشف شد، کم کم دستجات مختلفی خود را به سواحل این سرزمین جدید رساندند.

فرانسویها و اسپانیولیها در جنوب و انگلیسیها نخست در شمال و سپس در جنوب مستعمرات زیادی تأسیس کردند. اما از آنجاکه در این نواحی جنوبی آب و هوای مانند مناطق استوایی گرم و آتشین است، بزودی استعمارگران متوجه شدند که حتی برای آباد کردن حاصلخیزترین مزارع، کار دشوار و مداومی لازم است که در خور توانایی سفیدپوستها نیست، زیرا کار کردن برای مردان اروپایی که به آب و هوای معتدل عادت دارند، در این مزارع بی نهایت دشوار است. از سوی دیگر استفاده از نیروی کار بومیها ابتدا مطرح نبود، زیرا آنها که سخت پاییند استقلالشان بودند با استیلاگران دشمنی سرسختی داشتند و عادت کرده بودند منحصرآ از محصول شکار و صید ماهی زندگی کنند و بنابراین چاره و تدبیری اندیشیدند که خیلی زیرکانه و عملی و اما سخت زشت و نفرت‌انگیز بود.

در آب و هوایی نظیر آب و هوای جنوبی امریکا، سیاهپوستان بی‌شماری در آفریقا زندگی می‌کردند: پس تجاری عظیم برای خرید و فروش کالای انسانی ترتیب داده شد. ناخدايان کشتهایی که «برده‌کش» نامیده می‌شدند، خود را به سواحل آفریقا می‌رساندند و از پادشاهان سیاهپوست بهبهای مقداری مهره‌های شیشه‌ای و قماش، اتباع آنها را می‌خریدند و کشتهای را از این متاع بشری پر می‌کردند و بادبانها را به سوی امریکا بر می‌افراشتند.

برده‌های بدبخت که در زیرزمین کشتهای روى هم انباشته می‌شدند، مانند مگسها می‌مردند و اجساد آنها به دریا ریخته می‌شد. با این حال از فروش آنها که زنده می‌مانندند، تاجر برده ثروت هنگفتی می‌اندوخت.

به این ترتیب در نواحی گرم جنوب امریکا سیاه‌پوستان را سکنی دادند. این سیاهها مدام در غم وطن از دست رفته بودند، اما مالکین و سودجویان مستعمره‌نشینی که آنها را خریداری کرده بودند هجدهم، به ضرب تازیانه و شلاق به انجام دشوارترین کارها و ادارشان می‌کردند.

نزدیک اواخر قرن هجدهم امریکای شمالی که سالیان دراز تحت تسلط انگلستان بود، سرانجام علیه این استیلای ستمگرانه عصیان کرد و به سال ۱۷۷۶ با تشکیل اتحادیه‌ای مرکب از سیزده استان – که بعدها به تعداد آنها افزوده شد – کشور مستقلی به وجود آورد.

در جنوب، نخستین بنیانگذاران این اتحادیه از اشراف اصیل و از مالکین بزرگ و مردمی توانگرتر و عالیتر از شمالیها بودند و زندگی پر تجمل و با تشریفاتی داشتند. نژاد آنها در اصل متکبر و مغور بود و از راه وصلت و یا معاشرت با افراد سایر نژادها آمیزشی نداشتند، درست برعکس جنوب، در میان مردم شمال یک نوع برابری حکم‌فرمایی می‌کرد و ملاک اشرافیت آنها میزان لیاقت و استعدادشان بود و به علاوه شمالیها از تفوق و برتری جنوبیها در امور مشترک کشورهای متحده ناراضی و عصبانی بودند.

به این ترتیب میان دو نیمة این جمهوری نوبنیاد – از حیث منافع و عادات و آداب – تناقض وجود داشت. کشورهای سردسیر شمال مانند کشورهای گرمسیر جنوب نخست بردۀ داشتند؛ اما سیاه‌پوستان در مناطق سردسیر خیلی زود پژمرده و علیل می‌شدند و قدرت و نیروی کار را از دست می‌دادند، از سوی دیگر وجود آنها در این مناطق لازم نبود زیرا در آب و هوای شمال سفیدها خودشان می‌توانستند کار کنند.

پس سفیدها بزودی این بردۀ‌های بی‌فایده و مزاحم را که نان خورهای تنبلی بودند از سرشار نازک‌رددند و بعد‌ها که دیگر به بردۀ احتیاجی نداشتند، به این حقیقت

پی بردنند که برده فروشی یک عمل خلاف اخلاق است و برای آبروی انسانی ننگین و موہن می باشد و تا به آنجا پیش رفتند که لغو برده فروشی را در استانهای جنوبی خواستار شدند، در حالی که برده فروشی در این استانها نه تنها کار مناسبی بود بلکه مالکین جنوب معتقد بودند که بدون برده کارشان پیش نمی رود.

این بود علتی - یا اگر بخواهیم درست ترگفته باشیم، این بود نفعی - که شمالیها را به مخالفت با برده فروشی واداشت، در صنعت و در بازرگانی شمال رقیب جنوب بود - شمالیها دیوانه وار تصور می کردند که هرچه سبب آبادانی جنوب است، از رونق و آبادانی شمال می کاهد. تصور می کردند که اگر به سیاهان آزادی داده شود، این افراد که بالطبع سست و کاهل هستند چون صبور و قانع هم می باشند و می توانند فقط با ذرت زندگی کنند، برنه راه برونده و زیر آسمان بخوابند دیگر چندان کاری نخواهند کرد یا کارشان به اندازه ای کم می شود که مالکین توانگر جنوب ورشکست خواهند شد. با این حال باید یادآور شد که برخی از مبارزه کنندگان با برده فروشی جز عشق به آزادی افراد انسانی و امتیاع از خوار شمردن یک دسته از موجودات بشری به عذر سیاه بودن پوست آنها، انگیزه دیگری نداشتند.

طبعی است که در جنوب امریکا چنین طرز فکری مطرود بود، زیرا در آنجا مسأله برده فروشی با سود و رفاه زندگی مادی ارتباط داشت. برای بزرگ و کوچک این سرزمین موضوع برده فروشی و حتی رواج هرچه بیشتر آن یک مسأله حیاتی محسوب می شد.

اما چگونه جنوب می توانست دست به ترویج و توسعه عملی بزند که شمال با تمام قدرت در محدودیت آن می کوشید؟ ایجاد یک هسته نفاق و دودستگی میان اهالی دونیمه این سرزمین، طبیعترین نتیجه این اختلاف نظر شدید بود. جالبتر از همه اینکه هر بار قسمتی از این سرزمین را از تصرف بیگانه خارج می کردند تا به استانی تبدیل شود و ضمیمه ایالات متحده گردد، آن وقت یک جنگ

و مبارزه بزرگ پارلمانی درمی‌گرفت تا معلوم شود که در استان جدید برده‌فروشی آزاد است یا نه! تصمیمی که از طرف کنگره یعنی مجموعه مجلسین سنا و شورا در این مورد گرفته می‌شد، از آن نظر مهم و جالب بود که صفوف یکی از دو دسته - طرفداران الغای بردگی و مخالفین - را تقویت می‌کرد و دروضع اقلیت و اکثریت تغییری می‌داد و سرنوشت ریاست جمهوری و خلاصه تمام مسائل مهم سیاسی تحت الشعاع این مسأله مهم اجتماعی قرار داشت.

نمایندگان دو نوع استان - استانهای آزاد و استانهایی که در آنجا برده‌فروشی مجاز بود - در همه گونه مسائل آراء‌شان را جدا می‌کردند، زیرا دسته اول می‌ترسیدند که با افزایش تعداد نمایندگان دسته دوم قدرت در دست استانهای موافق برده‌فروشی بیفتد و نمایندگان دسته دوم فکر می‌کردند که اگر اولیها اکثریت به دست آورند، برده‌فروشی این مسأله مهم و حیاتی آنها یا بکلی لغو می‌شود یا تهدید می‌گردد. و اما اینکه میان نمایندگان دو نوع استان تعادلی برقرار شود، این امر هم باور کردنی به نظر نمی‌رسید. اگر شمالیها می‌خواستند به نام یک دولت واحد بدون برده مستقل شوند، جنوبیها با خشم و غضب جاروجنجال می‌کردند و با تمام قدرت این تصمیم را می‌کوپیدند. تا اینکه در سال ۱۸۵۰ کنگره که می‌بایست دو استان جدید را برای منضم شدن به ایالات متحده بپذیرد، تصمیم گرفت یکی را «تگزاس» با برده و دیگری را «کالیفرنی» بدون برده اعلام کند شاید به این ترتیب گرفتار شکایات و اعتراضات جدید نشود؛ اما جنوبیها که باز راضی نبودند و اعتقاد داشتند به آنها لطمه‌ای رسیده است، دادوفریاد سختی به راه انداختند و برای جبران آن زیان، قانونی گذارند مبنی بر اینکه اگر برده‌ها به استانهای آزاد فرار کردند و در خانه‌های این ایالات پناه یافتند، مالکین برده‌ها حق داشته باشند که آنها را تا داخل این خانه‌ها تعقیب کنند و دستگیرشان سازند. این قانون ضدانسانی ... اه، «رد» فروشی را سخت برآشافت و آتش مبارزه را تنگ کرد. مردم مخالف

دست به تظاهرات شدید زدند.

هنگامی که پلیس برای اطاعت از قانون، برده‌های فراری را از پناهگاهها بیرون می‌کشید و دستگیر می‌کرد، مردم هجوم می‌آوردند و طعمه او را از دستش می‌ربودند. یک زن سیاهپوست که با دو فرزندش فرار کرده بود، هنگامی که به دست پلیس گرفتار شد، خودش هر دو طفل را به قتل رسانید، زیرا ایمان داشت که برای آنها مرگ بهتر از گرفتاری دوباره در چنگال ارباب است. از این قبیل وقایع هر روز تکرار می‌شد.

یادآور شویم که در این زمان هنوز از الغای بردگی صحبت نمی‌شد بلکه فقط حرف برسر این بود که در استانهایی که برده‌فروشی ممنوع بود یا در آنها که تازه تشکیل می‌شدند به هیچ وجه اجازه برده‌فروشی داده نشود و گرنه کسی مدعی نبود که برده‌فروشی در استانهای مجاز لغو شود و تازه حزبی که مدافعان این نظریه بود، اکثریت هم نداشت.

در سال ۱۸۵۲ و در چنین شرایطی کتاب کلبه عمومی انتشار یافت. این کتاب بهتهایی بیش از تمام بحثها و سخنرانیها و بیش از تمام نزاعها و مجادلات و بالاخره بیش از تمام اقدامات سیاسی در روشن کردن مسئله و افشاء جنایات برده‌فروشی مؤثر بود، و با اینکه نویسنده آن اذیت و آزار فراوان دید با این حال کتاب با استقبال عجیب و بی‌نظیر روبرو شد و اروپا که از آن پس برده‌فروشی را از چشم خانم بیچر استو مشاهده می‌کرد به مبارزان این راه یاری و نیروی بزرگی می‌داد.

واما در آن سالها با وجود انتشار کلبه عمومی، رئسی جمهور امریکا «پرس» در ۱۸۵۳ و «بوجانان» در ۱۸۵۷ از موافقین برده‌فروشی طرفداری می‌کردند و سرانجام در زمان رئیس جمهور اخیر آتش به باروت افتاد. به این معنی که سرگردی بهنام «جون بران» تصمیم گرفت برده‌ها را به عصیان و دارد؛ اما در اجرای نقشه‌اش

موفق نشد. او را دستگیر کردند و به دارش آویختند. هیجان عمومی شدت یافت. و در کشور ایالات متحده امریکا جای اکثریت و اقلیت عوض شد. این بار رادیکالها یعنی طرفداران الغای بردگی پیروز شدند و برای نخستین بار رئیس جمهوری امریکا از میان آنها انتخاب گردید.

این نخستین رئیس جمهور طرفدار الغای بردگی «آبراهام لینکلن» بود که در نوامبر ۱۸۶۰ قدرت را به دست گرفت.

این هیزم‌شکن قدیمی که تبر را کنار گذاشته بود و سلاح قانون را به دست گرفته بود، خلقی سخت معتدل و ملایم داشت؛ به هیچ وجه قصد نداشت بر قوانین استانهای برده فروشی دست بزند. منتهی خشم و غضب کور متنفذین این استانها پای او را به میدان مبارزه کشید. آنها که سالها بود به پیروزی در انتخابات و به تصویب رساندن قوانین مورد نظرشان عادت کرده بودند، این شکست برایشان گران می‌نمود و از آنجا که رقیب را سخت خطرناک می‌دیدند، از آن پس تصمیم گرفتند که با جمهوری ایالات متحده قطع ارتباط کنند و برای خودشان جمهوری دیگری تأسیس نمایند.

در کمتر از پنج هفته استانهای تولید کننده پنبه یعنی کارولین جنوبی، می‌سی‌سی‌پی، فلوریدا، آلاباما، گرجیا، تگزاس جداییشان را از جمهوری ایالات متحده اعلام کردند و یک نوع کنفراسیون ایالات جنوبی تأسیس کردند و یکی از شخصیتهاي مهم اين نواحی را که «دوايد جفرسن» بود، به ریاست انتخاب گردند. استانهایی که نسبت به جمهوری وفادار ماندند از رسمی شناختن این انشعاب امتناع کردند. و بهانه‌شان این بود که چنین انشعابی قانونی نیست. و علت را هم این طور توضیح دادند: شمال ناحیه سازنده و صنعتی امریکاست و برای به کار گماردن کارگران کثیرش به پنبه نیازمند است و جنوب تولید کننده این پنبه است. و همچنانی جنوب هم به شمال نیازمند است تا بتواند محصولش را برای فروش

به بازارهای آن عرضه بدارد.

به این ترتیب میان استانهای شمالی و جنوبی جنگی طولانی و وحشتناک درگرفت که به جنگهای انفصال موسوم شد و از سال ۱۸۶۱ آغاز و به سال ۱۸۶۵ با پیروزی شمالیها پایان یافت.

در سال ۱۸۶۴ رئیس جمهور لینکلن، الغای بردگی را در سراسر خاک امریکا اعلام کرد و استانهای انسعابی را هم از تاریخ اول ژانویه آینده مشمول این قانون ساخت.

روز سی ام ماه ژانویه ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان اعلامیه لینکلن را درباره آزادی برده‌ها تصویب کرد.

نویسنده کتاب

خانم هریت بیچر استو در ۱۴ ماه مه ۱۸۱۱ در قریه لیچفیلد از استان کنتاکی، در خانواده‌ای مقدس و مذهبی به دنیا آمد. پدرش کشیش بود و هر هفت برادر او نیز وارد خدمات مذهبی شدند. آن مرد علاوه بر این هفت پسر سه دختر هم داشت. دختر بزرگتر در قریه مجاور مدیره یک دبستان بود.

هریت سیزده سال داشت که در مدرسه خواهش به تدریس پرداخت و با وجود آنکه برخی از شاگردانش از او مستتر بودند، با این حال سخت مورد احترام و علاقه آنها بود.

این دختر ساعی و جدی، مزاج حساسی داشت و بر روی هم ضعیف و نحیف بود. در ۲۱ سالگی به اتفاق پدر و سایر افراد خانواده‌اش به «اوھیو» رفت و در آنجا نیز در مدرسه خواهش باز به کار تدریس پرداخت و در عین حال به تحصیل زبانهای فرانسه و ایتالیایی و لاتین همت گماشت و هنر نقاشی را نیز

می آموخت و بخصوص در این سالها بود که از نزدیک شاهد زندگی سیاهان بود. سیه روزی و بینوایی آنها را به چشم می دید و شاهد ظلم و ستم و بیدادی بود که درباره شان روا می داشتند.

در سال ۱۸۳۵ با کشیشی دانشمند، اما فقیر از اهالی «سن سیناتی» به نام «استو» ازدواج کرد. زندگی زناشویی آنها در فقر و تنگdestی کامل آغاز شد به طوری که همه جهیزیه او که لوازم آشپزخانه اش بود، بیش از یازده دلار ارزش نداشت!

در سال ۱۸۴۹ در سن سیناتی بیماری وبا شایع شد و چارلی پسر هریت از این بیماری درگذشت. در طول این زمان هریت همواره زندگی فعالی داشت و در چندین روزنامه بزرگ مقاله می نوشت.

در سال ۱۸۵۱ هنگامی که هفتمنی فرزندش را به دنیا آورد در مجلات و روزنامه ها و کلیه مطبوعات بحث و مبارزه گرم و پرشوری مطرح بود و طرفداران آزادی برده ها با تمام قدرتشان برای روشن کردن افکار عمومی کوشش می کردند. در همین هنگام عده ای از دوستان هریت به او پیشنهاد کردند که درباره زندگی برده ها کتابی بنویسد. او که برای انجام این خواهش کمال آمادگی را در خودش احساس می کرد دست به کار شد و کتاب در ۱۵ ماه مه سال ۱۸۵۲ انتشار یافت.

خانم هریت یک زن چهل ساله و تقریباً گمنام بود که نگارش کتاب را آغاز کرد؛ اما پس از اینکه نخستین چاپ آن انتشار یافت، زن سرشناس و مشهوری گشت و چنان دامنه این شهرت گسترش یافت که از هرسوی جهان تلگرافها و نامه های تبریک برایش ارسال می داشتند و سال بعد از انتشار کتاب کشورهای اروپایی از این نویسنده مشهور و موفق دعوت کردند.

در انگلستان از خانم بیچر استو چنان استقبال گرمی به عمل آمد و آن

چنان عموم مردم از لردهای متند و ژروتمند گرفته تا افراد عادی و عامی به استقبالش رفتند و مقدمش را گرامی داشتند که خستگی سالها زندگی پر زحمت و دشوارش تلافی شد. یک شاهزاده انگلیسی دستبندی طلایی به نویسنده کلبه عموم تم هدیه کرد. این دستبند به شکل غل و زنجیر پای بر دگان ساخته شده بود و تاریخ الغای برده فروشی را در انگلستان روی آن حک کرده بودند و بعدها خانم استو تاریخ الغای برده فروشی در امریکا را هم به آن افزود.

در فرانسه نیز از این نویسنده توانا تجلیل فراوان کردند و با وجود اینکه لباس ساده مهمان آنها منحصر به یک پالتوی خاکستری و یک کلاه کوچک بود؛ اما احترام و تکریمی درباره اش مبذول داشتند که نظیر آن را درباره هیچ شاهزاده خانم مجللی انجام نداده بودند.

بعدها خانم استو چندین رساله در مباحث مختلف تألیف کرد و کتاب دیگری نیز درباره تجارت برده نوشت که البته هیچ کدام از آنها مانند کلبه عموم تم شهرت جهانی نیافتد.

در این کتاب نویسنده علاوه بر آنکه تحت تأثیر زندگی غم انگیز و مذلتبار سیاهانی که به عنوان برده در مزارع ژروتمندان از پای درمی آید، از حق آنها به آزادی دفاع می کند، در حقیقت از انقلابات دامنه داری هم که در اواخر نیمة اول قرن نوزدهم در بسیاری از کشورهای اروپا روی داد، الهام می گیرد تا آنجا که در بسیاری از موارد از خلال سطور کتاب روح عصیان نسبت به نظام نادرست اجتماعی کشور خودش و کشورهای اروپایی احساس می شود.

خانم هریت که زنی با عاطفه و اندیشه و عمیق بوده است زمزمه های تازه ای را که در آن زمان گاه از میان طبقات محروم اجتماع به گوش می رسد، بخوبی می شنید و اصرار داشت که توجه مردم دیگر را هم به آن زمزمه ها معطوف سازد.

یکی از فرزندان خانم استو در جنگ‌های انفال شرکت کرد و پس از کسب پیروزی‌های درخشان در میدان جنگ کشته شد و شوهرش نیز به سال ۱۸۹۴ درگذشت.

واما نویسنده نامدار به سال ۱۸۹۶ در شهر ماساچوست چشم از جهان فرو بست. در حالی که سودجویان ستمگری را که حیات دهها هزار موجود انسانی را فدای منافع شخصی خود می‌کردند رسوا و مفتخح کرد و داغی را که آنها به برده‌های مظلوم می‌زدند به داغ ننگ تبدیل کرد و برپیشانی خودشان زد و قلوب نجیب و شریف انسانهای عادل را علیه آنها به خشم و طغیان درآورد و نهضت دفاع از آزادی سیاهپستان را با جهش‌های غول‌آسا به جلو راند، و در ضمن یک شاهکار ادبی جاویدان برجای گذارد.

منابعی که برای تدوین این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته‌اند	
ترجمه فرانسه کلبه عموم: چاپ بنگاه نشریات «ورسو»	۱۹۴۸ پاریس
ترجمه فرانسه کلبه عموم: چاپ کتابخانه «هاشت»	۱۹۵۱ پاریس
ترجمه روسی کلبه عموم: چاپ مسکو	۱۹۵۶
ترجمه ارمنی کلبه عموم: چاپ یروان	۱۹۵۵
منیر مهران	



مردی که عواطف انسانی دارد

طرفهای عصر یک روز سرد بهمن ماه، در اتاق غذاخوری مجلل و مرفه خانه‌ای واقع در شهر پ... از استان «کنتاکی» دو نفر مرد «جنتلمن»^۱ پشت میزی نشسته بودند. نزدیک آنها مستخدمی دیده نمی‌شد. صندلیها را خیلی به هم نزدیک کرده بودند و به نظر می‌رسید که این دو جنتلمن راجع به مسأله مهمی صحبت می‌کنند و بحث آنها خیلی شور و هیجان دارد.

اگر تا اینجا کلمه جنتلمن را به کار بردیم تنها برای رعایت ادب و نژادت بود. زیرا اگر یکی از این دو مرد را با دقت مورد توجه قرار می‌دادیم به هیچ وجه او را

۱. هنگامی که یک نفر انگلیسی زبان کلمه جنتلمن را ادا می‌کند، منظورش مردی است تربیت شده و سنگین و معقول. جنتلمنی یک خصیصه ارثی نیست بلکه روشی است اکتسابی-م.

شايسه اين لقب نمی ديديم.

اين مرد کوتاه قد و چاق بود. چهره اش خطوط متعارف و خشنی داشت. از روش وقیع و پرمدعای او پیدا بود که مردی است تهی و بی مايه که می خواهد هر طور شده راهی بیابد و خودش را در اجتماع جا كند.

در لباس يوشيدنش افراطکاري و مبالغه به چشم می خورد. جلیقه براق و رنگارنگ و کراوات آبی با خالهای زرد و گره پرآب و قاب آن با صاحبش هماهنگی كامل داشت.

دستهای پهن و کوتاه اين مرد با انگشت‌های متعدد زینت شده بود. ساعتش زنجير طلای کلفت و سنگينی داشت و به انتهای آن خوشة درشتی از جواهرات کم بها آویزان بود. عادت داشت هنگامی که صحبت‌ش گرم می شد، اين خوشة جواهر را تکان دهد و سروصدا راه بیندازد. در سخن گفتن گاه چنان کلمات سبک و خارج از نزاکت بر زبان می راند که با وجود علاقه شدید ما به نقل دقیق همه مطالب، بالین حال تکرار آنها را ناشایست می دانیم.

بر عکس رفیق او آقای شلبی دارای همه ظواهر یک مرد جنتمن بود. این صحنه در خانه همین آقای شلبی می گذشت. اثنایه و طرز تنظیم آنها حاکی از یک وضع مالی مساعد و حتی نمودار ثروت و توانگری بود.

چنانکه یک بار دیگر هم گفتیم، بحث میان این دو مرد پرشور و هیجان بود. آقای شلبی می گفت: «اين است راهی که من برای حل مسئله پیشنهاد می کنم».

اما مرد دیگر درحالی که جام شراب را رو به روشنایی و مقابل چشمهايش نگاهداشته بود، جواب داد: «من اين طور قبول ندارم آقای شلبی، من اين طور قبول ندارم».

«مدام، «هاپ» می دانی که «تم» یکی از بردۀ های نادر و کم نظر است. به

شرفم سوگند بهای او خیلی بیش از اینهاست. تم مردی منظم، درست، و باشرف است. امور ده را بتهایی مانند یک ساعت مرتب و منظم اداره می‌کند.
هالی گفت: «باشرف! البته مقصودتان آن اندازه شرف است که یک بردۀ می‌تواند داشته باشد!»

نه این طور نیست، می‌خواهم بگویم که تم واقعاً مردی باشرف و باسلوک و حساس و مقدس است. من هرچه دارم از پول و خانه و اسب به او سپرده‌ام. و به او اجازه داده‌ام که در این منطقه آزادانه رفت‌وآمد کند. همیشه و همه‌جا امانت و وفای او به من ثابت شده است. این اواخر، یک بار او را به «سن سیناتی» فرستادم که طلبایم را وصول کند و پانصد دلار بیاورد. فقط به او گفتم: «تم من به تو اعتماد دارم، و می‌دانم که به من خیانت نمی‌کنی» تم به سفر رفت و بازگشت. من اطمینان داشتم که بازمی‌گردد. چند نفر بدبخت به او گفته بودند: «تم! چرا فرار نمی‌کنی؟ برو به کانادا!» و او جواب داده بود: «نه! من نمی‌توانم این کار را بکنم. اربابم به من اعتماد دارد!» آنها خودشان این گفت‌وگو را نزد من بازگو کردند! باید اقرار کنم که بخاطر جداشدن از تم سخت دلگیرم! اما خوب، حالا که فقط با واگذاری او حسابهای ما سرراست می‌شود. چه می‌توان کرد؟ «هالی» توهمند اگر وجودان داری معامله را به همین صورت قبول کن.

بازرگان با لحن تم‌سخن گفت: «من به اندازه همه تاجرها و دلالها وجودان دارم، آن اندازه که بتوانم به آن قسم بخورم و برای ممنون کردن دوستانم از انجام خواهش‌های معقول آنها دریغ نکنم، اما اوضاع زمانه سخت است. راستی که خیلی سخت است.»

بازرگان به نشانه دریغ و افسوس آه بلندی کشید.

شلبی پس از یک لحظه سکوت با ناراحتی گفت: «خیلی خوب هالی! آخرین شرط شما چیست؟»

ـیف چیز دیگر ندارید که روی تم به من سرانه بدهید؟ مثلاً دختری، پسری؟
ـنه! هیچکس نیست که بتوانم از او بگذرم، راستش را بخواهید من اگر به
این شدت احتیاج نداشم هرگز بردۀ‌هایم را نمی‌فروختم، حقیقت این است که من
دوست ندارم از کارگرانم جدا شوم.

در این هنگام در باز شد و کودک دورگه چهار- پنج ساله‌ای وارد اتاق شد. این
کودک قیافه جذابی داشت و وجود زیباییش جلب توجه می‌کرد، موهای سیاهش
که مانند کرک ابریشم نرم بود، دور صورت گرد و گونه چالدارش حلقه حلقه آویزان
شده بود. یک جفت چشم درشت سیاه و گیرنده و پر فروغ از پشت مژه‌های ضخیم
و بلند بیننده را مجدوب می‌کرد. کودک همه‌جای اتاق را با کنجکاوی تماشا می‌کرد.
پیراهنی از پارچه پشمی با طرح پیچازی و به رنگهای زرد و شنجرفی دربر داشت،
این پیراهن چنان با مهارت دوخته شده بود که همه زیبایی خاص نژاد دورگه او را
بخوبی نمایان می‌ساخت. به این ظاهر زیبا یک حالت اطمینان مضحك آمیخته
به انس و آشنازی را هم اضافه کنید، تا معلوم شود که این کودک نزد ارباب خیلی
مقرب و ناز پرورده است.

آقای شلبی درحالی که سوت می‌زد گفت: «بیا اینجا آقا کلاگه ...»
و در همین هنگام خوشة انگوری به سوی او پرتاب کرد.

ـبیشم چطور می‌گیری؟
کودک با همه نیروی ساقه‌ای کوچکش جستی زد و طعمه را ربود. ارباب
خندید و گفت: «جیم، بیا اینجا!»

کودک نزدیک آمد. ارباب موهای مجعدش را نوازش کرد و زیر چانه‌اش دستی
کشید: «جیم، حالا به این آقا نشان بده که می‌توانی آواز بخوانی.»
کودک یکی از آن آوازهای وحشی را که میان همه سیاهپستان مرسوم است،
سرداد. صدایش صاف و رسابود و آوازش را با حرکات نمکین دست و سر و

تمام بدن همراهی می‌کرد، و همه این حرکات با آهنگ آوازش مطابقت داشت.
هالی درحالی که یک پرتقال به طرف جیم انداخت گفت: «آفرین!»
حالا جیم، مثل بابا «کوچوئیکس» راه برو، مثل آن موقعی که رماتیسمش
شدت می‌کند و پایش درد می‌گیرد.

فوری کودک پاهایش را کج و خم کرد. میان شانه‌هایش قوزی ظاهر شد و
عصای اربابش را به دست گرفت و حالت پیری دردنای کودکانه‌اش
تقلید کرد و در اتاق لنگ‌لنگان به راه افتاد درحالی که مانند پیر مرد هشتاد ساله به
راست و چپ تلوتو می‌خورد.

هردو به صدای بلند قهقهه را سردادند. آنگاه ارباب گفت: «حالا جیم به ما
نشان بده که «الذک بینس» پیر در کلیسا چگونه دعا می‌خواند.»

کودک تا می‌توانست صورت گردش را کشیده و دراز کرد و با قیافه‌ای کاملاً
جدی و صدای تودماگی مطالبی را به عنوان دعا زمزمه کرد. و هالی فریاد
زد: «هورا! آفرین! عجب مقلدی! خوب، خیلی خوب، معامله ما سرگرفت، قول
می‌دهم. تمام شد.»

و دستش را روی شانه شلبی تکیه داد و گفت: «من این پسر را هم می‌گیرم
و دیگر حرفی ندارم. ببینید معامله را چه خوب جور کردم!»

در این لحظه در اتاق به آهستگی باز شد و یک زن جوان دورگه که بیش از
بیست و پنج سال نداشت، وارد شد. کافی بود یک نگاه از صورت او به صورت
کودک گردش کند تا مسلم شود آنها مادر و فرزند هستند. زن جوان همان چشمان
سیاه گیرنده و پر فروغ، همان مژه‌ای بلند و همان موهای فراوان سیاه و ابریشمی را
داشت. لباسش از پاکیزگی و نظافت غیرقابل ایجاد بود. ارباب چون متوجه شد
که او ایستاده است و با تردید به وی نگاه می‌کند گفت: «الیزا! چه خبر است؟»
سبخشید آقا آمده بودم هانری را بیرم.

کودک خود را به طرف مادرش انداخت و درحالی که غنایم به چنگ آورده را میان دامن ریخته بود و به او نشان می‌داد. آقای شلبی گفت: «خیلی خوب پس او را ببر.»

الیزا بچه را بغل کرد و بسرعت خارج شد. بازرگان فریاد زد: «به خدا قسم این چیز اعلایی است! شما هر زمان بخواهید می‌توانید در «اورلثان» با این دختر ثروتی به دست آورید...!»

برای دخترانی که از او زیباتر نبوده‌اند من به چشم خودم دیده‌ام که هزارتا می‌پردازنند.^۱

آقای شلبی با خشکی جواب داد: «من احتیاجی ندارم که از وجود او ثروتی به دست آورم.»

بازرگان رو به آقای شلبی کرد و با حالتی خیلی خودمانی روی شانه‌اش زد و گفت: «خوب، این دختر را چند می‌دهید؟ چقدر می‌خواهید؟ چقدری بگوییم؟» آقای هالی، این دختر فروشی نیست، اگر برابر وزنش طلا بدھید زنم حاضر نمی‌شود از او جدا شود.

ای بابا! زنها این حرفها را می‌زنند برای اینکه حساب سرشاران نمی‌شود! هنگامی که از طلای هموزن کسی صحبت می‌کنند به آنها بفهمانید که با آن اندازه طلا چند ساعت، چند قطعه جواهر و چند پوست قیمتی می‌توان خرید. فوری نظرشان عوض می‌شود.

آقای شلبی با لحن مصممی جواب داد: «هالی! تکرار می‌کنم که از این موضوع صحبت نکنید. من گفتم نه و همان نه است، دیگر تمام شد.» بازرگان گفت: «پس کودک را که می‌دهید؟ گمان می‌کنم خودتان قبول دارید

^۱ «... زاده ام، کابهها رقم را تنها ذکر می‌کنند مقصودشان آن اندازه دلار است...»

که این بچه دیگر به من می‌رسد.»

شلبی گفت: «شما بچه را می‌خواهید چه کنید؟»

آخر من دوستی دارم که در این رشتہ از بازرگانی دست دارد. او خریدار کودکان زیباست، آنها را می‌خرد و به قیمت‌های خیلی خوب می‌فروشد. کودکان مانند کالاهای تجملی و لوکس هستند. در خانه‌های بزرگ پسر بچه‌ها را برای در بازکردن، پیشخدمتی کردن و پیغام بردن لازم دارند، فروش بچه‌ها خیلی استفاده دارد، و این آتشپاره که آوازه خوان و مقلد هم هست، حسابی سود می‌دهد.

آقای شلبی که به فکر فرو رفته بود گفت: «من ترجیح می‌دهم او را نفروشم آقا، من مردی هستم دارای عواطف انسانی و دوست ندارم مادری را از فرزندش جدا کنم.»

نه! راستی! خوب؛ بله، متوجه هستم شما حق دارید. بعضی مواقع زنها خیلی مصدع هستند. من همیشه از فریاد و زاری آنها متنفر بوده‌ام. راستی که ناراحت‌کننده است. اما آقا من به طور کلی سعی می‌کنم این گریه‌وزاریها را نشنوم. مادرش را یک روز یا یک هفته دور کنید کار بی‌سرو صدا می‌گزدد و هنگامی که او باز می‌گردد به زبان بگویید یک جفت گوشواره، یک پیراهن نو یا یک خردۀ ریز دیگری برایش تهیه کند آنوقت خودش آرام می‌شود.

انشاء الله که این طور باشد.

-می‌دانید که این موجودات مانند سفیدپوستها نیستند. روحیه‌شان را زود می‌شود تغییر داد.

هالی درحالی که به خودش حالت آدمهای ساده و بی‌تزویر و به کلامش لحن درد دل داده بود گفت: «مردم می‌گویند این تجارت آدم را سنگدل می‌کند؛ اما من هرگز این ادعا را باور ندارم. دیده‌ام کسانی را که با خشونت کودکی را از آغوش مادرش بیرون کشیده‌اند تا او را بفروشند و مادر بیچاره دیوانه‌وار گریه می‌کرد. البته

این روش بدی است زیرا کالا را ضایع می‌کند و گاه سبب می‌شود که بکلی در بازار واخورد شود. من آن وقتها در «اورلئان جدید» دختری را می‌شناختم که براستی زیبا بود؛ اما در اثر یک چنین رفتار بکلی از رونق افتاد. مشتری کودک او را لازم نداشت؛ ولی زن جوان طفل را در آغوش گرفته بود و به هیچ صورتی حاضر نمی‌شد از فرزندش جدا شود. راه می‌رفت. با خودش حرف می‌زد. اشک می‌ریخت و از هر که به او نزدیک می‌شد، فرار می‌کرد. یاد آن منظره همیشه خون را در عروق من منجمد می‌کند. خلاصه سرانجام کودک را از آغوش مادر بیرون کشیدند و مادر را دست‌بند زدند و بردنده، اما این زن چار جنون خشم‌آلودی شد و یک هفته پس از آن مرد. به این ترتیب بر اثر یک بی‌احتیاطی هزار دلار زیان خالص به وجود آمد. پس راستی آقا بهتر نیست که آدم عواطف انسانی داشته باشد. من در اثر آزمایش‌های فراوان به این نتیجه رسیده‌ام.»

با زرگان در صندلی راحتی فرورفت. دستها را به سینه گذاشت. قیافه معصوم و حق به جانبی به خود گرفت و چنان می‌نمود که موضوع بحث، او را که جنتمن شریفی است سخت تحت تأثیر قرار داده است. زیرا هنگامی که آقای شلیبی با حالتی متفکر پرتفالی را پوست می‌کند، هالی با فروتنی فراوان؛ اما چنانکه گویی نیروی حقیقت او را وادار به ادای این سخنان کرده است گفت: «من فکر نمی‌کنم لازم باشد انسان از خودش تمجید کند و اگر این نکته را بیان می‌کنم برای این است که حقیقت محض می‌باشد. گمان می‌کنم مردم درباره من معتقدند، یا لااقل به نظرشان چنان می‌نماید، که تا کنون اعلاط‌ترین و بهترین برده‌ها را من به این حوالی آورده‌ام. برده‌های من معمولاً سرحال، چاق و تندrst هستند و من از هر تاجر دیگری کمتر تلفات می‌دهم و باید اقرار کنم که این موفقیت را مرهون سبک رفتارم هستم. بله آقا رفتارم! می‌توانم بگویم آقا که انسانیت پایه و اساس رفتار من است!»

آقای شلبی که نمی‌دانست چه پاسخ دهد گفت: «حقیقتاً»

اما آقا اقرار می‌کنم که حالا این افکار را مسخره می‌کنند، به آن می‌خندند. این افکار به مذاق عمومی خوش نمی‌آید. در میان مردم جهان وجهه ندارد؛ اما با همه این احوال من به این طرز تفکر سخت چسبیده‌ام، زیرا در سایه آن توانسته‌ام بله آقا... توانسته‌ام در کار موفق شوم.

و از این سخنرانی که بیشتر به شوخی شباهت داشت خودش خنده‌اش گرفت. این طریقه استدلال برای اثبات انسانیت‌بهاندازه‌ای زنده و مضحك بود که آقای شلبی هم بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

خواننده عزیز، شاید شما هم به بیانات این مرد که ادعای انسانیت دارد بخندید! اما خودتان خوب می‌دانید که سودجویان هر روز به انسانیت چه رنگها می‌زنند و چه شکل‌های تازه می‌دهند!

خنده آقای شلبی بازرگان را به ادامه سخن تشویق کرد: «واقعاً عجیب است. من که تاکنون نتوانسته‌ام این حقیقت را در مغز اشخاص جا کنم. بیینید مثلاً شریک سابق من که «تم لگر» نام داشت پسر زرنگی بود. فقط این تم با برده‌ها خیلی ظالمانه رفتار می‌کرد. تم یک شیطان واقعی بود. این‌گونه رفتار و روش نزد او یک اصل شده بود و گرنه میان مخلوق خدا من آدمی به این خوش قلبی ندیده بودم. من همواره به او می‌گفتم: «خوب تم، هنگامی که این دخترها غمگین هستند و گریه می‌کنند، این چه رسمی است که به آنها مشت و لگد می‌زنی و توی مغزان می‌کوبی؟ این کار مضحکی است و نتیجه هم ندارد. فریاد آنها به کسی ضرر نمی‌رساند. بگذار گریه کنند.» بارها به او می‌گفتم: «تم، تو قیمت این دخترها را تنزل می‌دهی. اینها ناخوش می‌شوند و چه بسا که از زیبایی‌شان کاسته می‌شود. بخصوص آنها که خیلی جوان هستند بر اثر این فشارها زود پزمرده می‌شوند. دوباره سرحال آوردنشان کار سختی است. نمی‌توانی با آنها بملایمت

سخن بگویی و گریه و زاریشان را نشنیده بگیری؟ تم درنظر داشته باش که یک کمی انسانیت خیلی بیش از مشتها و خشونتهای تو نتیجه می‌دهد. یادت باشد که اگر انسانیت کنی بی‌پاداش نمی‌ماند!» اما تم توانست براین عادت چیره شود و آن قدر کالاهای مرا خراب کرد تا ناچار از او جدا شدم، گرچه در تجارت پسر زرنگی بود و قلب رئوفی داشت.»

آقای شلبی گفت: «و شما گمان می‌کنید که روستان از تم بهتر است؟»
-بله آقا! می‌توانم چنین ادعایی داشته باشم. هر بار که ممکن باشد من از معامله‌هایی که موجب غم و اندوه برده‌ها می‌شود خودداری می‌کنم. اگر بخواهم کودکی را بفروشم نخست مادرش را از محیط دور می‌کنم. زیرا خوب می‌دانم که مثل معروف «از دل ببرود هرآنکه از دیده برفت» صحت دارد. هنگامی که کار تمام شد و دیگر چاره‌ای نیست آنها ناچار تسليم می‌شوند. سیاهپوستان مانند سفیدپوستان نیستند که با فکر حق داشتن نسبت به اولاد و همسر و دیگر کسانشان رشد و نمو یافته باشند. برده‌ای که خوب تربیت شده باشد هرگز چنین انتظاراتی ندارد و به این ترتیب همه کارها آسان می‌شود.

آقای شلبی گفت: «من می‌ترسم برده‌های من خوب تربیت نشده باشند.»
-خیلی احتمال دارد. چون شما مردم کنتاکی برده‌هایتان را لوس می‌کنید، با آنها خوشرفتاری می‌کنید و تازه این کارها را نمی‌توان نسبت به آنها مهربانی واقعی دانست. برده باید بداند که او سیاهپوست است، سیاهپوست شده برای اینکه به تم، به و یک و خدا می‌داند به چه کسانی فروخته شود. بنابراین خوب نیست در او افکار و امیدهایی ایجاد کرد که سبب شود بعدها آنچه به سرش می‌آید درنظرش یک بدحسی غیرمرفبه حلوه کند و در نتیجه دچار رنج و اندوه بیشتری شود. من اب ندارم از اینکه بگویم سلاح در این است که شما هم با برده‌هایتان مانند سایر مالکین رفتار کنید. می‌دانید آقای شلبی، هر کس هر طور عمل می‌کند گمان دارد

کار او درست است و من هم تصور می‌کنم رفتاری که با برده‌هایم دارم درست و بجاست.

آقای شلبی درحالی‌که شانه‌هایش را بالا انداخت، بدون اینکه برای پنهان کردن نظر مخالفش کوششی کند گفت: «هر کس از رفتار خودش راضی باشد خیلی خوبیست است.»

پس از اینکه هردو در حین لحظه‌ای سکوت گردوهایشان را پوست کنندند هالی به سخن ادامه داد:

- خیلی خوب آخر شما چه نظر دارید؟

آقای شلبی گفت: «من باید فکر کنم و با زنم صحبت کنم. مع‌هذا هالی اگر می‌خواهید آن‌طور که تذکر دادید این معامله در خفا انجام شود. نگذارید مطلب در دور بر اینجا درز کند. چون زمزمه‌ها به گوش کارگران من هم می‌رسد و آرام کردن آنها کار آسانی نخواهد بود.»

- خاطر جمع باشید که لب تر نمی‌کنم؛ اما در عین حال من هم بشدت عجله دارم و باید هرچه زودتر بدانم روی کدامیک از برده‌ها می‌توانم حساب کنم. هالی از جا برخاست و پالتویش را پوشید و شلبی گفت: «امشب میان ساعت شش و هفت به سراغ من بیایید تا جواب بگیرید.» باز رگان خدا حافظی کرد و از در خارج شد.

آقای شلبی هنگامی‌که یقین کرد در پشت سر هالی بسته شده است، گفت: «کاش می‌توانستم از بالای پله‌ها سرنگونش کنم. چه پرروی بی‌حیایی! اگر کسی روزی به من می‌گفت که ممکن است تم را به یکی از این باز رگانان لعنتی بفروشم می‌گفتم جای سگ باشم اگر چنین کاری کنم و حالا دارم این کار را می‌کنم. و طفل الیزا. سر این کار حسابی با زنم حرفمن خواهد شد. برای تم هم! امان از قرض! فرض! این احمق از اوضاع من خبردار است و می‌خواهد از فرصت

استفاده کند.»

در استان کنناکی شرایط زندگی برده‌ها بهتر از سایر جاهاست. از آنجا که در این ناحیه کشت و زرع بارونق و رضایت‌بخش است و کار منظم و آرام انجام می‌شود اربابان نیازی ندارند تا مانند صاحبان مزارع ایالات جنوبی برده‌ها را به کارهای شاقه و پایان ناپذیر وادار کنند. در کنناکی شرایط زندگی با آنچه عقل و بهداشت ایجاد می‌کند، هماهنگی بیشتری دارد. در اینجا ارباب به سود معتدل قانع است و در نتیجه مانند سودجویانی که سود سنگین و سریع خود را در یک کفه می‌گذارند و سود ستمکستان را در کفه دیگر، هرگز برده را تا پای فرسودگی به کار وا نمی‌دارند.

آقای شلبی از آدمهای خوشذات بود، طبیعتی رام و مهربان داشت تا آنجا که نسبت به همه اطرافیانش یکنوع روحیه بردبازی و اغماض نشان می‌داد. از انجام آنچه موجب آسایش و سلامت برده‌هایش بود هرگز کوتاهی نمی‌کرد؛ اما این او اخراج در یک رشته سوداگریهای کور وارد شده بود. و برای پرداخت وجهه سنگین تعهد سپرده بود و اکنون سفته‌های او در دست هالی بود.

به این ترتیب علت گفتگویی که تا اینجا برای شما نقل کردیم روشن می‌شود. «الیزا» هنگام نزدیک شدن به اتاق از همان چند کلمه‌ای که به گوشش رسید دانست که مهمان اربابش بازگانی است که راجع به خرید برده صحبت می‌کند. و حتی به نظرش رسید که موضوع مربوط به پسر اوست. می‌شود که او اشتباه کرده باشد؟ قلبش فشرده شد و به شدت تپید. بی‌اراده کودک را در آغوش فشد و آن قدر تنگ فشد که طفل بیچاره با تعجب سر برگرداند و به صورت مادرش نگاه کرد.

خانم، هنگامی که متوجه شد الیزا این اسباب را به جای آن اسباب برمی‌دارد، میز را واژگون می‌کند و به جای پیراهن ابریشمی نیم‌تنه خواب برایش می‌آورد،

پرسید:

-الیزا، دخترم تو را چه می‌شود؟

الیزا ناگهان ایستاد و درحالی که چشمها را به سوی آسمان بلند کرده بود بی اختیار اشکهایش جاری شد و گفت: «آه، خانم...»
و بی اراده روی صندلی افتاد و گریه را سر داد.

-آخر الیزا، فرزندم بگو تو را چه می‌شود؟

-آه خانم آیا پور می‌کنید که آقا می‌خواهد هانزی را بفروشد؟

و موجود بیچاره دوباره روی صندلی افتاد و از شدت گریه متشنج شد.

-نخیر! ابداً آدم احمق! تو خوب می‌دانی که اربابت با بازگانهای جنوب معامله نمی‌کند و به علاوه او عادت ندارد برده‌هایش را مادام که خوب رفتار می‌کنند بفروشد ... و تازه ... ای دیوانه! چه کسی ممکن است هانزی تو را بخرد. او به چه دردش می‌خورد؟ تو خیال می‌کنی همه دنیا او را با همان چشم تو نگاه می‌کند. خوب دیگر بس است. اشکهایت را پاک کن. پیراهن مرا آویزان کن و موهایم را شانه‌بزن ... می‌دانی از پشت سر قشنگ بیاف، همان طوری که دیروز نشانت دادم و از این پس هرگز پشت در به سخنان کسی گوش نده.

-نخیر خانم! ولی شما راضی نخواهید شد که ... که ... به اینکه ...

-چه دیوانه‌ای! البته که نه! من راضی نخواهم شد. چرا دوباره روی این موضوع برمی‌گردی! آیا من به فروش بچه خودم راضی خواهم شد؟ اما الیزا روی هم تو هم درباره این پسره خیلی پرمدعا شده‌ای. هر کس در این خانه سر می‌کند تو می‌گویی برای خریدن هانزی است!

الیزا که از وعده‌ها و نویدهای خانمش خاطر جمع شده بود، با چالاکی و مهارت او را آرایش کرد و لباس پوشاند و سرانجام خودش هم از نگرانی و وحشت بیهوده‌اش خنده دید.

خانم شلبی از لحاظ هوش و احساس زن بلندپایه‌ای بود. به این عظمت روحی طبیعی و سطح فکر بالا که صفت مشخصه اکثر زنان کنتاکی است این خانم پاییندی به یک رشته اصول عالی اخلاقی را هم افزوده بود و همین اصول در تمام زندگی راهنمای جدی و قاطع او بود. شلبی شخصاً مذهبی و مؤمن نبود. اما نسبت به اعتقادات مذهبی زنش احترام داشت به او میدان می‌داد تا درباره آنچه مربوط به سلامت و تربیت و بهبود زندگی برده‌گان بود آزادانه عمل کند. اما خودش بهکار آنها مداخله‌ای نمی‌کرد.

آقای شلبی در حالی که می‌دانست ثواب تقدس مؤمنین قابل انتقال به دیگری نیست باز مانند این بود که حساب می‌کرد، چون زنش بتهابی به اندازه دو نفر عبادت و نیکوکاری می‌کند ممکن است از مازاد این ثوابها برای او هم در بهشت جایی تهیه کند!

پس از مذاکره با بازرگان، شلبی در مغز و فکرش یک نوع سنگینی احساس می‌کرد. باید زنش را از این نقشه‌ها آگاه سازد. پیش‌بینی می‌کرد که وی مخالفت و مقاومت خواهد کرد.

خانم شلبی که بکلی از کارهای شوهرش بی‌خبر بود، و به علاوه او را در اصل یک آدم خیلی خوب می‌دانست براستی نگرانی الیزا را بیهوode می‌دید و حتی دیگر راجع به آن فکر هم نکرد، خانم شلبی مشغول لباس پوشیدن بود تا برای شرکت در یک مهمانی شب آماده شود و سایر مسائل بکلی از مغزش بیرون رفته بودند.

۲

مادر

الیزا از کودکی زیر دست خانمش تربیت شده بود. خانم نه تنها او را محبوب و عزیز می‌داشت، بلکه تا اندازه‌ای هم لوشن می‌کرد. آنها که به آمریکای جنوبی سفر کرده‌اند بخوبی متوجه شده‌اند که زنان دورگه زیبایی و صدای گرم و دلنشیزی دارند و این لطف و ملاحظت طبیعی آنها اکثر با یک زیبایی خیره‌کننده همراه است. تصویری که از الیزا در نظر شما ترسیم کردم به هیچ وجه یک تابلوی خیالی و ذوقی نیست، بلکه تصویر دقیق خود اوست. من الیزای واقعی را در شهر کنتوکی به چشم دیده‌ام. الیزا در سایه محبت حمایت‌کننده خانمش دوران کودکی را پشت سر گذاشته و به سنین جوانی رسیده بود بدون اینکه بخاطر زیبایی - که اکثر اوقات برای بردگان فقط یک میراث شوم است - در معرض وسوسه‌ها قرار گیرد.

الیزا را به برده جوانی زرنگ و زیبا، که ژرژ هاریس نام داشت و در املاک مجاور کار می‌کرد، شوهر داده بودند.

این مرد جوان را اربابش به یک کارخانه گونی بافی اجاره داده بود. چالاکی و هشیاری او سبب شده بود که در کارخانه مقام بلندی به دست آورد. ماشینی برای جدا کردن الیاف کتان اختراع کرده بود. اگر شرایط پرورش و موقعیت اجتماعی ژرژ را در نظر بگیریم باید بگوییم که در این اختراع به اندازه «وایتنی»، در اختراع ماشین پنهان نوع بخراج داده است.

ژرژ هم ظاهر خوبی داشت و هم رفتاری گرم و محبت‌آمیز. در کارخانه همه دوستش می‌داشتند با این حال چون این برده به چشم قانون انسان نبود بلکه شیء و کالا بود همه این صفات درخشنده زیرکنترل ظالمانه یک ارباب عامی و کوتاه‌فکر قرار داشت.

سروصدا اختراع ژرژ به گوش این ارباب رسید و او به کارخانه آمد تا شخصاً ببینید که این کالای باهوش چه اختراعی کرده است؟ مدیر کارخانه با سوروسوق فراوان از او استقبال کرد و او را به داشتن چنین برده لایقی تبریک گفت.

ژرژ ماشین را به اربابش نشان داد و درحالی که بر اثر تحسین و تمجیدهای فراوان رئیس کارخانه تحریک شده بود، آن‌اندازه خوب سخن گفت، آن‌اندازه خودش را بزرگ نشان داد و آن‌قدر به نظر زیبا آمد که اربابش در برابر او به یکنوع احساس حقارت در دنیاک دچار شد. چه لزومی دارد برده او شهرها را زیر پا بگذارد، ماشین اختراع کند، و میان جنتلمنها سری تو سرها آوردد؟

نخیر! به این کار باید خاتمه داد. باید او را به ده بازگرداند و به کار کنند و بیل‌زدن زمینها گمارد. در آنجا دیگر برای این هنرمناییها میدان نیست! به دنبال این فکر بود که رئیس و کارگران کارخانه با بهت و حیرت فراوان شنیدند که ارباب ژرژ می‌گوید: «حسابهایش را تصفیه کنید. می‌خواهم فوری او

را همراه ببرم.»

رئیس کارخانه گفت: «آقای هاریس، آیا این تصمیم شما خیلی ناگهانی نیست؟»

-باید! چه اهمیت دارد؟ مگر او متعلق به من نیست؟

-ما با کمال میل حاضریم دستمزد ژرژ را اضافه کنیم.

-این دلیلی نیست که بتواند مرا منصرف کند. اگر دلم نخواهد، الزامی ندارم که برده‌هایم را اجاره بدهم.

-اما آقا، مثل اینکه او در این کارها خیلی استعداد دارد.

-ممکن است، ولی یقین دارم در کارهایی که به او خواهم سپرد، استعداد بیشتری دارد.

و یکی از کارگران ناشیگری کرد و گفت: «ماشینی را که اختراع کرده است، در نظر بیاورید!»

-آه، بله ماشینی که زحمت را کم می‌کند، این طور نیست؟ یک چنین چیزی اختراع کرده است. تنها بردها هستند که یک چنین ماشینهایی اختراع می‌کنند. آیا آنها خودشان ماشین نیستند؟... نه، ژرژ باید بیاید.

ژرژ همین‌که حکم انتقال خود را از دهان کسی شنید که تصمیمش را غیرقابل مقاومت می‌دانست، از نومیدی و حیرت می‌خواست از پا درآید، نفسش به شماره افتاد. چشمهای درشت و سیاهش درخشندگی اخگر فروزان را پیدا کرده بودند. بدون تردید اگر رئیس کارخانه بازویش را نمی‌گرفت و به گوشش نمی‌گفت: «تسليیم شوید ژرژ. حالا بروید. ما گوشش می‌کنیم دوباره شما را پس بگیریم.» ژرژ دچار هیجان شوم و خطرناکی می‌شد.

وارباب ستمگر متوجه این نجوا شد و با وجود اینکه کلمات را نشنید؛ اما معنایش را دریافت و در نتیجه در اجرای تصمیمش دایر بر حفظ تسلط نسبت

به ژرژ راسختر شد.

ژرژ را به ده بازگرداند و به دشوارترین کارها گماردند البته او از ادای هر سخن دور از ادب و احترام خودداری کرد؛ اما آیا چشمهای پراز آتش و یا جبین تاریک و گرفته خود زبانی برای سخن گفتن نیست؟ زبانی که کسی نمی‌تواند آن را محکوم به سکوت کند! و نشانه آن است که هیچ اراده‌ای نمی‌تواند انسان را به کالا و به شیء تبدیل کند!

در دوران سعادتبار کار در کارخانه بود که ژرژ الیزا را شناخت و با او ازدواج کرد. در این دوران ژرژ که از اعتماد و مساعدت رئیس کارخانه برخوردار بود، آزادانه و به میل خودش رفت و آمد می‌کرد.

این ازدواج مورد تأیید کامل خانم شلبی قرار گرفت. بخصوص اینکه او هم مانند همه زنها دوست داشت عروسی راه بیندازد. خانم خوشحال بود از اینکه سوگلی زیباییش را به مردی شوهر می‌دهد که از هر حیث شایسته است. مراسم عروسی در تالار بزرگ خانه برگزار شد. خانم خودش موهای عروس را با گلهای بهارنارنج زینت داد و تور سفیدی روی صورتش انداخت. این تور هرگز بر سر عروسی به این زیبایی جا نگرفته بود، عروس هیچ چیز کسر نداشت و حتی دستکش سفید، انواع شیرینیها مهیا بود.

همه به مجلس عروسی می‌شتابفتند تا زیبایی عروس و لطف و بزرگواری خانمش را تحسین کنند.

در طی یکی دو سال، الیزا مرتب شوهرش را می‌دید. سعادت آنها را هیچ غمی تیره و تار نکرد، مگر مرگ دو طفل که هردو اندکی پس از تولد از بین رفتند. الیزا چنان به این دو فرزند مهر می‌ورزید و از مرگشان چنان بشدت ماتم زده شد که سرانجام با سرزنشهای نرم و ملایم خانمش رو به رو شد. خانم با یک دلسوزی مادرانه می‌کوشید تا احساسات تند و پرشور او را با شرایط عقل و ایمان وفق دهد،

پس از تولد هانری کوچک، الیزا کم کم آرام شد. همه رشته‌های محبت و تمام رگ‌وبی لرزان وجود او به این زندگی کوچک گره خورده و بسته شد و شادی و نیروی نخستین را بازیافت. به این ترتیب تا آن روز که ژرژ با خشونت از کارخانه بیرون کشیده شد و دوباره به زیر یوغ آهنین مالک قانونیش بازگشت، الیزا زنی خوشبخت و سعادتمد بود.

رئیس کارخانه به عهدهش وفا کرد و یکی دو هفته پس از این ماجرا به سراغ آقای هاریس رفت و امیدوار بود که آتش خشم او فرونشسته باشد. و برای پس گرفتن ژرژ از خواهش و اصرار کوتاهی نکرد؛ اما هاریس با لحن خشن و متغیر گفت: «به خودتان بیش آز این زحمت ندهید و دیگر دراین باره حرفی نزنید، من می‌دانم چه باید بکنم آقا».

آقا من هیچ ادعا ندارم که می‌توانم شما را تحت تأثیر قرار دهم فقط گمان می‌کرم قبول خواهید کرد که بازگشت ژرژ به کارخانه به نفع خودتان است.

من می‌فهمم آقا؛ آن روز بخوبی متوجه نجواها و اسباب چینیهای شما بودم؛ اما نه آقا . . . کسی نمی‌تواند با این نقشه‌ها اراده‌ای را به من تحمیل کند! ما در سرزمین آزادی زندگی می‌کنیم و من هرچه دلم بخواهد می‌کنم. چه می‌گویید؟ به این ترتیب آخرین امید ژرژ تبدیل به یأس شد. از این پس دورنمای زندگی او چیزی جز رنج و زحمت و تیره بختی نبود با این تفاوت که ارباب ستمگر او زجر و سنتیزه و نیش و آزار و توهین را هم برای تحقیر این بردۀ مخترع! چاشنی سرنوشت‌ش قرار داده بود. یک روز قانوندانی گفته بود: «بدون تردید بدقوین معامله‌ای که نسبت به انسان می‌توان کرد، دارزدن اوست.»

اما این مرد اشتباه کرده است. با انسان معامله بدتری هم می‌توان کرد.



همسر و پدر

مادام شلبی بقصد مهمانی خارج شد. الیزا در آلاچیق ایستاده بود و با نگاه غمگینش دور شدن درشکه را تماشا می‌کرد. ناگهان دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. سر برگرداند و لبخند درخشنانی چهره‌اش را روشن ساخت.

– ژرژ تو هستی؟ مرا ترساندی. اوه! چقدر از دیدن تو خوشحالم! خانم تا آخر شب به خانه نخواهد آمد، بیا در اتاق من، حالا خیلی وقت داریم.

الیزا درحالی که این سخنان را ادا می‌کرد، ژرژ را به طرف اتاق قشنگ و کوچکی کشید. در اتاق به سرسراباز می‌شد و معمولاً الیزا آنجا می‌نشست و خیاطی می‌کرد تا صدای خانمش را بتواند زود بشنود.

– اوه! چقدر خوشحالم؛ اما تو چرا نمی‌خندی؟ هانزی را نگاهکن، ببین چه

بزرگ شده!

در این هنگام کودک از زیر حلقه‌ها و چینهای موهای آشفته‌اش پنهانی به پدرش نگاه می‌کرد و در عین حال دامن لباس مادرش را محکمتر می‌چسبید. الیزا درحالی‌که حلقه‌های بلند مو را از روی صورت پسرش عقب می‌زد و او را می‌بوسید گفت: «قشنگ نیست؟»

زرز با تلخی گفت: «ای کاش هرگز به دنیا نیامده بود. کاش من خودم هم به دنیا نیامده بودم.»

الیزا متعجب و وحشت‌زده، روی صندلی نشست، سرش را به شانه شوهرش تکیه داد و بی اختیار گریه را سرداد.

اما او با صدایی نرم و ملایم گفت: «الیزا من بد کردم که این طور تو را ناراحت کردم، طفلک. اوه! چه بد کردم! چرا تو با من آشنا شدی؟ تو می‌توانستی سعادتمند شوی!»

-زرز، زرز، این چه حرفه است که می‌زنی! چه اتفاقی افتاده که این اندازه وحشتناک است؟ چه خبر است؟ ما که تا به امروز سعادتمند بودیم.

زرز گفت: «آری عزیزم، سعادتمند بودیم!»

آنگاه کودک را روی زانوهایش گرفت. نگاهش را در چشمان سیاه و مغور او دوخت و انگشت‌هایش را در حلقه‌های بلند و موج موی پسرش فرو برد.

-لیزی این بچه تصویر توست؛ تو زیباترین زنی هستی که من در عمرم دیده‌ام و کاملترین زنی که آرزو داشتم ببینم و با این حال ایکاش هرگز یکدیگر را ندیده بودیم!

-آه! زرز، چطور می‌توانی این حرفها را بزنی؟

-بله، الیزا سرتاسر زندگی تیره‌بختی و تیره‌بختی و تیره‌بختی است! زندگی من مانند یک کرم خاکی حقیر و فلاکتیبار است. زندگی، مرا می‌بلعد. من برده بیچاره

گمشده بی سامانی هستم. و تو را هم به دنبال خودم به اعماق این گرداها می کشانم.
چرا ما سعی می کنیم کاری انجام دهیم، چیزی بیاموزیم، و چیزی بشویم؟ زندگی
ما چه فایده دارد؟ من می خواهم بمیرم!

- اوه! ژرژ عزیزم این حرفها دیگر بد است. من می دانم تو از اینکه کارخانه
را از دست داده ای تا چه اندازه رنج می بری. می دانم که اربابت خیلی سنگدل
است. من خواهش می کنم حوصله داشته باشی. شاید که ...

ژرژ کلام او را برید و فریاد زد: «حوصله! هنگامی که به آنجا آمد و بی جهت و
بدون دلیل مرا از کارخانه که آنقدر دوست می داشتم بیرون آورد آیا یک کلمه حرف
زدم؟ من تمام مزد کارم را به او دادم و همه می گفتند کار من خیلی خوب است.»

- اوه، دیگر خیلی زشت بود؛ اما روی هم رفته می دانی که او ارباب توست.

- ارباب من؟ آخر چه کسی او را ارباب من کرده است؟ این موضوعی است
که من همیشه راجع به آن فکر می کنم. من هم مانند او یک انسان هستم و خیلی
هم از او بالرزشترم. من بهتر از او کار می کنم و به کارها بهتر و واردتر از او هستم.
بهتر از او می خوانم، بهتر از او می نویسم و این خواندن و نوشتن را خودم آموخته ام.
او راضی نبود؛ اما با وجود این من آموختم. حالا چه حقی دارد که با من مانند
یک حیوان بارکش رفتار کند یا مرا از کاری که دوست می دارم و بهتر از او انجام
می دهم محروم کند و کار یک آدم نفهم و بی شور را به من واگذارد؟ می دانم
مقصودش چیست! می خواهد مرا خرد کند، بکوبد و تحقیرم کند. از این نظر است
که پستترین و پر زحمت ترین کارها را به من واگذار می کند.

- ای ژرژ، ژرژ! تو مرا متوجه می کنی. می ترسم مبادا از تو کار و حشتناکی
سربزند. من می فهمم که تو چه دردی احساس می کنی؟ اما ژرژ بخاطر عشق من
و برای هانزی مواطن بباش، احتیاط کن!

- من، هم با احتیاط بودم و هم صبر و حوصله داشتم، اما در دم روز به روز

شدت می‌کند. گوشت و خون بیش از این یارای تحمل ندارند. از هر فرصتی برای شکنجه دادن و توهین کردن به من استفاده می‌کند. من گمان می‌کردم که میسر شود کارم را انجام دهم، با آرامش زندگی کنم و پس از پایان کار برای مطالعه کردن و آموختن فرصتی بیابم. نه هرچه بیشتر بار می‌برم، بیشتر بارم می‌کنند! او معتقد است که گرچه من شکایتی نمی‌کنم و چیزی نمی‌گویم، اما شیطان بر وجودم مستولی شده و می‌خواهد هر طور شده این شیطان را خارج کند. بله! خیلی خوب یکی از این روزها شیطان خارج خواهد شد، اما به طوری که او هیچ خوشش نخواهد آمد.

الیزا گریه کنان گفت: «ای خدا، ما چه خواهیم کرد؟»

ژرژادامه داد: «همین دیروز بود که من روی گاری سنگ بار می‌کردم و آقای تم پسر ارباب آنجا ایستاده بود و شلاق را بقدرتی نزدیک چشم اسب به صدا درمی‌آورد که حیوان بیچاره وحشت می‌کرد. من با کمال ادب خواهش کردم این کار را نکند. به حرفم گوش نداد. خواهشم را تکرار کردم. برگشت و شروع به زدن خودم کرد. دستش را گرفتم. جیغ و فریاد راه انداخت. به من لگد زد و به طرف پدرش دوید و گفت که من او را کتک زده‌ام. او هم خشمگین نزد من آمد و گفت حالا یادت می‌دهم که پسر اربابت را بشناسی. مرا به درخت بست و یک بغل ترکه چید و به پسرش داد و گفت تا هر وقت که خسته نشده است می‌تواند مرا کتک بزند. و او سفارش پدر را بجا آورد. آیا می‌رسد روزی که من این ماجراهای را به یاد او بیاورم؟» قیافه ژرژ تاریک شد. برقی از چشمها یش جست و زنش لرزید.

- چه کسی او را ارباب من کرده است؟ این را من باید بدانم!

الیزا با حزن و اندوه گفت: «من همیشه خیال می‌کردم اگر بخواهم مسیحی خوبی باشم باید از ارباب و از خانم اطاعت کنم.»

- شاید تو در مورد اربابهای خودت حق داری که چنین فکر کنی. آنها تو را

تریبیت کرده‌اند، مانند خودشان برایت خوراک و لباس تهیه کرده‌اند، درست داده‌اند، خوشرفتاری کرده‌اند و به گردن تو حق دارند؛ اما من جز مشت و لگد و دشنام و ناسزا چه نصیبی داشته‌ام و چه دینی نسبت به آنها دارم؟ تاکنون سه برابر خرج خودم کار کرده‌ام و اکنون دیگر نمی‌خواهم رنج ببرم... نه! نمی‌خواهم.

و درحالی که ابروهایش را در هم کشیده بود مشتش را به طور وحشت‌ناکی گره کرد. الیزا می‌لرزید و ساکت بود. هرگز شوهرش را در چنین حالتی ندیده بود.

تمام فلسفه‌هایی که برای اقناع او می‌چید، مانند شاخه‌های ضعیفی در برابر این طوفان خشم خم می‌شدند.

- می‌دانی، این «کارلو» این سگ کوچکی که تو به من داده بودی همه نشاط و شادی من بود. شبها با من می‌خوابید و روزها همه‌جا دنبالم بود. چنان با محبت به من نگاه می‌کرد که گویی پی‌برده بود چه اندازه رنج می‌کشم. دیروز با ته‌مانده‌هایی که از دم در آشپزخانه جمع می‌کرم مشغول غذا دادن به او بودم. ارباب مرا دید و فریاد زد که من سگی را به خرج او نگهداری می‌کنم و او نمی‌تواند تحمل کند که هر بردۀ‌ای یک سگ هم داشته باشد و به من دستور داد که سنگی به گردن کارلو بیندم و او را در مرداب رها کنم.

- آخ، ژرژ، این کار را کردی؟

- نه من نکردم! اما خودش این کار را کرد! او و تم به مغز حیوان بیچاره که در حال غرق شدن بود چوب می‌زدند. کارلو با چشمان اندوه‌بار به من نگاه می‌کرد و متعجب بود چرا برای نجاتش نمی‌شتابم. اما برای اینکه دستور ارباب را اجرا نکرده بودم به من تازیانه مفصلی زدند. چه اهمیت دارد! ارباب فهمید من از آن کسانی نیستم که زیر ضربه شلاق رام می‌شوند. نوبت من هم می‌رسد.

- اوه! ژرژ چه خواهی کرد؟ هیچ‌کار بد نکن. اگر به خدا ایمان داری باید سعی کنی که همیشه خوبی کنی. خدا خودش نجات خواهد داد.

- الیزا، من به اندازه تو اعتقاد ندارم. قلب من پر از تلخی و ناکامی است.

- بالین حال، ژرژ، باید ایمان داشت، خانم من می‌گوید اگر همه جریانات هم برعلیه ما باشند باز باید فکر کنیم که خدا برای خیر و صلاح ما چنان خواسته است.

- برای مردمی که روی پرقو می‌خوابند و در بهترین درشکه‌ها سوار می‌شوند گفتن این حرفها آسان است. شرط می‌بندم که اگر یک دم به جای ما باشند دیگر از این سخنرانیها نکنند... اوه! من می‌خواهم خوب باشم، اما دلم آتش گرفته و می‌سوزد و هیچ چیز نمی‌تواند آن را خاموش کند. الیزا، حتی تو هم نمی‌توانی این شعله‌ها را خاموش کنی. اگر همه را بگوییم! چون هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی!

- چه چیز دیگر ممکن است؟

- گوش بد. این اواخر ارباب می‌گفت تقصیر من است که قبول کردم تو در خارج از این خانه زن بگیری. می‌گفت از آقای شلبی و کسانش متفرق است برای اینکه آنها مردم متکبری هستند و خودشان را از او بالاتر حساب می‌کنند. او می‌گوید تو هم افکار غرورآمیز به من تلقین می‌کنی و به این دلایل دیگر نمی‌خواهد که من پیش تو بیایم باید همانجا زن بگیرم و در همان خانه مستقر شوم. اول اکتفا می‌کرد به اینکه این مطلب را کم کم در گوش من فرو کند، اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید مینا در کلبه من بخوابد و اگر قبول نکنم مرا در آن طرف رودخانه به فروش خواهد رساند.

«الیزا» با سادگی گفت:

- آخر تو و من به طور رسمی ازدواج کرده‌ایم. درست نظیر ازدواج سفیدها.

- آه! مگر نمی‌دانی که برددها نمی‌توانند ازدواج کنند. در این کشور برای ازدواج سیاهپوستها قانونی وجود ندارد. اگر او بخواهد که ما از هم جدا شویم من دیگر نمی‌توانم تو را به عنوان همسرم نگهدارم و به همین دلیل است که می‌گفتم کاش هرگز تو را ندیده بودم! به این دلیل است که آرزو می‌کردم دراصل به دنیا

نیامده بودم. اگر چنین بود برای هردوی ما بهتر بود. برای این کودک بی‌گناهی که سرنوشت شوم ما در انتظارش است، خیلی بهتر بود.

- اوه! ارباب ما آنقدر خوب است!

- بله... اما چه می‌دانم؟ شاید او مرد و کودک را به یک ارباب ستمگر فروختند. این همه زیبایی و نشاط و هوش به چه درد می‌خورد؟ الیزا به تو می‌گوییم که بخاطر هر حسن و هر صفت این پسرت تیری به جان تو خواهد خورد. ارزش او بیش از آن است که بگذارند مال تو باشد.

این سخنان بر قلب الیزا فشار دردناکی می‌آورdenد. شبح بازگان برده در نظرش مجسم شد و چون کسانی که چوب مرگ بر بدنش خورده باشد رنگش پرید و نفسش تنگ شد. زیر چشم به طرف سرسرانگاهی انداخت. هنگامی که آنان گرم این صحبت جدی و اندوهبار بودند، کودک برای بازی به آنجا رفته بود. طفلک خرم و بانشاط، مانند یک سردار پیروز روی عصای آقای شلبی اسب سواری می‌کرد. الیزا خواست از این وحشت و اضطراب به شوهرش اظهاری کند، اما جرأت نکرد. زیرا با خودش اندیشید:

- نه، بار او به اندازه کافی سنگین است. بیچاره شوهر عزیزا نه، من به او چیزی نخواهم گفت و به علاوه این نگرانی من بیجاست. خانم هرگز تا کنون مرا فریب نداده است!

- خوب الیزا همسرم، شجاع باش، خدا حافظ! می‌روم.

- می‌روم! می‌روم! کجا می‌روم ژرژ؟

در حالی که می‌کوشید بر تأثراش چیره شود گفت: «به کانادا. و هنگامی که به آنجا برسم تو را خواهم خرید. این آخرین امید من است. ارباب تو خوب است و از فروختن تو به من امتناع نخواهد کرد. من تو و بچه را می‌خرم. اگر خدا یاری کند چنین خواهم کرد.»

- اوه! بخت بد! اگر تو را دستگیر کنند؟

- الیزا مرا دستگیر نخواهند کرد. من پیش از دستگیر شدن کشته خواهم شد.
یا می میرم یا آزاد می شوم.

- تو خودت را نخواهی کشت؟

- این کار لازم نخواهد شد. آنها خودشان مرا خواهند کشیت؛ اما بدان که
نخواهند توانست زنده مرا به بازرگانان جنوب بفروشند.

- ژرژ بخاطر عشق من احتیاط کن کار بدی نکن. به طرف خودت یا به طرف
دیگری دست دراز نکن! تو خیلی برانگیخته‌ای خیلی! اما مقاومت کن. مواظب
باش، دقیق باش. از خدا بخواه که یارت باشد.

- بله، بله، الیزا. اما گوش بده تا نقشه‌ام را بگوییم. اربابم مخصوصاً مرا از این
طرف فرستاده تا به اصطلاح برای آقای «سیمز» که در یک مایلی اینجا منزل دارد
نامه‌ای ببرم. ولی مقصود او این است که من در حین عبور به تو سری بزنم و
دردهایم را بگوییم. اندیشه اینکه تأثیر تو خانواده شلبی را ناراحت خواهد کرد برای او
لذت‌بخش است؛ اما من آرام و مصمم به خانه برمی‌گردم، زیرا باید تدارکاتی ببینم.
کسانی هستند که به من کمک کنند و هشت روز دیگر من به طور قطع خواهم
رفت. الیزا مرا دعاکن. شاید خدا لااقل حرف تو را قبول کند!

- اوه، ژرژ خودت دعاکن، به خدا ایمان داشته باش.

ژرژ دستهای الیزا را گرفت و نگاهش را به نگاه زن جوانش دوخت و گفت:
«خدا حافظ»

در یک لحظه پرسکوت دست یکدیگر را نگهداشتند آنگاه نوبت به زاریها و
اشکهای تلغخ رسید. بدین‌سان است خدا حافظی کسانی که از هم جدا می‌شوند
در حالی که امیدشان به دیدار دوباره به تار نازکی، مانند تار عنکبوت، بستگی دارد.
زن و شوهر از هم جدا شدند.

۴

شبی در کلبهٔ عموم تم

کلبهٔ عموم تم، ساختمان کوچکی که از تنه‌های درختان درست شده بود، متصل به «خانه» بود. برای سیاه‌پوستان مفهوم خانه محل سکونت ارباب است، مقابل کلبه یک قطعه باغ بود که هر سال تابستان در سایه مراقبتها دقيق، توت فرنگی و تمشک و میوه‌های دیگر و انواع سبزیها در آن به ثمر می‌رسیدند. تمام کلبه از یک بوته بزرگ گل بگونیای شنجرفی و یک بوته نسترن پرگل پوشیده شده بود. شاخه‌های این دو بوته گل چنان درهم پیچیده بودند که بزحمت در بعضی نقاط از خلاف آنها مصالح زمخت و نخالة این بنای کوچک دیده می‌شد. سایر گلهای خوشنگ و بادوام مانند گل داودی و اطلسی هم در این قطعه باغ جایی داشتند تا شکوه و زیباییشان را عرضه کنند و «عممه کلوئه» هم به آنها فخر می‌کرد و هم

از تماشایشان لذت می‌برد.

اکنون وارد کلبه می‌شویم.

شام خوردن اربابها تمام شده بود و «عمه کلوئه» که نخستین و ماهرترین آشپز خانه است. پس از مراقبت در کار تدارک و تهیه شام و کشیدن و فرستادن آن سر سفره، ظرفشویی و جمع‌آوری را به عهده نان‌خورهای پایینتر محول کرده بود و خودش به قلمرو کوچکش آمده بود تا شام شوهر پیرش را حاضر کند و اکنون هم اوست که پشت اجاق ایستاده و گاه با دقت به آنچه در ماهی تابه است نگاه می‌کند و گاه با دستهای چالاکش در دیزی را برابر می‌دارد. بخاری که از دیزی بلند می‌شود وجود یک غذای لذیذ را نوید می‌دهد، صورت عمه کلوئه سیاه و گرد و براق است گویی که صورتش را هم مانند قوری برآش با سفیده تخمر غ ساییده‌اند. چهره چاق و گوشتلولیش زیر سربند عمامه‌ای پر عشوایش از آسایش و رضایت می‌درخشد و یک نوع غرور که شایسته عنوان «ماهرترین آشپز» است در این چهره خوانده می‌شد. «عمه کلوئه» بدستی در آن حوالی چنین شهرتی به دست آورده بود.

او براستی آشپز بود، آشپز با تمام دل و جاش. در حیاط مرغدان یک جوجه، یک بوقلمون، یک اردک نبود که از نزدیک شدن او به وحشت نیفتند. «عمه کلوئه» آنها را به یاد نفس آخر می‌انداخت و خودش هم مدام به کباب کردن و سرخ کردن و جوشاندن آنها فکر می‌کرد و همین امر سبب شده بود که پرنده‌گان باهوش از دیدار او به خوف و هراس بیفتند.

نسخه شرینیهایی که به هزار جور درمی‌آورد، برای کسانی که مانند او در عمل و رموز کیمیاگرانه آشپزی وارد نبودند، همیشه یک راز کشف نشدنی به نظر می‌رسید. و هنگامی که در عالم این غرور شرافتمندانه‌اش نقل می‌کرد که چگونه فلان رقیبیش برای تقلید هنرهای او بیهوده کوشش کرده است آن اندازه می‌خندید

که دلس درد می‌گرفت.

ورود یک دسته مهمان به خانه، تدارک یک شام یا یک ناهار ضیافت نیروی هوش و ابتکار او را تحریک می‌کرد. و به همین دلیل تماشای یک ردیف چمدان مهمانان که در دهلیز چیده می‌شد، برای «عمه کلوئه» منظرة مطبوعی بود. زیرا با رسیدن تازه‌واردین او هم برای کوشش‌های تازه و پیروزیها میدان تازه‌ای می‌یافتد. در این لحظه از داستان ما عمه کلوئه مشغول بازرسی نانهای کلوچه‌اش بود. بنابراین او را در کار جالبیش رها کنیم و خودمان به تماشای گوشہ‌وکنار کلبه بپردازیم. تختخواب در گوشه‌ای قرار داشت و روکش توری سفید آن مانند برف بود. کنار تخت فرشی نسبتاً بزرگ گستردۀ شده بود. معمولاً عمه کلوئه روی این فرش می‌نشست. تختخواب و فرش و تمام این گوشۀ منزل احترام فوق العاده‌ای داشت. و به طور خیلی جدی جلوگیری می‌کردند از اینکه بچه‌های بد ذات به آنجا راه بیابند و خرابش کنند این گوشۀ اتاق پذیرایی کلبه بود در گوشۀ دیگر هم تختخوابی دیده می‌شد، اما این اندازه قرب و منزلت نداشت و معلوم بود که از این تخت استفاده می‌شود.

روی بخاری تصویرهای رنگی مربوط به کتاب مقدس و یک عکس از ژنال واشنگتن دیده می‌شد، منتهی این تصویر چنان نقاشی و رنگ‌آمیزی شده بود که اگر او روزی با این عکس خودش رو به رو می‌شد، سخت تعجب می‌کرد.

در این گوشۀ روی یک نیمکت نخاله دو کودک با موهای وزوزی، با چشم‌های سیاه و درخشان و گونه‌های گرد و براق نشسته بودند و نخستین تلاشهای کودک شیرخواری را برای گام برداشتن تماشا می‌کردند. کودک بیا می‌خواست لحظه‌ای از این پا به آن پا نوسان می‌کرد و دوباره به زمین می‌افتداد. به زمین افتادن او هر بار با کف زدن و شادی همراه بود، گویی معجزه‌ای اتفاق افتاده است. میزی که هیچ‌یک از پایه‌های آن سالم نبود، کنار آتش قرار داشت و سفره را روی آن انداخته بودند و

بشقابها و لیوانها را چیده بودند و از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که ضیافتی در پیش است.

پشت این میز عموم، لا یقتربین کارگر خانه شلبی نشسته بود. از آنجا که تم قهرمان داستان ماست باید او را برای خوانندگان توصیف کنیم. تم مردی فرس و نیرومند بود. سینه پهن، دست و پای محکم و قوی و رنگ آبنوسی براق داشت، چهره‌اش که دارای خطوط خاص و خالص آفریقایی بود، در پرتویک عقل سليم و اندیشه عمیق و در سایه قلبی پراز محبت و نیکی، حالتی مشخص داشت، در تمام حالات و حرکاتش وقار و مناعتی دیده می‌شد که در عین حال آمیخته با فروتنی و سادگی بود.

در آن هنگام تم با جدوجهد تمام به کاری مشغول بود. لوحی مقابلش قرار داشت و بادقت،

آهسته و آرام می‌کوشید تا حروفی را بنویسد. این کار مهم را زیر نظر و مراقبت آقا ژرژ جوان که پسر سیزده ساله پر شور و سرزنشهای بود، انجام می‌داد، اما آقا ژرژ در این دم وقار و متنانت شایسته یک معلم را به خود گرفته بود. وقتی دید که عموم تم دم حرف g را به طرف راست می‌کشد با شتاب و تندی فریاد زد:

از این طرف نه باباتم، از این طرف نه! این q می‌شود. می‌بینی؟!

عموم در حالی که به gها و qهای فراوانی که معلم جوانش برای تعلیم به او روی لوح می‌نوشت، با احترام و تحسین نگاه می‌کرد گفت: «راست می‌گویید!» آنگاه مداد را دوباره میان انگشت‌های کلفت و سنگینش گرفت و با حوصله از نو شروع کرد.

عمه کلوئه رو به این طرف کرد و ایستاد و نوک چنگالش را که در یک قطعه پیه خوک فرو کرده بود رو به هوا کرد و گفت: «این سفیدها همه کارها را چه خوب می‌کنند!»

و با فخر و غرور به آقا ژرژ نگاه می‌کرد و می‌اندیشید. او از حالا نوشتن را آموخته است! و خواندن را هم یاد گرفته و می‌خواهد هر شب به ما هم درس بدهد. چقدر مهربان است.

ژرژ گفت: «آخه، عمه کلوئه من از گرسنگی مردم. این کلوچه‌ها که در ماهی تابه می‌بینم هنوز نپخته‌اند؟»

عمه کلوئه درحالی که داخل دیگ را نگاه می‌کرد گفت: «نزدیک است! نزدیک است! آه رنگش چه خرمایی شده راستی که خرمایی قشنگی است! آه، فقط من هستم که می‌توانم اینها را این رنگ درست کنم. خانم آن روز به «سالی» اجازه داد که او هم از این کلوچه‌ها درست کند. می‌گفت شاید او هم یاد بگیرد. من گفتم: ای خانم دلم می‌سوزد که می‌بینم مایه را این طور خراب می‌کند. عاقبت هم فقط یکطرف شیرینی پف کرده و تازه آن هم از لنگه کفش کهنه من هم سفت تر بود... اه، تف!»

و عمه کلوئه پس از ادای این جمله پرنفترت و تحقیرآمیز نسبت به چلمنی «سالی» در دیگ را برداشت و یک شیرینی عالی و خوشرنگ که در مقابل خیره‌ترین و کارداشترین آشپزهای شهر مایه سر بلندی اش بود، به آقا ژرژ تعارف کرد و چون مطمئن شد که این کار حساس با موفقیت پایان یافته با فعالیت به سایر کارهای شام پرداخت.

- زود باشید «پیر»، «موئیز» بدوید کاکاها. «پولی» تو هم بیا. مامان گاهی به این کوچولو هم چیزهایی می‌دهد. شما آقا ژرژ، شما هم دیگر کتابهایتان را کنار بگذارید و با مرد من سر سفره بیایید. همین الان شام را می‌دهم.

- «عمه کلوئه» می‌خواستند برای شام مرا در خانه نگهدارند؛ اما من نماندم چون خوب می‌دانستم اینجا چه خبر است.

عمه کلوئه درحالی که شیرینی داغ در بشقاب او می‌گذاشت گفت: «خوب

کردید آمدید جون دلم! خودتان می‌دانید که عمه کلوئه بهترین تیکه‌ها را برای شما نگه می‌دارد! او، فقط شما هستند که همه این چیزها را می‌فهمید. خوب شروع کنید.»

با ادای این کلمات، کلوئه پیر از بازوی ژرژ نیشگونی گرفت و باعجله به سوی اجاق برگشت.

غذای اول سویس داغ بود. بعد از صرف این خوراک ژرژ گفت: «حالا برویم سرشیرینها»! و به دنبال آن کارد بزرگ را در شیرینی مورد بحث فرو کرد. کلوئه بتندی دست او را گرفت و گفت: «ای خدا! آقا ژرژ با این کارد بزرگ نبرید. کارد را زود زمین بگذارید. شیرینی را خراب می‌کنید. من یک کارد کهنه خیلی ظریف دارم که از مدت‌ها پیش برای این کار نگه داشته‌ام.

این را بگیرید. حالا ببرید. ببینید مثل پرسپک است. خوب حالا دیگر بخورید، هیچ مانعی نیست.»

ژرژ با دهن پر گفت: «توماس لینکلن می‌گوید که «زنی» او آشپزیش از شما بهتر است.»

کلوئه با تحقیر فراوان گفت: «لینکلن نمی‌فهمد چه می‌گوید. لینکنها را نباید با شلبی‌ها مقایسه کرد. آنها فقط لیاقت مختصری برای کارهای معمولی دارند. اما اگر قرار باشد یک کمی... یک کمی هنر در کار باید... چیزی سرشان نمی‌شود. آقای لینکلن را آدم پهلوی آقای شلبی بگذارد! اه! خدایا! او دریک مجلسی آیا خانم لینکلن می‌تواند در کنار خانم من عرض اندام کند؟ - خانم من که آن قدر قشنگ و آن قدر باشکوه و باجلوه است! خوب، بس است دیگر حرف این لینکنها را با من نزنید.

و کلوئه به نشانه آنکه خوب می‌داند چه می‌گوید سرشن را تکان داد. ژرژ جواب داد: «با این حال من خودم از شما شنیده بودم که می‌گفتید زنی،

یک آشپز خیلی عالی است.»

ـبله، من گفته‌ام و حالا هم تکرار می‌کنم. آشپز خوبی است، اما مبتذل و عادی است. برای آشپزیهای خودمانی هر روزی خوب است. اما کار فوق العاده را نمی‌تواند انجام دهد آقا. او فقط بلد است کلوچه ذرت را خوب درست کند و همین ... می‌دانم که خیلی دلش می‌خواهد که پاته^۱ درست کند، اما پاته‌هاش هیچ وقت به رشته نمی‌شود، او هیچ وقت نخواهد توانست از آن شیرینیهای ترد و پوک که مثل کوکو پف می‌کند درست کند.

نه هرگز! وقتی عروسی میس ماری بود، زنی شیرینیهای عروسی را به من نشان داد. می‌دانید زنی و من خیلی دوست هستیم. من چیزی نمی‌گویم. اما آقا ژرژ بدانید که اگر من همچو شیرینیها پخته بودم یک هفته از غصه چشم به هم نمی‌گذاشتم. هیچ‌کدامش قابل خوردن نبود.

ـاما من یقین دارم که زنی همه آنها را خیلی خوب می‌دانسته!

ـای بله. البته، آنها را خیلی هم با خوشحالی نشان می‌داد.

ـزنی بلد نیست! این خانواده هم که خانواده حسابی نیست ... این دختر نمی‌تواند کار یاد بگیرد. تقصیر خودش نیست. ای آقا ژرژ شما از نصف امتیازات و برتریهای خانواده‌تان بی‌خبرید.

در اینجا کلوئه آهی کشید و نگاهش متاثر شد.

ـکلوئه من یقین دارم که از همه برتریهای خانواده‌ام باخبرم و راجع به شیرینیها و خوارکیها، از لینکلن بپرسید هر بار که من او را می‌بینم مسخره‌اش می‌کنم. کلوئه خودش را روی صندلی انداخت. هوش و شعور ارباب کوچکش در او وجود و شعف فراوانی ایجاد کرد. او خندید، و خندید، آن اندازه خندید که گونه‌های

۱. نانهای گوشت دار...م.

سیاه و براقت از اشک ترشند و در این حال مرتب پسر جوان را نیشگون می‌گرفت و حتی چند مشتی به او کوفت و گفت قاتلش اوست و با این حرفهای بامزه او را خواهد کشت. تا آنجا که ژرژ گمان کرد راستی زیاده از اندازه باهوش است. باید سعی کند از این پس حرفهایش این اندازه کشته نباشد.

آه! شما این حرفها را گفته‌اید، شما چه پسری هستید! آه! راستی لینکلن را مسخره کرده‌اید؟ ای خدا، آقا ژرژ شما مرده را هم به خنده می‌اندازید!

بله، بله به او گفتم تم شما باید خوراکی و شیرینیهای کلوئه را ببینید به آنها می‌گویند شیرینی.

کلوئه همین‌که شرایط غم‌انگیز زندگی تم لینکلن را بهیاد آورد قلب رئوف و خیرخواهش دچار تردید شد.

خوب، اما نه! نباید گفت. بر عکس می‌بایستی او را دعوت کنید که گاه به گاه باید اینجا ناهار بخورد. این دعوت از طرف شما خیلی بجاست: ببینید آقا ژرژ ما نباید امتیازات و برتریهایمان خودمان را از دیگران بالاتر بدانیم. ببینید همیشه بهیاد داشته باشید که برتریها را خدا به ما بخشیده است.

و کلوئه دوباره خیلی جدی شد.

خیلی خوب من هفته آینده تم را دعوت می‌کنم و شما نه کلوئه باید هر چه از دستان برمی‌آید بکنید. تم، این پسر شجاع مبهوت خواهد شد! باید به اندازه پانزده روز به او غذا بخورانیم.

کلوئه که از این پیشنهاد حظ کرده بود فریاد زد: «بله، بله، همین طور است. بعضی از مهمانیهای ما را بهیاد آورید. یادتان هست از آن پاته مرغ روز مهمانی «ژنرال نکس»؟ خانم و من سرتهدیگش دعوا می‌کنیم، من نمی‌دانم بعضی وقتها خانمها چه شان می‌شود. درست آن موقعی که آدم سخت‌ترین مسئولیتها را دارد می‌آیند خودشان را در کارها داخل می‌کنند. خانم می‌خواست به من یاد بدهد

که من باید چطور پا به درست کنم. من هم عاقبت او قاتم تلخ شد و گفت: خانم دستهای قشنگ و سفید و انگشت‌های بلند و این انگشت‌های درخشنان را که مثل گلهای یاس و مرواریدهای شب‌نم هستند نگاه کنید، حالا دستهای پهن و سیاه مرا ببینید فکر نمی‌کنید که خدا مرا خلق کرده تا تهدیگ پا به درست کنم و شما را آفریده تا در سالن بنشینید؟ بله آقا ژرژ نزدیک بود که من او قاتم تلخ بشود.

-و مادرم چه گفت؟

-چشمها درشت‌ش، چشمها درشت قشنگش را به من دوخت و گفت: «خیلی خوب نه کلوئه خیال می‌کنم که حق با شمام است.» دوباره به سالن بازگشت. حقش بود بخاطر این بی‌حیایی توی مغز من بکوبد، اما چه کنم، هر کس جایی دارد. وقتی خانمهای آشپزخانه می‌آیند من نمی‌توانم کار کنم.

-یادم است آن شب همه می‌گفتند «عمه کلوئه» محشر کرده است.

-راست می‌گوید. من خودم در اتاق غذاخوری بودم و دیدم ژنرال سه دفعه بشقابش را پراز پا به کرد و گفت: «خانم شلبی شما راستی آشپز عالی دارید.» خدا می‌داند که من می‌خواستم از شدت فخر بترکم!

کلوئه در حالی که خیلی باد کرده بود ادامه داد:

«ژنرال فهمید من چطور آشپزی هستم. این ژنرال خیلی شخص مهمی است، از یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های «ویرزینی» است. ژنرال در آشپزی به اندازه من سررشه دارد. ببینید مسیو ژرژ دریک پا به چند مسأله هست که باید در نظر داشت. همه کس به آنها توجه ندارد؛ اما ژنرال همه آنها را می‌داند. از اظهار نظرهایی که می‌کرد من فهمیدم. او در پا به خبره است.»

در این موقع آقا ژرژ آن اندازه غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمی‌توانست بخورد. آن وقت فرصت پیدا کرد تا این سرهای پشم‌دار و این چشمها درخشنان را که با حالتی مأنوس و خودمانی از این گوشة اتاق به آن گوشه او را

نگاه می‌کردند، تماشا کند.

اینجا را نگاه کن پیر، اینجا را موئیزا و چند قطعه بزرگ شیرینی برید و به طرف آنها پرتاب کرد.

بازهم می‌خواهید این طور نیست! کلوته به آنها شیرینی بدهید. ژرژ و تم کنار بخاری نشستند و کلوته بعد از اینکه مقدار دیگری کلوچه درست کرد، بچه کوچولو را روی زانویش گرفت و درحالی که خودش غذا می‌خورد، به او هم غذا می‌داد و در این حال میان پیر و موئیزا هم لقمه‌هایی قسمت می‌کرد. آنها هم زیر میز لقمه‌ها را می‌خوردند و فریاد می‌زدند، هم‌دیگر را نیشکون می‌گرفتند و پای خواهر کوچکشان را می‌کشیدند و مادرشان گاه‌گاهی به عنوان اخطار تذکر می‌داد که دیگر خیلی مزاحم شده‌اند و از زیر میز هم به آنها لگدی می‌زد.

وقتی سفیدها به اینجا می‌آیند نمی‌توانند مؤدب باشید؟ بس نشد؟ نه!
خیلی خوب! نشانتان می‌دهم.

تم گفت: «اینها آنقدر هم‌دیگر را غلغلک داده‌اند که دیگر نمی‌توانند آرام بگیرند.»

در این هنگام بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. صورت و دستهایشان نوج بود و با همین وضع خواهر کوچولو را با قوت می‌بوسیدند.

مادر سر آنها را که موهای وزوزی داشت با دست عقب زد و گفت: «می‌روید یا نه؟ بین خودشان را چه کثیف کرداند. این دستها دیگر پاک نمی‌شوند! بد و دم منبع آب خودتان را بشویید.»

کلوته به این دستورات مشت پر صدایی هم اضافه کرد؛ اما این مشت نتیجه‌ای نداد جز آنکه هنگام بیرون رفتن هردو بچه روی هم به زمین افتادند و صدای قهقهه شاد و کودکانه آنها در فض طنین انداخت.

کلوته با یکنوع رضایت مادرانه گفت: «کسی تا به حال همچه آشپاره‌های

بدجنسی ندیده است؟»

آنگاه کنهای را برداشت اریک قوری ترک خورده کمی آب ریخت و آن را به دست و صورت کوچولو کشید و آنقدر حوله را به او مالید تا خوب براق شد. سپس بچه را روی زانوی تم گذاشت و خودش بساط شام را جمع کرد. در این اثنا کوچولو دماغ تم را می‌کشید، صورتش را می‌خاراند و دستهای کوچک گوشتلویش را در موهای پدرش فرو می‌برد. و چنان می‌نمود که بخصوص از این کار آخر خیلی لذت می‌برد.

تم درحالی که او را کمی دور گرفت تا صورتش را خوب بیند گفت: «این کوچولو جواهر است.»

و او را روی شانه‌های پهنش نشاند و شروع کرد به حرکت کردن و رقصیدن در حالی که آقا ژرژ هم دستمال دور و بر او تکان می‌داد و پیر و موئیز هم مثل خرسهای کوچولو جست و خیز می‌کردند.

کلوئه بالاخره فریاد زد که از این همه سرو صدا کله او می‌ترکد؛ ما چون این اعتراض شدید هر روز چند بار در کلبه شنیده می‌شد، به هیچ وجه از ابزار شادی پر جنجال دوستان ما جلوگیری نکرد. بازی و رقص و فریادها آنقدر ادامه یافتند تا هر کسی از خستگی به گوشهای افتاد.

هنگامی که در کلبه غلام چنین صحنه‌ای می‌گذشت، در خانه ارباب صحنه‌ای کاملاً مغایر در جریان بود. بازرگان و آقای شلبی در اتاق غذاخوری پشت میزی نشسته بودند. و روی میز مقدار زیادی کاغذ و سایر لوازم التحریر دیده می‌شد. آقای شلبی مشغول شمارش بسته‌های اسکناس بود. هنگامی که آنها را شمرد بسته‌ها را به بازرگان داد تا او نیز بنوبه خودش شمارش کند.

- درست است، حالا دیگر جز امضاء کردن کاری نداریم.

آقای شلبی بتندی و مانند مردی که می‌خواهد هرچه زودتر به کار کسل کننده‌ای

خاتمه دهد قراردادش را امضاء کرد و آنگاه امضاء شده و پول را به هالی داد.
هالی از یک چمدان کهنه سندی بیرون کشید و به شلبی داد. و شلبی با شتاب و
عجله‌ای که نتوانست پنهان کند آن سند را پس گرفت.

هالی در حالی که از روی صندلی بر می‌خاست گفت: «تمام شد.»
شلبی باقیافه‌ای متفکر گفت: «تمام شد.»

آهی از اعماق سینه‌اش کشید و بار دیگر گفت: «تمام شد.»
بازرگان تذکر داد: «به نظر می‌رسد که خیلی مشعوف نیستید.»
امیدوارم به یاد داشته باشید که به من قول داده‌اید تم را به کسی که نمی‌شناسید
نفروشید.

-خیر ابدًا. انصافاً خود شما هم همین کار را کرده‌اید!

-خودتان می‌دانید چه ضرورتی مرا به این کار وادار کرد.

-ممکن است همین ضرورت مرا هم به فروش او مجبور کند. معلمک من
کوشش خواهم کرد که برای تم جای خوبی پیدا کنم و اما اینکه خودم با او بدرفتاری
نکنم، از این لحاظ نگران نباشید. اگر نزد خدا جای شکری داشته باشم برای این
است که مرا بیرحم نیافریده است.

در آغاز کار بازرگان نظرش را درباره عواطف و انسانیت خیلی واضح شرح
داده بود و اکنون معلوم بود که آقای شلبی تا چه حد می‌توانست به گفته‌های از
اعتماد کند، اما از آنجاکه در شرایط کنونی نمی‌توانست از هالی توقع بیشتری داشته
باشد، بدون اینکه اظهارنظری کند به خداحافظی او پاسخ داد و برای منصرف
شدن سیگاری آتش زد.

۵

کالای انسانی، هنگامی که مالکش عوض می شود، چه احساساتی دارد؟

خانم و آقای شلبی به اتاق خوابشان رفته بودند. شوهر در یک صندلی راحتی لمیده بود و نامه‌هایی را که با پست عصر رسیده بودند، از نظر می‌گذراند. زن برایر آینه ایستاده بود؛ حلقه‌های زلفش را ولو می‌کرد و گیسهايی را که الیزا در نهایت سلیقه برایش بافته بود، باز می‌کرد. مادام شلبی که متوجه شده بود رنگ الیزا پریده و نگاهش متوجه و مضطرب است، آن شب او را از خدمت معاف کرد و این کار که متعلق به الیزا بود و اکنون خودش انجام می‌داد وی را به یاد گفت و گوی بعد از ظهر انداخت.

پس به سوی شوهرش چرخید و با بی‌قیدی گفت: «راستی «آرتور» این مرد بی‌تربیت کی بود که شما امروز سر سفره ما نشانده بودید؟»
شلبی مانند کسی که ناراحتی داشته باشد گفت: «اسمش هالی است.»
اما چشم از روی نامه‌ها برنداشت.

- هالی؟ او کیست و برای چه اینجا آمده؟ به من بگویید.

- آخرین بار که به «ناشنز» رفته بودم با این مرد چند معامله کردم.

- به! و به همین دلیل او به خودش اجازه داده به خانه ما بیاید و شام هم بماند.

- نه بابا! خودم او را دعوت کردم. من با او کاری دارم.

- خانم شلبی که در رفتار شوهرش یکنوع تردید و تأثر می‌دید پرسید:

- بازرگان بردۀ است؟

شلبی چشمهاش را از روی نامه‌ها بلند کرد و گفت: «ای بابا! عزیزم چه کسی این حرفها را در دهان شما گذاشت؟»

- هیچ! فقط امروز بعد از ظهر الیزا متأثر و گریه‌کنان آمده بود و می‌گفت شما با یک بازرگان بردۀ مشغول گفت‌وگو هستید و خودش شنیده است که این مرد مشتری هانزی شده است!

- اوه! دختره احمق!... آه! او به شما این حرف را زده است.

و دوباره پیش‌نشن را به نامه افکند و چنان می‌نمود که سخت مشغول مطالعه است در صورتی که کاغذ را وارونه دستش گرفته بود، با خودش می‌گفت: این خانم (شلبی) که همه‌یان مشغول بازکردن گیشه‌ایش بود گفت: «من به الیزا

آنچه را می‌گویم تو نمی‌دانسته ام این ندر تجربه می‌خورد زیرا هرگز شما با بردۀ‌ها این شلوغ را در می‌گیرید. و بعد از این دستگفتگی شلبی می‌دانسته که شما حاضر نیستید هیچ یک

از بردۀ هایتان را بفروشید و بخصوص به فروش این طفلک بیچاره هرگز راضی خواهید شد.»

— بله امیلی! من همیشه همین ظور فکر می‌کردم و همین را می‌گفتیم، اما امروز کارها می‌در چنان وضعی هستند که من نمی‌توانم لازم است که چند تا از بردۀ هایم را بفروشم.

— به این بدبخت! به او بفروشید... شما! او! غیرممکن است. شما جدی حرف نمی‌زنید!

— متأسفم که باید به شما بگویم جدی حرف می‌زنم. با فروش تم موافقت کرده‌ام.

— چه! تم؟ این موجود خوب و باوفا، این مردی که از کودکی غلام باوفای شما بوده است؟ اوه آقای شلبی! شما که به او آزادیش را وعده داده بودید! شما و من بارها راجع به این موضوع با او صحبت کرده بودیم. آه! حالا می‌توانم همه چیز را باور کنم. حالا می‌توانم باور کنم که هانری را هم خواهید فروخت. هانری یگانه فرزند این الیزای بیچاره.

خانم شلبی این سخنان را با لحنی ادا کرد که حدفاصل میان اندوه و تحقیر بود.

— خیلی خوب! حالا که لازم است همه چیز را بدانید. این کار را هم کرده‌ام، توافق کرده‌ام که تم و هانری را با هم بفروشم. نمی‌دانم چرا من به چشم شما نمی‌بینم بیرحمی شده‌ام، برای اینکه کاری کرده‌ام که هر روز همه مردم می‌کنند!

— اما چرا میان این همه این دو زا انتخاب کرده‌اید؟ بله! اگر راستی نباشد به فروش بودید دیگر چرا اینها را انتخاب کردید؟

— برای اینکه از فروش آنها پول بیشتری عاید می‌شود و اگر می‌خواهید بدانید به همین دلیل آنها را انتخاب کردم. آن شخص الیزا را هم خوب می‌شود... اما

برای شما بهتر است.

خانم شلبی فریاد زد: «بدبخت!»

- من حتی یک لحظه هم به این پیشنهاد او گوش ندادم. نه! بخاطر شما نخواستم گوش بدhem. اقلًا قدر بدانید.

خانم شلبی که آرام شده بود گفت: «دوست من، مرا بپخشید، خیلی تند شده بودم. شما مرا غافلگیر کردید. من هنوز برای شنیدن این مطلب حاضر نبودم؛ اما بهقین شما به من اجازه می‌دهید که برای این موجودات بدبخت وساطت کنم. درست است که تم سیاهپوست است؛ اما او قلب پاکی دارد و مرد باوفایی می‌باشد، آقای شلبی من یقین دارم که در صورت لزوم جانش را در راه شما می‌دهد.»

- بله من هم همین را می‌گویم؛ اما چه کنم! باید او را بفروشم!

- چرا یک فداکاری مادی نکنیم؟ بفرمایید من به سهم خودم با کمال میل این فداکاری را قبول می‌کنم. او، آقای شلبی من سعی کرده‌ام. کوشیده‌ام که مانند یک زن مسیحی با ایمان و ظایفم را نسبت به این موجودات پاکدل و تیره روز انجام دهم. من از آنها مراقبت کرده‌ام. تعلیمشان داده‌ام، مواطشان بوده‌ام. سالهاست که من با شادیهای کوچک و غم‌های ساده‌شان آشناشی دارم. چطور می‌توانم میان آنها سر بلند کنم اگر برای یک سود پست و تنفرآور این تم شایسته و لایق را بفروشیم، اگر آنچه تا کنون به او آموخته‌ایم که دوست بدارد و احترام بگذارد در یک لحظه از دستش بگیریم؟ بله! وظایف خانوادگی وظایف پدر و فرزندی و زنشوهری را من به او آموخته‌ام. چطور حالا در عمل به او نشان دهم که حاضرم همه این قید و بند‌های مقدس را بخاطر پول از هم بگسلم! من بارها با الیزا راجع به فرزندش و راجع به وظایفش نسبت به او، به عنوان یک مادر مسیحی، سخن گفته‌ام؛ به او گفته‌ام که باید مراقبش باشد. برایش دعا کند و او را با ایمان بارآورد. و حالا... حالا

که شما می‌خواهید روح و جسم این طفل را از او بگیرید و به یک بیگانه، به یک مرد بدون همه‌چیز بفروشید دیگر به او چه بگوییم؟ بگوییم همه این کارها برای اندوختن اندکی پول است؟ من که بارها به او گفته بودم یک جان آدمی از تمام ثروتهای جهان گرانبهاتر است. اکنون که می‌بیند ما کودکش را می‌فروشیم آیا دیگر حرفهای ما را باور خواهد کرد؟

- امیلی من خیلی رنجیده‌ام از اینکه شما با این همه تندی و هیجان با موضوع رو به رو شده‌اید. بله. در حقیقت من به احساسات شما احترام می‌گذارم گرچه نمی‌توانم ادعای کنم که درست با همه آنها موافق هستم. ولی اکنون رسماً به شما می‌گوییم که همه این حرفها بیهوده است. زیرا این تنها راه نجات من است. امیلی من نمی‌خواستم به شما بگوییم؛ اما ببینید اگر بخواهم بی‌پرده بگوییم: یا باید این دو ترا فروخت یا همه‌چیز را! یا آنها باید بروند، یا همه‌چیز خواهد رفت. هالی از من سفته‌ای دارد که اگر حسابمان را تصفیه نکنیم، همه‌چیز را خواهد برد. من حرفه‌جویی کرده‌ام، از همه‌چیز زده‌ام، قرض کرده‌ام و خلاصه غیر از گذایی همه کار کرده‌ام و با این حال نتوانسته‌ام بدون بهای این دو نفر حسابهایم را تصفیه کنم. ناچار آنها را هم داده‌ام. هالی هوس این بچه را دارد و حاضر شده‌است که معامله را فقط با گرفتن او ختم کند. من در اختیار او بودم و ناچار می‌بایست اطاعت کنم. آیا شما ترجیح می‌دادید که امروز هانزی را نگه داریم و فردا همه را بفروشیم؟ خانم شلبی مانند کسی که چوب مرگ خورده باشد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، آنگاه به سوی میز بازگشت، سرش را میان دستهایش گرفته بود و ناله می‌کرد.

- لعنت خدا بر بردۀ فروشی ... به این کارتلخ و نفرین شده! نفرین بر ارباب! نفرین بر بردۀ! من دیوانه بودم که تصور می‌کردم می‌توانم با وجود این درد کشیده بیکی کنم. با قوانینی مانند قوانین ما برده داشتن گناه است. من همیشه این عقیده را داشتم، چه آن موقع که دختر بودم چه پس از عروسی؛ اما در ضمن هم فکر

می‌کردم که می‌توانم به برده‌فروشی رنگ طلاسی بزنم. من امیدوار بودم که در سایه نیکوکاری و مهربانی لااقل زندگی را برای برده‌های خودم از آزادی هم شیرینتر سازم. چه دیوانه‌ای بودم.

- عزیزم شما کاملاً از طرفداران الغاء برده‌گی شده‌اید... کاملاً.

- از طرفداران الغاء اگر آنچه را من از برده‌فروشی می‌دانم آنها می‌دانستند، آن وقت بهتر می‌توانستند حرف بزنند. ما نیازی به آنها نداریم تا حقایق را بدانیم. شما می‌دانید من هرگز قبول نکرده‌ام که برده‌فروشی کار درستی است و هرگز با اراده خودم برده نداشته‌ام.

در این صورت شما با اشخاص مقدس خیلی اختلاف دارید؛ موعظه‌های روز یکشنبه م. ب. را به خاطر دارید؟

- من احتیاج ندارم که به چنین موعظه‌ها گوش بدhem و میل دارم دیگر هرگز صدای این کشیش را در کلیسا یمان نشنوم. کشیشها نمی‌توانند جلو دردها را بگیرند و حتی آنها بیش از خود ما علاجی نمی‌دانند؛ اما صلحه‌گذاردن به اعمال نادرست همیشه به نظر من کار وحشتناکی بوده است و یقین دارم که شما خودتان به این موعظه اعتمادی ندارید.

- بله، خدایا! من اقرار می‌کنم که گاه این کشیشها تا جایی پیش روی می‌کنند که ما گناهکاران بیچاره هرگز خود به خود تا به آنجا نمی‌رویم. ما که در اجتماع موقعیتی داریم، در خیلی از موارد ناچار می‌شویم که حدود عدالت را زیر پا بگذاریم؛ اما میل نداریم که کشیشها و زنها در آنچه مربوط به آداب و رسوم یا مربوط به نیکوکاری است از ما تقلید کنند و حتی ما را پشت سر بگذارند. این واقعیت است. اکنون عزیزم امیدوارم که ضرورت کار را درک کنید، می‌بینید، من عملی کردم که اوضاع و شرایط ایجاب می‌کرد.

خانم شلبی ساعت طلاسی را میان انگشت‌های تبدار و بی‌اراده‌اش چرخی

داد و گفت: «بله، بله، البته.»

و با قیافه متفسکری اضافه کرد: «من هیچ جواهر گرانبهایی ندارم؛ اما آیا این ساعت ارزشی ندارد؟ آن را خیلی گران خریده‌ام. برای نجات فرزند الیزا حاضر مهربه دارم بدهم.»

- من رنج می‌برم امیلی، راستی رنج می‌برم از اینکه این جریان شما را تا به این حد ناراحت کرده است؛ اما دیگر هر تصمیمی بیهوده است. معامله تمام شده و اسناد فروش که امضا شده‌اند اکنون در دست هالی می‌باشند. خدا را شکر کنید که کار به جای بدتر نرسیده. هالی می‌توانست ما را بکلی خانه خراب کند؛ اما اکنون دیگر سلاحی در دست ندارد. اگر شما مانند من می‌دانستید که او چه آدمی است آن وقت خوشحال می‌شدید که توانسته‌ایم از دستش بجهیم!

- خیلی آدم سنگدلی است!

- نه! خدایا! نمی‌شود گفت که دقیقاً آدم ستمگری است بلکه مرد پول و سند است، آدمی است که فقط بخاطر معامله و سود زندگی می‌کند. مانند مرگ و مانند گور سرد و دل سخت و بی‌رحم است. اگر مادرش را هم خوب بخرند خواهد فروخت! اما البته بدی پیرزن بیچاره را نمی‌خواهد.

- و همین آدم رذل است که تم باوفا و بجهة الیزا را خریده است؟!

- بله، عزیزم. واقعیت این است که جریان برای خودمن هم دردنگ است. و نمی‌خواهم دیگر به آن فکر کنم. هالی فردا صبح خواهد آمد تا ترتیب کار را بدهد و اموالش را تصاحب کند. من دستور خواهم داد که اسپم را صبح خیلی زود حاضر کنند و از خانه بیرون می‌روم. نمی‌توانم تم را ببینم، نه، نمی‌توانم او را ببینم. شما باید گردشی ترتیب دهید و الیزا را همراه ببرید. نباید بچه را جلو چشمش از او جدا کنند.

مادام شلبی فریاد زد: «نه! نه. به هیچ صورتی حاضر نیستم که در این

ستمگریها یاری و همکاری کنم، من می‌روم این پیرمرد را می‌بینم و در این بدبوختی شریک غم و درد او خواهم بود. آنها لااقل خواهند دید که خانمستان با آنها و برای آنها رنج می‌برد؛ اما درباره الیزا، هنوز حتی جرأت فکر کردن ندارم. خدا ما را بیخشد! ما چه کرده‌ایم که به این احتیاج و ضرورت بیرحم دچار شدیم؟»

این گفت‌وگو را کسی گوش داد که آقا و خانم شلبی هرگز تصور حضور او را نمی‌کردند. میان دهلیز و اتاق خواب آنها یک گنجه بزرگ بود. الیزا، با روح مضطرب و دل سوزان به این گنجه پناه برده بود، آنجا پنهان شده، گوشش را به درز در اتاق خواب گذاشته بود و از این گفت‌وگو حتی یک کلمه هم برایش نشنیده نماند.

هنگامی که در سکوت شب صدای زن و شوهر خاموش شد، الیزا لرزان و رنگ پریده با صورت منقبض، آهسته و پنهانی مخفیگاهش را ترک گفت. لبایش خشک و فشرده شده بودند و این الیزا به هیچ وجه به آن موجود ملایم و محجویی که تاکنون می‌شناختیم، شباهتی نداشت.

با احتیاط خودش را به راهرو رساند. لحظه‌ای مقابل اتاق خانمش مکث کرد، دستش را به سوی آسمان بلند کرد، گویی خدا را به یاری می‌طلبید، آن‌گاه چرخی زد و وارد اتاق خودش شد. اتاق او طوری تزیین شده بود که در عین حال آرام و شوخ بود. اینجا پنجره آفتاب رویی است که همیشه در مقابلش می‌نشست و زمزمه‌کنان خیاطی می‌کرد، این طبقه‌ها جای کتابهای او هستند. اینها عیدیهای امسال و اینجا گنجینه محرقر لباسهای اوست. و بالاخره اینجا مسکن او، و مسکنی است که روی هم در آن خوب و خوش زندگی می‌کرد. روی تخت، کودک در خواب عمیقی فرو رفته بود، حلقه‌های بلند موهایش دور صورت کودکانه و بی‌خیالش ریخته بودند و دهان سرخش نیمه باز بود. دستهای کوچولو و چاقش را روی لحاف گذاشته بود و لبخندی، مانند پرتو آفتاب همه سیمایش را روشن کرده بود.

الیزا گفت: « طفلک بچه! بیچاره بچه! تو را فروخته‌اند؛ اما مادرت نجات خواهد داد!»

حتی یک قطره اشک از چشمهاهی الیزا روی بالش پرسش نریخت. در این لحظات پر دلهره قلب اشکی ندارد که بریزد. از آن خون می‌چکد.

الیزا یک قطعه کاغذ و یک مداد برداشت و با عجله نوشت: آه خانم! خانم عزیز! خیال نکنید که من نمک‌شناس بودم ابدآ. به هیچ وجه. آنچه امشب شما و آقا گفتید من شنیدم، من شما را ترک می‌گویم تا فرزندم را نجات دهم. البته مرا سرزنش نخواهید کرد. خدا پشت‌وپناه شما باشد و نیکوکاریهایتان را عوض دهد. کاغذ را بسرعت تا کرد. و آنگاه به‌سوی یکی از کشوها رفت. برای بچه یک بچه رخت و لباس برداشت و آنرا با دستمال محکم به کمرش بست، زیرا مادر به همه‌چیز فکر می‌کند. حتی در این لحظات پر دلهره و اضطراب، یکی دو تا از اسباب‌بازیهای محبوب هانری را در بچه گذاشت، یک طوطی قشنگ رنگارنگ داشت آنرا هم برداشت تا اگر بخواهد هانری را بیدار نگاه دارد، با این اسباب‌بازی سرش را گرم کند. بیدار کردن بچه که در خواب آرامی غوطه می‌خورد به‌آسانی انجام نشد. با این حال بالاخره کودک بیدار شد و هنگامی که مادرش شال گردنش را می‌بست و کلاه می‌گذاشت او سرگرم بازی کردن با طوطی شد و چون دید مادرش کت و کلاه او را برداشته و به طرفش می‌آید گفت: «مادر کجا می‌رویم؟» مادر او را بغل گرفت و در چشمهاش با چنان حالتی نگاه کرد که کودک ناگهان حدس زد که واقعه فوق العاده‌ای درپیش است.

- هیس! هانری. بلند حرف نزن. صدای ما را می‌شنوند. یک مرد بدجنس می‌خواهد بباید و هانری کوچولو را از ماماش بگیرد و به جاهای دور و تاریکی ببرد؛ اما مامان نمی‌خواهد از هانری جدا شود. حالا کت و کلاه پسر کوچولویش را آورده بر او بپوشاند تا با هم فرار کنند و آن مرد بدجنس نتواند هانری را بگیرد.

هنگامی که این سخنان را ادا می‌کرد، دگمه‌های کت بچه را می‌بست و چون او را در بغل گرفت زیر گوشش گفت: «خیلی عاقل باش!» آنگاه دری را که رو به دهلیز بود باز کرد و آهسته و بی‌صدا بیرون آمد. شبی در خشنده، پر ستاره و سرد بود. مادر شال پشمی را به پشت کودک انداخت و او با اینکه تحت تسلط وحشت و هراس مبهومی بود، خیلی آرام خودش را به‌گردان مادرش آویخته بود.

«برونو» سگ بزرگ و پیر که در انتهای آلاچیق خفته بود، بمحض نزدیک شدن الیزا از جا برخاست و غرغیری کرد. الیزا اسم او را صدا کرد و حیوان که صدها بار با او بازی کرده بود، دمشن را تکان داد و آماده شد به‌دبالش برود؛ اما در مغز کوچکش می‌پرسید: این گرداش بی‌موقع در این ساعت شب چه معنایی دارد؟ و به هر حال موضوع به نظر او ناجور می‌آمد، احساس می‌کرد که افکارش مغشوش شده‌اند و نمی‌دانست چه تصمیم بگیرد، زن جوان رد شد و سگ توقف کرد. به طور متناسب نگاهی به خانه و نگاهی به برده می‌انداخت و بالاخره مانند اینکه به یک تصمیم درونی قطعی رسیده باشد ردپای فراری را دنبال کرد.

پس از چند دقیقه، به کلبه عموم رسیدند. الیزا آهسته به شیشه زد. آن شب پس از رفتن آقا ژرژ مراسم دعا و نماز خیلی طول کشیده بود به طوری که تا ساعت یک بامداد نه او و نه همسرشایسته‌اش هیچ‌کدام هنوز چشم به‌هم نگذاشته بودند. کلوئه به یک خیز از جا جست و پرده را کشید. - خدایا! کیست؟ به جان خودم لیزت است. مرد زودباش لباس پوش، تم.

«برونو» هم اینجاست، به در پنجه می‌کشد.

- یعنی چه خبر است؟ خوب من می‌روم باز می‌کنم.

به‌دبال این حرف فوری عمل کرد. روشنایی مشعلی که تم به عجله روشن کرده بود، روی صورت منقلب و چشمها و وحشت‌زده الیزا منعکس شد.

– خدا پدرتان را بیامزد الیزا! ما را ترساندید. آیا ناخوش هستید؟ چه اتفاقی افتاده؟

– بابا تم من فرار می‌کنم. نه کلوئه... بچه‌ام را می‌برم. آقا او را فروخته. هردو باهم مانند انعکاس یک‌صدا تکرار کردند: «فروخته!» و دستهایشان را به نشانه وحشت و خطر بالا بردند.

– بله، فروخته! امشب رفته بودم پشت در اتاق خانم، و شنیدم که آقا به خانم می‌گفت هانری را فروخته. و شما را هم تم! هردو را به یک بازرگان فروخته. آقا امروز صبح زود از خانه بیرون می‌رود و آن مرد همین امروز می‌آید تا کالاهایش را تحویل بگیرد.

در این هنگام تم همچنان ایستاده بود، دستهایش آویزان و چشمهاش گرد شده بودند مانند اینکه در عالم رؤیا بود؛ به آهستگی و اندک‌اندک شروع به فهمیدن کرد. و روی صندلی کهنه‌اش به جای اینکه بنشیند در حقیقت از پای درآمد و افتاد و سرشن میان زانوانش خم شد.

کلوئه گفت: «خدا به ما رحم کند، آه! من نمی‌توانم باور کنم که این حرف راست باشد، آخر تم چه کرده که ارباب او را فروخته؟»

– نه برای این نیست. او کاری نکرده و آقا نمی‌خواسته او را بفروشد. خانم... اوه! او همیشه خیلی خوب است. من شنیدم که بخاطر ما خواهش می‌کرد، التماس می‌کرد؛ اما آقا می‌گفت که دیگر هر کاری بی‌فایده است، چون او به این مرد مقروض است و این مرد بر او سلط دارد و اگر امروز قرضش را ادا نکند فردا ناچار خواهد شد که خانه و همه آدمها را بفروشد. بله من شنیدم که می‌گفت یا باید این دو تا را بفروشد، یا همه چیز را. این مرد خیلی بی‌رحم است. آقا می‌گفت از این کار خیلی ناراحت است؛ اما خانم! آه! اگر شنیده بودید! اگر او فرشته نباشد پس دیگر فرشته‌ای وجود ندارد من خیلی پست و رذلم که او را این طور ترک می‌کنم؛

اما نمی‌توانم بمانم. و خودش می‌گفت که یک جان بیش از تمام دنیا ارزش دارد. خیلی خوب! این بچه هم جان دارد. اگر بگذارم او را ببرند، این جان چه می‌شود؟ کاری که من می‌کنم باید خوب باشد. و اگر خوب نیست خدا خودش مرا ببخشد چون نمی‌توانم این کار را نکنم.

کلوئه بیچاره گفت: «خوب، ای پیرمرد بیچاره پس چرا تو هم نمی‌روی؟ می‌خواهی تو را به آن طرف رودخانه ببرند، آنجا که برده‌ها را از خستگی و از گرسنگی می‌کشند؟ من هزار مرتبه ترجیح می‌دهم که بمیرم و آنجا نروم! یا الله وقتش است، تو هم با الیزا برو... تو برای عبور و مرور در همه ساعات جواز داری... یا الله! بجنب. من بقجهات را حاضر می‌کنم.»

تم آهسته سرش را بلند کرد با غم و اندوه فراوان؛ اما به آرامی به اطرافش نگاهی انداخت و بعد گفت: «نه من ابداً نمی‌روم! الیزا برود! او خوب کاری می‌کند. من خلاف این عمل را به او توصیه نمی‌کنم. طبیعی است که او باید برود. من... شنیدی الیزا چه گفت؟ یا من باید فروخته شوم یا در این خانه همه اسبابها و آدمها از دست می‌روند. گمان می‌کنم که می‌توانم این پیشامد را تحمل کنم.» و چیزی نظیر آه و شبیه به هق‌هق گریه سینه فراخش را که با حال تشنج تکان می‌خورد، منبسط کرد.

- اربابم همیشه مرا سرجایم یافته است و باز هم خواهد یافت. من هرگز اعتقاد سست نشده است، من هرگز خلاف قول و وعده‌ام از این جواز استفاده نکرده‌ام و حالا هم نخواهم کرد. بهتر است من یک نفر بروم تا اینکه همه خانه از دست برود و تمام برده‌ها به فروش برسند. کلوئه نباید ارباب را سرزنش کرد. او از تو و از این طفلکها نگهداری خواهد کرد.

بمحض ادای این کلمات، به سوی تختخواب نحاله‌ای که بچه‌ها روی آن خوابیده بودند، نگاهی انداخت و بی اختیار بغضش ترکید. به پشتی صندلی تکیه

داد و صورتش را با دستهای بزرگش پوشاند. هق هق عمیق، تند و پرسرو صدایش حتی صندلی را به لزه درآوردند و اشکهای درشت از میان انگشتانش می‌لغزیدند و به زمین می‌افتدند.

خواننده! شما هم روی تابوت نحسین فرزندتان همین اشکها را می‌ریختید! خانم، شما هم از شنیدن ناله‌های فرزند محضرتان همین اشکها را می‌ریختید!

خواننده، شما یک مرد هستید او هم یک مرد بود!

خانم، شما جامه‌های ابریشمین و جواهرات گرانبها دربر دارید؛ اما در این غمها و مصیبتهای بزرگ زندگی، در این آزمایشهای وحشتناک همهٔ ما یکنوع درد و رنج احساس می‌کنیم!

الیزا که همچنان نزدیک در ایستاده بود گفت: «امروز بعداز ظهر شوهرم را دیدم. آن وقت هیچ گمان نمی‌کردم، چه دقایقی در پیش است. اربابهایش او را بهسته آورده‌اند و امروز می‌گفت قصد دارد فرار کند، سعی کنید از من به او خبری بدھید. بگویید که چگونه و برای چه رفتم. به او بگویید که اگر دیگر او را ندیدم . . .»

در اینجا رو به دیوار کرد، لحظه‌ای صورتش را از آنها پنهان ساخت، آنگاه با صدای موقری ادامه داد: «به او بگویید تا می‌تواند خوب باشد. شاید در آسمان یکدیگر را باز بیابیم! برونو را صدا کنید و در را به روی او بیندید، حیوان بیچاره؛ او نباید مرا دنبال کند!»

و بعد از چند کلمهٔ دیگر و چند اشک یک خداحافظی ساده آمیخته با دعا انجام شد و پس از آن کودک مبهوت و وحشت‌زده را در آغوش گرفت و خاموش و ساکت از نظر ناپدید گشت.

۶

اکتشاف

پس از آن بحث طولانی خانم و آقای شلبی مدتی خوابشان نبرد و به همین دلیل با مداد دیرتر از موقع عادی از خواب برخاستند. خانم شلبی پس از اینکه چندبار بیهوده زنگ زد و کسی جواب نداد گفت: «نمی‌دانم الیزا امروز صبح چه گرفتاری دارد؟»

آقای شلبی جلو آینه ایستاده بود و تیغ صورت‌تراشی را تیز می‌کرد. در باز شد و یک غلام دورگه جوان با ظرف آب‌گرم برای اصلاح ریش وارد شد. خانم شلبی گفت: «در اتاق الیزا را بزن و بگو سه‌بار است که من زنگ زده‌ام..» و درحالی‌که آه می‌کشید آهسته اضافه کرد: «موجود بیچاره!» آندره با چشم‌های مضطرب فوری بازگشت.

- خدایا! خانم کشوهای الیزا باز هستند. اسبابهایش همه‌جا ریخته. گمان می‌کنم رفته است.

حقیقت مانند برق از جلو چشمهای هردو همسر گذشت. آقای شلبی فریاد زد: «او مظنون شده بود و به همین دلیل فرار کرده است.»

و خانم شلبی بنوبه خودش گفت: «خدا را شکر! بله من هم گمان می‌کنم که رفته است.»

- خانم این حرفی که تو می‌زنی خیلی بی‌معنی است. اگر او رفته باشد راستی که برای من خیلی دشوار و ناگوار است. هالی دید که من در فروش این بچه تردید دارم، حالا ممکن است تصور کند که در این فرار دست داشته‌ام، و این به حیثیت من لطمه می‌زند.

یک ربع ساعت بود که همه اهل خانه مدام در حال رفت‌وآمد بودند درها باز و بسته می‌شدند و صاحبان قیافه‌های همه رنگ و همه شکل همه‌مه و شلوغی به پا کرده بودند.

تنها یک نفر می‌توانست مسأله را روشن کند، ولی این شخص سکوت کرده بود؛ او کلوئه سرآشپزخانه بود.

خاموش و آرام، غباری از غم صورتش را پوشانده بود، صورتی که تا کمی پیش همیشه شاد و خندان بود. مشغول تهیه شیرینیهای صبحانه بود، انگار از آنچه در اطرافش می‌گذرد نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. بزودی یک دوجین برده کوچولو، همگی سیاه مانند کلاع، روی پله‌ها صفت کشیدند؛ هر کسی می‌خواست در نقل خبر فرار الیزا برای ارباب بیگانه بر دیگری سبقت گیرد.

آندره می‌گفت: «شرط می‌بندم که دیوانه شود.»

«زان سیاه» اظهار نظر می‌کرد: «من حتم دارم که فحش خواهد داد.»
 «ماندی کله‌پشمی» بنوبه خودش اظهار عقیده کرد: «بله او فحش می‌دهد.

من دیروز سر ناهار همه چیز را شنیدم. توی گنجهای که خانم ظرفها را می‌گذارد پنهان شده بودم. من شنیدم ...»

«آماندا» که هرگز در زندگی حتی یک کلمه از یک صحبت را نفهمیده بود حالت هوشیاری گرفت و میان رفایش به قدم زدن پرداخت: آماندا همه آن داستان را راست می‌گفت فقط فراموش کرد که بگوید هنگامی که گوشۀ گنجۀ ظرفها چمباتمه نشسته بود، خوابش برد و هیچ از صحبت نشنید.

بالاخره هالی پیدایش شد در حالی که چکمه به پا داشت و مهمیز بسته بود، از هر طرف خبر بد را برایش نقل می‌کردند.

بچه سیاهها در انتظارشان نامید نشندند. او فحش داد و فحش داد و فحشهای فراوان و آبدارش آنها را محظوظ می‌کرد و در عین حال همه مواطن بودند چنان خم شوند و عقب روند که همیشه دور از ضربۀ شلاق باشند و بزودی همه روی هم ریختند و صدای قهقهه‌شان بلند شده بود و روی چمنهای پژمرده حیاط پروبال می‌زدند، ادا درمی‌آوردن و زوزه می‌کشیدند.
- اوه! شیطانکها!

و هالی زیرلب زمزمه می‌کرد: «اگر آنها مال من بودند ...»
اما پس از اینکه بازگان پشتیش را به آنها کرد و یقین حاصل شد که دیگر صدای این طرف به گوش نمی‌رسد، آندره با یک حرکت پیروزمندانه همراه با ادا و اصولهای وصف‌نشدنی گفت: «حالا که مال شما نیستند ...»
هالی با تندی و خشونت وارد سالن شد و گفت: «خوب! شلبی گویا دختر با بچه‌اش فرار کرده است.»

اما شلبی با وقار و متانت گفت: «آقای هالی، خانم شلبی اینجا هستند.»
هالی با رویی درهم کشیده زیرلب سلام کرد و گفت: «ببخشید خانم من آنچه را که اکنون شنیدم تکرار می‌کنم. سروصدای غریبی پیچیده است! آیا راست

است آقا؟»

شلبی جواب داد: «آقا اگر می‌خواهید با من مذاکره کنید یک کمی رفتار جنتمن داشته باشید. آندره کلاه و شلاق آقای هالی را بگیرید. بفرمایید آقا... بله آقا متأسفم که باید به شما بگویم چون این زن مطلب مربوط به خودش را حدس زده یا شنیده است. دیشب پرسش را برداشته و رفته است.»

هالی جواب داد: «اقرار می‌کنم که امیدوار بودم در این معامله با من به صداقت و درستی رفتار شود.»

آقای شلبی بتندی خودش را تزدیک هالی رساند و گفت: «چه آقا؟ مقصودتان از این حرف چیست؟ برای کسی که شرف و حیثیت مرا میان بکشد، فقط یک جواب دارم.»

بمحض شنیدن این کلمات بازرگان خیلی نرمتر شد و لحنش ملایمتر گشت. زیرلب گفت: «معهذا برای کسی که معامله خوبی انجام داده است، خیلی سخت است که ببیند این طور دستش انداخته‌اند.»

– آقا اگر من فکر نمی‌کردم که شما حق دارید ناراحت شوید، هرگز خشونت‌ستان را هنگام وارد شدن در این سالن اغماض نمی‌کدم و اضافه می‌کنم اکنون که به نظر می‌رسد ادای پاره‌ای توضیحات ضروری است، من کمترین توهینی را از طرف شما چشمپوشی نخواهم کرد. آقا به صداقت و درستی من کسی مظنون نیست، با این حال گمان می‌کنم وظیفه دارم که از شما حمایت کنم و یاریتان دهم. اسبها و آدمهای مرا بردارید و به دنبال آنجه متعلق به شماست بروید.

اما ناگهان لحن سرد و موquer را کنار گذاشت و با همان روش دوستانه و صمیمی‌اش چنین ادامه داد: «خلاصه، هالی بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است خلق خوشتان را باز باید و صحابه صرف کنید، بعد ما تدبیری خواهیم کرد.»

خانم شلبی برخاست و گفت چون کار دارد نمی‌تواند با آنها صبحانه صرف کند و یکی از خدمتکارهای لایق را مأمور کرد که قهوه حاضر کند و به آن دو مرد صبحانه بددهد و خودش اتاق را ترک گفت.

هالی که خیلی کوشش می‌کرد رفتارش را خودمانی و صمیمی نشان دهد، گفت: «عیالتان نسبت به چاکر چنین لطفی ندارند!»
شلبی با لحن خشک گفت: «من عادت ندارم که راجع به زنم کسی با این لحن صحبت کند.»

- بیخشید، خودتان می‌دانید که شوختی کردم.

- شوختیها همیشه مطبوع نیستند.

بازرگان در دلش گفت: «از وقتی که اسناد امضا شده خیلی دم درآورده است. از دیروز تابه حال خیلی مهم شده است!»

اگر بر اثر تحریکات دربار یک نخست وزیر سقوط می‌کرد، توفانی که از هیجان به پا می‌شد، هرگز به اندازه خبر فروش تم شدید و گیج کننده نبود. دیگر هیچ کس بجز این موضوع صحبت دیگری نمی‌کرد، در کلبه و در مزارع درباره نتایج قطعی و محقق این واقعه بحث می‌کردند. فرار الیزا که در خانه آقای شلبی در نوع خود نخستین واقعه بود، بر این آشفتگی و اضطراب عمومی افزوده بود.
«ساموئل سیاه» - او را سیاه لقب داده بودند زیرا رنگش از رنگ سایر غلامها چند درجه تیره‌تر بود - در ذهنش تمام مراحل واقعه را تجزیه و تحلیل می‌کرد. نتایج آن را مورد مطالعه قرار می‌داد و اثر آن را در وضع زندگی شخصی اش بررسی می‌کرد و همه این کارها را چنان با عقل و شعور و با صراحة نظر انجام می‌داد که سیاستمداران سفیدپوست واشنگتن را شرمنده می‌ساخت!
ساموئل خیلی حکیمانه با خودش می‌گفت: «بادی که به هیچ طرف نوزد باد بدی است. راست است، باد بدی است!»

شلوارش را که نزدیک بود پایین بیفتند بالا کشید و به جای یک دگمه افتاده و گم شده یک میخ فرو کرد. این کوشش نبوغ آسا در یک کار مکانیکی او را راضی و شاد ساخت!

و باز تکرار کرد: «بله، بادی که به هیچ طرف نوزد، باد بدی است. اکنون که تم از مقامش افتاد، پس یک سیاه دیگر باید بالا بیاید و جای او را بگیرد، و چرا این سیاه من نباشم؟ چرا سام نباشد؟ این هم فکری است! مانند تم همه جا با اسب بروم! چکمه های قشنگ و واکسن زده بپوشم! جواز عبور در جیبم باشد. من آقا بشوم! چرا نه؟ بله، چرا سام نباشد؟ من باید بدامن چرا این سیاه پوست باید سام باشد!»

- اوهوی ساموئل! اوهوی سام! آقا شما را صدا می کند، می گوید «پل» و «جري» را زین کنید.

این فریاد آندره رشته افکار سام را از هم گسیخت.

- برای چه کوچولو؟

- به! پس تو نمی دانی که الیزا با بچه اش فرار کرده است. ساموئل با کمال تنفر و تحیر گفت: «حالا دیگر تو می خواهی برای بابا بزرگت خبر بیاوری! من خودم پیش از تو می دانستم. آن اندازه هم که تصور می کنند این سیاه احمق نیست.»

- خیلی خوب. آقا دستور داده همین حالا پل و جری را حاضر کنی. تو و من همراه آقای هالی خواهیم رفت و سعی می کنیم الیزا را پیدا کنیم.

ساموئل گفت: «خوب، این فرصت خوبی است. معلوم است که حالا سام طرف اعتماد است! سام من هستم! حالا می بینید او را می گیریم یا نه!... آه، حالا خواهند دید که این سام قابل همه کار است!»

- آقای ساموئل، اما این خوش خدمتی نیست. خانم میل ندارد که الیزا را

بگیرند. مواطن خودت باش!

چشمهاي ساموئيل گرد شد و گفت: اوه! تو از کجا می دانی؟

- امروز صبح خودم موقعی که برای ریش آقا آب بردم، شنیدم. خانم مرا فرستاد بروم ببینم چرا الیزا نمی آید او را لباس بپوشاند و وقتی برگشتم و گفتم که الیزا رفته است خانم گفت: «خدا را شکر!» و آقا از این حرف مثل دیوانه‌ها شد و به خانم جواب داد: «شما نمی دانید چه می گویید.» اما یقیناً خانم آقا را راضی خواهد کرد - من خوب می دانم چطور خواهد شد - باید طرف خانم را گرفت. من با اطمینان این مطلب را به شما می گویم.

«ساموئيل سیاه» موهای وزوزی کله‌اش را خاراند، کله‌ای که به یقین عقل فراوانی در آن نبود؛ اما از آنچه مردان سیاسی همه کشورها و همه رژیمها فراوان در سر دارند، یعنی حس تشخیص آن جهتی که نان و آب دارد، در سر سام هم بود. بنابراین سیاه بار دیگر به تفکر پرداخت و یک بار دیگر شلوارش را بالا کشید. معمولاً هنگام تفکر، شاید برای آسان کردن کار مغز، ساموئل شلوار بالا می کشید.

بالاخره با خودش زمزمه کرد: «در این دنیا هرگز نباید گفت «هرگز».

کلمه «این» را ساموئل با طمطراق فیلسوفانه‌ای ادا کرد، چنانکه گویی در واقع خیلی دنیاهای دیگر را دیده و شناخته است و از مقایسه این دنیاهای به چنین نتیجه‌گیری رسیده است.

با حالت متفکری گفت: «معذلك من خیال می کردم که خانم همه اهل خانه را برای گرفتن الیزا بسیج خواهد کرد.»

کودک جواب داد: «خوب بله! البته که او این کار را می کرد؛ اما ای کاکای پیر سیاه! حالا خانم نمی خواهد که بچه الیزا را آقای هالی ببرد. حرف سر این است!» ساموئل با لحن و آهنگی که درک آن برای گوشهايی که هرگز آن آهنگ را از دهان سیاهپستان نشنیده‌اند، محال می باشد، گفت: «آهای!»

- و حالا امیدوارم که به روی زود اسپها را بیاوری. وقت را تلف نکنی خانم تو را صدا می‌کند و باز ایستاده‌ای پرچانگی می‌کنی. پس ساموئل حقیقتاً عجله کرد. و چیزی نگذشته بود که پیروزمندانه بازگشت درحالی که پل و جری را چهار نعل همراه می‌آورد. هنوز اسپها می‌دویدند که او به زمین جست و آنها را کنار دیوار به خط کرد آن‌طور که در مسابقه‌های اسب دوانی رسم است. اسب هالی که کره اسب جوان و رمویی بود، جفتک زد و شیوه کشید و افسارش را تکان داد.

ساموئل گفت: «اوہ! اوہ! رمو، رمو!»

و صورت سیاهش از تجسم یک نقشه شیطنت آمیز بر قی زد: «من حالا کاری می‌کنم که سرجایت بایستی!»

یک درخت عظیم زبان گنجشک در حیاط سایه افکنده بود و میوه‌های مثلثی شکل و برنده آن همه‌جا روی زمین پراکنده بود. ساموئل یکی از آنها را برداشت، نزدیک کره اسب آمد او را نواش کرد، بدنش را خاراند و چنین می‌نمود که می‌خواهد حیوان را رام کند. و به بهانه صاف کردن زین یکی از این میوه‌ها را در نهایت چالاکی زیر زین طوری قرار داد که به مختصر فشار حساسیت عصبی حیوان تحریک می‌شد بدون اینکه کمترین اثر خراش یا زخمی بر جای بگذارد.

و درحالی که چشمهاش درشتی را می‌گرداند و شکلک درمی‌آورد گفت:

«بس است! حالا دیگر آرام می‌شوی!»

در همین لحظه خانم شلبی روی ایوان ظاهر شد و به او اشاره‌ای کرد. ساموئل نزدیک شد.

- ساموئل چرا آن قدر دیر کردی؟ من آندره را فرستاده بودم که ترا وادرد عجله کنی.

- خانم، خدا خیرتان بدهد! نمی‌شد اسپها را به این سرعت گرفت، آنها پا به فرار گذاشتند خدا می‌داند کجاها رفتند. تا آخر مرتع دویدند.

- ساموئل من تا بهحال چند بار به تو گفته‌ام آنقدر تکرار نکن: خدا خیرتان بدهد، خدا می‌داند و جمله‌های دیگری که در آنها از خدا نام می‌بری. خوب نیست!

- خدا خیرتان بدهد خانم! فراموش نمی‌کنم. دیگر تکرار نخواهم کرد.

- به! ساموئل همین حالا دوباره!

- راستی؟ آیا؟ ای خدا! من نمی‌خواستم بگویم.

- ساموئل باید دقت کرد.

- خانم شما به من آنقدر فرصت بدھید که راه و چاره را یاد بگیرم. خواهید دید که دقت خواهم کرد.

- خیلی خوب، کافی است. حالا ساموئل تو باید همراه آقای هالی بروی برای اینکه راه را به ایشان نشان بدھی. و کمکشان کنی. ساموئل خیلی مراقب اسپها باش. می‌دانی که هفتة گذشته «جري» یک کمی می‌لنگید. خیلی تند راهش نبر. خانم شبی کلمات آخر را با صدای بم و با لحن خاصی ادا کرد.

ساموئل درحالی که چشمهاش را طوری می‌چرخاند که هزار معنی و تفسیر داشت گفت: «در این باره به غلامتان اطمینان داشته باشید. خدا می‌داند! آه! نمی‌خواستم بگویم ...»

و پس از ادای این جمله چنان حالت ترس و وحشت مضحكی به خودش گرفت که خانم شبی با همه کوشش نتوانست از خنده خودداری کند.

- بله خانم، مواطن اسپها خواهم بود.

ساموئل هنگامی که به زیر درخت زبان گنجشک، به محل مأموریتش بازگشت گفت: «حالا آندره اگر ببینم هنگامی که آقای هالی سوار می‌شود، اسپش یک کمی می‌رقصد، هیچ تعجب نمی‌کنم، میدانی آندره، حیوان گاه از این کارها دارد.» و بمنظور جلب توجه رفیقش مشتی به پهلوی او زد. آندره با قیافه کسی که

ناگهان حقیقتی را درک کرده است گفت: «آهای!»

- ببین آندره خانم میل دارند هیچ وقت تلف نشود.

- هر شاهد ناواردی هم فوری می‌فهمد او چه می‌خواهد. من این مسئولیت را به گردن می‌گیرم! اسبها را رها کنیم تا همین نزدیکیها... تا دم جنگل... با کمال آرامش بچرند. گمان نمی‌کنم اوقات آقا تلغی شود.
آندره شکلکی درآورد.

- ببین آندره! ببین، اگر به اسب آقای هالی گزندی رسید، ما مرکب‌هایمان را رها می‌کنیم و به کمک او می‌رویم. بله ما به او کمک می‌کنیم، اوه بله...
ساموئل و آندره سرهای سیاهشان را از این شانه به آن شانه چرخانند و یک خنده قطع‌نشدنی سردادند و پس از مدتی کم‌کم از صدای قهقهه‌ها کاستند آن گاه انگشت‌هایشان را فشردند، صدای خشک چند « بشکن » درآوردند و با یکنوع حظ و لذت پایکوبی کردند.

هالی روی پلکان ظاهر شد. چند فنجان قهوه خوب حال او را جاآورده بود و روی هم سردماغ بود. تسم کنان و سخنگویان پیش می‌آمد. هر دو غلام چند برگ نخل را که عقیده داشتند کلاهشان است برداشتند و به طرف اسبها رفتند تا آماده کمک کردن به آقا باشند.

برگ‌های کلاه ساموئل بزحمت به دور بافتۀ حصیری آن اتصال داشتند و به همین دلیل از هرسو آویزان و متفرق بودند. و این خود یک حالت عصیان و استقلال غرورآمیز به او بخشیده بود. گویی سام یک رئیس قبیله بود، اما لبۀ کلاه آندره بکلی از بین رفته بود. منتهی دور و برا آن را چنان جمع کرده بود که انگار تاجی به سر گذاشته است و از آن سخت راضی بود و چنان می‌نمود که هردم می‌گوید: «کی ادعا می‌کند که من کلاه ندارم؟»

- خوب، بچه‌های من حالا بجهنید که نباید وقت را تلف کنیم.

ساموئل درحالی که دهنے را به هالی تعارف می کرد و رکاب را نگهداشته بود و آندره هم مشغول بازکردن دو اسب دیگر بود به او گفت: «یک دقیقه هم نباید تلف کرد.»

در آن لحظه‌ای که هالی با زین تماس پیدا کرد، حیوان سرکش با یک خیز ناگهانی از زمین جست و چند قدم آن طرف تر روی چمنهای خشک و نرم اربابش را پرتاپ کرد؛ اما همین نرمی چمن از شدت تصادم کاست.

ساموئل با یک حالت خشمگین خودش را به طرف افسار کره اسب انداخت، ولی به جای اینکه جلو او را بگیرد برگهای نخل کلاه عجیب و غریبیش را در چشمهاخی حیوان فرو کرد. و البته منظرة این شیء عجیب چندان وسیله مؤثری برای آرام کردن اعصاب حیوان نبود! به همین دلیل بتندی از دست ساموئل که به زمین افتاده بود، فرار کرد و سه شیهه بیزاری و نفرت کشید و پس از چند لگدپرانی و جفتک خودش را به آخر چمن رساند و بزودی پل و جری هم که آندره خیلی ماهرانه رهایشان کرده بود، به دنبال او رفتند و هر دو سیاه با فریادهای وحشتناکشان بیشتر فرار آنها را تسریع می کردند.

به دنبال این جریان صحنه شلوغ غیرقابل توضیحی به وجود آمد. آندره و سام فریاد می زدند و می دویدند. سگها پارس می کردند. میک، موئیز، آماندا، فانی و تمام نمونه های دیگر نژاد رنگی که در خانه بودند هر کدام از یک طرف می دویدند، زوزه می کشیدند، دست می زدند و با کمترین حسن نیت و جدیت ممکن در دنیا، تلاش می کردند.

به نظر می رسد که اسب هالی هم با همه تندوتیزی و سرکشی اش با گردانندگان این صحنه به همدستی برخاسته بود. میدان تاخت و تاز او مرتعی بود به اندازه یک ربع فرسخ که هر چهار طرف آن به جنگل منتهی می شد و کره اسب با کمال میل به طرف جنگل می رفت؛ اما هر بار که خود را در دسترس یکی از تعقیب کنندگان

می دید، جفتکی می زد و شیوه‌ای می کشید و با همه شیطنتی که داشت خودش را به یکی از جنگلها می انداخت. ساموئل مواطن بود که درست در موقع مناسب خودش را جلو او برساند و راستی مانند یک قهرمان زحمت می کشید!

همان‌گونه که شمشیر «ریشارد شیردل» همیشه در جبهه جنگ درست در نقطه‌ای می درخشد که جنگ در آنجا سخت مغلوبه بود، کلاه برگ نخلی ساموئل هم درست در همان جایی دیده می شد که کمتر از هر جای دیگر امکان متوقف کردن اسب وجود داشت و در همانجا بود که با همه قدرت سینه‌اش فریاد می کشید «آنجا! اینجا! بگیرید او را» و همیشه هدف از این فریادها این بود که بی‌نظمی و شلوغی و جنجال بیشتر شود.

هالی هم به راست و چپ می چرخید و لعنت می کرد، فحش می داد و پاهایش را به زمین می کوشت.

و آقای شلبی از بالای پلکان بیهوده سعی می کرد دستوراتی صادر کند. خانم شلبی که از پنجره اتاقش این صحنه را تماشا می کرد متعجب بود و می خندهد. گو اینکه بخوبی احساس می کرد تعمدی در کار است.

بالاخره طرفهای ساعت دو ساموئل پیروزمندانه بازگشت، درحالی که سور جری بود و افسار اسب هالی را در دست داشت. کره اسب عرق می ریخت چشمهاش برق می زدند و پرهای منبسط و پران بینی اش نشان می دادند که تندوتیزی و سرکشی او هنوز رام نشده است. ساموئل متکبرانه فریاد زد: «گرفتم! بدون من هیچ کاری انجام نمی شد! آنها هرگز نمی توانستند!»

و هالی با لحنی درست و تند غرغرکنان گفت: «بدون تو! بدون تو هرگز این کارها اتفاق نمی افتد!»

ساموئل با حال غمگین پاسخ داد: «خدا خیرتان بدهد! من که برای خدمت کردن به شما این طور خودم را خیس عرق کردم!»

هالی گفت: «بله بخاطر حماقت تو سه ساعت وقت تلف شد. حالا دیگر حرکت کنیم و احمقی و نفهمی موقوف.»

ساموئل با حالتی که مستحق رحم و رقت بود فریاد زد: «آه، آقا، پس شما می‌خواهید پاک همه ما را از آدم تا حیوان یک جا بکشید! ما دیگر قدرت نداریم و اسبها هم خیلی خسته هستند! آقا برای ناهار بمانید. باید عرق اسب آقا را بگیریم. ببینید خودش را به چه حال و روزی انداخته. جری هم می‌لنگد و من فکر نمی‌کنم که خانم بگذارند شما بی‌ناهار بروید. خدا خیرتان بددهد آقا! ما اگر تا ناهار صبر کنیم چیزی از دستمان نمی‌رود، راهپیمایی لیزا هرگز خوب نبوده است!» خانم شبی که از این گفت‌وگو تفریح می‌کرد، از پلکان پایین آمد تا در صحبت شرکت کند. به طرف آقای هالی رفت و خیلی مؤدبانه از این حادثه اظهار تأسف کرد و او را دعوت کرد که به خانه برود و ناهار بخورد و اطمینان داد که ناهار را فوری خواهند داد و هیچ معطلی ندارد.

هالی که این همه احترام را دید، ناچار تصمیم گرفت بماند؛ اما با بی‌میلی و نفرت راه سالن را پیش گرفت. سام درحالی که چشمهاش را طوری می‌چرخاند که ما قدرت توصیف آن را نداریم، خیلی موقرانه اسبها را به طرف اصطبل هدایت کرد.

و همین‌که احساس کرد دیگر صدایش به او نمی‌رسد فریاد زد: «آندره دیدی! دیدی! ای خدا وقتی دنبال ما می‌دوید و به زمین لگد می‌کوبید و فحش می‌داد خیلی خنده‌دار بود! حرفهایش را می‌شنیدی! من با خودم می‌گفتم احمق رذل! فحش بده! تو اسبت را می‌خواهی! صبرکن تا بگیرمش! آندره مثل اینکه هنوز او را می‌بینم! وقتی اسبش را آوردم مثل دیوانه‌ها شده بود! گمان می‌کنم اگر می‌توانست مرا می‌کشت. من مثل یک بیچاره بی‌گناه جلویش ایستاده بودم!»

- بله من تو را دیدم. سام تو یک حقه‌باز کهنه کار هستی.

سام خیلی با فروتنی جواب داد: «شک دارم ... و خانم! خانم را دیدی دم پنجره‌اش ایستاده بود؟ چقدر می‌خندید؟»

- لابد! من مشغول دویدن بودم و هیچ چیز را نمی‌دیدم.

ساموئل درحالی که کره را می‌شست گفت: «بین آندره چقدر عادت به دقت و مطالعه دارم. آندره این موضوع خیلی در زندگی مهم است. از حالا که جوان هستی خودت را به این کار عادت بده.»

- پای عقب اسب را بلندکن.

- بین! همین دقت است که تفاوت میان دو سیاه را به وجود می‌آورد. امروز صبح من فهمیدم باد از کدام طرف می‌آید. فهمیدم خانم دلش چه می‌خواهد. گرچه خودش به من چیزی نگفت! آندره همه اینها را از دقت و مطالعه دارم. گمان می‌کنم تو این را یک خصیصه بنامی و البته خصیصه‌ها بالطبع فرق می‌کنند؛ اما تربیت هم در آن نقش مهمی دارد آندره!

آندره جواب داد: «گمان می‌کنم اگر امروز صبح من به مطالعه و دقت تو کمک نکرده بودم، نمی‌توانستی بفهمی باد از کدام طرف می‌وزد؟!»

- آندره به بچه‌ای مثل تو خیلی امیدوار بودم. هیچ جای تردید نیست. من به تو حسن عقیده دارم و عیب نمی‌دانم که چیزی به من بیاموزی. آندره هیچ‌کس را نباید خوار شمرد. زرنگترین آدمها ممکن است گاهی اشتباه کنند. خوب برویم به خانه، گمان می‌کنم امروز خانم خوراک خوبی به ما بدهد.



دلواپسیهای یک مادر

هرگز یک موجود انسانی به اندازه آن لحظه‌ای که الیزا از کلبه عموم تم دور می‌شد، خویشتن را بدبخت و بی‌کس نیافته بود.

رنجها و خطراتی که شوهرش را تهدید می‌کرد، خطر ازدست دادن فرزندش با احساس مبهم و دردناک تمام مخاطراتی که در پیش داشت، در فکر او بهم آمیخته بودند. می‌دانست اکنون که این خانه را ترک می‌گوید، ییگانه خانه‌ای که در عمرش دیده و شناخته، اکنون که خانمش را ترک می‌گوید، خانمی که همینه دوستش می‌داشته و احترامش می‌کرده، به استقبال خطرات فراوانی می‌رود. تمام اشیاء مأносی را که بدانها دلبستگی داشت، محلی که در آنجا بزرگ شده بود، درختهایی که در سایه‌شان بازی کرده بود، بیشه‌هایی که در شبهای دوران سعادتش

همراه شوهر جوانش در آنها گردش می‌کرد، همه را هم اکنون ترک می‌گفت. همه اشیایی که در پرتو سرد و درخشان ستاره‌ها به صدا درآمده بودند او را سرزنش می‌کردند و می‌پرسیدند آنها را ترک می‌گوید که به کجا برود؟

اما نیرومندتر از همه اینها، عشق مادری که سبب شده بود او خطر و حشت‌ناکی را برای فرزندش پیش‌بینی کند، وی را از بیم و هراس دیوانه کرده بود. کودک به اندازه کافی بزرگ بود. برای اینکه بتواند در کنار مادرش راه برود والیزا در هر مورد دیگر اکتفا می‌کرد که فقط دست بچه را بگیرد و هدایتش کند؛ اما اکنون فکر اینکه بار دیگر فرزندش را در آغوش بفشارد همه وجود او را متععش می‌ساخت؛ پس گامهایش را سریعتر بر می‌داشت و کودک را با فشار تشنج آوری به سینه می‌فشد. زمین پیخ‌بسته زیر پایش صدا می‌کرد و او از هر صدایی می‌لرزید. خشن و خشن یک پرگ یا نوسان یک سایه، خون را به قلبش می‌ریخت و قدمهایش را سریعتر می‌ساخت. از نیرویی که در خودش یافته بود تعجب می‌کرد. کودک مانند پر به نظرش سبک می‌آمد، هر وحشت تازه بر این نیروی فوق‌طبیعت که وجود او را مسخر کرده بود به مقدار زیادی می‌افزود.

گاهی از میان لب‌های پریده رنگش دعایی خارج می‌شد: «خدایا نجاتم بده! خدای من، به من رحم کن!»

ای مادرانی که این سطور را می‌خوانید، اگر هانزی شما بود که می‌خواستند فردا با مداد از آغوشستان جدا کنند، اگر شما آن مرد، آن بازرگان خشن را دیده بودید، اگر شنیده بودید که سند فروش امضا وارد شده است، اگر فقط از نیمه شب تا با مداد برای نجات این فرزند فرصت داشتید. سرعت فرار تان چه اندازه بود؟

در این چند ساعت چند هزار فرسخ راه می‌پیمودید؟ اگر این بار عزیز را روی سینه داشتید و سرکوچکش روی شانه‌هایتان به خواب رفته بود و دو بازوی کوچکش با اعتماد به دور گردتنان حلقه‌زده بود چه نیرویی می‌یافتید؟

کودک خواب بود. نخست ترس و وحشت و غرابت مسأله او را بیدار نگاه داشته بود؛ اما مادرش با قدرت تمام از سخن گفتن و دم زدن وی جلوگیری می‌کرد و به او توصیه می‌کرد که فقط آرام باشد تا بتواند نجاتش دهد. کافی است که به آرامی خودش را روی سینه او بفشارد و اگر احساس کرد خوابش می‌آید به او اطلاع دهد.

ـ مادر لازم است بیدار بمانم؟ بگو آیا لازم است؟

ـ نه فرشته من اگر می‌خواهی بخواب.

ـ اما مادر اگر من بخوابم تو مرا نمی‌گذاری بروی؟

ـ ای خدا تو را بگذارم! نه، بخواب!

ـ گونه‌هایش رنگ پریده‌تر و پرتوهای سیاهش درخشانتر شد.

ـ تو اطمینان داری؟ خیلی اطمینان داری؟

ـ مادر با صدایی که خودش را هم به وحشت انداخت - زیرا به نظرش متعلق به روانی جز روان او بود - گفت: «بله خیلی اطمینان دارم.»

ـ کودک سرخسته‌اش را روی شانه او گذاشت و به خواب رفت.

ـ تماس این بازوan کوچک و گرم، این نفسی که به گردش می‌خورد، به حرکات مادر یکنونه حدت و حرارت سوزان می‌بخشید. هر تکان بچه خفته در تمام اعضای بدنش مانند یک جریان برق اثر می‌کرد.

ـ روح او بر بدنش چنان تسلط رفیع و والایی یافته بود که گوشت و اعصاب را بی‌حس کرده بود و عضلات را مانند پولاد آبدیده ساخته بود و ضعف را به نیرو مبدل کرده بود.

ـ منظرة ده و بیشه و جنگل مانند اشباح از نظرش می‌گذشت. و راه می‌رفت و راه می‌رفت بدون اینکه توقف کند، بدون اینکه نفسی تازه کند. و هنگامی که نخستین پرتوهای روز تابید او در جاده بزرگ در چند فرسخی خانه بود.

مکرر به همراه خانمش برای دیدن دوستان در آن حوالی به دهکده نزدیک «اوھیو» رفته بود و این جاده را بخوبی می‌شناخت؛ اما دورتر رفتن، و عبور از رودخانه برایش آغاز عوالم ناشناس بود. از این پس جز به خدا امیدی نداشت.

هنگامی که اسبها و درشکه‌ها شروع به عبور از جاده کردند به کمک شعور و حس پیش‌بینی سریعی که همیشه در موارد هیجانات روحی بر ما دست می‌دهد و شبیه به یک نوع الهام است فهمید که این راهپیمایی و سرگردانی و این قیافه نگران توجه مظنون عابرین را جلب خواهد کرد. بنابراین کودک را به زمین گذاشت. سرولباسن را مرتب کرد موهاش را صاف کرد و گامهاش را طوری تنظیم کرد که لاقل ظاهر را حفظ کرده باشد. مقداری سیب و شیرینی هم برداشته بود؛ سیبها سبب شدند که کودک تندتر راه برود. مادر سیبها را چند قدم به جلو می‌غلتاند و کودک با همه نیرویش به دنبال آنها می‌دوید. این حیله که مرتب تکرار می‌شد، چند فرسخ او را جلو راند.

بزودی کنار بیشه خرمی رسیدند. یک جویبار صاف و شفاف زمزمه‌کنان از آن عبور می‌کرد. کودک گرسنه و تشنه شده بود و شروع به شکایت کرد. هر دو از پرچین گذشتند. پشت تخته‌سنگی که آنها را از نظر مخفی می‌کرد، نشستند. الیزا به بچه صحابه داد. کودک گریه‌کنان تذکر داد که مادرش چیزی نمی‌خورد. و یک دستش را به دور گردن مادرش انداخت تا یک قطعه شیرینی در دهانش بگذارد.
- نه هانزی، فرشته عزیز من، تا مامان تو را نجات ندهد، نمی‌تواند چیزی بخورد. باید بروم. باز هم تا اینکه به رودخانه برسیم.

و باشتاب خود را به جاده رساند، آنگاه دوباره با قدمهای منظم و آرام به راهش ادامه داد.

از آن حدودی که می‌شناخت چندین فرسخ دور شده بود. اگر بر حسب تصادف آشنایی را ببیند چه می‌شود؟ با خودش می‌گفت: با وجود خوبی و

مهربانی مشهور و آشکار خانواده شلبی هرگز کسی تصور فرار نمی‌کند و به علاوه رنگ پوستش آنقدر روشن بود که فقط یک چشم دقیق و کارشناس می‌توانست تشخیص دهد که او دورگه است. و بچه هم مانند او سفید بود و این خود شناس دیگری بود که مانع جلب توجه عابرین می‌شد.

طرفهای ظهر در یک ده زیبا توقف کرد تا هم استراحت کند و هم ناهاری سفارش دهد. با افزایش فاصله از خطر کاسته می‌شد، اعصابش آرام می‌گرفت و در عین حال احساس گرسنگی و خستگی می‌کرد.

زن مستأجر ده، که سالخورده و گرم و مهربان بود، از آشنایی با الیزا خوشحال به نظر می‌رسید و داستان او را بی‌چون و چرا قبول کرد. الیزا برای این زن حکایت کرد که «کمی پایینتر از این ده به خانه یکی از دوستانش می‌رود تا یک هفته نزد او بماند.» و در دلش می‌گفت: کاش این داستان راست بود!

یک ساعت پیش از غروب آفتاب با بدنه خسته، اما با روح دلیر به دهکده «ت» که در کناره‌های او هیو بود رسید.

در این حوالی بهار نزدیک می‌شد. رودخانه که سطحش بالا آمده بود غرش‌کنان قطعات عظیم یخ را با امواج پرهیاوه و پرجنجال آب به همراه می‌برد. بخار شکل خاص ساحل، که در این بخش از کنیت‌کی شبیه دماغه مرتفعی در میان آبهای توشهای عظیم یخ در آنجا متوقف شده بود. آنها چنان توده عظیمی ایجاد کرده بودند که ارتباط میان دو ساحل قطع شده بود، این منظره غم‌افزا را الیزا لحظه‌ای تماشا کرد و با خودش اندیشید: «لابد دیگر قایق کار نمی‌کند!» و به طرف یک مسافرخانه رفت تا درباره رودخانه اطلاعی بگیرد.

زن مهمانخانه‌چی که برای شام شب مشغول سرخ کردن و حاضر کردن طاس کباب بود، هنگامی که صدای آرام و شکوه‌آمیز الیزا را شنید درحالی که چنگال در دستش بود از کار دست کشید و پرسید: «چه کار داشتید؟»

- آیا برای عبور کردن از رودخانه قایق یا کشتی نیست؟
- نه. کشتیها نمی‌توانند عبور کنند.

و آن زن با توجه و دقت از او پرسید: «می‌خواستید به آن طرف بروید؟ آیا کسی ناخوش است؟ نگران به نظر می‌آید؟»

- بچه من در خطر است، از دیشب این موضوع را فهمیدم. و یک نفس راه آمد هام به‌امید اینکه اینجا کمکی پیدا کنم.

زن که احساس کرد تمام عواطف مادری در وجودش بیدار شده است، گفت:
«راستی که خیلی ناگوار است. من برای شما خیلی اوقاتم تلغی شد!»
و سرش را از پنجه بیرون برد و به‌سوی کلبه کوچک سیاهی متوجه شد و صدا کرد: «سالومون!»

شخصی که دست و رویش کثیف بود و یک پیش‌بند چرمی بسته بود در آستانه کلبه ظاهر شد.

- سالومون بگو ببینم این مرد امشب از آب رد می‌شود؟

- می‌گوید سعی می‌کند، اگر ممکن باشد عبور کند.

آنگاه زن مهمانخانه‌چی رو به طرف الیزا کرد و گفت: «امشب مردی با مقداری کالا می‌آید و می‌خواهد از رودخانه عبور کند. و اینجا شام خواهد خورد. بهترین راه این است که شما اینجا بنشینید و منتظر او شوید.»

(...) یک شیرینی به کودک تعارف کرد و گفت: «چه بچه قشنگی!»

اما کردک، که از خستگی راه فرسوده شده بود گریه می‌کرد.

الیزا گفت: «طنزلک به راه رفتن عادت ندارد و من او را خیلی دواندم.»

زن در اتاق، کوچکی را که در آن یک تختخواب راحت بود گشود و گفت:
«بیاوریدن در این اتاق.»

الیزا بچه بیچاره را روی تختخواب گذاشت و دستهای کوچکش را آنقدر در

دستهای خودش نگه داشت تا کودک به خواب رفت.

فکر تعقیب‌کنندگان مانند یک آتش شعله‌ور تا مغز استخوانهاش را می‌سوزاند و به طرف امواج پرخوشی که میان او و آزادی جاری بودند، نگاههای اشک‌آلودی می‌انداخت.

اکنون این زن بدخت و بینوا را رها کنیم و بینیم آنها که تعقیبیش می‌کنند به کجا رسیدند.

درست است که خانم شلبی و عده داده بود ناهار را فوری خواهند داد و گرچه در حضور خود هالی لااقل بوسیله نیم دوجین پیک چابک و زرنگ برای عمه کلوئه پیغام فرستاد که در حاضر کردن ناهار عجله کند، معذلک این شخصیت صاحب مقام به جای هرگونه پاسخی سرش را تکان می‌داد و زیر لب کلمات نامفهومی ادا می‌کرد و با کندی بی‌سابقه‌ای به کارش ادامه می‌داد.

تمام اهل خانه خود به خود حدس زده بودند که خانم به هیچ وجه از این تأخیر ناراحت و مکدر به نظر نمی‌رسد. باور کردنی نیست که چه پیشامدهای جور و اجوری جریان عادی کار را به تأخیر می‌انداختند.

یک شاگرد آشپز بی‌دست‌وپا ظرف سسها را برگرداند و ناچار دوباره سس درست کردند. کلوئه در تهیه دوباره این سس حد اعلای دقت و توجه و نظم را به کار می‌برد و در مقابل همه تذکراتی که برای تسریع کار به او می‌دادند می‌گفت: حاضر نیست بخاطر خوش آمد کسانی که می‌خواهند به تعقیب فراری بروند، سسی بریده و خراب سر سفره بفرستند.

کودکی که آب می‌آورد زمین خورد و آبها ریخت و ناچار می‌باشد دوباره برای آب آوردن به سر منبع بروند. یکی دیگر روغن را برگرداند.

دم به دم پیشخدمتها پوزخندزنان به آشپزخانه خبر می‌آورند که آقای هالی

خیلی ناراحت است، دیگر نمی‌تواند روی صندلی بنشیند و پایکوبان از پنجره به در و از در به طرف پنجره قدم می‌زند.

کلوئه با نفرت و تحقیر گفت: «چه بهتر که ناراحت است! اگر از این راه برنگردد و توبه نکند ناراحت‌تر از این هم خواهد شد، روزی خالقش او را احضار خواهد کرد، آن وقت چه خواهد دید؟»

«زان کوچولو» گفت: «یقین است که به جهنم می‌رود.»

کلوئه بالحن تلخی گفت: «حقش است، خیلی دلها را شکسته.» و در حالی که چنگالش را به هوا کرده بود گفت: «به همه‌تان می‌گوییم همان‌طور که آقا ژرژ در کتاب آسمانی برایمان خواند، تمام ارواح در پایی محراب فریاد می‌زنند. و از خدا می‌خواهند که انتقام بگیرد. و سرانجام روزی خداوند صدای آنها را خواهد شنید، بله! صدای آنها را خواهد شنید!»

کلوئه به اندازه‌ای در خانه مورد احترام بود که همه با دهان باز به سخنان او گوش می‌دادند. بالاخره ناهار حاضر شد و سر سفره رفت، و تمام برده‌ها فرصت پیدا کردند که به آشپزخانه بیایند و با کلوئه پرگویی کنند و به تذکرات او گوش بدھند.
او تا قیامت کباب خواهد شد!

آندره گفت: «ها! راستی کباب می‌شود؟»

«زان کوچولو» گفت: «دلم می‌خواست او را در آن حال ببینم.»

صدایی که همه آنها را به لرزه انداخت گفت: «بچه‌ها!»

این صدای عموم است بود که در آستانه در به این صحبت‌ها گوش می‌داد.

- بچه‌ها! من می‌ترسم شما معنی حرفهایتان را نفهمید «مکافات!» ...

«مکافات!» جه کلمه وحشت‌ناکی است، تنها فکر کردن به آن انسان را به وحشت می‌اندازد. برای هیچ انسانی نخواهد که مکافات ببیند.

آندره گفت: «نه ما فقط برای کسانی که جان مردم را می‌گیرند این آرزو را

داریم. در مورد آنها نمی‌توانیم خودداری کنیم، آنها به اندازه‌ای بد جنس هستند!» کلوئه گفت: «آیا کودک شیرخوار را از زیر پستان مادرش نمی‌کشند؟ برای اینکه او را بفروشنند؟ و این بچه‌های کوچک که گریه می‌کنند و به دامن ما می‌چسبند، آیا آنها را از آغوش ما بیرون نمی‌کشند برای اینکه به فروش برسانند؟» و زاری کنان چنین ادامه داد:

– آیا شوهرها را از زنهایشان جدا نمی‌کنند؟ آیا با این عمل روح آنها را نمی‌کشند؟ و با تمام این احوال خودشان کمترین تأثیری احساس نمی‌کنند! رحم نمی‌کنند! آیا بخارط این اعمال هرگز از نوشیدن و سیگار کشیدن و عیاشی کردن دست بر می‌دارند؟ اگر شیطان آنها را نابود نکند پس فایده شیطان چیست؟ در این لحظه صورتش را با دامن پیش‌بندش پوشاند و زارزار گریه کرد؛ اما باز

نوبت تم رسید:

– کتاب مقدس می‌گوید که برای آنها که به شما ستم می‌کنند دعا کنید!

– برای آنها دعا کنم! این دیگر خیلی زور است، من نمی‌توانم!

– بله کلوئه این کار مافوق طبیعت است، اما رحمت خدا هم بالاتر از طبیعت است! و به علاوه فکر کن روح موجودات بدبهختی که مرتکب چنین گناهی می‌شوند در چه حال است. کلوئه خدا را شکر کن که مانند آنها نیستی. من راضی هستم که ده هزار بار فروخته شوم ولی به اندازه این مرد بیچاره حساب پس ندهم!

تم به سخن ادامه داد:

– خیلی خوشحالم که امروز صبح آقا آن‌طور که نقشه داشت، از خانه بیرون نرفت. من از این کار بیشتر رنج می‌بردم تا از فروخته شدن. برای او خیلی طبیعی است؛ اما برای من که او را از کودکی بزرگ کرده‌ام خیلی سخت است. اکنون که او را دیدم کم کم به خواست خدا تسليم شده‌ام. آقا اگر مرا نمی‌فروخت نمی‌توانست از مهلکه بجهد، خیلی خوب کرد، اما می‌ترسم با غیبت من کارها بدتر شود. نباید

انتظار داشت که آقا مثل من مدام این طرف و آن طرف بچرخد و همه‌جا را سرکشی کند. بچه‌ها حسن نیت دارند؛ اما خیلی سست هستند. من از همین می‌ترسم. زنگ صدا کرد و تم را احضار کردند. شلبی با مهربانی گفت: «تم باید به تو اطلاع دهم که من وجه‌الضمانی بالغ بر ده‌هزار دلار به آقا سپرده‌ام که اگر تو در محل موعود حاضر نشوی باید آن را بپردازم. حالا ایشان دنبال سایر کارهایشان می‌روند. امروز مال خودت است. پسرم هر کجا میل داری برو.»

تم گفت: «متشرکم آقا.»

بازرگان گفت: «فراموش نکن، اگر نیرنگی بزنی من تمام این یول را از اربابت می‌گیرم. او اگر حرف مرا گوش می‌داد هرگز به شما سیاهه‌ها اعتماد نمی‌کرد. شما مانند مارماهی می‌لغزید و فرار می‌کنید.»

تم درحالی که مقابل شلبی ایستاده بود گفت: «آقا من هشت سال داشتم هنگامی که خانم پیرم شما را در آغوش من گذاشت و شما یکسال هم نداشتید، او به من گفت: تم این بچه ارباب تو خواهد بود. از او خوب مراقبت کن و اکنون او به من گفت: تم این بچه ارباب تو خواهد بود. از او خوب مراقبت کن و اکنون آقا از شما می‌پرسم، آیا هرگز در انجام وظیفه کوتاهی کردم؟ آیا هرگز نسبت به شما بی‌وفایی کرده‌ام؟»

آقای شلبی دچار یک زجر روحی شد و در چشمهاش اشک افتاد.

پسر شجاع من، خدا می‌داند که تو هرچه می‌گویی حقیقت است. و اگر می‌توانستم تو را نمی‌فروختم. حتی به یک دنیا.

خانم شلبی بنوبه خود گفت: «همان‌طور که در مسیحی بودن من تردید نیست، در صحت این گفته هم تردید نیست. ما بمحض آنکه توانایی پیدا کردیم تو را دوباره خواهیم خرید. آقای هالی یادتان باشد تم را به چه کسی می‌فروشید و به من اطلاع دهید.»

هالی گفت: «از این بابت خاطر جمع باشید. اگر بخواهید می‌توانم تا یک سال دیگر تم را به اینجا برگردانم.»

-دوباره او را به‌های خوب از شما خواهم خرید.

بازرگان گفت: «چه بهتر! من می‌خرم و می‌فروشم بشرط آنکه معامله خوبی باشد، منظور من فقط همین است لابد می‌فهمید...»

آقا و خانم شبی از این لحن وقیع و گستاخ احساس توهین و حقارت کردند؛ اما در همین حال هردو متوجه بودند که لازم است بر احساساتشان مسلط باشند. هرچه این مرد خودش را سخت‌تر و خسیسترنشان می‌داد، خانم شبی بیشتر برای دستگیری الیزا نگران می‌شد. بنابراین کوشش می‌کرد که از تمام مکروهیله‌های زنانه برای معطل کردن او استفاده کند. روی خوش، تبسم، گفت‌وگوهای تقریباً صمیمی و خصوصی. و به همه این کارها متول شد تا مگر گذشت زمان برای این مرد نامحسوس شود.

ساعت دو بعد از ظهر ساموئل و آندره اسبها را تازه نفس و سردماع همراه آوردند، بدون اینکه در حیوانها از ماجرای گریز و فرار صحیح اثری باشد. بحث‌های هنگام ناهار برای ساموئل منبع الهاماتی بودند که به او غیرت و حدت تازه‌ای بخشیدند. چون دید اهالی نزدیک رسیده است، آندره را مخاطب قرار داد و با اشاره به وظیفه‌ای که در پیش داشتند او را مطمئن کرد که همه چیز حاضر و آماده است و در موقعیت جای تردید نیست. هالی هنگامی که می‌خواست سوار اسب شود با لحن متفکری گفت: «لابد ارباب شما سگ دارد؟»

ساموئل جواب داد: «سگ! یک گله سگ داریم، این یکی از آنهاست. «برونو» از آن سگهای پارسکن عالی است و هر سیاهی هم برای خودش یک جور سگ دارد.»

«اه، تف!

و هالی چند فحش کثیف نثار همه سگها کرد و زیرلب گفت: «پس او سگ برای سیاهان ندارد؟»

ساموئل بخوبی فهمید که بازرگان چه منظوری دارد، با این وصف قیافه‌ای سخت احمقانه گرفت و گفت: «سگهای ما شامة خیلی تیزی دارند. گمان می‌کنم شما مقصودتان همین سگها متنهی تمرین ندارند! سگهای خیلی قشنگ هستند. میل دارید ولشان کنیم.»

و در حال سوت زدن سگ بزرگی را صدا کرد و سگ شادی‌کنان آمد و دور و بر او به جست و خیز پرداخت.

بازرگان فریاد زد: «برو گمشو! زودباش راه بیفتیم!»

ساموئل هنگامی که می‌خواست سوار اسب شود، با کمال مهارت فرصتی پیدا کرد و آندره را غلغله کرد و آندره بی اختیار قهقهه زد و هالی با غیظ و غضب فراوان او را با شلاق تهدید کرد.

ساموئل با لحن سخت و محکم و جدی گفت: «آندره ما به دنبال کار مهمی می‌رویم. مواطن باش بازیگوشی نکنی این وضع خدمت کردن به آقا نیست.» هنگامی که از آخرین مرزهای املاک شلبی خارج شدند هالی گفت: «من مصمم هستم راست به طرف رودخانه بروم. راهی را که تمام این فراریها می‌روند بلد هستم. آنها می‌کوشند که از رودخانه بگذرند.»

ساموئل گفت: «البته این فکر درستی است و آقای هالی صحیح می‌گویند، اما برای رفتن به رودخانه دو راه هست: یکی راه خاکی، دیگری راه سنگی. از کدام یک می‌خواهید برومید.»

آندره که از شنیدن این اطلاعات فنی مربوط به راهها متعجب شده بود از روی سادگی نگاهی به ساموئل انداخت: اما فوری گفته‌های رفیقش را پشت‌سر هم تأیید و تأکید کرد.

ساموئل گفت: «من خیال می‌کنم الیزا راه کهنه را انتخاب کند! چون این راه خلوت‌تر است.»

هالی با وجود اینکه بالطبع موجودی مودی و شکاک و بدین بود با این حال در این مورد تسلیم نظر ساموئل شد و درحالی که متفکر بود، یک لحظه توقف کرد و گفت: «بشرط اینکه شماها دوتا دروغگوی ملعون نباشید.»

آندره از لحن مردد و متفکری که هالی برای ادای این جمله به کار برد، بی اختیار خنده‌اش گرفت و چنان روی اسب خم شده بود که نزدیک بود سرنگون شود. ساموئل بعکس قیافه خیلی جدی و غمگینی به خودش گرفته بود.

آقا! اگر از من می‌پرسید هر راهی را که میل دارید انتخاب کنید! اگر می‌خواهید از طرف راست برویم برای ما تفاوتی ندارد. من هم وقتی فکر می‌کنم می‌بینم همان راه راست بهتر است، یقیناً این طور است.

هالی بدون توجه به تذکرات ساموئل به صدای بلند با خودش گفت: «یقین از راه خلوت رفته است.»

ساموئل جواب داد:

ـ هیچ معلوم نیست، زنها بقدرتی عجیبند که هیچ‌کار را آن‌طور که آدم خیال می‌کند انجام نمی‌دهند، تقریباً همه کارشان بر عکس است، زنها بالطبع مخالفت کردن را دوست دارند. اگر شما فکر می‌کنید که از این راه رفته است به یقین باید از راه دیگر رفت تا او را یافت.

آندره گفت: «عقیده من این است که الیزا از راه کهنه رفته است. پس فکر می‌کنم که ما باید در جاده نو به دنبالش برویم.»

این اظهار نظرهای عمیق راجع به خوی زنان هالی را به انتخاب جاده نو مصمم نکرد و با لحن قاطع اطلاع داد که از راه کهنه خواهد رفت و از ساموئل پرسید که آیا تا آنجا خیلی راه است؟

ساموئل درحالی که به آندره چشمک می‌زد گفت: «همین حالا، همین حالا می‌رسیم.»

و پاقیافه جدی افزود:

ـ من هرچه مطالعه می‌کنم می‌بینم نباید از آن راه برویم. من هرگز از آنجا عبور نکرده‌ام، اما می‌دانم که این جاده به طور یأس‌آوری خلوت و پرت است. ممکن است ما راه را گم کنیم در این صورت کجا برویم و از کی بپرسیم؟ خدا می‌داند.

ـ اهمیت ندارد من می‌خواهم از همین راه بروم.
اما ساموئل ادامه داد:

ـ من فکر دیگری می‌کنم. آن طور که یادم می‌آید این راه پر از چپر و پرچین است و عبور از آن سخت است. آندره آیا این طور نیست؟
آندره حتم نداشت. او این راه را ندیده بود. و نمی‌خواست خودش را به خطر بیندازد.

هالی که عادت داشت دروغها را سبک و سنگین کند، این‌بار به این نتیجه رسید که همان راه قدیم را باید انتخاب کند و ساموئل به اشتباه این راه را پیشنهاد کرد و هم‌اکنون نیز همه کوششهای او متوجه منصرف کردن وی از انتخاب این راه است و بقیه مطالب دروغهایی هستند که بمنظور نجات الیزا به قالب زده می‌شود. بنابراین همین که ساموئل راه را نشان داد هالی به سمت آن شتافت و هردو سیاه نیز به دنبالش حرکت کردند.

آن راه درحقیقت کهنه بود و از قدیم به رودخانه منتهی می‌شد؛ اما سال‌ها بود که این راه متروک شده بود، زیرا برای رسیدن به رودخانه جاده جدیدی ساخته بودند، تقریباً تا یک ساعت راه صاف بود. از آن‌پس همه‌جا با مزرعه‌ها و پرچینها بریده می‌شد. ساموئل این موضوع را بخوبی می‌دانست، اما از آنجا که چندسال بود دیگر از این راه رفت و آمد نمی‌شد آندره براستی آن را نمی‌شناخت، و با یک

قیافه مطیع و مؤدب به دنبال آنها یورتمه می‌رفت فقط گاهگاه غرغر می‌کرد و فریاد می‌زد که این راه برای پای «جری» خیلی ناصاف و ناهموار است.

هالی گفت: «باخبر باشید که من شماها را خوب می‌شناسم. رذل! همه این حقه بازیهای تو سبب نخواهد شد که من از این راه برگردم.»
آندره خفه‌شوا!

ساموئل خیلی با فروتنی گفت: «آقا هر طور صلاح بداند می‌کند.» و همزمان با ادای این جمله چشمک معنی‌داری به آندره زد که باز نزدیک بود صدای خنده او بلند شود. ساموئل خیلی به جنب‌وجوش افتاده بود. در باره دقت دید خودش لاف می‌زد و گاهگاه فریاد می‌کشید:
آه! آن بالا یک کلاه زنانه می‌بینم!

یا آندره را صدا می‌کرد و می‌گفت: «آنجا، در آن‌گودال، تو لیزا را نمی‌بینی؟» و برای برآوردن این نعره‌ها و فریادها زمانی را انتخاب می‌کرد که به یک قسمت سخت و سنگلاخ جاده می‌رسیدند، به طوری که در آنجا ممکن نبود بتوان تند کرد و به این ترتیب هالی را در یک هیجان دائمی نگه می‌داشت.

پس از یک ساعت راه‌پیمایی سه مسافر با شتاب وارد حیاطی شدند که وابسته به ده بود. هیچ‌کس در آن حیاط نبود. همه به مزرعه رفته بودند؛ اما چون در این محل، ده بکلی جاده را مسدود کرده بود، آشکار بود که از این نقطه کسی نمی‌توانست بیشتر پیش روی کند.

ساموئل با قیافه آدم بی‌گناه ستم کشیده‌ای گفت: «آه، آقا به شما چه می‌گفتم؟ چگونه ممکن است یک بیگانه مرزو بومی را بهتر از کسی بشناسد که در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده است؟»

هالی گفت: «پست، جانی. تو خوب می‌دانستی!»
آخر من که به شما می‌گفتم و شما باور نمی‌کردید من به آقا می‌گفتم که همه راه

بسته و مسدود است و من فکر نمی‌کنم بتوانیم از آن بگذریم. آندره هم می‌شنید.
این ادعا بی‌چون و چرا درست بود و جای مخالفتی نداشت و بازرگان
بخت برگشته ناچار شد پکلی قضیه را به روی خودش نیاورد. خشم‌ش را مخفی
کرد و هرسه عقب گرد کردند و به طرف جاده بزرگ راه افتادند. از همه‌این تأخیرها،
برای الیزای بیچاره مهلتی به وجود می‌آمد.

در حدود سه‌ربع ساعت بود که پرسش در اتاق مسافرخانه خوابیده بود که
هالی و دو غلام به آنجا رسیدند.

الیزا دم پنجره بود و به طرف دیگر نگاه می‌کرد. نگاه نافذ ساموئل بزودی
او را کشف کرد. هالی و آندره چند قدمی عقبتر بودند. لحظه حساسی بود.
ساموئل سرش را طوری چرخاند که باد کلاهش را برد و آنگاه بطرز خاصی فریاد
و حشت‌انگیزی کشید. از این فریاد ناگهان الیزا از جا جست و خودش را بتندی
عقب کشید. هرسه مسافر مقابل در ورودی مهمانخانه نزدیک همین پنجره توقف
کردند.

اتاق الیزا یک در جنبی رو به رودخانه داشت. او بچه را برداشت و به یک
جست چند پله را پایین آمد. هنگامی که الیزا در پشت ساحل ناپدید می‌شد بازرگان
او را دید. خودش را از اسب پایین انداخت و با فریادهای بلند آندره و ساموئل را
صدا کرد. مانند سگ شکاری به دنبال گوزن، او به دنبال الیزا شتابان دوید. آنگاه
الیزا با آن نیروی عصبی که خدا فقط به نامیدان می‌بخشد، درحالی که فریادی
وحشی می‌کشید با یک خیز پرواز مانند از کنار ساحل و از ماورای سیل خروشان
خودش را روی یک قطعه بزرگ یخ انداخت. پرش او پرش یأس و نامیدی بود،
زیرا دیوانه هم به چنین کاری دست نمی‌زد.

هالی و ساموئل و آندره فریادی کشیدند و دستهایشان را به سوی آسمان بلند
کردند.

یک قطعه یخ عظیم ترکید و زیرپایش خرد شد؛ اما او حتی یک لحظه هم آنجا توقف نکرد و درحالی که همچنان فریادهای وحشی می‌کشید و هرچه خطر بیشتر می‌شد نیرویش افزایش می‌یافت از این یخ به آن یخ می‌پرید، می‌لغزید، خودش را اینجا و آنجا بند می‌کرد، می‌افتداد؛ اما باز بر می‌خاست! کفشهایش گم شد، جورابهایش از پایش کنده شدند. از پاهایش خون می‌آمد.

هیچ نمی‌دید، هیچ احساس نمی‌کرد تا اینکه بالاخره به طور مبهم مانند کسی که خواب ببیند خودش را آنسوی ساحل یافت. مردی دستش را به سوی او دراز کرد تا کمکش کند و گفت: «شما هر که باشید، دختر شجاعی هستید.» الیزا قیافه و صدای آن مرد را شناخت. نزدیکی خانه سابق او اجاره دار یک ده بود.

— آه! آقای سیمر مرا نجات دهید! مرا نجات دهید! مرا پنهان کنید!
— چیست؟ چه خبر است؟ آیا شما دیگر متعلق به آقای شلبی نیستید!

— بچه من، همین بچه را فروخته است.

و درحالی که ساحل کنناکی را نشان می‌داد گفت: «آن مرد صاحب اوست! او! آقای سیمر شما هم یک بچه کوچک دارید!»
— بله! من یک بچه دارم.

آنگاه با کراحت؛ اما با مهربانی او را کمک کرد تا از ساحل بگذرد و دوباره تکرار کرد:

— شما زن شجاعی هستید... و من شجاعت را دوست دارم. هر کجا که آن را بیابم!

هنگامی که به بالای بند رسیدند، آن مرد ایستاد و گفت: «خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم کاری برای شما بکنم، اما جایی ندارم که شما را پنهان کنم.» و خانه سفید بزرگی را که در بزرگترین کوچه ده جدا افتاده بود به او نشان داد

و گفت: «بروید به آنجا، آنجا مردمان خوبی هستند هیچ خطری نیست. به شما کمک خواهند کرد. آنها به این چیزها عادت دارند.»

الیزا باشتا ب گفت: «خدا خیرتان بدده!»

-اینکه کاری نیست، آنچه من کردم قابلی ندارد.

-البته آقا به کسی نخواهید گفت؟

-زن، فکر می‌کنی من کیستم؟ خوب، باشد تو زن پردلی هستی و لیاقت آزادی را داری و اگر کار به دست من بود تو آن را به دست می‌آوردم.

الیزا بچه را محکم بغل گرفت و با قدمهای تند به راه افتاد. مستأجر ده ایستاد و او را نگاه کرد.

-شاید شلبی فکر کند که در عالم همسایگی این کار خوبی نبود، اما چه کنم؟ اگر او هم یکبار یکی از زنان مرا در شرایط مشابهی دید همین معامله را بکند خیلی ممنون می‌شوم. من نمی‌توانستم این موجود بدخت را که سگها به دنبالش هستند، و باید برود و بجنگد و خودش را نجات دهد ندیده بگیرم. به علاوه من مأمور نیستم که برده‌های دیگران را تعقیب و دستگیر کنم.

چنین بود افکار این مرد بدخت، ساکن استان کنتاکی، زیرا او از قوانین اساسی بیخبر بود و در این بیخبری از یک قانون انسانی پیروی می‌کرد. و اگر درباره قوانین روشنتر بود چنین کاری نمی‌کرد.

هالی از دیدار این منظره، مانند آدمهای صاعقه‌زده شد. هنگامی که الیزا ناپدید گشت به سوی دو سیاه نگاه مکدر و عمیقی انداخت.

ساموئل گفت: «عجب کاری کرد!»

هالی جواب داد:

-این زن هفت شیطان در جلدش دارد! مانند گربه وحشی می‌جهد.

ساموئل گفت: «خدایا! امیدوارم از اینکه نتوانستیم او را تعقیب کنیم آقا ما را

بیخشنند. ما در خودمان یارای رفتن از این راه را ندیدیم!» و ساموئل خنده بلندی سرداد. بازرگان با خشم فریاد زد: «تو می خنده! آقا خدا خیرتان بدهد! نمی توانم خودداری کنم. و به این بهانه بار دیگر خنديد و شادی فراوانی را که در دلش احساس می کرد بیرون داد.

خیلی تماشایی بود. می جهید، می پرید از روی یخهارد می شد! چه فریادهای می کشید! خدایا چطور رفت!

و ساموئل و آندره آن قدر خنديدند که اشک روی گونه هایشان جاری شد. بازرگان فریاد زد: «من هم طور دیگری شما را می خندانم.» و شلاق را بالای سر آنها به حرکت درآورد.

آنها گردنشان را خم کردند، بالای ساحل پریدند! هورا کشیدند و پیش از او سوار اسب شدند.

ساموئل خیلی جدی گفت: «خدا حافظ آقا. می ترسم خانم برای جری نگران شود. آقای هالی لابد خودشان راضی نیستند ما را بیشتر معطل کنند. خانم خوشش نخواهد آمد که اسبها را شب بیرون نگهداریم.»

و پس از اینکه مشت تمسخرآمیزی به پهلوی آندره زد، با سرعت تمام به راه افتاد، و آندره هم از دنبالش حرکت کرد. و کم کم صدای خنده بلند آنها در فضا خاموش شد.



صیادان انسانها

در پرتو آخرین روشناییهای روز، الیزا به طور معجزه‌آسایی از رودخانه عبور کرد. بخارهای خاکستری رنگ شب که از سطح آب بر می‌خاستند، بزودی او را از انتظار مخفی داشتند. جریان آب تشدید می‌یافت و توده‌های یخ مواج میان او و زجردهندگانش سد غیرقابل عبوری ایجاد کرده بودند. هالی که سخت مأیوس و ناامید شده بود به مسافرخانه بازگشت تا درباره تصمیمی که لازم بود اتخاذ کند سرفراست بیندیشد. زن مهمانخانه چی برای پذیرایی از او در سالن کوچکی را که با فرش پاره مفروش بود باز کرد، لکه‌های چربی روی رومیزی اتاق می‌درخشیدند. همه اثاثه محقر یا ناقص و معیوب بودند. تکیه‌گاه برخی از صندلیهای چوبی شکسته بود. سربخاری را مجسمه‌های گچی به رنگهای تند و زنده زینت داده

بودند. یک نیمکت خیلی دراز چوبی جلو بخاری قرار داشت و روی همین نیمکت بود که هالی نشست تا درباره بی ثباتی و نایابداری امیدها و سعادتها بشر فکر کند. او از خودش می پرسید:

- این بچه کوچولو را می خواستم چه کنم که مرا به این مخصوصه گرفتار کند؟
چه احمق هستم!

و برای اینکه اندکی آرامش یابد، یک طومار فحش و لعنت نثار خودش کرد و ما هم بخوبی می دانیم که او شایسته همه این لعنها و نفرینها بود. منتهی خواهش می کنم که اجازه بدھید کلمات رکیک او را دیگر در اینجا تکرار نکنیم.

صدای کلفت و ناموزون مردی که مقابل در مسافرخانه ایستاده بود هالی را از دنیای رؤیاهاش بیرون کشید و فریاد زد: «ای زمین و ای آسمان! آیا این دیگر یکی از بازیهای تقدیر نیست! بله ... حقیقتاً خودش است ... «تم لوکر» است.»

هالی با کمال عجله پایین آمد.

کنار پیشخوان، در گوشه‌ای از سالن، مردی ایستاده بود. رنگش مفرغی، اندامش ورزیده، قد بلند و بالتبه چاق بود. یک پوستین را وارو پوشیده بود و این طرز لباس یوشیدن که با وضع و حالت قیافه‌اش هماهنگی کامل داشت او را یک موجود وحشی و درنده جلوه می داد. پیشانی، چهره و تمام خطوط صورت و تمام برجستگیهای آن نشانه خشنوت حیوانی و خشم و غضب وحشیانه‌ای بود که به عمیقترین وجه تحریک شده بود.

خوانندگان ما می توانند «بولدوگی^۱» را مجسم کنند که مبدل به آدم شده و کت و کلاه پوشیده است. و به این ترتیب تصور درستی از «تم لوکر» خواهد داشت.

۱. بولدوگ نژادی از سگ که قدی کوتاه، سری بزرگ و پوزه خیلی پهن دارد. -م.

همسفری داشت، که از نظر ساختمان در خیلی از موارد با او تضاد زنده‌ای داشت، کوتاه‌قد و باریک بود و در حرکاتش نرم‌ش ملایم یک گربه دیده می‌شد. مانند این بود که چشمهاش سیاه و نافذش همیشه در کمین موش است. با وجود اینکه همه خطوط صورتش دارای برجستگی بسیار بود، با این حال در مجموع توجه و علاقه انسان را جلب می‌کرد.

موهای سیاه و صاف و کم‌پشتیش تا پایین پیشانی‌اش ریخته بودند. در تمام حرکاتش یکنوع موشکافی و تندزه‌نی محیل دیده می‌شد. مرد اول گیلاسی را که پر بود نوشید آن یکی سرپنجه‌هایش بلند شده بود و به هر طرف سر می‌کشید و همه بطریها را بومی‌کرد و عاقبت با صدای نازک و لرزان و با خیلی ملاحظه کاری و احتیاط یک گیلاس عرق نعناع خواست. هالی درحالی که بهسوی آنها می‌رفت گفت: «عجب! من حساب نمی‌کرم به چنین سعادتی برسم. حال «لوکر» چطور است؟»

دستش را بهسوی آن مرد چاق دراز کرد.

- بر شیطان لعنت! شما اینجا چه کار می‌کنید؟

این بود پاسخ مؤدب «لوکر» به اظهار خرسنده‌ی هالی.

کوتوله لاغری که «مارکس» نامیده می‌شد، سرش را بهسوی آشنای جدید چرخاند و نگاه دقیق و صائبش را مانند نگاه گربه‌ای که حرکات برگ خشکی را دنبال می‌کند، بهروی او دوخت.

هالی دنباله سخن‌ش را ادامه داد: «تم می‌گوییم ملاقات تو در این لحظه خوشترين تصادفی بود که می‌توانست برای من روی دهد. من در یک بن‌بست شیطانی قرار گرفته‌ام و تو می‌توانی کمک کنی تا از آنجا بیرون بیایم.»

- آه! آه! خیلی خوب. یقین است، تو هنگامی از دیدار کسی خوشحال می‌شوی که به او احتیاج داشته باشی. باز چه خبر است؟

هالی درحالی که با بی اعتمادی به «مارکس» نگاه می کرد گفت: «رفیه، همراه توست، شاید شریکت باشد؟»

- بله، او مارکس است که با هم تا «ناشترن» رفته بودیم.

مارکس درحالی که دست دراز و سیاه و لاغرش را که مانند پای کلاع بود به طرف هالی دراز می کرد گفت: «از آشنا شدن با شما خوشحالم. گمان می کنم آقای هالی باشند؟»

هالی گفت: «بله، خودش است و آقایان حالا که سعادت ملاقات هم را یافته ایم، می توانیم یک کمی از کار و بارها صحبت کنیم.»

- آنجا، در آن اتاق ...

و به مردی که پشت پیشخوان بود گفت: «نگاه کن پیرمرد، آب گرم، قند، سیگار بیاور. ما می رویم و راجی کنیم.»

مشعلها را روشن کردند، آتش بخاری را اندازه کردند و رفقای باشرف ما دور میزی که همه لوازم سفارش شده روی آن چیده شده بود، جمع شدند.

هالی شرح داستان مهیج بدختی اش را شروع کرد. لوكربا دهان بسته با نگاه گرفته و مغموم و با عمیقترين توجه به سخنان او گوش می داد.

مارکس هم داستان را با توجه زیادی دنبال می کرد، و به نظر می رسید که پایان آن خیلی برایش خنده آور و جالب بود.

تُرچه به ظاهر خاموش بود؛ اما به شانه ها و پهلوهایش حرکات معنی داری می داد. لبهای نازکش را به هم می فشد و این نشانه شادمانی و خوشی درونی او بود.

- به این ترتیب حسابی سرتان کلاه رفته است؟ به! به! خیلی مضحك است ... به! به!

هالی بالحن ترجم انگیزی ادامه داد: «این بجهه های لعنتی در تجارت خیلی

اسباب دردرس می شوند.»

مارکس گفت: «اگر می توانستیم نژادی گیر بیاوریم که زنانش غم فرزندانشان را نداشته باشند، برای تمدن امروزی بزرگترین ترقی بود.»

و مارکس این شوخی را با خنده ای آرام و تقریباً جدی بدرقه کرد.

هالی گفت: «راستی! من هرگز از این موضوع چیزی سردزنیاوردم. این بچه ها که برای مادرهایشان اسباب زحمت و گرفتاری هستند. آدم گمان می کند که آنها شاد می شوند از اینکه از شربچه هایشان راحت شوند؛ اما نخیر! هرچه بیشتر دردرس می دهند، هرچه بیشتر بی مصرف هستند مادرها بیشتر به آنها می چسپند!»

مارکس گفت: «آی آقای هالی آن آبگرم را بدهید به من ...» و به دنبال این جمله به حرفش ادامه داد: «بله آقا، به این موضوعی که شما مطرح کردید، من و همه بازرگانان مکرر فکر کرده ایم. آن وقتها، هنگامی که وارد معاملات بودم یک زن محکم و سالم و خیلی زرنگ خریدم. او بچه ای کوچک و لاغر و رنجور و قوزی و بد بخت داشت. من این بچه را مجانی به یک نفر دادم او هم به خیال اینکه بتواند از آن استفاده ای کند قبولش کرد. شما نمی توانید تصور کنید آن زن چگونه با این عمل رو به رو شد! آخ! اگر می دیدیش ... راستی خیال می کنم برای اینکه بچه بیمار بود و مادرش را آزار می داد آن همه مورد علاقه و محبت او بود! زن تلاش می کرد، فریاد می زد، گریه می کرد، همه جا را جست و جو می کرد چنانکه گویی همه دوستانش را از دست داده است. راستی عجیب است. هرگز نمی شود این زنها را شناخت!»

هالی گفت: «چنین اتفاقی برای من هم افتاد. تابستان سال گذشته در پایین «سرخ رود» زنی را با بچه نسبتاً قشنگی خریدم. چشمهای این بچه مانند چشمهای شما می درخشید؛ اما هنگامی که از نزدیک به او نگاه کردم دیدم چشمش آب مروارید دارد. آب مروارید! آقا! خوب، می بینید که به هیچ وجه به درد نمی خورد.

من چیزی نگفتم و او را با یک چلیک «ویسکی» معاوضه کردم. و هنگامی که قرار شد بچه را از مادرش بگیرند، مادر ناگهان تبدیل به ماده ببری شد! لنگرکشتنی را هنوز باز نکرده بودند و برده‌ها را هم هنوز به زنجیر نبسته بودند که مانند گربه‌ای به روی یک عدل پنهه پرید، کاردی برداشت و قسم می‌خورم که در یک دقیقه همه را ودار به فرار کرد؛ اما چون دید این مقاومت بیهوده است، از آنجا پایین آمد و به سوی آب رفت و درحالی که بچه را در بغل داشت خودش را به آب انداخت. همان‌جا غرق شد و دیگر بالا نیامد.»

تم لوکر که این داستانها را گوش می‌داد، بدون اینکه حس تحقیرش را نسبت به گویندگان آنها پنهان دارد گفت: «نه شما و نه او، هیچ‌کدام در کارتان وارد نیستند. تا کنون هرگز زنهای سیاه با من از این حقه بازیها نکرده‌اند.»

مارکس با عجله و کنجکاوی فراوان پرسید: «راستی! پس شما چکار می‌کنید؟»
- چکار می‌کنم؟ هنگامی که زنی را می‌خرم و این زن طلفی دارد که باید او را هم به فروش برسانم نزد این زن می‌روم، مشتم را گره می‌کنم و زیر بینی اش قرار می‌دهم و می‌گویم: این را ببین! اگر یک کلمه حرف بزنی با همین مشت دماغت را له می‌کنم! یک کلمه نمی‌خواهم بشنوم، حتی شروع یک کلمه را! و باز به او می‌گویم: فرزند تو متعلق به من است، نه متعلق به تو... تو دیگر با او کاری نداری... من شاید او را بفروشم. سعی کن به من حقه نزنی و گرنۀ کاری می‌کنم که به مرگت راضی شوی! ...

آقایان من با آنها این‌گونه رو به رو می‌شوم و آنها خودشان می‌فهمند که با من نمی‌شود شوخی کرد! من آنها را مانند ماهی خاموش می‌سازم و اگر یکی از آنها به خودش اجازه داد و فریاد کردن بدهد، آن وقت...

تم لوکر مشت سنگینش را روی میز کوفت. این حرکت تفسیر خیلی فصیح و روشنی بود برای جمله‌ای که به ظاهر ناقص ماند.

مارکس درحالی که با آرنج به هالی فشار می‌داد و پوزخندش را شروع کرده بود گفت: «این است آنچه ما فصاحت می‌نامیم! تم! شما چقدر مبتکر هستید. آره، آره، آره شما به این مو وزو زیها خوب تکلیف‌شان را می‌فهمانید... سیاهها همیشه مقصود شما را خیلی خوب می‌فهمند. تم شما اگر شیطان نباشد لابد برادر دوقلوی او هستید.»

تم این تعارفها را با فروتنی شایسته‌ای پذیرفت.

هالی گفت: ای بابا! تم. ای بابا! حقیقتاً شما خیلی سنگدل هستید، من همیشه این نکته را به شما تذکر داده‌ام. می‌دانید تم، در «ناشیون» هم ما عادت داشتیم که همیشه در این باره صحبت کنیم و من به شما ثابت می‌کردم که اگر با برده‌ها به ملایست رفتار کنیم، نه تنها در این دنیا همیشه موفق می‌شویم، بلکه روز قیامت، هنگامی که جز خداوند چیز دیگری در جهان باقی نیست شانس این را به دست می‌آوریم که ما هم به آن بالا برسیم.»

تم گفت: «او! با این حرفها حال مرا به هم می‌زنید. معدّه من کمی خسته است.»

هالی روی صندلی جابه‌جا شد و با حرکات گویا و فضیح ادامه داد: «من گفته‌ام، خواهم گفت و می‌گویم که اول و ابتدا مقصود من تجارت است، به طوری که هرچه بیشتر بتوانم پول در بیاورم؛ اما تجارت همه‌چیز نیست برای اینکه ما گذشته از بدن روح هم داریم. برای من اهمیت ندارد که شما چنین اعتقادی دارید یا نه. من باید معامله‌هایم را زود انجام دهم زیرا به مذهب اعتقاد دارم و همین‌که احساس کردم بقدر کافی اندوخته‌ای دارم آن وقت به روح خواهم پرداخت، چه سودی دارد که انسان بیش از آنچه لازم است بیرحم و ستمکار باشد! و به علاوه چنین روش به نظر من دور از احتیاط است.»

تم با تحقیر گفت: «به روحت پردازی! مگر تو روحی هم داری! از این بابت

غصه نخوری! تو زیاده از اندازه احتیاط کاری و مثل اینکه احساسات هم بیش از اندازه داری. اما همه اینها حیله و تزویر و ریاکاری است. تو می خواهی سر شیطان را کلاه بگذاری و خودت را از جهنم نجات بدھی. خیلی واضح است و اینکه بعد از متمول شدن می خواهی مؤمن و مقدس شوی در حقیقت پیمانی است که با شیطان بسته‌ای، چه حرفهای مفتی!»

- تم، تو با بدبینی با مسأله رو به رو شده‌ای. چرا این مطلب را که به نفع خودت است به مسخره می‌گیری؟

تم با تغیر و خشونت گفت: «در دهنت را بگذارا بیش از این نمی‌توانم این سخنرانیهای مزخرف را بشنوم. من از این حرفها حرص می‌خورم، تازه مگر میان من و تو چه فرقی است.»

مارکس گفت: «خوب، خوب آقایان حرف سر این چیزها نیست. هر کس یک عقیده دارد. بدون هیچ تردیدی آقای هالی آدم خیلی مهربانی است. او برای خودش وجدانی دارد. این یک واقعیت است؛ اما تم شما هم رسم و روشی دارید که خیلی عالی است. بله تم عزیزم ... عالی است؛ اما می‌دانید که نزاعها هرگز پایانی ندارند. پس حالا برویم دنبال کارمان، دنبال کار! بینم آقای هالی مگر برای دستگیری این زن شما به ما احتیاج ندارید؟»

- زن؟ من با زن چکار دارم. او متعلق به شبی است. فقط بچه مال من است. حماقت گریان مرا گرفت و اصرار کردم که این میمون را بخرم.

«تماس لوکر» بازهم با تغیر فریاد زد: «تو همیشه احمق هستی.»

مارکس درحالی که لبش را می‌گزید گفت: «خوب، تم بس است. امروز دیگر بدرفتاری نکن و آقای هالی می‌خواهد کار خوبی به ما مراجعه کند. پس آرام باش. اصلاً همه این کار مربوط به من است. بینم آقای هالی، این زن چطور است؟ نشانیهایش چیست؟»

- سفید و خوشگل و با تربیت است. من حاضر بودم او را هشتصد تا هزار دلار از شلبی بخرم.

مارکس تکرار کرد: «سفید و خوشگل و با تربیت!»

فقط تصور این معامله خوب چشمان نافذ و بینی و دهانش را هیجان بخشد!

- مواطن باش لوازم، کار ما دور نمای قشنگی دارد. اینجا به حساب خودمان کار می‌کنیم. ما آنها را دستگیر می‌کنیم طبیعتاً کودک را به هالی بر می‌گردانیم و خودمان زن را برای فروش به «اورلئان» می‌بریم. به به! چه معامله شیرینی! تم که در طول این سخنرانی دهانش باز مانده بود، ناگهان فکهایش را به هم نزدیک کرد مانند سگی که یک قطعه گوشت به او نشان بدھند و چنان بود که کم کم نقشه آنها را هضم می‌کند.

مارکس در حالی که مستشش را می‌چرخاند به هالی گفت: «می‌دانی، می‌دانی ما در این کشور برای کنار آمدن با دادگاهها وسیله داریم. تم فقط بلد است در خارج عمل کند. هنگامی که ناسزاگفت و فحشدادن لازم است، من وارد میدان می‌شوم. بهترین لباسها را می‌پوشم، چکمه‌های بر قی به پا می‌کنم و با موفقیت کامل نقش لازم را بازی می‌کنم. یک روز آقای «تواییکم» هستم که از «اورلئان جدید» آمده‌ام. یک روز اربابی هستم که در ساحل رودخانه مروارید کار کشت و زرع وسیعی دارم که در آن هفتصد سیاه به کار مشغول هستند. دفعه دیگر با آقای «هانزی کلی» یا یک شخصیت برجسته دیگر شهر کنیکی، نسبت دارم. هر کس استعدادی دارد. جایی که نزاع و کتک کاری است، جایی که باید کسی را از پا درآورد تم خیلی خوب است؛ اما دروغ گفتن بلد نیست. در حالی که من گمان نمی‌کنم در سرتاسر این دیار کسی باشد که بتواند بخوبی من قسم دروغ بخورد، یا جزئیات و نکات واقعه روی ندادهای را با آب و تاب تعریف کند. من مانند مار از پیچ و خم مشکلات می‌لغزم و گاه دلم می‌خواهد که دادگستری موضوع را سخت بگیرد،

زیرا آن وقت کارم جالبتر و تفریحی‌تر می‌شود!»

تم لوکر که در فکر کردن هم مانند عمل کردن خیلی کند بود، مشت محکمی روی میز کوفت چنانکه همه ظرفها را به لرزه درآورد و کلام مارکس را قطع کرد و گفت: «خیلی خوب قبول دارم.»

- تم خدا خیرت بددهد! دیگر چرا ظرفها را می‌شکنی. مشت را برای جای دیگر نگهدار.

هالی گفت: «پس آقایان من دیگر از این غنیمت سهمی نخواهم داشت؟»
تم جواب داد: «بس نیست که کودک را برایت پیدا می‌کنیم؟ دیگر چه می‌خواهی؟»

- آخر چون من هستم که فرصت استفاده را برای شما به دست آورده‌ام، پس از منافع خودتان... خرج در رفته صدی ده به من بدھید.

تم با مشت سنگینی روی میز کویید و فحش کثیفی داد و گفت: «آه، بارک الله!
دانیل هالی خیال می‌کنی من تو را نمی‌شناسم؟ تو خیال می‌کنی می‌توانی به من زور بگویی؟ گمان می‌کنی که مارکس و من شغل صیادی برده‌ها را به عهده گرفته‌ایم برای اینکه جنتلمن‌هایی نظیر تو را ممنون سازیم؟ نه، یقین این طور نیست. زن مال ما خواهد بود و تو یک کلمه دیگر هم حرف نزن، تو شکار را به ما نشان داده‌ای، حالا همان اندازه که متعلق به تو است، مال ما هم هست. هر کس شکار را صید کرد مال او.»

- باشد! خیلی خوب! قبول دارم! شما بچه را بگیرید زن مال خودتان. تم تو همیشه به صداقت رفتار کرده‌ای و همیشه به قولت وفادار بوده‌ای.

تم گفت: «خودت خوب می‌دانی، من مانند تو اهل این احساسات دروغی و حیله‌آمیز نیستم؛ اما در حسابهایم به خود شیطان هم دروغ نمی‌گوییم. دانیل هالی تو این موضوع را می‌دانی!»

- خیلی خوب تم، خیلی خوب! من هم همین را می‌گفتم. اگر گمان می‌کنی تا یک هفتۀ دیگر بچه پیدا خواهد شد سر هفتۀ جایی با من وعده ملاقات بگذار. همین کافی است و من چیز دیگری نمی‌خواهم.

لوكر گفت: «حالا تازه رسيدیم سرحساب. خوب می‌دانی، در ناتشز هنگامی که برای تو کار می‌کردم، معاملۀ مجانی نداشتیم. من اگر مارماهی را گرفتم می‌دانم آن را چطور نگهدارم که از دستم در نزود، همین حالا پنجاه دلار روی میز بگذار یا دیگر بچه را نخواهی دید. من ترا می‌شناسم!»

- چی! یک استفادۀ هزار تا دوهزار و پانصدتایی کافی نیست؟ آه! تم! تو انصاف نداری.

- ما برای پنج هفتۀ کار تأمین شده داریم و اکنون این کار را تعطیل می‌کنیم برای اینکه به دنبال پسر بچه تو برویم. و تازه ممکن است نتوانیم مادرش را دستگیر کنیم. گرفتن زنها کار شیطان است! آن وقت چه کسی خسارت ما را خواهد پرداخت؟ آیا تو می‌دهی؟

- بله من قبول می‌کنم.

- نه! نه! ننگ بر پول! اگر او را گرفتیم و از معامله‌اش خوب استفاده کردیم من پنجاه دلار تو را پس می‌دهم و گرنه این پول را بابت حق الزحمۀ خودمان برمی‌دارم! مارکس آیا درست است.

- البته، البته. خودتان می‌دانید این یک کار افتخاری است که ما برای شما انجام می‌دهیم. هی! هی! هی!!! ما مردم اهل قانون خیلی نرم و مساملت‌جو هستیم. می‌دانید هرجا که شما میل داشته باشید تم بچه را می‌آورد. این طور نیست تم؟

تم گفت: «چرا. من بچه را به سینماتی می‌آورم و در بارانداز او را به «گرانی بلژ» می‌سپارم.»

مارکس از جیبش یک کیف بغلی قطور بیرون آورد. یک یادداشت بلند از آن بیرون کشید. چشمان نافذش را به نوشته‌های کاغذ دوخت و از میان دندانهایش مطالب کاغذ را قرائت کرد: «زاک کوچک سیصد دلار برای تحويل زنده یا مردۀ او. رولی دو طفلش زنده تحويل شوند. سیصد دلار. ادوارد، و دیک و لوی با زنهایشان: ششصد دلار.»

سپس گفت: «می خواستم بینم کارهایی که در پیش داریم چیست؟ و آیا برای قبول کار شما براستی وقت داریم یا نه؟» و بعد از یک مکث گفت: ««پوکر»، «آدم» و «اسپرینگر» را باید به دنبال همه اینها بفرستیم. خیلی وقت است که آنها نامنویسی کرده‌اند.» لوكر گفت: «نه، آنها از ما خیلی گران خواهند گرفت.»

- من ترتیب این کار را می‌دهم. این دو نفر بتازگی وارد این کار شده‌اند. باید بدانند که لازم است مدتی با اجرت‌های ارزان بسازند.

مارکس به قرائت یادداشت‌ش ادامه داد: «کار سه‌تا از اینها مشکل نیست. یا باید هدفشان قرار داد و یا قسم خورد که کشته شده‌اند. گمان نمی‌کنم که آنها برای چنین کاری خیلی زیاد مطالعه کنند. به هر حال این کارها مربوط به فرداست. اکنون به کار آقای هالی بپردازیم. آقا، شما می‌گفتید که او از رودخانه عبور کرده است!»

- بدون تردید. من به چشمم دیدم همان طور که اکنون تو را می‌بینم.
- مردی به او کمک کرد از صخره‌های ساحل عبور کند?
- بله.

مارکس گفت: «خیلی خوب معلوم می‌شود به او پناه داده‌اند. اما کجا؟ مسئله برسر همین است. باشد؟ تم تو چه می‌گویی؟»
- بدون تردید امشب باید از رودخانه عبور کرد.

- آخر کشتنی نیست و به علاوه جریان آب قطعات یخ را به طور وحشتناکی با خودش می‌برد. تم فکر نمی‌کنی خطری باشد؟

تم با لحن مصمم پاسخ داد: «از خطر نباید ترسید. باید از رودخانه گذشت.»

هر سه نفر برش خاستند و قدم زنان به اتاق خواب مجاور رسیدند.

مارکس که نگران بود گفت: «لعنت بر شیطان!»

آن‌گاه دم پنجره رفت و گفت: «اما شب مانند پوزه گرگ سیاه است و به علاوه

تم . . . »

- خوب بابا! پس بگو که می‌ترسی؛ اما مارکس من نمی‌توانم از قراری که داده‌ام برگردم. فرض کنیم تو یکی دو روز اینجا توقف کنی و در این فرصت زن پیش از ما به مرز «ساندوسکی» برسد . . .

مارکس گفت: «من نمی‌ترسم فقط . . .

- فقط چی؟

- موضوع سرکشتنی است، تو می‌بینی که کشتنی نیست.

مهما نخانه چی گفت: «اما شب یک کشتنی می‌آید. مردی می‌خواهد از رودخانه بگذرد. یا همه با هم می‌رویم یا او را هم نمی‌گذاریم بود!»

هالی گفت: «گمان می‌کنم تو سکهای خوبی داری.»

- سکهای ما از اعلاط‌ترین نژادها هستند؛ اما چه فایده دارد؟ تو از این زن کمترین نشانه‌ای ندادی که بدھیم سکها بو بکشند!

هالی پیروزمندانه گفت: «چرا! این شال او است که به علت عجله و شتاب روی تختخواب فراموش کرده است. این هم کلاهش . . .

لوکر گفت: «به به! چه شانسی، خوب، به پیش!»

هالی گفت: «اگر بدون پیش‌بینی و احتیاط سکها به او حمله کنند، سالم نخواهد ماند.»

مارکس جواب داد: «این نکته را باید مراعات کرد. چندی پیش تا ما بررسیم سگها سیاهی را قطعه قطعه کردند.»

هالی گفت: «می‌بینی! برای دستگیری بردۀ‌ای که همهٔ قیمت‌ش باخاطر زیباییش می‌باشد، این طریقۀ درستی نیست.»

مارکس گفت: «درست است، و به علاوه اگر او وارد خانه‌ای شده باشد دیگر سگها بی‌فایده هستند. سگها فقط در مزارع به کار می‌آیند. آنجا که بردۀ‌های سرگردان چون هنوز پناه نیافتنۀ‌اند سعی می‌کنند خودشان را پنهان کنند.»

«لوکر» که رفته بود پایین تا از مرد متصدی پیشخوان، اطلاعاتی به دست آورد رسید و گفت: «کشتنی حاضر است. دیگر مارکس ...»

مارکس به این پناهگاه آسوده‌ای که می‌بایست ترک بگوید نگاه تأسف‌باری انداخت و آنگاه برای اینکه اطاعت کرده باشد با کندی از جا برخاست. آخرین کلمات مربوط به ختم معامله میان آنها رو بدل شد و هالی با اکراه پنجاه دلار به تم داد و این جلسۀ شرافتمندانه سه‌نفری پایان یافت.

اگر برخی از خوانندگان متمن می‌را سرزنش می‌کنند از اینکه چرا آنها را در این‌گونه جلسات و در صحبت این‌چنین اشخاص وارد کردیم باید بکوشند تا با عقاید باطل قرن خودشان مبارزه کنند.

«صید سیاهها» که گوشه‌ای از آن را برای شما تشریح کردیم چنان پیشرفت کرده است که کم‌کم به صورت یک حرفة قانونی و رسمی و میهن‌پرستانه درآمده است، و اگر سرزمین وسیعی که میان رودخانه می‌سی‌سی‌پی و اقیانوس کبیر قرار دارد بازار روح و جسم شود، اگر در قرن ما بردۀ فروشی با ترقی سریع صنعت هماهنگ شود، صیادان و بازرگانان بردۀ بزودی در ردیف اشراف امریکا جای خواهند گرفت.

هنگامی که این صحنه در مهمانخانه می‌گذشت، ساموئل و آندره به سوی

خانه روان بودند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند.

ساموئل دچار یک هیجان فوق العاده بود، شادی و نشاطش را بوسیله انواع فریادهای وحشی و زوزه‌ها و اطوارها و با پیچ و تاب دادن به همه بدنش آشکار می‌ساخت.

ناگهان می‌چرخید و روی اسب وارونه می‌نشست و رویش را به طرف دم حیوان می‌کرد، آن وقت با یک معلق و با یک جست به حال اول بر می‌گشت. یا اینکه بالحن خیلی جدی و با جملات قلنbe و پرطمطران به موعظه می‌پرداخت زمانی هم برای خنداندن آندره ادای دیوانه‌ها را درمی‌آورد و صدای قهقهه‌هایش در سراسر جنگل طنین می‌انداخت. با وجود این سرخوشی و بازیگوشی، اسبها را سخت می‌تاختند چنانکه میان ساعت یازده و نیمه شب صدای سم اسبها روی شنهای حیاط، پای پلکان عمارت مادام شلبی منعکس شد. مادام شلبی پروازکنان برای دیدن آنها آمد.

- سام آیا شما هستید؟ خوب، چه خبر!

- آقای هالی در میخانه ماندند. خانم، ایشان خیلی خسته بودند.

- ساموئل از الیزا بگو.

- آه! او از «رودخانه اردن^۱» عبور کرد و اکنون در سرزمین «کنعان» است. خانم شلبی که نتوانسته بود از این کنایه‌های مذهبی ساموئل منظور اورا درست دریابد و نزدیک بود از خود بی خود شود فریاد زد: «چی ساموئل! چه می‌خواهی بگویی؟»

۱. رودخانه سوریه و فلسطین که از کوههای آنتی لیبان سرچشمه می‌گیرد و به دریای مرده می‌ریزد. طول آن ۲۱۵ کیلومتر است. این رودخانه در تاریخ مسیحیت نقش بزرگی دارد. زیرا در آبهای آن حضرت مسیح را غسل تعمید دادند. رود اردن فلسطین را که در ساحل راستش قرار دارد از فلات شرقی سرزمین ماورای اردن جدا می‌کند. - م.

- بله خانم، خدا بندگانش را نجات می‌دهد! الیزا به‌طور معجزه‌آسایی از رودخانه «اوھیو» عبور کرد. مثل این بود که خدا برای او عربابه دوازبه فرستاده بود. در حضور خانم احساسات مذهبی ساموئل بیشتر به جوش می‌آمد و کنایه‌ها و داستانهای انجیل را مدام به‌کار می‌برد.

آقای شلبی که او هم از بی‌تابی خودش را به‌روی پلکان رسانده بود گفت: «ساموئل بیا اینجا، بیا اینجا و برای خانم آنچه را می‌خواهند بدانند توضیح بده.» و درحالی‌که دستش را دور کمر زنش انداخت گفت: «بیا، بیا، امیلی. تو سردت است. داری می‌لرزی. زیاده از حد خودت را تسليم احساسات کرده‌ای.» - آه! آیا من زن نیستم؟ آیا من مادر نیستم؟ آیا ما دربرابر خدا مسؤول این دختر نیستیم؟ خدایا! این گناه را بحساب ما مکذار!

- چه‌گناهی امیلی! تو می‌دانی که ما مجبور بودیم به چنین کاری تن دهیم. خانم شلبی گفت: «با این حال من احساس می‌کنم که مقصرا هستم؛ زیرا در این مورد استدلال درستی ندارم.»

ساموئل فریاد زد: «آندره بیا اینجا، غلام بیا اینجا، این اسبها را بیر طویله تو نمی‌شنوی که ارباب مرا صدا می‌کند؟» و ساموئل درحالی‌که کلاه برگ نخلی‌اش را در دست داشت دم در سالن حاضر شد.

آقای شلبی گفت: «حالا سام درست برای من نقل کن که چطور شد. الیزا کجاست؟»

- بله آقا. من با چشمها خودم دیدم که او از روی یخهای شناور عبور کرد. آه که چقدر عجیب بود. شکی نیست که معجزه شده‌بود. من دیدم که در آن ساحل اوھیو مردی دست دراز کرد و او را بیرون کشید و آنگاه در میان هوای مهآلود ناپدید گشت.

آقای شلبی جواب داد: «ساموئل... گمان می‌کنم که این معجزه از اختراتات توست. ردشدن از روی یخ شناور کار آسانی نیست.»

— البته آقا! بدون کمک خدا هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. داستان از این قرار است. آقای هالی و آندره و من به مسافرخانه‌ای نزدیک رودخانه رسیدم بودیم. من یک کمی جلوتر از آنها بودم. همین که به نزدیک پنجره مسافرخانه رسیدم چشم به او افتاد. یقین داشتم که خودش است و درست رو به روی ما ایستاده است. آن دو نفر پشت سر من بودند. خوب! من کلام را گم می‌کنم. یک زوزه‌ای می‌کشم که مرده‌ها هم بیدار می‌شوند. شاید الیزا هم آن را شنید؛ اما همین که آقای هالی نزدیک در رسید او خودش را بتندی عقب کشید و چنانکه برایتان گفتم از دریه‌لوی مسافرخانه فرار کرد و به طرف آب سرازیر شد. آقای هالی دوید و فریاد زد. او و من و آندره به دنبالش دویدیم. الیزا کنار رودخانه رسید. پس از ساحل به عرض ده‌پا آب جریان داشت و پس از آن تخته‌های عظیم یخ مانند جزایر بزرگ شناور بودند. ما درست پشت سر او بودیم و من خودم هم خیال می‌کردم که دیگر الیزا را خواهم گرفت؛ اما در این لحظه او فریادی کشید که من هرگز در عمر نظریش را نشنیده بودم و خودش را به آن طرف آب، روی تخته‌های یخ انداخت و فریاد زنان و پرش‌کنان پیش می‌رفت. یخها توقق می‌شکستند! و او مانند یک ماده آهو می‌جهید.

هنگامی که ساموئل این داستان را نقل می‌کرد، خانم شلبی در سکوت عمیق روی صندلی خاموش نشسته بود و رنگش از شدت هیجان و تأثیر پریده بود. و چون داستان به اینجا رسید فریاد زد: «شکر خدا! او نمرده است؛ اما حالا بچه‌اش کجاست؟» ساموئل درحالی که چشمهاش را خیلی زاهدوار به آسمان انداخته بود گفت: «خدا بزرگ است. همان‌طور که خانم به ما آموخته‌اند همه کار با «قسمت» است. ما آلات اجرای اراده خداوند هستیم. امروز اگر من نبودم الیزا

ده دفعه گرفته شده بود. مگر امروز صبح من نبودم که اسپها را رها کردم و تا هنگام ناهار آنها را دواندم؟ و امروز عصر کاری نکردم که آقای هالی را پنج فرسخ راه عوضی بردم؟ اگر جز این بود مانند سگ که گوسفندی را بگیرد او همین امروز صبح الیزا را گرفته بود. راستی که همه اینها کار تقدیر است!»

آقای شلبی با در نظر گرفتن کیفیات و شرایط لحنش را تا حد لازم سخت و جدی کرد و گفت: «سام من به تو اجازه نمی دهم که در اینجا نقش این «تقدیر»‌ها را بازی کنی. من موافق نیستم که تو با جنتلمن‌هایی که به خانه من می‌آیند این‌گونه رفتار کنی.»

تظاهر به خشم همان اندازه که در مقابل کودکان کار دشوار است، در مقابل بردها هم سخت است. هر دو دسته از خلال این نقاب ظاهری خشم و غضب احساسات واقعی را درک می‌کنند. ساموئل به هیچ وجه از این لحن سخت دلسوز نشد. با این حال قیافه حق به جانب و غمگینی به خودش گرفت و گوشه‌های لبهایش به نشانه پشیمانی عمیق آویزان شدند.

- ارباب حق دارند. کاملاً حق دارند. من بد کرده‌ام و از خودم هم دفاع نمی‌کنم. بخوبی احساس می‌کنم که آقا و خانم این کارها را تشویق نمی‌کنند؛ اما یک سیاه بیچاره مثل من گاه وسوسه می‌شود و کار بد می‌کند مخصوصاً هنگامی که رفتار آقای هالی را می‌بیند. آقای هالی جنتلمن نیست و موجودی که مانند من تربیت شده نمی‌تواند با وجود دیدن این‌گونه چیزها بر خودش مسلط باشد!

- خیلی خوب ساموئل. اکنون که به نظر می‌رسد تو به خطاهای خودت پی برده‌ای می‌توانی به سراغ عمه کلوئه بروی. او بقیه ناهارستان را به شما خواهد داد. لابد آندره و تو گرسنه هستید!

ساموئل درحالی که با عجله خدا حافظی می‌کرد و بیرون می‌آمد گفت: «راستی که خانم نسبت به ما خیلی دهربان است.»

شما خودتان خواهید دید و ما نیز در جای دیگر گفتیم که ساموئل از آن نوع استعدادهایی داشت که در مشاغل سیاسی سبب پیشرفت سریع می‌شوند. این استعداد عبارت از این بود که در هر امری آن جهتی را می‌دید که به سود پیروزی و افتخار خودش بود. ساموئل پس از اینکه در حضور اربابها تقوی و فروتنی خودش را عرضه کرد، آنگاه کلاه برگ نخلی را با یک نوع بی‌قیدی و بی‌اعتنایی به سر کشید و به سوی عمه کلوئه رهسپار شد و نیتش این بود که در آشپزخانه آرای انتخاباتی! را به نفع خودش به دست آورد.

ساموئل می‌اندیشید: «حالا می‌روم برای این سیاهها سخنرانی می‌کنم. باید آنها را از تعجب مات و مبهوت کنم.»

باید یادآور شد که یکی از بزرگترین شادیهای ساموئل همیشه این بود که در اجتماعات مختلف سیاسی همراه اربابش باشد. در پرچینها پنهان می‌شد، بالای درخت می‌رفت برای اینکه با دقیقیت کامل به بیانات سخنران گوش بدهد. آنگاه به میان برادران همنگش که در همان جلسه حاضر بودند می‌آمد و با تقلیدهای مضحك آنها را مجدوب می‌کرد، با قیافه جدی، با نشاط و گرمی و در عین حال با خونسردی کامل سخنرانیها را از برمی‌گفت. اغلب سفیدها هم با شنوندگان سیاه مخلوط می‌شدند. آنها به سخنرانی گوش می‌دادند درحالی که می‌خندیدند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. و در اینجا بود که ساموئل خیلی بحق و بجا می‌دانست تا تبریکات خودش را به خودش ابراز دارد.

روی هم رفته ساموئل فصاحت را استعداد طبیعی خودش می‌دانست و هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد بدون اینکه هنرش را نمایش دهد.

میان ساموئل و عمه کلوئه از مدت‌ها پیش سازش و توافق وجود نداشت و در حقیقت یک سردی آشکار بین آنها موجود بود؛ اما ساموئل که درباره انبار خوارو بار به عنوان پایگاه عملیات آینده‌اش طرح و نقشه‌ای داشت مصمم شد که

از این فرصت برای آینده استفاده کند.

بنابراین با حالت متأثر کننده اطاعت و تسليم، مانند کسی که برای نجات رفیقش بدبختی و رنج فراوانی کشیده باشد، نزد عمه کلوئه رفت. او اکنون از طرف خانم اجازه داشت که یک غذای فوق العاده بگیرد - و این خود دلیل ضمنی شناسایی لیاقت‌های او بود - بنابراین همه کار بر وفق مراد بود.

آن اندازه که ساموئل عمه کلوئه را مورد مهربانی و چاپلوسی قرارداد تاکنون هیچ انتخاب کننده فقیر و ساده و پاکدامنی مورد توجه و نوازش کاندیدا قرار نگرفته است. ساموئل تازه رسیده بود که پس از ناز و نوازش فراوان او را پیروزمندانه سرمیز نشاندند.

کلوئه یک بشقاب رویی را از بقایای همه غذاهایی که از دو سه روز پیش تا کنون سرمیز رفته بود، مقابلش گذاشت. در این بشقاب نمونه همه غذاها دیده می‌شد. یک قطعه زامبون عالی، تکه‌های طلایی نانهای شیرینی، خرده‌های پاته به تمام اشکال هندسی قابل تصور، بال مرغ، ران و سنگدان ...

ساموئل مانند شاه میان کسانی که دورش کرده بودند، روی تخت نشسته بود و کلاه برگ نخلی را هم با نشاط و شادی مانند تاج پادشاهی کج گذاشته بود. طرف راستش هم آندره نشسته بود و ساموئل به طور مشهودی از او حمایت می‌کرد.

رقایش که همه از کلبه‌هایشان شتافته بودند تا از ماجراهی آن روز باخبر شوند در آشپزخانه او را دور کرده بودند.

برای ساموئل هم ساعت فخر و جلال فرا رسیده بود. بنابراین هرگونه شاخ و برگ و رنگ و برق ممکن را به داستان اضافه می‌کرد.

قهقهه‌های فراوان جابه‌جا کلام او را قطع می‌کردند و کوچولوهایی که روی زمین پراکنده بودند یا از در و طاقچه آشپزخانه بالا رفته بودند این قهقهه‌ها را تکرار می‌کردند و مدتی ادامه می‌دادند. در پرشورترین لحظات این ابراز نشاط و

شادی ساموئل همچنان لحن جدی و سنگینش را حفظ می‌کرد فقط گاه به گاه ناگهان چشمهاش را بلند می‌کرد، می‌گرداند و به شنوندگان نگاهی پراز شوخی و مسخرگی می‌انداخت؛ اما این دلیل بر آن نبود که از فصاحت حکیمانه‌اش دست بردارد.

ساموئل درحالی‌که یک ران بوقلمون را با قوت در هوا حرکت می‌داد گفت: «دوستان و هموطنان حالا می‌بینید که این بچه که من هستم بتهایی برای دفاع از همه شما چه کارها کرده‌ام. کسی که در نجات یکی از شما بکوشد مانند این است که در نجات همگی کوشیده است.»

آندره جواب داد: «پس چرا امروز صبح تو می‌گفتی به این آقا کمک خواهی کرد تا الیزا را دستگیر کند؟ به نظر من سخنرانیهای تو و اظهارات امروز صبحت با هم نمی‌خوانند!»

ساموئل با برتری خرد کننده‌ای گفت: «حالا آندره برای تو خواهم گفت. از آنچه نمی‌دانی صحبت نکن! آندره! بچه‌هایی مانند تو نیتشان خوب است؛ اما نباید به خودشان اجازه بدهند که درباره اصول بزرگ سنجش و داوری کنند.» آندره بکلی جا خورد بخصوص از این اصطلاح نامأнос «سنجش و داوری» که اکثر اعضای جلسه مانند خود ناطق به معنای درست آن واقع نبودند.

ساموئل رشته سخن را باز به دست‌گرفت: «آندره من آگاهانه می‌خواستم بروم الیزا را بگیرم. من خیال می‌کردم که راستی قصد ارباب هم همین است؛ اما همین که شنیدم خانم خلاف این امر را میل دارد، دیدم که وجود این بیشتر به طرف اوست و گفتم پس باید طرف خانم را گرفت. این طرف چربتر است و به این ترتیب در هر دو مورد من به اصول وفادار ماندم و پابند وجدانم بودم.»

ساموئل درحالی‌که به یک گردن جوجه حمله پرهیجانی برد گفت: «بله! اصول! آخر اصول به چکار می‌آیند، اگر دائمی و ثابت نباشند. از همه‌تان می‌برسم؟

آندره این استخوان را بگیر هنوز دور و برش کمی گوشت دارد!» شنوندگان با دهان باز به گفت و گوهای ساموئل گوش می‌دادند و او مانند کسی که بنظريه‌ای فلسفی و دقیق را موشکافی می‌کند گفت: «دوستان من، سیاهان، این موضوع ثبات، چیزی است که هرگز کسی نتوانسته است آن را روشن کند! می‌فهمید! هنگامی که شخص یک روز و یک شب یک چیز می‌خواهد و فردا چیز دیگری البته نمی‌توان گفت که این آدم ثبات دارد ... آندره این تکه شیرینی را بده به من.

موضوع را خوب بشکافیم.

آقایان، و خانمها مرا ببخشید از اینکه مثال مبتدلى را انتخاب می‌کنم. گوش بدھید. اگر من بخواهم بالای بروم، از یک طرف نرdban بگذارم، ولی موفق نشوم و ناچار نرdban را از طرف دیگر بگذارم آن وقت می‌توان گفت که من ثبات ندارم؟ نخیر! ثبات دارم برای اینکه می‌خواهم از همان طرف که نرdban را گذاشتم بالا بروم. آیا موضوع روشن شد؟»

عمه کلوئه که خشن و تند شده بود، زیرلب گفت: «خدا می‌داند تنها چیزی که تو درباره آن ثبات داری چیست؟»

و آنگاه با صدای بلند افزود: «بس است! بس است! حالا خوب است یکی از اصول تو این باشد که امشب بروی بخوابی و تا صبح سرپا نایستی. لازم نیست که هیچ‌کدام از این کوچولوها که اینجا نشسته‌اند مثل تو خل و دیوانه شوند. همه‌تان زود بروید بخوابید.»

ساموئل درحالی که کلاه برگ نخلی اش را با دقت و تأثیر تکان می‌داد گفت: «سیاهانی که در اینجا حضور دارید دعای خیر من بدرقه شما باد. بروید بخوابید و همگی بچه‌های خوبی باشید.»

پس از این دعای خیر مؤثر، اعضای جلسه متفرق شدند.

۹

آنجا که معلوم می‌شود سناتور هم یک آدم است.

پرتوهای آتش، روی فرش و پوشش دیوارهای یک سالن زیبا منعکس شده بود و روی قوری بلور و فنجانها یش می‌درخشد. آقای «برد» سناتور، مشغول بیرون کشیدن چکمه‌هایش بود و آماده می‌شد تا سرپایی تازه‌ای را که زنگ در این دره اجلاسیه سنا برایش تهیه کرده بود، بپوشد. خانم برد که نه ریز زنده شادکام، ر سعادت بود، در عین حال که مراقب ترتیب دادن میز خوراک، بود. مکرر چند کرد که شیطان و پرسرو صدا را هم که هرچه از دستشان برمی‌آمد شلوغ «و، کردند. و از

هیچ اذیت و آزاری دریغ نداشتند - این اذیت و آزاری که از گذشته تاکنون باعث رنج و شکنجه هر مادری بوده است - سرزنش می‌کرد.

- تم، دستگیره در را ول کن. خیلی خوب! بارک الله.

- ماری، ماری دم گربه را نکش ... حیوان بیچاره ... زان روی میز نرو! می‌گوییم نرو.

و بعد از همه اینها بالاخره فرصتی یافت تا با شوهرش سخن گوید: «نمی‌دانی عزیزم چه خوشحالم از اینکه امشب تو اینجا هستی.»

- بله، فکر کردم که می‌توانم امشب را بیایم اینجا بمانم و از لذت زندگی خانوادگی محظوظ شوم. بی‌نهایت خسته هستم. سرم درد می‌کند.

«خانم برد» به یک بطری محتوی کافور که در گنجه نیمه باز اتاق دیده می‌شد، نگاهی انداخت. و به نظر می‌آمد که می‌خواهد برود آنرا بردارد که شوهرش مانع شد.

- اوه، نه عزیزم دوا نمی‌خواهم؛ اما هرچه زودتر یک فنجان از آن چایهای اعلای خودت با یک خوراکی دیگر به من بده. دیگر چیزی لازم ندارم. قانونگذاری کارکسل کننده‌ای است!

و سناتور لبخندی زد چنانکه گویی اندیشه اینکه در راه میهنش فداکاری می‌کند او را خوشحال ساخته است.

هنگامی که میز تقریباً حاضر شد و چای را هم ریختند زشن گفت: «خوب! در سنا چه کارها کردید؟»

خیلی عجیب بود که این «خانم برد» ملیح و لطیف می‌خواست بخاطر مسائل مربوط به سنا سرش را به درد آورد. او همیشه فکر می‌کرد که توجه به مسائل مربوط به خانه و خانواده برای اوی کافی است و به همین دلیل آقای برد از سوال او چشمهاش را با تعجب باز کرد و گفت: «هیچ کار مهمی نکردیم.»

خانم به صحبت چنین ادامه داد: «بیبنم! راست است که می گویند در مجلس سنا قانونی گذارده اند که بمحض آن غذا دادن به سیاههای بینوایی که از اینجا می گذرند منع شده است. من راجع به این قانون از همه کس شنیده ام؛ اما هرگز خودم توانسته ام باور کنم که یک انجمان مسیحی بتواند با تصویب آن موافقت کند.»

- چه! ماری مگر خیال داری خودت را در سیاست وارد کنی؟»

- چه دیوانگی! من این سیاست تو را به پیشیزی نمی خرم، ولی عقیده دارم که چنین قانونی ظالمانه و ضد مسیحیت است و امیدوارم که تصویب نشده باشد.

- بله عزیزم قانونی به تصویب رسیده است که ما را از یاری کردن به برداگانی که از کنتاکی می آیند ممنوع می سازد. این طرفداران هار الفای برداگی بقدرتی جنجال کرده اند که برادران کنتاکی ما سخت عصبانی و متغیر شده اند و به نظر می رسد که در عین حال هم عاقلانه و هم موفق اصول مسیحیت است که برای آسایش خاطر آنها اقدامی کنیم.

- این قانون چیست؟ بدون تردید قدغن نمی کند که تو یک شب در خانه ات یکی از این موجودات تیره روز را پناه دهی؟ آیا چنین حقی را سلب می کند؟ آیا منع می کند که ما یک غذای خوب، یک لباس کهنه به آنها بدھیم و با آرامش روانه کارشان کنیم؟

- عزیزم خودت خوب درک می کنی که همه این کارها در حقیقت کمک کردن و یاری دادن به آنهاست.

«خانم برد» زن کوچک و محبوب و خجولی بود که یک جفت چشم آبی، رنگی به لطافت شکوفه هلو، و گرمترین و شیرینترین صداهای دنیا را داشت و اما جرأتش آن اندازه بود که یک بوقلمون ماده کوچولو با نخستین قدقدهایش او را وادار به فرار می کرد. یک سگ پاسبان متوسط تنها با نشان دادن دندانهایش او

را به استرحام و می‌داشت. تمام دنیای این زن، شوهر و فرزندانش بود. و آنها را بیشتر با روش ملایمت و اقناع اداره می‌کرد تا با استدلال و اقتدار. فقط یک چیز بود که او را به هیجان می‌آورد. آنچه به نظرش ستمکاری و بیرحمی بود چنان وی را به خشم و غضب درمی‌آورد که در آن حال با ملایمت و نرمی همیشگی اش یک حالت متضاد غیرقابل وصف ایجاد می‌شد.

او که به طور معمول مهرباترین و زودگذشت‌ترین مادرها بود، یک روز به سخت‌ترین شکل بچه‌هایش را تنبیه کرد زیرا دیده بود که آنها با کودکان ولگرد همسایه ائتلاف کرده‌اند تا با ضربه‌های سنگ یک گربه بیچاره بی‌دفاع را از پا درآورند.

یکی از بچه‌های خانم برد در این مورد می‌گفت: «تا مدت‌ها جای کتک مادرم به بدن من مانده بود. او چنان خشمگین به سمت ما می‌آمد که گمان کردم دیوانه شده است، و بدون اینکه تحقیق کند چه اتفاقی افتاده است مرا شلاق مفصلی زد و بدون شام به بستر فرستاد. بعد خودم شنیدم که مادرم پشت در اتاق گریه می‌کرد. و از این نکته بیش از سایر جریان رنج بردم. و می‌توانم به شما اطمینان دهم که از آن‌پس دیگر هرگز به گربه‌ای سنگ نزدم.»

«خانم برد» با گونه‌های برافروخته که در عین حال بر زیباییش افزوده بود، به سوی شوهرش رفت و بالحن خیلی جدی گفت: «اکنون «جون» می‌خواهم بدانم که آیا به نظر تو یک چنین قانونی عادلانه و درست است؟»

- ماری اگر بگوییم بله مرا تیرباران نمی‌کنی!

- «جون» من چنین چیزی را از تو باور نمی‌کنم. آیا تو هم به این قانون رأی دادی.

- خدایا! بله، سیاستمدار زیبای من.

- «جون» تو باید شرم کنی! این موجودات بینوای دربهدر و بی پناه!.. اوه!
چه قانون شرم آوری! چه قانون بی غیرت و بی عاطفه‌ای! قبیح و نفرت‌انگیز است..
همین‌که فرضت دست داد من این قانون را زیر پا می‌گذارم. کار چنان به جای
اسفناکی رسیده است که انسان دیگر نمی‌تواند در خانه خودش بدون ترس و
وحشت یک بستر و یک شام گرم به بینوایان گرسنه بدهد، برای اینکه این تیره بختان
برده هستند. یعنی برای اینکه آنها در سراسر حیاتشان زجر کشیده و ستم دیده‌اند!
بدبختها!

- اما ماری عزیز به من گوش بده. احساسات تو درست و انسانی هستند و
من شما را دوست می‌دارم برای اینکه دارای چنین احساساتی هستی، اما عزیزم
نباید میدان بدھیم که احساسات بدون همراهی عقلمان به هر کجا می‌خواهند بروند.
در چنین موارد احساسات شخصی مطرح نیست منافع بزرگ اجتماعی درکار
است. اکنون در میان مردم چنان جوش و خروش به وجود آمده که لازم است ما
احساسات شخصی خودمان را زیر پا بگذاریم.

- گوش بده جون! من از سیاست شما سردر نمی‌آورم؛ اما کتاب مقدس
خودم را می‌توانم بخوانم و می‌دانم که باید گرسنگان را سیر کنم و برھنگان را لباس
بپوشانم و دلشکستگان را دلداری دهم و می‌دانی که من کوشش دارم از کتاب
 المقدس اطاعت کنم!

- اما اگر عمل تو یک بدبختی بزرگ عمومی تولید کند، باز هم به آن کار ادامه
می‌دهی؟

- هرگز پیروی از دستور خدا بدبختی بزرگ عمومی به بار نمی‌آورد. من می‌دانم
که چنین چیزی محال است! و همیشه صلاح در اطاعت از اوامر الهی است.

- گوش بده ماری برای اثبات نظرم دلیل روشنی برای تو می‌آورم.

- نه، جون! اگر تمام شب هم حرف بزنی باز نمی‌توانی مرا متلاuded کنی. من

از تو می‌پرسم آیا حاضر می‌شوی موجودی را که از گرسنگی و سرما در حال مرگ است و یک شب در خانه تو پناه می‌خواهد، از این در برانی بدليل اینکه او یک بردۀ فراری است؟ آیا چنین کاری می‌کنی؟ بگو.

راستش را بگوییم این سناتور ما بدبختی آن را داشت که در حقیقت مردی بود با طبیعتی مهربان و حساس و راندن یک موجود سیه‌روز به هیچ وجه کاری نبود که از او برآید.

واکنون در برابر این استدلال آنچه ناگوار بود اینکه زنش او را خوب می‌شناخت و در میدانی به وی حمله کرده بود که او جای دفاع نداشت. بنابراین به تمام وسایل ممکن مشتبث شد تا فرصتی به دست آورد و پاسخی تهیه کند. مدتی «من و من»! کرد بعد دستمال از جیش بیرون آورد، شیشه عینکش را تمیز کرد. دستمال را دوباره منظم تا کرد و در جیش گذاشت و خانم برد چون دید مج شوهرش باز شده است ادله و براهین پرحرارت تری برای کوبیدن او بیان کرد:

- جون، دلم می‌خواست ببینم که تو چطور راضی می‌شوی مثلًاً در یک توفان برفزنی را از خانه بیرون کنی و یا اینکه او را به صیادان تحويل دهی و یا فقط او را به زندان بفرستی ... هان! چنین کاری می‌کنی؟

آقای برد با لحن غمانگیزی گفت: «بدون تردید این وظیفة شاق و دشواری است.»

- وظیفه! جون، خواهش می‌کنم این لغت را به کار نبر. تو می‌دانی که این وظیفه نیست و نمی‌تواند وظیفه باشد. اگر مردم نمی‌خواهند که بردۀ‌ها فرار کنند راهش این است که با آنها خوب رفتار کنند. این عقیده من است. جون، اگر من بردۀ داشتم - که امیدوارم هرگز نداشته باشم - می‌دانستم چگونه از فرار آنها از خانه خودم و خانه تو جلوگیری کنم! باز تکرار می‌کنم انسان اگر سعادتمند باشد فرار نمی‌کند. این تیره‌بختان هنگامی فرار می‌کنند که از سرما و گرسنگی و ترس

و شکنجه بهسته می آیند. بنابراین قانون هرچه که باشد من در این مورد از آن اطاعت نمی کنم. خدا نخواهد که به اطاعت چنین قانونی تن دهم!
- ماری، ماری عزیزم اجازه بده که برای تو استدلال کنم.

- جون! من بیزارم از اینکه درباره چنین مسائل استدلال کنم، شما، شما سیاستمداران برای قبولاندن ساده‌ترین مسائل مدت‌ها بحث می‌کنید، اما خودتان در عمل همه تئوریها را فراموش می‌کنید. جون! من تو را خوب می‌شناسم. تو هم مانند من نمی‌توانی این قانون را عادلانه بنامی و در عمل هم بیش از من از اجرای آن سرپیچی خواهی کرد.

در لحظه حساس بحث «کوجکس» غلام پیر و همه‌کاره خانه سروکله‌اش را نشان داد. از خانم خواهش کرد که فوری به آشپزخانه بیاید. سناتور ما که خیلی بموضع نجات یافته بود، با چشم دورشدن زن کوچکش را دنبال کرد. در نگاه او مخلوطی از کیف و لذت با رنجش و دلگیری دیده می‌شد. پس از بیرون رفتن زنش از اتاق در صندلی راحتی فرورفت و سرگرم خواندن کاغذهایش شد.

یک لحظه بعد صدای خانم برد شنیده می‌شد که با لحن مهیج و متاثری می‌گفت: «جون، جون، ممکن است یک لحظه بیایی اینجا؟»

آقای برد کاغذها را کنار گذاشت و به آشپزخانه رفت. از منظره‌ای که مقابل چشمانش یافت دچار بہت و حیرت گشت. زن جوانی که لباسهای پاره‌پاره به تنش یخ بسته بود، یک لنگه کفش نداشت و یک لنگه جوراب از پای بریده و خونینش کشیده شده بود، در حال غش و بی‌هوشی کنار آشپزخانه افتاده بود.. در چهره‌اش نشانه‌های مشخص نژاد خوار و منفور دیده می‌شد؛ اما در عین حال آثار زیبایی عمیق و غم‌انگیز او هم آشکار بود.

کشیدگی و خشکی مجسمه‌وار و منظره بدن بی‌حرکت و یخزده او که نمودار مرگ بود، در نگاه اول انسان را دچار بہت کرد.

آقای برد نفس زنان، بی‌حرکت و خاموش آنجا ایستاده بود. زنش و یگانه نوکر سیاه آنها و ننه‌دینا با فعالیت مشغول هوش آوردن او بودند، درحالی‌که بابا کوجکس کودک را روی زانوهایش نشانده بود و جوراب و کفش او را بیرون می‌آورد و پاهای کوچکش را گرم می‌کرد.

نه‌دینا با لحن دلسوزی و ترحم گفت: «زن بیچاره! کیست که دلش نسوزد! گمان می‌کنم گرما حالت را بهم زد. هنگامی‌که اینجا رسید حالت خیلی بد نبود. خواهش کرد یک دقیقه خودش را گرم کند. من ازش می‌پرسیدم از کجا آمده است که ناگهان با تمام قد به زمین افتاد. از دستهایش معلوم است که هرگز کارهای سخت نکرده است.»

هنگامی‌که زن جوان چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد نگاه سرگردان و مبهمش را به اطراف انداخت. خانم برد گفت: «ای موجود تیره روز!» اما قیافه زن بسرعت نگران و دلوپس شد و فریاد زد: «او! هانری من. آیا او را بردند؟»

به شنیدن این فریاد کودک خودش را از آغوش «کوجکس» پایین انداخت و به طرف مادرش دوید و آغوشش را باز کرد.
- او! او اینجاست! اینجاست!

و با حالت منقلب و متحیر خطاب به خانم برد گفت: «او! خانم ازاو حمایت کنید! نگذارید او را ببرند!»

- نه، زن بیچاره! اینجا کسی به تو بدی نخواهد کرد و اکنون درامان هستی.
از هیچ چیز نترس.

برده فراری صورتش را پوشاند و گفت «خدا عوضستان بدهد!» هانری کوچک که مادرش را گریان دید می‌کوشید تا او را بیشتر در آغوش بفشارد.

سرانجام پس از مراقبتهاي ظريف و دقیق و زنانهای که هیچ‌کس بهتر از خانم برد نمی‌توانست انجام دهد، زن آرام شد. موقتاً تختخوابی کنار آتش آماده کردند و بزودی در خواب عمیقی فرورفت، درحالی که بچه را که کمتر از خودش فرسوده نبود میان بازوanش می‌فشد. او راضی نشده بود که هنگام خواب هم کودک را از خودش جدا کند. با یکنوع وحشت عصبانی در مقابل اصرار آنها که می‌خواستند بچه را جدا بخوابانند مقاومت کرده بود. حتی در عالم خواب دستهایش را چنان به گردن بچه حلقه کرده بود و چنان محکم او را گرفته بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست آن دو موجود را از هم جدا کند.

آقا و خانم برد به سالن بازگشتند و عجب اینجاست که هیچ‌کدام به بحثی که ساعتی پیش میانشان درگیر شده بود، کمترین اشاره‌ای نکردند. خانم برد مشغول بافتن شد و سناتور چنین نشان می‌داد که مشغول مطالعه کاغذهاست. ولی بالاخره کاغذها را کنار گذاشت و گفت: «هر که هست و هر چه هست! من به او مظنون نیستم.»

- پس از آنکه بیدار شد و کمی حالتش بجا آمد معلوم خواهد شد.
«برد» پس از اینکه چند لحظه‌ای خاموش ماند و فکر کرد، گفت: «عزیزم بگو ببینم...»

- چه بگوییم، جانم؟
- می‌خواستم ببینم اگر توی دامن یکی از لباسهایت را بازکنی برای این زن اندازه خواهد شد؟ به نظر قدش از تو بلندتر است.

یک لبخند نامرئی بر چهره خانم برد نقش بست و جواب داد: «ببینم!»
«دوباره سکوت شد؛ اما باز آقای برد سکوت را شکست: «بگو ببینم عزیزم!»
- بله، باز دیگر چیست؟

- می‌دانی، یک مانتو از شال هندی داری که بعد از ناهار هنگامی که من

می خوابم روی شانه هایم می اندازی. آن را هم می شود به او داد چون لباس لازم دارد.

در همین لحظه دینا ظاهر شد و گفت که آن زن بیدار شده است و میل دارد خانم را ببیند. خانم و آقای برد با دو تا از بچه های بزرگترشان به آشپزخانه رفتند. بچه کوچکتر را خوابانده بودند.

الیزا کنار آتش اجاق نشسته بود. نگاهش را به شعله ها دوخته بود. آن حالت تسلیم و آرامش که خاص دلهای شکسته است در سیمايش بخوبی دیده می شد، این حالتی بود که با جنب و جوش وحشیانه چند ساعت پیش وی بکلی مغایرت داشت.

خانم برد با لحن سرشار از مهربانی گفت: «تو می توانی برای من صحبت کنی. امیدوارم حالت بهتر شده باشد.»

یک آه عمیق و یک لرزش سخت تنها پاسخ الیزا بود؛ اما چشمهاش سیاهش را بلند کرد و آنها را با چنان حزن و اندوه عمیق و با چنان حالت منقلب کننده استرham و طلب یاری به خانم برد دوخت که این زن کوچک مهربان احساس کرد بی اختیار اشکهایش جاری شدند.

- تو از هیچ چیز نترس. اینجا همه ما دوستان شما هستیم. به من بگو از کجا می آیی و چه می خواهی.

- من از کنناکی می آیم.

خانم برد که می خواست کار بازجویی را خودش اداره کند گفت: «کی آمدی؟»
- امشب.

- چطور آمدی؟

- از روی یخها عبور کردم.

همه حضار تکرار کردند:

- از روی یخها عبور کردی؟

آهسته جواب داد: «بله. عبور کردم. خدا یارم بود. من از روی یخها گذشتم زیرا آنها دنبال من بودند. خیلی نزدیک بود. خیلی نزدیک و چاره دیگری نداشتیم.»
کوچکس فریاد زد: «خدایا! خانم. یخها همه قطعه قطعه شده‌اند و همراه امواج آب می‌غلتند.»

الیزا با حیرت و تعجب گفت: «می‌دانم. می‌دانم! با این حال من خودم را روی آن یخها انداختم. فکر نمی‌کردم بتوانم بگذرم. گمان نمی‌کردم که به این سوی ساحل برسم؛ اما چه اهمیت داشت؟ یا می‌بايست بگذرم یا بمیرم. خدا کمک کرد.»
آقای برد گفت: «شما برد هستید؟»

- بله آقا من به یکی از مردان کنتاکی متعلق بودم.

- او نسبت به شما ظلم و ستم می‌کرد؟

- نه آقا او ارباب خوبی بود.

- پس خانمان بیرحم بود؟

- نه آقا، نه! خانم همیشه با من خوب بود.

- پس چه چیز سبب شد که یک خانه خوب را ترک بگویید! فرار کنید و
با این همه مخاطرات رو به رو شوید؟

الیزا نگاه نافذ و پژوهنده‌ای به خانم برد دوخت و متوجه شد که خانم لباس عزا بر تن دارد. پس ناگهان گفت: «خانم آیا هرگز فرزندی از دست داده‌اید؟»
پرسش غیرمنتظره‌ای بود و زخم خونینی را تازه کرد: هنوز یک ماه نشده بود که کودک محبوب این خانواده را به خاک سپرده بودند. آقای برد پشتیش را به آنها کرد و به سوی پنجره رفت. خانم برد به‌گرایه افتاد؛ اما بزودی بر خودش مسلط شد و گفت: «این چه سؤالی است. بله یک بچه من مرده است.»

- بنابراین درد مرا درک می‌کنید. من دو فرزندم را بی‌درپی از دست داده‌ام

و آنها را به خاکی سپرده‌ام که اکنون از آنجا می‌آیم. دیگر جز این یکی فرزندی ندارم. هنوز یک شب دور از من نخوابیده است. این طفل همه‌امید من در این دنیاست، تسلای من، غرور من و فکر شب و روز من است. بله خانم می‌خواستند این بچه را از آغوش من بیرون بکشند و او را به یک بازرگان جنوب بفروشند تا او را بتهایی ببرد. او را که در تمام عمرش هنوز یک ساعت از من جدا نشده است! خانم من نتوانستم چنین چیزی را تحمل کنم. من بخوبی می‌دانستم که اگر او را ببرند من دیگر قابل کارکدن نخواهم بود و چون اطمینان یافتم که بچه فروخته شده و استناد امضا و ردوبدل شده است، وی را برداشتیم و شبانه فرار کردم. آنها مرا تعقیب کردند و من در کنار رودخانه صدای آن بازرگان و صدای چند تا از غلامان اربابیم را شنیدم! نزدیک بود به من دسترسی یابند. صدایشان را می‌شنیدم، وجودشان را نزدیک خودم احساس می‌کردم... و ناچار روی یخها پریدم. چطور عبور کردم؟ خودم هم نمی‌دانم، فقط دیدم که در کنار ساحل مردی برای بالا آمدن به من کمک کرد.

او نه گریه می‌کرد و نه زاری. الیزا به آن مرحله از غم و درد رسیده بود که چشمۀ اشک خشک می‌شود، اما در اطرافش هر کس احساسات قلبی‌اش را بصورتی نمایان می‌ساخت.

دو بچه خانم برد پس از اینکه بیهوده مدتی در جیبه‌ایشان دستمالی جست‌وجو کردند - دستمالی که هرگز پیدا نمی‌شود و مادرها خوب این نکته را می‌دانند - سرانجام خودشان را به دامن مادرشان انداختند. گریه و زاری را سردادند و بینی و چشم‌شان را با دامن لباس قشنه‌گ او پاک کردند.

مادام برد صورتش را بکلی میان دستمالش پنهان کرده بود و دینای پیر که مانند سیل اشک می‌ریخت گفت: «خدا به ما رحم کند!» بابا کوچکس چشم‌هایش را خیلی محکم به آستین لباسش می‌مالید و دهانش را کج و معوج می‌کرد.

سناتور ما، از آنجاکه جزء رجال بود، نمی توانست مانند مردهای عادی گریه کند. پس به حضار پشت کرد و به طرف پنجره رفت. نفس نفس می زد، عینکش را پاک می کرد و در ضمن پی در پی دماغ می گرفت تا اگر در آن میان کسی باشد که بخواهد از او انتقادی بکند برای او جای شبیه نماند و معلوم شود سناتور هم گریه کرده است.

برد ناگهان به این طرف چرخیده از ترکیدن بغضی که گلویش را گرفته بود جلوگیری کرد و گفت: «پس چطور هم اکنون می گفتید اربابتان مرد خوبی بود؟» الیزا گفت: «بله گفتم، برای اینکه او خوب بود. خانم هم خوب بود. اما آنها مقروض شده بودند! من نمی توانم جریان را بدقت تشريح کنم، ولی می دانم که مردی بستانکار آنها بود و هرچه دلش می خواست به آنها تحمیل می کرد. من شنیدم که آقا به خانم گفت بچه مرا فروخته است. خانم دفاع می کرد و بخاطر من به آقا التماس می کرد، اما او می گفت که دیگر چاره‌ای نیست، چون اسناد امضاء شده‌اند و به همین دلیل بود که بچه را برداشتیم و خانه را بقصد فرار ترک گفتم. من خوب می دانستم که اگر بچه را ببرند دیگر نمی توانم زندگی کنم زیرا همه دارایی من در این جهان اوست.»

– مگر شوهر نداری؟

– ببخشید! شوهر دارم، ولی او متعلق به ارباب دیگری است. اربابش خیلی سختگیر است و راضی نمی شود که شوهرم به دیدن من بیاید. و روز به روز بی رحمتر می شود و هر لحظه تهدید می کند که او را برای فروش به جنوب خواهد فرستاد. بنابراین دیگر هرگز نباید او را ببینم.

لحن آرام الیزا هنگام ادای این کلمات ممکن بود برای یک شنونده سطحی این شبیه را ایجاد کند که او زن بی احساسی است؛ اما اگر کسی به چشمان درشت او خیره می شد می دید که این همه آرامش ثمرة یک ناامیدی بی نهایت

عمیق است.

خانم برد با مهربانی گفت: «بیچاره زن! حالا کجا می‌خواهی بروی؟»
- اگر راه را بلد بودم به کانادا می‌رفتم.

و درحالی که با سادگی و اعتماد به خانم برد نگاه می‌کرد پرسید: «آیا کانادا خیلی دور است؟»

و خانم بی‌اراده گفت: «مخلوق بیچاره!»
ولی خود برد اضافه کرد: «بله! گمان می‌کنم که خیلی دور است.»

- طفلک! خیلی دورتر از آن است که خیال می‌کنی؛ اما ما می‌کوشیم برای تو کاری کنیم. بین «دینا» در اتاق خودتان نزدیک آشپزخانه برای او یک تختخواب بگذار تا فردا صبح من ببینم چه باید کرد. و تو از هیچ چیز نترس. به خدا اعتماد داشته باش، خودش حفظت خواهد کرد.

خانم برد و شوهرش به سالن بازگشتند. خانم کنار آتش روی صندلی گهواره‌ای کوچک نشست. آقای برد در طول اتاق راه می‌رفت و می‌آمد و زیرلب می‌گفت: «بر شیطان لعنت!... بر شیطان لعنت، چه کار نفرین شده‌ای!»

و بالاخره این‌بار راست به طرف زنش رفت و گفت: «عزیزم او باید همین امشب برود! بازگان فردا صبح خیلی زود رد او را خواهد گرفت. اگر زن تنها بود می‌توانست تا بر طرف شدن خطر خاموش بماند؛ اما یک ارتش سوار و پیاده هم نمی‌تواند جلوی بچه را بگیرد. او از پشت پنجره یا از درز در نگاه خواهد کرد و همه چیز فاش می‌شود و به شما می‌گوییم اگر مرا اینجا با آنها ببینند افتضاح خواهد شد!... نه. لازم است همین امشب بیرون بروند.»

- امشب؟ مگر ممکن است؟ کجا بروند؟

سناتور درحالی که چکمه‌هایش را می‌پوشید گفت: «کجا؟ من می‌دانم کجا.» هنگامی که یکی از چکمه‌ها را پوشیده بود، سناتور روی صندلی نشست و

چکمه دیگر روی دستش بود و بدقت گلهای قالی را نگاه می‌کرد.
- باید امشب این کار بشود.

چکمه دیگر را پوشید و دوباره مقابل پنجره رفت.

این خانم برد، همیشه زن رازداری بود، زنی که هرگز حتی یکبار کسی از دهانش نشنیده بود که بگوید: «من که گفته بودم!» در مورد حاضر با وجود اینکه خوب می‌دانست تفکرات شوهرش به کجا می‌انجامد با این حال هیچ نگفت و در سکوت محض متظر شد تا تصمیم قطعی او را هر بار که خودش اظهار کرد بشنود. برد گفت: «می‌دانی من یک مشتری قدیمی دارم به نام «وان ترومپ» که از کنناکی آمده است و تمام برده‌هایش را آزاد کرده است! او در هفت کیلومتری اینجا منزل دارد، در آن طرف گدار، جایی که محل عبور هیچ‌کس نیست، مگر اینکه کسی کاری داشته باشد. آنجا محلی است که به آسانی پیدا نمی‌شود و در آن مکان امنیت خواهد داشت. اشکالش این است که در این ساعت شب هیچ‌کس نمی‌تواند درشكه را به آنجا هدایت کند مگر خود من..»

- اما «کوجکس» که درشكه چی قابلی است.

- البته! اما از گدار باید دوبار گذشت. اگر کسی راه را مانند من نشناشد معبر دوم خطرناک است. من تاکنون صدبار با اسب از آنجا عبور کرده‌ام و می‌دانم که درست در چه نقطه باید پیچید. بنابراین جز رفتن خودم چاره دیگری نیست. طرفهای نیمه‌شب «کوجکس» آهسته اسبها را به درشكه خواهد بست و من او را همراه می‌برم. و برای اینکه ظاهر امر معقول باشد خواهد گفت که مرا به‌اولین میخانه می‌برد تا از آنجا درشكه «کولومبوس» را که ساعت سه‌وچهار می‌رسد سوار شوم و مردم خیال خواهند کرد که به‌این دلیل من سوار درشكه شده‌ام. در آنجا کارهایی دارم که فردا صبح باید رسیدگی کنم. نمی‌دانم بعد از آنچه درباره مسئله برده‌ها گفته‌ام و عمل کرده‌ام این کار برای من چه صورتی پیدا خواهد کرد،

دیگر هرچه پیش آید، اهمیت ندارد!

خانم برد دو دست کوچک سفیدش را روی دست شوهرش گذاشت و گفت:
«برو جون، تو قلبت از مفرغت بهتر است. اگر من تو را بهتر از خودت نمی‌شناختم
آیا هرگز این اندازه دوست می‌داشم!»

و آن زن کوچک و ظریف به نظر آن اندازه زیبا آمد، چشمهاش پر اشکش
آنقدر درخشان شدند که سناتور با خود اندیشید: «به طور قطع من مرد خیلی
ماهری بوده‌ام که توانسته‌ام در زنم چنین تحسینی آمیخته به عشق برانگیزم.»
پس چرا منتظر بود و نمی‌رفت سفارش کند که درشکه را حاضر کنند؟ پیدا
بود که فکر دیگری دارد و به همین دلیل هنگامی که دم در رسید، ناگهان توقف کرد
دوباره به طرف زنش برگشت و با یکنوع تردید گفت: «ماری! نمی‌دانم تو چه فکر
می‌کنی، اما یک کشو از لباسهای ... لباسهای ... طفلکمان هانزی پر است.»
و بتندی روی پاشنه‌هایش چرخید و در را پشت سرش بست.

خانم برد در یک اتاق خواب کوچک جنب اتاق خواب خودشان را باز کرد،
مشعلی روی میز گذاشت، کلید را از جایی که پنهان کرده بود بیرون آورد و با قیافه
متفسک آن را در سوراخ کشود کرد. آن‌گاه مکث کرد. دو بچه که قدم به قدم او را دنبال
کرده بودند توقف کردند و با وجود خاموشی نگاههای گویایی به او دوختند.

ای مادرانی که این صفحات را می‌خوانید آیا هرگز در خانه شما کشو یا گنجه‌ای
نبوده که هنگام بازکردن آن شما احساس کنید قبری را باز می‌کنید؟ خوبیست،
خوبیست مادری که بتواند بگوید نه!

خانم برد آهسته یک کشو را کشید. پیراهن‌های کوچک به همه‌رنگ و همه‌شکل
در آن یافت می‌شدند. انواع پیش‌بندها و توده‌ای از جورابهای کوچک در آنجا
دیده می‌شد. چند جفت کفش هم بود، یک جفت کمتر پوشیده شده بود. پاشنه
یک جفت دیگر ساییده شده بود. چند قطعه اسباب بازی آشنا. ارابه، اسب، توب،

فرفره، اینها هم در گوشه‌ای جاداشتند.

این یادگارهای عزیز و کوچک با چه اشکها و دلسوختگیها در آنجا گرد آمده بودند! مادر داغدیده کنار این کشو نشست سرشن را میان دستهایش گرفت و اشک ریخت! اشکها از میان انگشت‌هایش جاری شدند و در کشو افتادند آنگاه ناگهان سرشن را بلند کرد و باشتاپ و عصبانی از میان این لباسها بهترین و محکم‌ترین آنها را انتخاب کرد و بسته‌ای درست کرد.

یکی از بچه‌ها به بازوی او دست زد و گفت: «مامان! آیا این چیزها را می‌خواهی بدھی؟»

با صدای نافذ و متأثری گفت: «بچه‌های من، بچه‌های عزیزم، اگر هانزی کوچک و محبوب شما از آن بالا شاهد باشد از این تصمیم ما خیلی خوشحال خواهد شد؛ من نمی‌خواستم این اسبابها را به سعادتمندان این جهان ببخشم، اما آنها را با کمال میل به مادری می‌دهم که قلبش از قلب من مجرور حتر است. من این لباسها را می‌دهم. کاش خدا هم یارشان باشد!»

در این جهان موجودات برگزیده‌ای یافت می‌شوند که از غم و اندوه‌شان برای دیگران شادی فوران می‌کند، امیدهای دنیوی‌شان که به همراه آه و اشک به‌گور سپرده شدند، تبدیل به دانه‌هایی می‌شوند که از آنها گلهای شفابخش و مرهمهای تسلاده برای اندوه و تیره‌بختی دیگران به وجود می‌آید.

از این دسته است زن جوانی که اکنون کنار مشعل نشسته است و آهسته اشک می‌ریزد و از میان یادگارهای گرامی فرزند از دست رفته‌اش هدایایی برای فرزند بینوای مادر دیگری که سرگردان و تحت تعقیب است، انتخاب می‌کند! لحظه‌ای بعد خانم بردگنجه لباسهای خودش را باز کرد، یکی دو لباس ساده از آن بیرون آورد، مقابل میز خیاطی نشست سوزن و انگشتانه و قیچی برداشت و چنانکه شوهرش متذکر شده بود به بلند کردن لباسها مشغول شد، با فعالیت و

جدیت کار می‌کرد تا اینکه ساعت اتاق خواب دوازده ضربه نواخت. در این هنگام صدای خفه چرخهای درشکه که مقابل در متوقف می‌شد به گوشش رسید. آقای برد که پالتویش را روی دستش انداخته بود وارد اتاق شد و گفت: «ماری برو بیدارش کن. باید حرکت کنیم.»

خانم برد اسبابهای مختلفی را که حاضر کرده بود با عجله در جعبه‌ای جاداد. در آن را بست و از شوهرش خواهش کرد که جعبه را در درشکه بگذارد و خودش دوید تا زن بیگانه را بیدار کند. بزودی، الیزا که مانتویی پوشیده بود و شال‌گردی بسته بود و یکی از کلاههای آن خانم نیکوکار را هم به سرش گذاشته بود درحالی که بچه را در بغل داشت دم در ظاهر شد.

آقای برد گفت: «سوار شوید! سوار شوید!»

خانم برد در سوار شدن او را کمک کرد. الیزا به در تکیه کرد و دستش را دراز کرد. دستی زیبا و سفید پیش آمد تا به او پاسخ دهد. برده بینوا چشمهاش درشت سیاهش را که پراز هیجان و احساسات سپاسگزاری بود به چهره خانم برد دوخت. به نظر می‌رسید که می‌خواهد سخنی بگوید. یکی دو بار کوشش کرد. لبهاش حرکت کردند، اما کلمه‌ای از میان آنها خارج نشد. نگاهی به آسمان انداخت، از آن نگاهها که انسان هرگز فراموش نمی‌کند. آنگاه روى صندلی افتاد و صورتش را پنهان کرد و درشکه به راه افتاد.

در نظر آورید که این سناتور میهن پرست در چه موقعیتی بود! او که تمام هفته با حدت و حرارت و غیرت نمایندگان کشورش را تحریک می‌کرد تا خشن‌ترین قانونها را علیه برداشته و پناهندگان آنها تصویب کند. در واسنگتن در سخنرانیهای مهیج مربوط به این قانون هیچ نماینده‌ای از این قانونگذار ما پیشی نگرفته بود. دستهایش را در جیب می‌کرد و با چه رفت و جلالی ضعف احساساتی آنها را که آسایش چند فراری تیره بخت را بر مصالح عالیه دولت ترجیح می‌دادند به باد

مسخره می‌گرفت!

در این مسأله مانند شیر جسور و بی‌باک بود. با قوتی هرچه بیشتر مقاعد و قانع بود و این اقناع و اعتقاد را در روح مجلس هم رخنه داده بود. منتهی آن وقت از فراری جز این نام چیزی نمی‌دانست و چند کاریکاتور هم در روزنامه دیده بود که پیرمرد مغلوبی را با یک بقجه و یک عصا نشان می‌داد، اما نیروی سحرآمیز یک سیه‌روز واقعی و حاضر، یک چشم ملتمنس انسانی، یک دست لرزان و رنگ‌پریده، ندای نومیدانه یک محضر بی‌پناه... اینها چیزهایی بودند که او هرگز تصورش را نمی‌کرد. هرگز فکر نکرده بود که یک برده فراری ممکن است مادر تیره‌روز کودکی بدون دفاع باشد، مانند همین بچه که اکنون کلاه فرزند از دست‌رفته او را به‌سر داشت.

بنابراین از آنجاکه سناتور خوب ما از مرمر و از پولاد نیست، از آنجاکه او هم یک انسان است، انسانی که قلب شریفی دارد، پس احساسات میهن پرستانه‌اش سخت مکدر شدند. هرچه که باشد آقای برد یک گناهکار سیاسی بود و اکنون با این مسافرت شباهه می‌خواست کفاره گناهش را بپردازد.

مدتی بود که باران می‌بارید و این خاک زیبا و غنی «اوھیو» که سخت مستعد گل شدن است، در آب باران حل شده بود.

این جاده دارای ریلهایی بود به‌سبک روزگار قدیم. البته مقصود از ریل قطعات نخاله چوب هستند که از پهنا درکنار هم قرار داده شده‌اند و روی آنها را از خاک، علف و از هرچه دم دستشان رسیده پوشانده‌اند و بر اثر گذشت زمان و ریزش باران این علفها شسته می‌شوند. چوبها جابه‌جا می‌شوند و گاه مسافت زیادی بکلی از میان می‌روند و در عوض گودالی پراز گل و لجن به وجود می‌آید. سناتور ما در چنین جاده‌ای درشكه را می‌راند در حالی که دستخوش افکار دور و دراز خودش بود و مکرر ناهمواریهای راه رشته این افکار را از هم می‌گسیخت.

درشکه مدام در دست انداز می‌افتد. به طوری که شرح این مسافت را با نقل اصواتی نظیر، تقویق، دام دوم می‌توان مجسم کرد. سناتور و زن و کودک لاینقطع از این گوشه به آن گوشه می‌افتدند و هر لحظه وضعیتشان عوض می‌شد. در خارج «کوجکس» دائم به اسیها عتاب و خطاب می‌کرد. حوصله سناتور سرفت. ناگهان دو چرخ جلو در گودالی فرورفت و زن و مرد و سناتور روی صندلی جلو افتادند. کلاه آقا تا پایین چشمها و تقریباً تا روی دماغش پایین آمد. این مرد محترم پنداشت که مرده است. کودک گریه می‌کرد. «کوجکس» دوباره به اسیها که زیر ضربه شلاق پیچ و تاب می‌خوردند درشتی می‌کرد. بار دیگر درشکه از جا بلند شد. این بار چرخهای عقب در گل فرو رفتند. سناتور و زن و کودک از عقب افتادند و کلاهها به سرشاران فرورفت. بالاخره از گرداد بیرون آمدند و اسیها نفس زنان توقف کردند. سناتور کلاهش را بازیافت، زن کلاه خودش را مرتب کرد و بچه را بی‌صدا ساخت و برای خطرهای آینده آماده شدند.

مدتی از دست اندازها و گردادها آسوده بودند. دیگر از آی و هوم و هوم خبری نبود. و نزدیک بود امیدوار شوند که بدون دردرس فراوان به مقصد خواهند رسید؛ اما سرانجام یک پرش بزرگ همه را ناگهان از جا بلند کرد و دوباره سرعت باور نکردنی آنها را بر جای نشاند. درشکه بکلی متوقف شد و کوجکس دم در ظاهر شد.
- ببخشید آقا. این قسمت از راه بسیار خراب است. گمان نمی‌کنم بتوانیم عبور کنیم، مگر اینکه چند ریل بگذاریم.

سناتور که مایوس شده بود از درشکه خارج شد. مدتی کاوش کرد تا نقطه سفت و محکمی پیدا کند و پایش را بگذارد. با این حال در گرداد فرورفت و هنگامی که کوشش می‌کرد تا خودش را بیرون بیاورد با تمام قدش میان گلهای افتاد. و برادر جدیت کوجکس بالاسف انگیزترین وضعی به پا خواست.

از نیمه شب مدتی گذشته بود که بالاخره مسافرین از گدار عبور کردند و

در برابر در بزرگی متوقف شدند. مدتی طول کشید تا توانستند ساکنین آنجا را بیدار کنند. بالاخره مالک محترم ظاهر شد و در را باز کرد. او مرد نیرومند و قد بلندی بود، یک بلوز شکاری از فلانل^۱ قرمز دربرداشت. موهاش به رنگ زرد بی‌نمکی بودند و انسان را به یاد جنگل بایر می‌انداختند. ریشی که چند روز بود تراشیده نشده بود و به این مرد شریف منظری بخشیده بود که چندان خوشایند نبود، چند لحظه مشعل به دست مسافرین را ورانداز کرد. سناتور خیلی بزحمت توانست به او بفهماند که داستان چیست.

در حالی که سناتور می‌کوشید تا موضوع را روشن کند، ما به خوانندگان این آشنای جدید را معرفی می‌کنیم.

«جون وان ترومپ» محترم آنوقتها در کنتاکی مالک ثروتمند یک ده و صاحب برد بود. او که موجودی انسانی و کریم بود پس از اینکه زمان درازی از نزدیک شاهد متأثر و مأیوس نتایج غم‌انگیز سیستم غلط بردۀ فروشی بود - کاری که در عین حال هم برای ستمگر و هم برای ستمکش شوم است - سرانجام توانست طاقت بیاورد. دل پردردش ترکید و روزی کیفش را برداشت از او هیو عبور کرد و در این طرف رودخانه ده وسیعی خرید، برده‌هایش را از مرد و زن و کودک آزاد کرد و آن‌گاه آنها را در درشكه نشاند و بهسوی ملک جدید روانه کرد تا آنجا به میل خودشان کار و زندگی کنند و خودش هم در این ده آمد تا در عالم گوشنه‌نشینی زندگی آرامی بگذراند.

سناتور خیلی با صراحة گفت: «بیینم آیا شما مردی هستید که به یک زن بیچاره و فرزندش که مورد تعقیب صیادان است پناه بدهید؟»

و این مرد شریف با اندکی خودنمایی گفت: «بله، گمان می‌کنم که من چنین

مردی باشم.»

سناتور جواب داد: «من هم همین عقیده را داشتم.»

مرد دلیر درحالی که اندام درشت و قهرمانی اش را نشان می‌داد گفت: «اگر بیایند من اینجا هستم. به علاوه من شش پسر دارم که هر کدام شش پا^۱ قد دارند و منتظر همین صیادان هستند! از قول من به آنها بگویید هروقت دلشان خواست بیایند. به حال ما فرقی نمی‌کند.»

انگشتانش را میان موهایی که مانند یک بام پوشالی بود فرو برد و خنده پر صدایی کرد.

الیزا که نزدیک بود از خستگی به زمین بیفت و از فرسودگی نیم مرده شده بود، درحالی که بچه خوابیده را در آغوش داشت خودش را تا در اتاق کشاند. «جون» که حرکاتش تند و خشن بود مشعل را به صورت زن جوان نزدیک کرد، غرغیری حاکی از ترحم و دلسوزی بر زبان راند و در اتاق خواب کوچکی را که مجاور آشپزخانه بزرگ بود، باز کرد. دختر را به آنجا داخل کرد. مشعل را روشن نمود و روی میز گذاشت و گفت: «اکنون دخترم دیگر از هیچ چیز نترس هر که می‌خواهد بیاید.»

درحالی که دو سه تقنق را که بالای بخاری آویزان بود نشان می‌داد گفت: «من آماده همه چیز هستم. آنها که مرا می‌شناسند، می‌دانند، اگر میل نداشته باشمن بیرون بردن کسی از خانه‌ام کار بی خطری نیست، و اکنون دخترم چنان آرام بخواب مانند آنکه مادرت از تو محافظت می‌کند.»

از اتاق بیرون رفت، در را بست و به سناتور گفت: «زن بسیار زیبایی است. افسوس! بسیار اتفاق می‌افتد که این قبیل زنان اگر نجیب و پاک باشند، بخارط

۱. پا مقیاس سابق فرانسه و برابر ۳۲۴۸° متر است. - م.

همین زیبایی ناچار به فرار می‌شوند.»

سناتور به طور خلاصه داستان الیزا را حکایت کرد.

– اوه! ... افسوس! ... او را تعقیب می‌کنند برای اینکه از یک احساس طبیعی اطاعت کرده است. زن بیچاره! می‌خواهند مانند یک غزال صیدش کنند زیرا کاری کرده است که هر مادر دیگری هم همان را می‌کرد. اوه! این چیزها هستند که مرا به کفرگویی و ادار می‌کنند.

و جون چشمهاش را با پشت دست پهن و پینه‌دارش پاک کرد.

– بله آقا! من نزد شما اقرار می‌کنم که از کلیسا رفتن خودداری می‌کردم برای اینکه کشیشها در کلیسا موعظه می‌کردند و می‌گفتند که برده‌فروشی را انجیل مجاز دانسته. من نمی‌توانستم مطالبی را که آنان به زبانهای یونانی و عبری می‌گفتند، پاسخ دهم. بنا بر این کلیسا و کشیشها را ترک گفتم.

جون درحالی که این سخنان را ادا می‌کرد خیلی دوستانه به سناتور گفت: «تا فردا صبح اینجا بمانید. حالا عیالم را صدا می‌کنم. او با هیچ‌وپوچ برای شما تختخوابی آماده می‌کند.»

– هزار بار متشرکرم دوست عزیزم، اما باید بروم برای اینکه امشب با درشكه به «کولومبوسی» برسم.

– اگر این طور است پس من به همراه شما بیایم تا راهی بهتر از آنکه هنگام آمدن طی کردید نشان بدhem. زیرا این راه راستی خیلی خراب است.

جون هم مجهز شد و فانوس به دستش گرفت تا مهمانش را هدایت کند. سناتور هنگامی که خارج می‌شد یک اسکناس ده دلاری در دست او گذاشت و بریده و مختصر گفت: «برای او!»

جون با همان اختصار جواب داد: «خیلی خوب!»
دست یکدیگر را فشردند.

تحویل کالا

پرتوهای یک بامداد غمگین و تیره بهمن ماه از پنجره به درون کلبه عموم می‌تابید. در کلبه همه قیافه‌ها غمگین و گرفته بود. و این قیافه‌ها منعکس‌کننده حزن و اندوه عمیق دلهای شکسته بودند. میز کوچک را کنار گذاشته بودند و بساط اطروی آن گستردۀ بود. یکی دو پیراهن مردانه زبر و زمخت، اما تمیز و براق را به دسته صندلی مقابل آتش بخاری آویخته بودند. یکی دیگر روی میز، مقابل کلوئه گستردۀ شده بود. با دقت هر چیزی را باز می‌کرد و اطرو می‌کشید و گاهی دستش را به صورتش می‌برد تا اشکها را که روی گونه‌هایش می‌غلتیدند، پاک کند.

تم کنار زنش نشسته بود. کتاب انجیل را روی زانوهایش باز کرده بود و سرش را میان دو دستش تکیه داده بود. نه این و نه آن، هیچ‌کدام سخنی نمی‌گفتند.

هنوز خیلی زود بود و بچه‌ها در تختخواب نخاله چوبی کنار هم خفته بودند. تم گفت: «این آخرین بار است!»

کلوئه پاسخی نداد؛ اما طول و عرض پیراهن بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، گو اینکه به بهترین وجهی که شایسته دست یک زن ماهر است همه‌جای آن صاف و نرم شده بود. آن‌گاه ناگهان نومیدانه اطو را زمین گذاشت و نزدیک میز نشست. صدایش را بلند کرد و به گریه افتاد و گفت: «من می‌دانم که باید تسليم بود؛ اما خدایا می‌توانم تسليم باشم؟ کاش می‌دانستم که به کجا می‌روی و با تو چگونه رفتار خواهند کرد! خانم می‌گوید که می‌کوشد تا یکی دو سال دیگر دوباره تو را بخرد، اما افسوس! آنها که به طرف جنوب سرازیر می‌شوند دیگر هرگز باز نمی‌گردند. در جنوب اربابها آنها را می‌کشند! من می‌دانم که در آن مزارع چگونه با آنها رفتار می‌شود.»

- کلوئه، خدای آنجا هم همین خداست، باشد.

- من هم همین را می‌خواهم؛ اما می‌ترسم که نتوانم از طرف خدا تسلا یابم. تم گفت: «من در اختیار خدا هستم. به همان‌جا خواهم رفت که اراده اوست. من فروخته شده‌ام و باید بروم نه تو و بچه‌ها. اینجا شما امنیت دارید. هر بدبختی که در پیش است متوجه من خواهد بود و خدا مرا یاری خواهد کرد. بله می‌دانم که او یار من خواهد بود.»

او! ای مرد دلیر، ای انسان واقعی تو رنج خودت را راحت نشان می‌دهی تا کسانی را که دوست می‌داری آسوده‌خاطر سازی! شاید زبان تم کمی سنگین شده بود. صدای دورگه‌اش بزحمت از حلقش بیرون می‌آمد؛ اما با شجاعت و دلیری غیرقابل تردیدی سخن می‌گفت. لرزه بر اندامش نشست و مثل اینکه احتیاج داشت که با این افکار خودش را مشغول کند، گفت: «به بخشنده‌گی و مهربانی خداوند فکر کنیم!»

- اما ارباب نمی‌بایست راضی شود که قرضش را با فروش توادا کند! تو چند برابر این قرضها برای او کار کرده بودی. برعکس، حق بود که تو را آزاد کند! سالها بود که می‌بایست این آزادی را به تو داده باشد. ممکن است که ناراحت و گرفتار بوده؛ اما حس می‌کنم آنچه کرده بد بوده است. هیچ قدرتی نمی‌تواند این اعتقاد را از سر من بیرون بیاورد. تو همه کارهای او را انجام می‌دادی! آه، تو به او بیش از زن و فرزندانت علاقه‌مند بودی. انسان چنین موجود باوفا و از خود گذشته‌ای را بفروشد برای اینکه از چنگ یک رباخوار نجات یابد. خدا از او خواهد گذشت؟

- کلوئه اگر مرا دوست می‌داری این‌گونه سخن نگو. فکرکن که شاید دیگر هرگز ما یکدیگر را نبینیم. من باید به تو بگویم حرف زدن علیه او مانند این است که علیه من سخن بگویی. هنگامی که کودک شیرخواری بود او را در آغوش من گذارند و من می‌بایست به او خدمت کنم. این موضوع خیلی ساده است؛ اما او وظیفه نداشت که به تم بدخت بپردازد: اربابها عادت دارند به اینکه همه هرچه از دستشان می‌آید برای آنها انجام دهند و انتظار دیگری ندارند... او خیلی از اربابهای دیگر بهتر است! با کدام بردۀ‌ای تاکنون به این خوبی رفتار کرده‌اند. نه اگر چاره دیگری داشت هرگز مرا نمی‌فروخت. یقین دارم!

کلوئه که یک احساس غریزی برای تشخیص حق و عدالت داشت گفت: «به هر صورت تقصیر با اوست. شاید نتوانم درست بگویم برای چه؟ همین قدر احساس می‌کنم که مقصراً است.»

- بهسوی اربابی که در آن بالاست توجه داشته باش، او مافوق همه است. بدون اجازه او یک گنجشک روی زمین نمی‌آید.

- همه اینها را می‌دانم؛ اما هیچ‌کدام تسلیم نمی‌دهد. حرف زدن چه فایده دارد؟ بروم شیرینی را از روی آتش بردارم و صبحانه تو را حاضر کنم. از کجا معلوم است که یک بار دیگر هم بتوانی از دست پخت من بخوری؟

برای اینکه درد و رنج سیاهانی را که به بازرگانان جنوب فروخته می‌شوند بتوانیم درک کنیم، باید به خاطر داشته باشیم که تمام تأثرات غریزی آنها دارای شدت و قدرت عجیبی است. آنها به کسانشان دل می‌بندند. تھور و بی‌باکی ماجراجویانه ندارند. دارای احساسات مهر و محبت خانوادگی هستند، و به این عوالم، وحشت از مجهول را هم اضافه کنید. درنظر داشته باشد که از نخستین سالهای کودکی فروخته شدن به بازرگانان جنوب دورنمایی است که به عنوان شدیدترین قصاص و مكافات مقابل چشم برده‌ها قرار می‌دهند. آنها از تهدیدشدن به شلاق و شکنجه کمتر می‌هراستند تا از تهدید اعظام به جنوب. ما بیان این احساسات را از دهان خود آنها شنیده‌ایم و می‌دانیم که فقط از فکر رفتن به جنوب چه خوف و وحشتی آنها را می‌گیرد. ما می‌دانیم در ساعتهايی که آنها دورهم جمع می‌شوند و درد دل می‌گویند چه داستانهای هول‌انگیزی از ماجراهای جنوب برای یکدیگر نقل می‌کنند.

کشورناشناصی که در آنجا راه بازگشت نیست

یکی از مبلغین مذهبی که مدت‌ها در کانادا میان فراریها زندگی می‌کرد برای ما وجود چنین نظری را میان سیاهان تأیید کرد. خیلی از سیاهها نزد او اقرار کرده بودند با اینکه اربابهای بالتبه خوب داشته‌اند، اگر مخاطرات فرار را بر خود هموار کرده‌اند، از بزم در زندگانی به اربابهای جنوب بوده است زیرا این سرنوشتی است که ام شوران روزان را زندان را تهدید می‌کند. تنها اندیشه دچار شدن به این رنوشت سیاه را که در مواقع عادی صبور، محظوظ و گریزان از ماجرا هستند، جسور و شجاع می‌سازد و قادر می‌کند که گرسنگی و خستگی، خطرات صحراء و قصاصهای وحشتناکتری را که در صورت دستگیر شدن در انتظارشان است، به طیب خاطر استقبال کنند.

بساط صبحانه روی میز تم آماده بود. از غذاها بخار بلند می‌شد. خانم شلبی آن روز کلوئه را از خدمت در خانه معاف کرده بود. زن بیچاره با همه قدرتش در آماده کردن این صبحانه وداع کوشیده بود. یکی از بهترین جوجه‌هایش را کشته بود. شیرینی را درست مطابق مذاق تم پخته بود.

«موئیز» کوچک تا چشمتش به این میز افتاد به برادرش گفت: «ای خدا! نمی‌دانی چه خوراکیهای خوبی داریم.» و در همین لحظه یک قطعه از جوجه را بلند کرد. کلوئه یک سیلی حسابی به گوشش زد.

- اینها را ببین، پرخورها! از این آخرین صبحانه‌ای که پدرشان در خانه می‌خورد، نمی‌گذرند و به آن حمله می‌کنند! تم با صدای ملايمی گفت: «آه! کلوئه!» - بله، چه کنم نمی‌توانم خودداری کنم. آن قدر بدبخت شده‌ام که با همه بدرفتاری می‌کنم.

این جمله را ادا کرد و صورتش را میان پیش‌بندش پنهان ساخت و آرام آرام اشک ریخت.

بچه‌ها آرام گرفتند و به طور متناوب نگاهی به پدر و نگاهی به مادر می‌انداختند. کاکا کوچولو دامن مادرش را چسبیده بود و فریادهای عمدی و آمرانه‌اش به گوش می‌رسید.

کلوئه که چشمانش را پاک می‌کرد، بچه را از زمین برداشت، بغل کرد و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب تمام شد حالا چیزی بخور. تم این بهترین جوجه‌ها بود. بچه‌ها، طفلکهای بیچاره به شما هم خواهم داد! ماما نشماها را خیلی اذیت کرد؟»

بچه‌ها، منتظر دعوت دوم نشدند و با شتابی هرچه بیشتر به دور میز جمع

شدند. کار خوبی کردند، زیرا در غیر این صورت ممکن بود آنها را فراموش کنند. کلوئه با عجله از سر میز برخاست و گفت: «حالا من جعبه تو را حاضر می‌کنم. شاید هم نگذارد چیزی همراه است ببری. می‌دانم اینها چه اداها دارند. ببین در این گوشه یک پارچه پشمی گذاشتم برای موقعی که پا دردت شدت می‌کند. احتیاط کن از بین نزود که دیگر کسی رانداری برایت چنین چیزهایی درست کند. اینجا پیرهن کنههایت را می‌گذارم. این هم پیراهن‌های نو. دیشب جورابهایت را دوختم و پاشنه‌هایش را وصله کردم. آه! از این پس کی آنها را وصله خواهد کرد؟» در اینجا کلوئه سرش را روی صندوق کوچک گذاشت و مدتی گریه کرد. و در ضمن می‌گفت: «فکر می‌کنم که دیگر در دنیا کسی نیست که به تو پردازد... آه! احساس می‌کنم که همه چیز پایان یافت. از این پس من دیگر هرگز روی خوشی را نخواهم دید.»

کودکان، پس از آنکه همه خوراکیهای روی میز را خوردند، به تفکر درباره آنچه در اطرافشان می‌گذشت پرداختند، و چون دیدند که مادرشان گریه می‌کند و پدرشان غمگین است آنها هم آه کشیدند و چشمهاشان را مالیدند. عموم تم دختر کوچولو را روی زانویش گرفت. او به بازی محبوش که خاراندن صورت و کشیدن موهای پیرمرد سیاه بود پرداخت. در چنین موقع همیشه قهقهه‌های کودکانه‌اش را سر می‌داد.

کلوئه فریاد زد: «نخند! طفلک بیچاره! نوبت تو هم خواهد رسید. تو بزرگ می‌شوی برای اینکه یک روز ببینی شوهرت را فروخته‌اند و شاید ببینی که خودت را هم فروخته‌اند و این برادرهایت هم روزی فروخته خواهند شد، همین که مشتری خوبی پیدا شود به فروش می‌رسند. آیا با ما برده‌ها جز این رفتار می‌کنند؟»

در این هنگام یکی از کودکان فریاد زد: «خانم دارد می‌آید!»

کلوئه بیچاره گفت: «برای چه می‌آید؟ او اینجا کاری ندارد!»

خانم شلبی وارد شد و کلوئه با رویی ترش و عبوس یک صندلی پیش کشید.
خانم شلبی چنان وانمود کرد که متوجه حالت او نیست.
رنگش پریده بود و نگران به نظر می‌رسید و گفت: تم. من آمده‌ام برای ...»
ناگهان سکوت کرد. به آن جمع خاموش نظر افکند. بی اختیار روی صندلی
نشست با دستمال صورتش را پوشاند و هق‌وهق گریه کرد.

کلوئه گفت: «آه! خانم ... گریه نه ... گریه نکنید.»

و خودش هم به هق‌وهق افتاد و لحظه‌ای همگی با هم گریه کردند.
در این اشکها که با هم می‌ریختند، او که غنی بود، و آنها که فقیر بودند
توانستند از فشار یأس و درد تلخی که دل این مرد ستمدیده را می‌سوزاند تا
اندازه‌ای بکاهند.

او! ای کسانی که به دیدار بینوایان می‌روید، بدانید هرگز ارزش آنچه با پول
شما خریده می‌شود، پولی که سر بر می‌گردانید و به سوی مستمندان پرتاب می‌کنید
به اندازه یک قطره اشکی نیست که در لحظات دردناک زندگی از روی همدردی
واقعی از چشمها یتان جاری می‌شود!

خانم شلبی گفت: «تم بیچاره! من اکنون دیگر نمی‌توانم برای تو مفید باشم.
اگر پول بدhem آنرا از تو خواهند گرفت؛ اما خدا را به شهادت می‌گیرم و قسم
می‌خورم که تو را از نظر دور ندارم و همین که توانایی یافتم تو را به اینجا بازگردانم.
تا آن موقع به خدا اعتماد داشته باش!»

بچه‌ها فریاد زدند: «آقای هالی دارد می‌آید.»

هالی لگد خشنی به درزد و در باز شد. با اوقات خیلی تلح همان‌جا ایستاد،
از دوندگیهای دیشب خسته بود و از عدم موفقیت در صید شکارش عصبانی
به نظر می‌رسید.

- بیا سیاه! آیا حاضر هستی؟

و چون چشمش به خانم شلبی افتاد، کلاهش را برداشت و گفت: «خانم، چاکرم.»

کلوئه در جعبه را گذاشت و دور آن طناب پیچید. با عصباتیت و خشم به بازرگان نگاه می‌کرد. چنان می‌نمود که اشکهایش مبدل به جرقه شده‌اند. تم به آرامش از جا برخاست تا به دنبال ارباب تازه‌اش برود. جعبه سنگین را روی شانه‌هایش گذاشت. زن، دختر کوچولو را بغل گرفت که تا دم درشکه شوهرش را مشایعت کند. بچه‌ها گریه‌کنان به دنبالش می‌دویدند.

خانم شلبی به طرف بازرگان رفت و لحظه‌ای او را معطل کرد. خانم با نهایت هیجان با وی سخن می‌گفت. در این هنگام همه اهل خانه می‌دویدند به سوی درشکه‌ای که دم در ایستاده بود. غلامهای پیر و جوان دور درشکه جمع شده بودند تا از رفیق سالخورده‌شان خدا حافظی کنند. همه آنها به تم به چشم یک رئیس و یک معلم مذهبی نگاه می‌کردند. عزیمت او موجب تأثیر و تأسف شدید همه بود و بخصوص زنها از رفتن تم سخت غمگین بودند. یکی از آنها که اشکهایش سرازیر شده بود با توجه به آرامش ظاهری کلوئه که در کنار درشکه ایستاده بود گفت: «او! کلوئه تو بهتر از من تحمل می‌کنی!»

کلوئه نگاهی وحشی به سوی بازرگان انداخت و گفت: «من اشکهایم را فرو می‌دهم. نمی‌خواهم در حضور این رذل بی‌شرف گریه کنم!»

هالی درحالی که از میان آنبوه برده‌ها که با جین گرفته و معموم او را نگاه می‌کردند، عبور می‌کرد به تم گفت: «سوارشو!»

آنگاه از زیر صندلی یک جفت آهن سنگین بیرون آورد و به دور قوزکهای پای او بست.

پچ و پچ خفه‌ای که لحن نفرت و بیزاری داشت از میان جمعیت برخاست و خانم شلبی از بالای پلکان فریاد زد: «آقای هالی من به شما اطمینان می‌دهم

که این احتیاط کاملاً بیجایی است.»

- هیچ معلوم نیست خانم. من همینجا یک بردۀ پانصدلاری را گم کدم.
دیگر میل ندارم با ضرر تازه‌ای روبرو شوم.
کلوئه بیچاره بالحنی که حاکی از انزجار و نفرت بود گفت: «خانم از او چه
توقعی دارد!»

دو کودک که تازه متوجه سرنوشت پدرشان شده بودند گریه‌کنان و فریادزنان
و ناله‌کنان از دامن مادر آویزان شدند.

تم گفت: «افسوس می‌خورم که آقا ژرژ خانه نیست.»
ژرژ در یکی از مزارع مجاور نزد یکی از دوستانش به مهمانی رفته بود و از
سرنوشت تم بی‌خبر بود.

تم با لحن متأثر و مغمومی ادامه داد: «از قول من به آقا ژرژ خیلی سلام
برسانید.»

هالی اسبها را شلاق زد و تم برای آخرین بار نگاهی طولانی به خانه انداخت
و در شکه حرکت کرد. آقای شلبی خانه نبود.

تحت فشار شدیدترین احتیاج و برای رهایی از چنگال مردی که خطرناکش
می‌دانست تم را فروخته بود. و هنگامی که معامله انجام شد نخستین احساسش،
یک نوع احساس خلاصی و آزادی بود.

اما التماسهای زنش تأسفهای نیم خفته او را بیدار کردند و این حالت تسلیم و
اطاعت تم هم درد او را شدیدتر کرد. و بیهوده هر دم برای تسکین خاطر خودش
در دل می‌گفت که کار خلافی نکرده است و دیگران حتی بدون داشتن چنین
عذر موجه‌ی همین کار را می‌کردند. او نمی‌توانست خودش را متقاعد کند و برای
اینکه شاهد آخرین صحنه‌های غم‌انگیز جدایی نباشد، با مداد از خانه بیرون رفته
بود به امید اینکه پیش از بازگشت او همه کارها تمام خواهد شد.

تم و هالی در میان گردبادی از گرد و غبار پیش می‌رفتند. تمام چیزهایی که برای بردۀ پیر آشنا و مأنس بودند، مانند شبھی از مقابل چشمش می‌گذشتند. بزودی از آخرین مرزهای املاک شلبی عبور کردند و وارد جادۀ عمومی شدند. تقریباً پس از یک فرسخ هالی مقابل دکان نعلبندی درشكه را متوقف کرد و خودش پیاده شد تا یک جفت دستبند تهیه کند.

هالی درحالی که آهنها را نشان می‌داد و به تم نگاه می‌کرد گفت: «اینها برای او خیلی کوچک هستند.»

- چی! این تم شلبی است! البته که او را نفروخته است!
هالی گفت: «چرا او را فروخته است.»

- غیرممکن است! ... کی او را؟ کی باور می‌کرد؟ خیلی خوب پس احتیاجی نیست که او را این طور زنجیر کنید، او بهترین و باوفاترین موجودات است ...

- بله، بله؛ اما دقیقاً همین خوبها هستند که می‌خواهند فرار کنند. بی شعورها همیشه تسلیم هستند و انسان هرجا بخواهد آنها را می‌برد. بشرطی که شکمشان سیر باشد، برای چیزهای دیگر نگرانی ندارند؛ اما بردۀ‌های باهوش از تغییر و تبدیل به اندازه گناه متنفر و بیزارند. زنجیر کردن تنها چاره آنهاست. اگر پاهاشان را باز بگذارید از آنها استفاده می‌کنند.

آهنگر که در حین کار حالت متفکر داشت گفت: «اما بردۀ‌های کنتوکی مزارع جنوب را دوست ندارند. می‌گویند سیاهها در آنجا خیلی زود می‌صیرند.»

هالی گفت: «بله آب و هوا خیلی تأثیر دارد. البته علل دیگری هم هست!
بالاخره همه اینها سبب گرمی بازار جنوب شده است.»

- به هر حال آدم نمی‌تواند متأثر نباشد از اینکه مرد شریف و دلیری مانند تم را به آنجا می‌برند!

- نه او بختی بله است. من تملک داده‌ام که با وی جنوب رفتار کنم. او را

به یک خانواده خوب و قدیمی به عنوان نوکر خواهم فروخت و اگر از تب و از آب و هوا جان سالم به دربرد از بردۀ‌های خوشبخت خواهد بود.
اما زن و بچه‌هایش که اینجا مانده‌اند.

باشد. یک زن دیگر می‌گیرد. خدا می‌داند که همه‌جا زن فراوان است!
در مدتی که این گفت‌وگو می‌شد تم در درشکه نشسته بود و درشکه دم در دکان توقف کرده بود. ناگهان صدای خشک و تند و کوتاه نعل اسب به گوشش رسید. تم پیش از آنکه از حال بہت و حیرت بیرون آید ارباب جوانش ژرژ به درون درشکه پرید، دستش را به گردن تم انداخت و فریادی کشید: «قباحت دارد! بله قباحت دارد! هرچه می‌خواهند بگویند. اگر من مرد بودم هرگز چنین کاری نمی‌شد. نه! نمی‌شد!»

تم می‌گفت: «آه! آقا ژرژ شما حالم را خوب کردید. من از اینکه نتوانستم شما را پیش از حرکت ببینم خیلی دلتنگ بودم! راستی شما حالم را بجا آوردید. قسم می‌خورم.»

تم اندکی پاهاش را حرکت داد. ژرژ متوجه آهنها شد.
در حالی که دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده بود می‌گفت: «چه ننگی!
من مغزاً بی‌شرف را خرد می‌کنم.»

نه آقا ژرژ، نه. حتی نباید این قدر بلند حرف زد. اگر نسبت به من خشمگین شود کاروبارم بهتر نخواهد شد.

خیلی خوب، نه! تم من به احترام تو خودداری می‌کنم؛ اما افسوس! راستی از فکرش هم آدم شرم می‌کنند! آنها به من هیچ نگفته‌ند، حتی یک کلمه. و اگر تماس لینکلن نبود من اصلاً هیچ چیز را نمی‌فهمیدم... آه! در خانه همه‌شان را خوب درست کردم! بله همه‌شان را!

آقا ژرژ می‌ترسم که تقصیر کرده باشید. بله کار بدی کردید!

- نتوانستم خودداری کنم. این کار به نظر من شرم آور است!
و آنگاه در حالی که پشت به دکان کرد و حالت مرموزی گرفت گفت: «راستی
بابا تم من دلار خودم را برای تو آوردم.»
تم با هیجان و تأثیر گفت: «اوه آقا ژرژ من نمی‌توانم آن را بگیرم، کاملاً غیرممکن
است.»

ژرژ گفت: «چرا بگیرید نگاه کنید. کلوئه به من گفت میان آن را سوراخ کنم و
نخی از آن بگذرانم و به گردن تو آویزانش کنم، آن را زیر لباسهایت پنهان کن برای
اینکه این مرد پست و بیشرف از شما نگیرد. تم، بگذار به فرق او بکوبم. این کار
مرا آرام خواهد کرد.»

- اوه! نه. نکنید. برعکس چنین کاری اسباب زحمت من خواهد شد.
ژرژ سکه را به گردن تم انداخت و گفت: «دگمه‌هایت را بینداز، این یادگار را
حفظ کن و هر بار که به آن نگاه می‌کنی به یاد بیاور که روزی من به سراغ تو خواهم
آمد تا دوباره تو را به اینجا بازگرددام. به نه کلوئه قول داده‌ام و گفته‌ام که هیچ نگران
نباشد، من این مسؤولیت را به عهده می‌گیرم و تا روزی که پدرم این خواهش را
برنیاورد مزاحم و مصدع او خواهم بود!»
- آه! آقا ژرژ از پدرتان این طور صحبت نکنید.

- خدایا! تم، من نیت بدی ندارم.

(تم گفت: «واکنون آقا ژرژ شما باید مانند یک مرد جوان رفتار کنید. فراموش
نکنید که خیلی دلها به شما گرم هستند. چار خودسریهای جوانی نشوید و از
مادرتان اطاعت کنید و هرگز فکر نکنید که دیگر بزرگ شده‌اید و این اطاعت لازم
نیست. آقا ژرژ به یاد داشته باشید که خیلی از سعادتها را ممکن است خدا چند
بار به ما بدهد، اما مادر را فقط یک بار می‌دهد. گذشته از این، آقا ژرژ، اگر صد
سال هم عمر کنید هرگز زنی به مهر بانی او نخواهید دید، نزد او بمانید و حالا که

کم کم بزرگ شده اید برایش یار و پشتیبان باشید. فرزند عزیزم! حتماً چنین کنید، آیا قول می دهید؟»

ژرژ با لحنی جدی گفت: «بله بابا تم! قول می دهم.»

- آقا ژرژ به قولهایتان وفادار باشید! بعضی از کودکان هنگامی که به سن شما می رسد خودسر می شوند. اقتضای طبیعت بر این است، اما بچه های با تربیت مانند شما هرگز از احترام به والدین کوتاهی نمی کنند. آقا ژرژ مبادا از من برجید!

- نه بابا تم، راستی تو همیشه همیشه به من اندرزهای مفید داده ای.

عموم تم درحالی که با دستهای پهن و ورزیده اش موهای قشنگ و مجعد ژرژ را نوازش می کرد با صدای نرم و ملایمی که شبیه صدای زن بود گفت: «اوه! آقا ژرژ شما همه چیز دارید: تربیت، سواد، خط، مقام، امتیاز! شما می توانید مرد خوب و دلیری شوید. پدر و مادرتان و همه اهل خانه به وجود شما فخر خواهند کرد. مانند پدرتان ارباب خوبی باشید، مانند مادرتان با ایمان باشید و آقا ژرژ در روزگار جوانی از خالق خود یاد کنید.»

- بله، عموم تم راستی خواهم کوشید که خوب باشم، به تو قول می دهم که مطابق دلخواحت رفتار کنم؛ اما تو مأیوس نشو. من تو را باز می گردانم. همان طور که امروز به عمه کلوئه می گفتم تمام کلبه را از بالا تا پایین تعمیر می کنم. همین که بزرگ شدم یک اتاق پذیرایی با فرش برایت تهیه می کنم! اوه! دوباره روزهای خوشی خواهی گذراند.

هالی از دکان خارج شد و دستبندی در دست داشت. ژرژ با یک نوع برتری و تفوق گفت: «بدانید آقا من به خانواده ام اطلاع می دهم که شما با تم چگونه رفتار می کنید.»

هالی جواب داد: «خیلی هم سلام برسانید!»

جوان پاسخ داد: «من گمان می کردم شما شرم دارید از اینکه زندگیتان را به

تجارت مردان و زنان می‌گذرانید و آنها را مانند چهارپایان به زنجیر می‌کشید. این حرفه ننگینی است!»

هالی جواب داد: «مادام که والدین محترم شما بردۀ می‌خرند، من هم می‌توانم بردۀ بفروشم. تقریباً هر دو کار یکی است!»

ژرژ گفت: «هنگامی که من مرد شدم هیچ‌یک از این دو کار را نمی‌کنم. اکنون هم از اینکه اهل کنتوکی هستم شرم دارم! و اگر در اینجا این کار را نمی‌کردند من افتخار می‌کرم!»

ژرژ سوار اسب شد و چشمهاش را به اطراف چرخانید؛ چنانکه گویی می‌خواست اثر سخنانش را روی استان کنتوکی بییند.

- خدا حافظ عمو تم! خدا حافظ ... و شجاع باش!

تم در حالی که با محبتی آمیخته به تحسین او را نگاه می‌کرد گفت: «خدا حافظ آقا ژرژ! خدا حافظ. خدا خیرتان بدده! در تمام کنتوکی شما فرزند بی نظیری هستید.» ژرژ رفت. تم همچنان نگاه می‌کرد: صدای پای اسب کم‌کم در میان سکوت محو شد. دیگر تم نه چیزی دید و نه صدایی که آشنا باشد و خانه شلبی را به یاد او بیاورد؛ اما همیشه یک نقطه گرم روی سینه‌اش احساس می‌کرد. همانجا که دستهای پسر جوان دلار را به گردن او آویخته بود. تم سکه را روی قلبش فشرد. هالی پس از اینکه سوار درشکه شد و دستبندها را به گوشهای انداخت گفت: «حالا تم به من گوش بده. می‌خواهم با تو خوشنرفتاری کنم. همان طور که همیشه با همه برده‌هایم رفتار می‌کنم. پیش از هر چیز می‌خواهم به تو بگویم: با من خوب باش، من هم با تو خوب خواهم بود. من نسبت به برده‌هایم سخت و بیرحم نیستم. هر اندازه ممکن باشد به آنها خوبی می‌کنم. برسم سیاهان با من حقه بازی نکن و نیرنگ نزن. این کارها در مقابل من بیهوده است. من همه دستها را خوانده‌ام؛ اما اگر آدم باشی و در صدد فرار برنیایی کاروبارت خوب است و گرنه

از خودت است نه از من!»

این تشویق و ترغیبها برای منع از فرار درباره مردی که به پایش آهن بود کار بیهوده‌ای به نظر می‌رسید و تم جواب داد که به هیچ وجه قصد فرار ندارد. رسم هالی بود که پس از خرید برده‌ها آنها را تحت این‌گونه تلقینها قرار می‌داد. هدفش این بود که اندکی اعتماد و شادی در وجود برده تولید کند تا از هرگونه صحنه نامطبوع جلوگیری شده باشد.



ژرژ

طرفهای غروب یک روز مهآلود در شهر «ن» از استان کنتوکی مسافری دم در یک مهمانخانه صحرایی پیاده شد. در اتاق عمومی، جمعیت در همی دیده می‌شد. نامساعد بودن هوا همه این مسافرین را مجبور کرده بود که پناهی بیابند. سکنه کنتوکی که مردمی بلندقد، نیرومند و استخوانی هستند و معمولاً بلوزهای شکاری می‌پوشند با سستی و کاهلی خاص نژاد خودشان با تمام قد روی زمین می‌افتدند و دست و پای درازشان مقدار زیادی جا اشغال می‌کند. کيسه‌های شکار، دبه‌های باروت، سگهای شکاری و غلامهای کوچولو درهم و برهم در گوشه‌های اتاق پراکنده بودند.

مهمانخانه‌چی که پشت پیشخوان ایستاده بود، مانند سایر هم‌میهنانش بلند

قد بود. قیافه شاد و خرمی داشت و روی سر پرمویش کلاه بلندی گذاشته بود. حقیقت اینکه در آنجا همه مردان کلاه داشتند، کلاه میان آنها نشانه مشخص اقتدار و مردی بود. کلاه خواه از حصیر باشد و خواه از برگ نخل و خواه پوست گرانبهای بیدستر و خواه از ابریشم براق، به هر صورت نزد این مردم مظہر استقلال است. کلاه یعنی مرد. بعضی کلاهشان را مغوروانه کج می‌گذاشتند. این، روش مردان شوخ و با نشاط و بی‌ملاحظه و بذله‌گو بود. برخی کلاه را تا بالای بینی پایین می‌کشیدند. اینها مردان رام نشدنی و تسخیرناپذیر و جنجالی بودند و کلاهشان را این طور به سر می‌گذاشتند برای اینکه دلشان می‌خواست این طور بگذارند. دسته دیگر بر عکس کلاه را عقب سر می‌گذاشتند. اینها مردان زنده و چابکی بودند که می‌خواستند همه‌چیز را خوب ببینند. دیگران، بی‌غمهای واقعی، هر کدام به یک شکل کلاهشان را به سر می‌گذاشتند.

و براستی این کلاهها شایسته آن بودند که شکسپیر در باره‌شان مطالعه کند. سیاهان که شلوارهای گشادشان خیلی راحت می‌نمود و در عوض بلوزهای تنگشان ناراحت بود از این سو به آن سو در رفت‌وآمد بودند بدون اینکه هدفی جز خودنمایی در مقابل ارباب داشته باشند. آنها می‌خواستند به‌این‌ترتیب به اربابهایشان و به مهمانها بفهمانند که حاضرند همه‌چیز دنیا را در راه خدمت به آنها به‌کار ببرند. یک آتش زنده و زیبا و درختان را که با محظوظ‌کننده‌ترین آهنگ دنیا در یک بخاری پهن و وسیع شعله‌ور بود به این تابلو اضافه کنید. درها و پنجره‌ها باز بودند. پرده‌های چلواری با وزش هوای سرد و مرطوب موج می‌زدند و باد می‌کردند.

به‌این‌ترتیب اکنون شما می‌توانید تمام آرایش و تزیین یک میکده کنتوکی را مجسم کنید.

اکنون که ما این سطور را می‌نویسیم، برای اثبات اصلی که به ارثی بودن

غیریزه‌ها و خصوصیات مشخص نژادی متکی است، سکنه کنتوکی شواهد زنده‌ای هستند.

پدران این مردم شکارچیان ماهری بودند، در جنگلها زندگی می‌کردند، زیر آسمان می‌خوابیدند و ستاره‌ها مشعلهایشان بودند، و اکنون فرزندان آنها خانه را همان چادر می‌پندارند. همیشه کلاه به سر دارند، پاشنه چکمه‌هایشان را روی پیش بخاری می‌گذارند همان‌طور که پدرانشان پایشان را به تنه‌های درختها تکیه می‌دادند، درها و پنجره‌ها را تابستان و زمستان باز می‌گذارند تا به ریه‌های وسیع‌شان به اندازه کافی هوا برسد، و بالاخره همه مردم دیگر را با بی‌قیدی و سادگی «اجنبی» می‌نامند و گذشته از همه اینها صادق‌ترین و خوش‌ترین و شادترین مردم‌اند.

چنین بود وضع جمعیتی که مسافر ما به آنها وارد شد. این مسافر مردی کوتاه‌قد و چاق و خوش لباس بود. به ظاهر مردی درست و خوش‌باظن می‌نمود و در عین حال برخی خصوصیات عجیب داشت. برای چمدان و چترش توجه خاصی قائل بود. هنگامی که وارد شد خودش آنها را در دست داشت و خواهش تمام نوکرها را که می‌خواستند به او کمک کنند محجوکانه رد می‌کرد. با نگاهی که در آن یکنوع نگرانی خوانده می‌شد دور سالن را ورانداز کرد، آنگاه گرمترین گوشه آن را انتخاب کرد. پس از اینکه لوازم را زیر صندلی قرار داد خودش روی صندلی نشست و با تشویش و دلوایسی به مردی که در آن طرف بخاری نشسته بود و پاشنه پایش را بالای سر بخاری گذاشته بود نگاه کرد. این مرد با نیرو و قدرتی که برای یک شهری دقیق با اعصاب حساس موجب وحشت می‌گردد به راست و به چپ نف می‌کرد.

آن مرد بدون تعارف و تکلف به تازه وارد گفت: «اجنبی حال شما خوب است؟»

و در همین هنگام خلطی که شیره توتون بود از بیخ گلو بیرون آورد و در

جهت او به زمین تف کرد، تازهوارد که از این اظهار لطف خطرناک خودش را با وحشت عقب کشید، گفت: «متشرکرم، خوب است.»

- چه خبر دارد؟

این جمله را گفت و به دنبال آن یک «هویج توتون»^۱ و یک کارد شکاری از جیبشن بیرون آورد.

اجنبی جواب داد: «خبری نیست.»

- توتون می‌جوید؟

و با حالتی کاملاً برادرانه یک قطعه برگ توتون به او تعارف کرد.
مرد کوتاه قد در حالی که توتون را رد می‌کرد، گفت: «نخیر مرسی! مرا اذیت می‌کند.»

باز او خیلی خودمانی گفت: «اوه مصرف نمی‌کنید.»
و آن قطعه برگ را در دهان خودش چاند. هر بار که رفیق جدید به طرف او ترقی می‌انداخت، مرد جنتلمن ما خودش را اندکی عقب می‌کشید و او چون متوجه این نکته شد صندلی اش را کج کرد و توپخانه را در جهت دیگر به کار انداخت.
مرد جنتلمن همین‌که دید عده انبوهی از جمعیت سالن به دور یک آگهی جمع شده‌اند پرسید: «چه خبر شده؟»

یکی از خوانندگان مختصر و خلاصه گفت: «سیاهی فرار کرده است.»
آقا ویلسن - نام مرد جنتلمن بود - از جا برخاست و پس از اینکه جای چتر و چمدانش را با دقت مرتب کرد، عینکش را بیرون کشید و آن را روی بینی اش گذاشت و چون این عملیات تمام شد مطلب آگهی را به این شرح خواند: «از خانه امضاکننده زیر برده دورگه‌ای به نام زرزر فرار کرده است که قد متوسط رنگ تقریباً

۱. برگ توتون را برای جویدن به شکل هویج دور هم می‌بیچند و چنین برگی را به طور خلاصه «هویج توتون» می‌نامند. - م.

سفید موهای مجعد خرمایی دارد و خیلی باهوش است. خوب حرف می‌زند، خواندن و نوشتن می‌داند، روی شانه‌ها و به پشتش جای زخمهای عمیقی دارد. و بهیقین خواهد کوشید که خودش را به نام سفید جا بزند. روی دست راستش با آتش حرف «.» را داغ زده‌اند. برای کسی که او را زنده بیاورد ۴۰۰ دلار مژدگانی می‌دهم و همین مبلغ به کسی تعلق خواهد گرفت که ثابت کند او کشته شده است.»

آقای ویلسن آگهی را از آغاز تا پایان چنان خواند، مانند اینکه آن را مورد مطالعه قرار داده است.

رفیق دیگر ما هم پاهای درازش را از روی میله‌های آهن جای هیزم بخاری برداشت و درحالی که هیکل بلندش را خم کرده بود تا پای آگهی رفت و خیلی دلیرانه تف غلیظی روی آن انداخت و گفت: «حقش همین است!» و دوباره سرجایش برگشت. مهمانخانه‌چی از او پرسید: «شما چه می‌گویید؟»

مرد بلندقد دوباره به کارهای قبلی اش که بریدن توونها بود، پرداخت و گفت: «من هم اگر جای این برد بودم با این مرد همین معامله را می‌کردم. کسی که چنین بردء با ارزشی داشته باشد و نتواند با او بهتر رفتار کند، حقش همین است. این‌گونه آگهیها برای کنتوکی شرم آورند. اگر می‌خواهید بدانید این است عقیده من! من یک گله بردء دارم و همیشه به آنها می‌گویم: بچه‌ها، هر بار دلتان خواست بروید، فرار کنید، من هرگز کسی را به جستجویتان نمی‌فرستم. به‌این‌ترتیب آنها را نگه می‌دارم. آنها را مطمئن کنید که می‌توانند فرار کنند خودشان از هوس فرار می‌افتد. من حتی نامه آزادی همه آنها را پیشاپیش آماده کرده‌ام خودشان هم می‌دانند. اجنبی قبول کنید که در حوالی ما هیچ‌کس بهتر از من بردء داری نمی‌کند. سیاهان من بارها با کره‌اسبهایی که پانصد دلار ارزش داشته‌اند به سن سیناتی رفته‌اند و پول را درست و کامل باز آورده‌اند. دلیلش را می‌فهمم. با آنها مانند سگ رفتار

کنید سگ می‌شوند. به چشم آدم نگاهشان کنید آدم می‌شوند.» آقای ویلسن گفت: «دوست عزیز گمان می‌کنم حق با شماست. برده‌ای که نشانیهاش را اینجا داده‌اند شخصی جالب توجه است و تردیدی در این موضوع نیست. شش ماه در کارخانه گونی‌بافی من کار می‌کرد و بهترین کارگر کارخانه بود. و گذشته از این مرد خیلی باهوشی است. او ماشینی برای جدا کردن نسوج کتان از پوست اختراع کرده است که خیلی عالی است و اکنون در کارخانه‌های مختلف از آن استفاده می‌کنند و امتیاز این ماشین متعلق به ارباب اوست.» فروشنده اسب - همین رفیقی که هم صحبت آقای ویلسن است - گفت: «البته امتیاز دست ارباب است و از آن‌هم خیلی استفاده می‌کند با این حال دست راست چنین برده‌ای را داغ کرده است! اگر بخت یاری کند من هم روی دست این ارباب داغ می‌گذارم.»

مرد بدقيافه‌ای که در آن طرف اتاق نشسته بود گفت: «این برده‌های باهوش و زیرک همیشه در درسر تولید می‌کنند و به همین دلیل اربابها ناچار می‌شوند با آنها خشونت کنند و به بدنشان داغ بگذارند. اگر خوب رفتار کنند که کسی به آنها کاری ندارد.»

فروشنده اسب با خشکی جواب داد: «بگویید که خدا آنها را انسان آفریده است و شما می‌خواهید بзор حیوانشان کنید.»

مرد اول با جهالت و حماقت بزای اثبات نظرش می‌کوشید: «برده‌های برجسته و ممتاز برای ارباب فایده ندارند. اگر استعداد آنها به کار ما نیاید پس چه فایده‌ای دارد؟ آنها زیرکی و هوشیان را برای تهیه وسایل فرار مصروف می‌دارند. من یکی دوتا از این برده‌ها داشتم آنها را در آن طرف رودخانه فروختم چون می‌دانستم که دیر یا زود از دستم خواهند رفت.»

- خوب بود برای آسایش خیال‌تان بکلی آنها را می‌کشتید؛ چون به این ترتیب

لاقل روحشان آزاد می‌شد!

۱۸۱ نند

در اینجا صحبت حضار قطع شد، زیرا درشکه تک اسبهای مقابل در مهمانخانه متوقف شد. ظاهر آن خیلی قشنگ بود. روی صندلی مردی منظم و مرتب و خوش لباس و درکنارش هم یک نوکر سیاه راننده نشسته بود. می‌توانید حدس بزنید که یک دسته مردم بیکار که بر اثر باران و هوای نامساعد در مهمانخانه جمع شده باشند به چنین تازهواردی با چه دقیقت و توجهی نگاه می‌کنند.

او قد بلند بود، چشمهاي سیاه، موهاي مجعد سیاه، دماغ عقابی خوش ترکيب، لبهای ظريف و باريک و ساقهاي متناسب و خوشترash و روی هم ترکيب و قیafe اسپانیولی داشت و تحسین همه حضار را جلب کرد. بدون تردید اين مرد جوان از يك طبقه خيلي ممتاز بود. هنگامی که وارد سالن شد به آسانی و تسلط خاصی با حضار تعارف کرد و به نوکرش دستور داد که چمدانها را در کدام محل بگذارد، آنگاه درحالی که کلاهش را در دست داشت با گامهای آهسته به سوی پیشخوان رفت. نامش را در دفتر مهمانخانه چنین ثبت کرد: «هانری باتلر و او کلاند» آنگاه به سالن برگشت. آگهی را که به دیوار نصب کرده بودند با بی اعتناترین حالت دنیا مطالعه کرد و به نوکرش گفت: «نگاهکن، ببینم: جیم! من گمان می‌کنم در نزدیکی بارنان پسری را دیدیم که دارای همین مشخصات بود، این طور نیست؟»

– بله آقا! فقط من متوجه داغ دستش نشدم.

اجنبی مانند آدم خسته و کسل دهنده‌ای کرد و گفت: «راست می‌گویی.
من هم توجه نکردم.»

آنگاه دوباره به سوی مهمانخانه چی بازگشت و ازاو خواهش کرد که یک اتاق خصوصی برايش آماده کند. زیرا همین حالا باید نامه‌هایی بنویسد.

مهمانخانه چی؛ باعجله و سرعت دست به کار شد تا هرچه بیشتر نسبت به تازه وارد خوش خدمتی کرده باشد! در همان لحظه یک گله غلام از پیرو جوان و

مرد و زن، کوتاه و بلند به کار افتادند و جنجال آنها مانند صدای یک دسته جوجه کبک به گوش می‌رسید. در شور و شتابی که برای آماده کردن اتاق «آقا» داشتند، به هم تنہ می‌زدند، زمین می‌افتدند، میز و صندلی را واژگون می‌کردند و اثاثه را به هم می‌ریختند.

در این هنگام آقای تازه وارد در سالن عمومی روی یک صندلی نشسته بود و با شخص مجاور سر صحبت را باز کرده بود.

آقای ویلسن کارخانه‌دار از اجنبی چشم برنمی‌داشت. به یکنوع ناراحتی و کنجکاوی حریص دچار شده بود. به نظرش می‌رسید که آقای «باتلر» را در جایی دیده است؛ اما نمی‌توانست به طور دقیق بهیاد بیاورد که کجا او را دیده است. هر بار که اجنبی سخن می‌گفت، لبخندی می‌زد یا حرکتی می‌کرد چشمهای ویلسن به او خیره می‌شد. آنگاه همین که نگاهش با نگاه چشمهای سیاه او برخورد می‌کرد، فوری سرش را می‌چرخاند.

اما نگاهان بسرعت برق این مجھول عذاب دهنده برایش روشن شد از جا برخاست و با حالتی حاکی از بہت و وحشت بهسوی باتلر رفت.

«باتلر» با لحن مردی که با اطمینان کامل طرفش را شناخته است دست دراز کرد و گفت: «آقای ویلسن. یک دنیا معدرت می‌خواهم که نخست شما را بجا نیاوردم ... می‌بینم که شما هم مرا فراموش نکرده‌اید: من «باتلر واو کلاند» هستم.»

ویلسن مانند کسی که در خواب حرف بزند گفت: «بله! بله! بله!» در همین لحظه یک بچه زنگی وارد شد و اطلاع داد که اتاق «آقا» حاضر است.

جنتلمن خیلی با سهل انگاری گفت: «جیم، مواضع چمدانها باشید!» و آنگاه به ویلسن چنین خطاب کرد: «اگر میل داشته باشید، خیلی خرسند

می‌شوم که چند دقیقه‌ای به اتاق من بیاید و با هم صحبت کنیم.» آقای ویلسن با گیجی و سرگردانی به دنبال او راه افتاد. در طبقه دوم اتاق بزرگی را حاضر کرده بودند. آتش فراوان در بخاری شعله می‌کشید. مستخدمین به آخرین جمع‌آوری اتاق مشغول بودند. همین‌که کارها بکلی تمام شد و سیاهان بیرون رفته‌اند، مرد جوان در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و به طرف مهمانش بازگشت. دستهایش را به سینه گذاشت و از رو به رو به صورت آقای ویلسن خیره شد.

- ژرزا!

مرد جوان جواب داد: «بله! ژرزا است.» و با تبسم اضافه کرد: «و گمان می‌کنم خوب تغییر لباس داده‌ام. به صورتم مقداری جوشانده گردی سبز مالیدم و به این رنگ سبزه قشنگ درآمدم. موهایم را هم رنگ سیاه زده‌ام. چنانکه می‌بینید از نشانیهای ذکر شده در آگهی اثری نیست!»

- آه! ژرزا بازی خطرناکی می‌کنید! اگر از من می‌پرسیدید چنین کاری را به شما توصیه نمی‌کرم.

ژرزا با لبخند غرورآمیزی گفت: «بنا بر این مسؤولیتش را خودم به عهده

می‌گیرم!»

لازم است در اینجا متذکر شویم که ژرزا از سوی پدر سفیدپوست بود. مادرش یکی از آن موجودات تیره‌بختی بود که بخاطر جمال و زیبایی باید بندۀ شهوات ارباب باشند، و بیچاره‌ها هنگامی که مادر می‌شوند فرزندشان محکوم به آن است که هرگز پدرش را نشناشد. خطوط چهره زیبا و اروپایی و خوی مغورو و رام‌نشدنی ژرزا میراث یکی از اشرافیترین خانواده‌های کنوتکی بود.

تیرگی اندک رنگ و چشم‌های سیاهش را هم مدیون مادرش بود. چنانکه

با تغییر مختصری در رنگ پوست و رنگ مو ژرژ قیافه یک اسپانیولی واقعی را گرفته بود و از آنجا که رعنایی و موزونی اندام و لطف و ملاحت رفتار و حرکات همیشه در وجود ژرژ طبیعی و ذاتی بود، برای انجام نقش متهورانه‌ای که انتخاب کرده بود - نقش جنتلمن در مسافت - کمترین دشواری وجود نداشت.

آقای ویلسن که موجودی خوش قلب، اما پیرمردی محجوب و موشکاف بود در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و میان میل کمک کردن به ژرژ و احساس مبهم و تاریک احترام به قوانین کشور دو دل و مردد بود و درحالی که همچنان قدم می‌زد گفت: «به این ترتیب ژرژ، فرار کرده‌اید و از نزد ارباب قانونیتان گریخته‌اید. ژرژ از این کار شما تعجب نمی‌کنم؛ اما به حکم وظیفه اندوهگین هستم.»

ژرژ با لحن آرامی پرسید: «چه چیز سبب اندوه شماست؟»

- اینکه شما قوانین کشورتان را زیر پا گذاشته‌اید.

ژرژ بالحنی که در عین حال تند و تلح بود گفت: «کشورم! کشورم؟ آیا من جز گورکشور دیگری دارم؟ ای کاش که زودتر خدا مرا به این کشور رسانده بود!»
- چه ژرژ؛ اوه! نه! نه! خدا نکند! این طور حرف نزید، خلاف کتاب مقدس است! ژرژ می‌دانم که ارباب شما آدم بدی است، رفتارش خوب نیست و هرگز نمی‌خواهم از او دفاع کنم؛ اما در انجیل آمده است که فرشته «هاجر» را مجبور کرد به نزد «ساره» برگردد و مطیع او باشد!

- آقای ویلسن خواهش می‌کنم از کتاب مقدس برای من صحبت نکنید نه!
نکنید. زن من مسیحی است. خودم هم ممکن است روزی مسیحی شوم؛ اما شاهد آوردن از انجیل برای انسانی که در موقعیت من است، درست راندن او در جهت مخالف محتویات کتاب مقدس است. من خدای قادر را به حکمیت می‌خوانم، شرح حالم را بیان می‌کنم و از او می‌پرسم آیا گناه من است که می‌خواهم از این بند آزاد شوم؟

پیرمرد مهربان درحالی که دماغ می‌گرفت گفت: «بله ژرژ این احساسات طبیعی هستند. خیلی طبیعی هستند. اما وظیفه من نیست که شما را در ادامه این راه تشویق کنم. بله فرزند عزیزم من برای شما اندوهگین هستم. شما در موقعیت بدی هستید. خیلی بد؛ اما روایت است که: هرکس باید آنچه را قسمت نصیبیش کرده بپذیرد. ما باید تابع اراده تقدیر باشیم. شما براین عقیده نیستید؟» ژرژ ایستاده بود، سرش رو به عقب و دستهایش را روی سینه فراخش به یکدیگر صلیب کرده بود. تبسم تلخی لبهاش را منقبض کرده بود.

- آقای ویلسن من از شما می‌پرسم که اگر بومیها شما را زندانی کنند، از زن و فرزنداتتان جدايتان سازند و اگر وادراتان کنند تا آخر عمر گندم آسیاب کنید، آیا اعتقاد خواهید داشت که باقی ماندن در چنین حالتی وظیفة شماست و باید به خواست تقدیر تسليم باشید؟ نه! من یقین دارم در آن حال شما نخستین اسبی را که در دسترس ببینید به عنوان فرستاده تقدیر برای نجات از چنان وضعی سوار می‌شوید و فرار می‌کنید. آیا جز این است؟

پیرمرد چشمها را بلند کرد. این طرح جدید مسئله بود. گرچه آقای ویلسن از علمای ممتاز منطق نبود، اما لااقل نسبت به سایر استدلال کنندگان این برتری عالی را داشت که هرگاه پاسخی نداشت سکوت می‌کرد. بنا بر این در مقابل پرسش ژرژ اکتفا کرد به اینکه چندبار چترش را کج و راست کند و با دقت فراوان چینهای آن را منظم کند و روی هم قرار دهد. آنگاه دوباره از روی کمال صمیمیت درباره وضع او به دلسوزی پرداخت.

- ببینید ژرژ، می‌دانید که من همیشه دوست شما بوده‌ام. و هرچه گفته‌ام برای خیر و صلاح شما بوده است. به نظر من اکنون شما به استقبال خطرات بزرگی می‌روید و امیدی نیست که بر آنها چیره شوید. اگر دستگیری‌تان کنند سیه‌روز تراز همیشه خواهید شد! با رفتاری بسیار مستمکرانه شما را به ستوه خواهند آورند و پس

از آنکه نیمه جان شدید تازه به جنوب اعزام می‌شود.

ژرژ گفت: «آقای ویلسن من همه اینها را می‌دانم.»

در اینجا ژرژ پالتویش را عقب زد و دو کارد و یک هفتتیر که به کمرش بسته بود، نشان داد و چنین به سخن ادامه داد: «(دیدید!) من با این آمادگی انتظار آنها را دارم. من هرگز به جنوب خواهم رفت و اگر کار به آنجا بر سد قادر خواهم بود که لااقل شش پا زمین آزاد بدست آورم! نخستین و آخرین قطعه زمینی که می‌توانم در کنتوکی صاحب شوم!»

- آه ژرژ! شما در حالت عصباتیت و تحریک فوق العاده‌ای هستید. شما را یأس و نومیدی فراگرفته است. می‌خواهید قوانین کشورتان را زیر پا بگذارید!

- باز هم می‌گویید کشور من! آقای ویلسن شما کشوری دارید، اما من و نظایر من چه کشوری داریم؟ برای فرزندان مادرانی که برد بودند چه قانونی وجود دارد. ما در ایجاد قوانین کشور شما چه سهمی داریم؟ کجا ما با این قوانین توافق کرده‌ایم. آنها به هیچ وجه مربوط به ما نیستند، بلکه برای درهم شکستن و خرد کردن ما هستند. آیا سخنرانیهای چهار ژوئیه^۱ شما را من بگوش خودم نشنیدم. آیا سالی یک بار شما به ما نمی‌گویید که نیروی دولتها متکی بر توافق و اراده افراد است؟ و هنگامی که انسان چنین سخنانی را می‌شنود آیا فکر نمی‌کند، آیا مقایسه نمی‌کند؟

در این هنگام روحیه آقای ویلسن بدرستی شبیه به یک توب پنهای نرم و درهم و برهم و بدون مقاومت بود. دلش سخت برای ژرژ می‌سوخت. به طور مبهم و تاریک احساسات او را درک می‌کرد، احساساتی که وی را این چنین تحریک کرده بودند. با این حال گمان می‌کرد وظیفه دارد که در ارشاد او لجوچانه ایستادگی کند.

۱. ۴ ژوئیه سالروز اعلام استقلال امریکا. - م.

- ژرژ بد است! من دوستانه به شما می‌گویم. شما باید این افکار را به خودتان راه بدهید. این افکار برای مردی در شرایط شما بد است، خیلی بد است! و آقای ویلسن کنار میز نشست و از روی عصبانیت دسته چترش را گاز گرفت.

ژرژ نزدیک آمد و رودرروی ویلسن نشست و با لحن قاطع گفت: «ببینم آقای ویلسن، ببینم مرا نگاه کنید، آیا من هم مانند شما یک انسان نیستم؟ صورت مرا نگاه کنید. دستهای مرا نگاه کنید، بدن مرا نگاه کنید.» و مرد جوان با غرور از جا برخاست.

- خوب، آیا من انسان نیستم! از چه کسی کمترم؟ آقای ویلسن گوش بدهید چه می‌گوییم. پدر من یکی از این «آقا»های کنتوکی بوده است. این «آقا» نسبت به پرسش کمترین لطفی نکرد و حتی چنان مرا نزدیکه انگاشت که مانع فروختن من هم نشد. مرا با سگها و اسبهایش فروختند. به یاد دارم که مادرم با هفت فرزندش در «حراج شرم آور شریف^۱» به معرض فروش گذاشته شدند. دربرابر چشمهاش این هفت فرزند را یک به یک، به هفت ارباب مختلف فروختند. من کوچکترین آنها بودم. او به حضور ارباب پیر آمد مقابلش زانو به زمین زد و التماس کرد که او را هم بخرد تا به این ترتیب لااقل یکی از فرزندها برایش مانده باشد! اما ارباب با پاشنه چکمه سنگینش او را به عقب راند. من این صحنه را به چشم دیدم و آخرین خاطره‌ای که از مادرم به یادم مانده صدای فریاد و هق‌هق گریه‌اش بود. هنگامی که مرا به گردن اسب بستند و از او دور کردند تا مدتی این صدا به گوشم می‌رسید!

- و بعد؟

۱. صاحب منصب کشوری. نماینده عمدۀ و رسمی دولت در یک استان که مأمور اجرای قوانین و انجام کارهای قضایی و انتخاباتی و کارهای گوناگون دیگر می‌باشد. - م.

- صاحب من با یکی از خریداران توافق کرد و خواهر بزرگترم را هم گرفت. او مقدس و مهربان و مانند مادر بیچاره‌ام زیبا بود! تربیت خوب یافته بود و روش و کردار خیلی جالب داشت، نخست از اینکه او را خریدند من خوشحال شدم زیرا به‌این ترتیب لااقل یک دوست همراه من بود؛ اما افسوس! بزودی همین امر موجب غم و اندوه من شد ... آقا! هنگامی که او را شلاق می‌زدند من پشت در اتاق بودم. به‌نظرم می‌رسید که همه ضربه‌ها مستقیماً روی قلب من وارد می‌شوند، برای نجات او کاری نمی‌توانستم بکنم، هیچ هیچ کار! و آقا او را شلاق می‌زدند برای اینکه می‌خواست عفیف و پاکدامن باشد. قوانین شما به دختران بردۀ اجازه نمی‌دهد که در زندگی این راه را انتخاب کنند! و بالاخره من به چشم خودم دیدم که او را با دسته‌ای از دختران به زنجیر بستند و به‌سوی «اورلئان جدید» بردند و دلیلش همان بود که برایتان گفتم! از آن پس دیگر هرگز چیزی راجع به خواهرم نشنیدم. من بزرگ شدم. سالها و سالهای درازی سپری شدند! نه پدر، نه مادر، نه خواهر، هیچ انسانی وجود نداشت که به فکر من باشد، به من بیشتر از سکهای خانه توجه نداشتند. جز شلاق و فحش و گرسنگی هرگز نصیبی نداشتمن! بله آقا. من آن اندازه گرسنه بودم که استخوانهای جلوی غذای سکهایشان را با خوشحالی می‌خوردم! و با وجود این هنگامی که کوچک بودم و شباهی دراز به خواب نمی‌رفتم و اشک می‌ریختم این اشکها بخاطر شلاق یا گرسنگی نبود. یاد مادر و خواهر مرا به گریه می‌انداخت! گریه می‌کردم برای اینکه در این دنیا موجودی نبود که دوستم بدارد. نمی‌دانستم که آرامش و سعادت چیست تا آن روزی که در کارخانه شما داخل شدم هرگز کسی کوچکترین کلام خوش به‌من نگفته بود. آقای ویلسن شما با من بنزمی رفتار کردید، شما مرا تشویق کردید که کارم را خوب انجام دهم، بخوانم و بنویسم و به ابتکار خودم کارکنم. خدا می‌داند چه اندازه سپاسگزار شما هستم! در همین دوران بود که با زنم آشنا شدم. شما او را دیده‌اید. می‌دانید چه زن

زیبایی است! هنگامی که احساس می‌کردم او مرا دوست می‌دارد - و پس از اینکه با او ازدواج کردم - دیگر خودم را در شمار زنده‌ها می‌دانستم. آن اندازه سعادتمند بودم که خودم را در آسمانها می‌دیدم! او همان اندازه که زیباییت مهربان هم هست؛ اما بعد ارباب من می‌رسد، مرا از کارخانه بیرون می‌کشد، از دوستانم جدا می‌کند و مرا در گل و لجن می‌افکند! برای چه؟ می‌گوید: «برای اینکه تو فراموش کرده‌ای که کیستی؟ . . .» او می‌خواهد به من بفهماند که من غلامی بیش نیستم. و به‌این ترتیب همه چیز پایان می‌یابد و بدتر از همه در میان من و زنم هم جدایی می‌اندازد. او می‌خواهد که این زن را رها کنم و زن دیگری بگیرم و قوانین شما به او اجازه می‌دهد که تمام این کارها را انجام دهد. با وجود خدا و با وجود مردم! آقای ویلسن نظایر این ماجراها دل مادر و خواهر و زن مرا هم شکسته‌اند. و همه این کارها با اجازه قانون است. در کنتوکی هر کسی می‌تواند چنین کارهایی کند و کسی نمی‌تواند بگوید نه! آیا شما این قوانین را قوانین کشور من می‌نامید؟ آقا، من همان‌طور که پدر ندارم کشوری هم ندارم، اما بعدها صاحب کشوری خواهم شد، و آنچه اکنون از کشور شما و از شما می‌خواهم این است که بگذارید من به آرامی از اینجا خارج شوم! اگر به کانادا برسم، به این سرزمینی که قوانینش از من حمایت می‌کنند و به من یاری می‌دهند، آن وقت کانادا کشور من خواهد شد و من هم از قوانینش پیروی خواهم کرد؛ اما اگر بخواهند مرا توقیف کنند و از رفتن باز دارند، خدا به دادشان برسد! زیرا من از جان گذشته هستم! و تا آخرین نفسی که در سینه دارم برای آزادی مبارزه خواهم کرد!

زرزگاهی کنار میز سخن می‌گفت، گاهی می‌ایستاد و گاه با گامهای بلند طول اتاق را می‌پیمود. چشمهاش برق می‌زد و پراشک بود.

این سخنان برای پیرمرد مخاطب خیلی سنگین بود. دستمال بزرگی از ابریشم زرد از جیبشن بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. و در یک حمله ناگهانی

خشم و غضب فراوان فریاد زد: «اربابها به جهنم بروند! العنت و نفرین بر آنها! آه! آیا فحش دادم؟ خیلی خوب زر، به پیش، به پیش، اما پسرم احتیاط کنید، کسی را نکشید مگر اینکه ... خوب باز هم بهتر است. می‌دانید من راضی نیستم به احدی بدی کنم!»

با عصبانیت از جا برخاست و درحالی‌که در اتاق قدم می‌زد گفت: «زر، زنтан کجاست؟»

- رفته آقا؛ رفته. بچه را بغل کرده و معلوم نیست کجا رفته؟ خدا می‌داند! راهنمای او ستاره شمال است! چه زمانی یکدیگر را باز می‌یابیم؟ آیا در این دنیا دوباره به هم خواهیم رسید؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

- چطور ممکن است؟ تو اشتباه نمی‌کنی؟ او نزد فامیل خیلی خوبی بود! زر با کنایه گفت: «خانواده‌های خوب مقووض می‌شوند و قانون به آنها اجازه می‌دهد که طفل را از سینه مادر جدا کنند تا از قیمت فروش او قرضهای ارباب پرداخته شود.»

پیرمرد شریف درحالی‌که در جیهایش چیزی جست‌وجو می‌کرد گفت: «خیلی خوب! خیلی خوب! نه نمی‌خواهم در این‌باره بحث کنم. نه استغفارالله! من نمی‌خواهم به قضاوت خود گوش بدhem.»

و درحالی‌که از کیف بغلی‌اش یک بسته اسکناس بیرون می‌آورد گفت: «بگیرید.»

زر گفت: «نه آقای خوب و عزیز. شما تاکنون برای من خیلی کارها کرده‌اید و ممکن است با این کار هم به دردسر بیفتید. خیال می‌کنم برای اینکه سفرم را به پایان برسانم به اندازه کافی پول داشته باشم.»

- ژر میل دارم که این پول را قبول کنید. پول همه‌جا به درد می‌خورد. اگر پول شرافتمدانه مصرف بشود هر اندازه که باشد هرگز زیادی نیست. بگیرید فرزند

من! بگیرید! بگیرید!

ژرژ گفت: «خیلی خوب! بشرط آنکه روزی دینم را به شما ادا کنم.»

- و اکنون ورز فکر می‌کنید تا چند وقت به این صورت سفر خواهید کرد؟
البته مدت زیادی به این وضع ادامه نخواهید داد. این طور نیست؟ نقشه خوبی
کشیده‌اید؛ اما خیلی متهورانه است. این سیاه کیست؟

- او امین است. یک سال پیش به کانادا رفت و بعد شنید صاحبیش که خیلی
غضبناک شده است مادر بیچاره‌اش را سخت شکنجه می‌دهد. اکنون بازگشته
تا وسایل فرار وی را هم آماده کند و در کمین فرصت مناسب برای ریودن اوست.
- آیا موفق شده است؟

- نه هنوز، اما مرتب دوروبر آن نواحی در کمین است. اکنون تا او هیو مرا
همراهی می‌کند برای اینکه در آنجا مرا به دوستانی بسپارد که خودش را هنگام
فرار یاری کردند. آن‌گاه باز می‌گردد تا مادرش را برباید.

پیرمرد گفت: «خطروناک است، خیلی خطروناک است.»

ژرژ سرش را بلند کرد. تبسمی حاکی از تحریر بر لب داشت و پیرمرد با
یک نوع تحسین ساده‌دلانه از سر تا پای او را ورانداز کرد و گفت: «ژرژ شما به طور
عجبی خودتان را تغییر داده‌اید. طرز نگهداشت سر، رفتار تان و سخن گفتن تان
متعلق به مرد تازه‌ای است.»

ژرژ با غرور پاسخ داد: «برای اینکه اکنون من مرد آزادی هستم. بله آقا، من
برای آخرین بار به انسان دیگری «صاحب» گفته‌ام و حالا آزاد هستم!»

- مواظب باشید! شما هنوز نجات نیافته‌اید. ممکن است شما را دستگیر
کنند.

- اگر کار به آنجا رسید ... آقای ویلسن لااقل در گور همه مردان آزاد و

برابرند!

- حقیقت این است که تهور و بی‌باکی شما مرا پریشان و مشوش کرده است.
چطور به اینجا، به نزدیکترین میکده آمده‌اید!

- اما آقای ویلسن این کار آن اندازه جسمورانه است و میکده آن قدر نزدیک است که تصور بودن در آنجا به مغزشان نمی‌گذرد! آنها خیلی دورتر به جست‌وجوی من خواهند رفت. و از طرف دیگر ممکن بود خود شما هم مرا نشناسید. ارباب جیم هم در این حوالی نیست. او در اینجا کاملاً بیگانه است و به علاوه اکنون دیگر او را رها کرده‌اند و کسی در جست‌وجویش نیست و گمان می‌کنم از روی نشانیهای آگهی هم کسی مرا نشناسد.

ژرژ دستکش را بیرون آورد. جای زخمی را که بتازگی بهبودی یافته بود نشان داد و با نفرت و بیزاری گفت: «اینها داغ وداع آقای هاریس است. پانزده روز پیش هوس کرد که این داغ را روی دست من بگذارد و می‌گفت چون می‌داند که در نخستین فرصت فرار خواهم کرد بهتر است علامتی داشته باشم ...» و دوباره دستکشش را پوشید.

- اقرار می‌کنم که چون به همه این مسائل فکر می‌کنم، خونم منجمد می‌شود. موقعیت شما، خطرها ... او!

- خون من در طی سالها در عروق منجمد شده؛ اما اکنون همین خون به جوش آمده است.

و پس از چند لحظه سکوت به سخن ادامه داد: «خوب آقای عزیزاً من دیدم که شما مرا نشناختید و خواستم کمی با شما صحبت کنم تا از تردید و تعجب بیرون بیایید؛ اما اکنون وداع می‌کنم! فردا صبح خیلی زود، پیش از اینکه هوا روشن شود از اینجا می‌روم و امیدوارم که فردا شب در آن ساحل «اوھیو» با امنیت کامل به خواب روم! از آن پس روزها سفر خواهم کرد، در بهترین مهمانخانه‌ها اقامت

می‌کنم و با صاحبان زمین سریک میز غذا خواهم خورد! خوب، خدا حافظ. آقا، اگر شنیدید که مرا دستگیر کرده‌اند بدانید که من زنده نیستم. خدا حافظ.»
 ژرژ که مانند یک صخره راست و محکم ایستاده بود با وقار و مناعت یک شاهزاده دستش را بهسوی ویلسون دراز کرد. پیرمرد خوش‌قلب صمیمانه این دست را فشرد و پس از آنکه نگاه محظوبی به او انداخت چترش را برداشت و از اتاق خارج شد.

ژرژ لحظه‌ای متفکر ماند و نگاهش را به درکه بسته می‌شد دوخت و فکری از نظرش گذشت. پس بهسوی در جست و آن را باز کرد و فریاد زد: «آقای ویلسن، نگاه کنید.»

آقای ویلسن به اتاق بازگشت. ژرژ در را قفل کرد، نگاه نامصمم ش را لحظه‌ای به کف اتاق دوخت. آنگاه پس از یک کوشش ناگهانی سرش را بلند کرد: «آقای ویلسن شما مانند یک مسیحی با من رفتار کردید. ولی احتیاج دارم که باز هم یک عمل مسیحی از شما بخواهم.»
 - بگویید ژرژ.

- خیلی خوب آقا، آنچه شما می‌گفتید راست است. من بهسوی خطر وحشتناکی می‌روم. اگر بمیرم ... در این دنیا کسی را نمی‌شناسم که از مرگ من متأثر شود.

صدای طیش قلب در سینه‌اش شنیده می‌شد و با کوشش پر درد و زحمتی اضافه کرد: «مرا مانند سگ دور می‌اندازند و دیگر کسی به من فکر نخواهد کرد. غیر از زن بیچاره‌ام! او ناامید خواهد شد و اشک خواهد ریخت. خواهش می‌کنم در آن صورت شما سعی کنید این سنjac را به او بدهید. شب عید تولد مسیح این سنjac را به من هدیه داد. طفلک عزیز و عزیز! این را بدهید و بگویید که تا آخرین دم زندگی دوستش می‌داشتم. قبول می‌کنید آقا، قبول می‌کنید؟»

آقای ویلسن با چشمان مرطوب و صدای لرزان گفت: «بله البته، جوان بیچاره!»

ژرژ ادامه داد: «دیگر اینکه به او بگویید اگر می‌تواند به کانادا برود، این آخرین آرزوی من است. فکر نکند که خانمش خوب است و یا اینکه به آن خانه علاقه دارد. پایان برده‌گی همیشه تیره روزی است. به او بگویید کاری کند که فرزندمان انسان آزادی شود. تا مانند من رنج نبرد. این حرفها را به او بگویید. آقای ویلسن خواهید گفت؟»

- بله ژرژ به او خواهم گفت؛ اما یقین دارم که شما نخواهید مرد. شجاع باشید! شما پسر دلیری هستید ژرژ به خدا ایمان داشته باشید من از صمیم قلب آرزو می‌کنم که سفرتان را به آخر... بله آرزو می‌کنم.

۱۲

تجارتی که بمحب قانون مجاز است

آقای هالی و تم به راه ادامه می‌دادند درحالی‌که هر کدام در افکار خودشان غرق بودند. افکار این دو شخص که روی یک صندلی و پهلو به پهلوی هم نشسته بودند هر کدام بنوبه خود عجیب و جالب بود. هر دو نفر یکنوع چشم، یکنوع گوش، یکنوع دست و بالاخره یکنوع اعضا داشتند، اشیایی که از نظرشان می‌گذشت یکسان بود و با این حال چه اختلاف عمیقی میان افکار آنها وجود داشت!

مثلًا آقای هالی به اندام تم، به قد او، به فراخی سینه‌اش می‌اندیشید و فکر می‌کرد که اگر او را تا پیش‌آمدن یک مشتری خوب همچنان چاق و سرحال نگهدازد به چه بهای خوبی به فروش خواهد رسید! از خودش می‌پرسید که گله برده‌ها را از چند نفر تشکیل دهد. قیمت بعضی از مردها و زنها و کودکان را که

می خواست بفروشد تخمین می زد. آنگاه به انسانیت خودش فکر می کرد. می گفت دیگران به دست و پای سیاهان غل و زنجیر می زنند؛ اما او فقط به زنجیر کردن پاها اکتفا می کند و هم اکنون دستهای تم را باز گذاشته است. البته تا زمانی که رفتارش همین گونه پسندیده باشد به این وضع ادامه خواهد داد. آنگاه به یاد حق شناسی مردم افتاد و از خودش پرسید آیا تم قدر نیکوییهای او را می داند با اینکه سیاهان بارها او را فریب داده اند باز او با آنها خوشرفتاری می کند، و تعجب می کرد از اینکه با وجود این همه نیزگ و دغلبازی نسبت به آنها تا این اندازه مهربان مانده است! اما تم، جملات یک کتاب کهنه که اکنون محتویات آن در مغزش تاخت و تاز می کرد به یادش آمده بود: «ما در اینجا مسکن دائمی نداریم؛ اما برای زندگی جاویدانی که در پیش داریم در جست و جوی خانه‌ای هستیم.»

این کلمات در یک کتاب قدیمی درج شده است. این کتاب همواره طرف مراجعة بی سوادان و جاهلان است و در تمام ادوار در روحیه بینوایان و ساده دلان زودباور نفوذ عجیبی داشته است. این کلمات روحیه آنها را از اعماق گردابها بیرون می کشد و در آنجا که دیگر جز یأس و نومیدی و ظلمت اثری نیست، دلیری و نیرو و هیجان تولید می کند.

هالی چند روزنامه از جیبیش بیرون آورد و با دقت و توجه عمیقی به خواندن آگهیها مشغول شد. این مرد در مطالعه قوى نبود. به جای مطالعه کردن با صدای نیمه بلند مطالب را قرائت می کرد؛ چنانکه گویی احتیاج دارد آنچه را به چشم می بیند بوسیله گوش تأیید کند. میل داشت صدای خودش را بشنود. و به این ترتیب آگهی زیر را آهسته قرائت کرد:

آگهی فروش سیاهان بوسیله مقامات دادگستری:

بموجب حکم دادگاه روز سه شنبه ۲۱ فوریه مقابل در کاخ دادگستری در شهر واشنگتن، برداشتن که اسامی آنها به شرح زیر است به فروش می‌رسند:

آگار - زن شصت ساله

جون - مرد سی ساله

بن - مرد بیست و یک ساله

سامول - مرد بیست و پنج ساله

آلبرت - پسر چهارده ساله

این فروش به سود بستانکاران و وارث جمس بلوچنور، اسکوایر^۱ است.

امضای نظار:

ساموئل موریس

توماس پلنت

از آنجا که مخاطب دیگری نبود هالی خطاب به تم گفت: «من باید به این حراج سری بزنم. ببین تم همراه تو دسته خوبی خواهد بود. خودش یک جمعیت حسابی است. می‌دانی هیچ چیز بهتر از هم صحبت و رفیق خوب نیست. بنابراین بهتر است پیش از هر کار دیگر مستقیماً به واشنگتن برویم. در آنجا هنگامی که من گرفتار انجام کارهایم هستم تو را به زندان سیاهان خواهم سپردم.»

تم این خبر مطبوع را با ملایمت کامل تلقی کرد. فقط در دلش می‌گفت چه بسا که این برده‌های بد بخت مانند او زن و فرزند داشته باشند. و از خودش می‌پرسید آیا آنها نیز به اندازه او از این جدایی احساس غم و اندوه می‌کنند؟ وانگهی

۱. اسکوایر: لقبی است که در انگلستان و امریکا به دنبال اسامی کسانی که لقب اشرافی نداشته باشند، اضافه می‌شود. - م.

باید اقرار کرد این اخطاری که به تم شد و معلوم داشت که هم‌اکنون به‌سوی زندان روان است برای کسی که با این همه مقاومت و پایداری می‌کوشید تا رفتارش غیرقابل ایجاد باشد خبر مهمی نبود. تم به این شرافت و نجابت‌ش فخر می‌کرد. این یگانه چیزی بود که موجب افتخار و مباهاش بود. اگر تم به طبقات بالای اجتماع تعلق داشت هرگز به چنین چیزها فخر نمی‌کرد.

روز به پایان رسید و طرفهای شب بود که هالی و تم در واشنگتن جابه‌جا شده بودند یکی به زندان رفت و دیگری به مهمانخانه.

فردا ساعت یازده، جمعیت انبوهی پای پلکان دادگاه اجتماع کرده بود. برخی سیگار می‌کشیدند، برخی توتون می‌جویدند و برخی بر حسب سلیقه‌هایشان با هم صحبت می‌کردند.

همه منتظر شروع حراج بودند. زنان و مردان فروشی دسته جدایانه‌ای را تشکیل داده بودند و میان هم آهسته صحبت می‌کردند. زنی که موسوم به آگار بود از لحاظ شکل و قیافه یک آفریقاپی کامل بود. شصت سال داشت؛ اما سالخورده‌تر به‌نظر می‌رسید. بیماری و خستگی پیش از موقع او را پیر کرده بود.

این زن تقریباً نایینا و از شدت رماتیسم زمین‌گیر بود. در کنار آگار «آلبر» کوچکترین پسرش نشسته بود. پسری چهارده ساله، کوچک‌اندام، اما زیبا و چالاک بود. آلبر آخرین فرد خانواده سیه‌روزی بود که مادرش شاهد فروش یکایک آنها به بازرگانان جنوب بوده است. پی‌زن بیچاره دو دست لرزانش را به این پست‌تکیه داده بود. به هر کس که برای معاينة او نزدیک می‌شد نگاهی محظوظ و مضطرب می‌افکند. سالخورده‌ترین سیاهان گفت: «نه آگار هیچ نترس با آقای توماس صحبت کرده‌ام و امیدوار است بتواند شما هر دو را به یک مشتری بفروشد.»

پی‌زن درحالی که دستهای لرزانش را بلند کرده بود گفت: «آنها نمی‌توانند بگویند که من دیگر نمی‌توانم کارکنم. من می‌توانم آشپزی کنم. کف اتاقها را واکس

بزم. پس قابل خرید هستم و به علاوه مرا ارزان می فروشندا!» در این هنگام هالی جمعیت را شکافت و به سوی پیرمرد سیاه آمد. دهانش را باز کرد، فکینش را معاينه کرد، چند ضربه به دهانش زد، دستور داد که از جایش برخizد، بایستد، خم شود و حرکات مختلف دیگری انجام دهد تا عضلاتش را نشان دهد. آنگاه به سوی نفر دوم رفت و همین آزمایشها را بجا آورد و بالاخره به سوی آلبر رفت و به بازو اش دست زد، پنجه هایش را نگاه کرد، انگشت هایش را حرکت داد و بعد دستور داد چند بار بجهد تا نرم شدنش بدنش را ببیند.

پیززن با نیروی پرشور و هیجانی گفت: «او بدون من فروخته نمی شود. او و من یکجا معامله می شویم. آقا من هنوز خیلی قوی هستم کارهای زیادی می توانم انجام دهم.»

هالی با نگاه نفرتباری گفت: «در مزرعه؟ عجب داستانی!» آنگاه چون به حد کافی معاينه و آزمایش کرد، در حیاط شروع به قدم زدن کرد درحالی که دستهایش را در جیب کرده بود و سیگاری زیر لب داشت و کلاه را تا روی گوشش پایین کشیده بود به راست و به چپ نگاه می کرد.

مردی که با چشم مراقب آزمایشهای هالی بود برای اینکه از مجموعه نظریات او باخبر شود گفت: «چه نظر دارید؟»

هالی تنی به زمین انداخت و گفت: «نظر من! گمان می کنم بچه را ببرم.»

- می خواهند پسر و مادر پیش را یکجا بفروشند.

- انشاء الله! یک مشت استخوان پیرا او به اندازه نمکی که می خورد ارزش ندارد.

- پس شما او را نمی خواهید؟

- باید دیوانه باشم که او را بخواهم. او نیمه کور است پا هایش تقریباً فلچ شده اند و خودش هم احمق است.

مخاطب درحالی که متفکر به نظر می‌رسید گفت: «کسانی هستند که این پیرزن را می‌خرند و بیش از آنچه به نظر می‌رسد از آنها استفاده می‌کنند.»
هالی گفت: «به درد من نمی‌خورد. اگر هم مجانی بدھند او را نمی‌خواهم.
من حساب کارم را کرده‌ام.»

- آه! گناه دارد که او را با پسرش نخرند. این زن بی‌نهایت به فرزندش دلبتگی دارد! یقین دارم که او را خیلی ارزان می‌فروشنند.

- اگر پول نباید حرام شود آن جنس قیمتش هرچه که باشد باید گفت که خیلی گران است. من این بچه را برای کار در مزارع می‌خرم. نمی‌توانم مادر را هم به دنبالش ببرم. نه! نمی‌توانم.

- دلش خیلی شکسته می‌شود.

هالی با خونسردی گفت: «لابد.»

بر اثر همه‌مۀ جمعیت این گفت‌وگو قطع شد. مقوم رسمی حراج که مردی چاق و کوتاه‌قد بود و خیلی گرفتار و مشغول به نظر می‌رسید به کمک آرنجهاش از میان جمعیت راهی باز کرد. پیرزن بیچاره نفس را در سینه‌اش حبس کرد و با حال تشنیج به پسرش چسبید و گفت: «آلبر پهلوی مادرت بایست. آنها ما را با هم خواهند فروخت.»

بچه گفت: «آه ماما! می‌ترسم که این طور نشود.»

زدن بیچاره با تندی هرچه تمامتر گفت: «نه باید این طور شود و گرنه من می‌میرم.»

آقای مقوم دستور داد همه ساکت باشند و با صدای زنگ‌دار اطلاع داد که هم‌اکنون حراج آغاز خواهد شد.

پیرترین آنها آهسته گفت: «نه آگار به خدا ایمان داشته باش.»
کودک فریاد زد: «مادرم؟ این حرفها را نزن، می‌گویند ارباب تو خیلی خوب

است.»

- آلب، فرزندم ... آخرین فرزندم، برای من چه فرق می‌کند! من چطور می‌توانم تحمل کنم؟

هالی با خشکی گفت: «بابا، او را بلند کنید! یک کدامتان این کار را بکنید. این زاریها برایش خوب نیست.»

سیاه پیر نیمی به علت ترس، نیمی به علت امتناع، این دو موجود را از آغوش لرzan و متشنج یکدیگر جدا کرد و درحالی که پیرزن را به سوی ارابه ارباب جدیدش می‌برد گروه سیاهان می‌کوشیدند تا او را دلداری دهند. هالی پس از اینکه سه رأس خرید خودش را جمع‌آوری کرد گفت: «راه بیفتم.»

دستبندها را بیرون آورد و به مج آنها بست. آنگاه هرسه دستبند را به زنجیر بلندی بست و آنها را جلو انداخت تا به زندان رسیدند.

چند روز بعد هالی و غلامانش صحیح و سالم سواریکی از کشتیهای «اوھیو» شدند. از اینجا تشکیل گله شروع می‌شد. نمایندگان او در نقاط مختلف خط سیر انواع و اقسام از این کالا را که همنوعان خود آقای هالی بودند، برای افزودن به گله و تکمیل آن خریداری و حاضر کرده بودند.

کشتی موسوم به «رودخانه زیبا» که بر استی زیبا و قشنگ بود، در زیر آسمان شفاف آبها را می‌پیمود. در جلوی آن پرچم امریکا با خطوط راه راه و ستاره دار در اهتزاز بود. در عرشه کشتی مردان و زنان آراسته و خوش لباس به آرامی گردش می‌کردند و از زیبایی و لطف یک روز صاف و درخشان لذت می‌بردند. همه جا شور و زندگی و جشن بود؛ اما گله هالی که با کالاهای دیگر در تختانیترین قسمت کشتی توده شده بود، از لطف و زیبایی این روز چیزی درک نمی‌کرد. افراد گله دایره‌وار دور هم نشسته بودند و آهسته و بی‌صدا صحبت می‌کردند.

«هالی» ناگهان وارد شد و فریاد زد: «بچه‌ها امیدوارم خوش باشید! شادی

کنید، نشاط داشته باشید، ببینید، غم و غصه به خودتان راه ندهید: نشاط! نشاط!
شما خوب رفتار کنید، من هم خوشرفتاری می‌کنم!»
پاسخ برده‌ها همان پاسخ تغییرناپذیر همیشگی بود.
- بله ارباب.

اما این «بله ارباب» یک پاسخ اطاعت‌آمیز ظاهری بود، در حقیقت هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند شاد باشند. خاطره آخرین ملاقات مادر و زن و فرزند همه آنها را سخت تحت تأثیر داشت. کسی که در آگهی تحت عنوان «جون سی‌ساله» معرفی شده بود، دستهای زنجیره کرده‌اش را روی زانوی تم گذاشته بود می‌گفت: «من زن داشتم؛ اما نفهمیدم چطور شد!... بیچاره زنم!...
تم پرسید: «کجا مسکن دارد؟»

- همین نزدیکی در یک مهمانخانه.

و اضافه کرد: «آرزو دارم یک بار دیگر در این دنیا او را ببینم.»
بیچاره جون! هنگامی که سخن می‌گفت اشک از چشمهاش می‌ریخت؛ درست مانند یک سفیدپوست! تم از دل پردردش آهی برآورد و با همان روش ساده خودش به تسلی او پرداخت.

بالای سر آنها، در اتاقهای کشتی پدران و مادران و شوهران و زنان نشسته بودند و کودکان شاد و خندان مانند پروانه‌های سبکبال دورشان می‌چرخیدند. در آنجا صحنه‌هایی از زندگی آسان و مرفه و سعادتمند به چشم می‌خورد. کودکی که از زیرزمین کشتی بالا آمده بود، می‌گفت: «اوه! مامان! در آن پایین، زیرکشتی یک «سیاهدان» هست! پنج شش غلام آنجا هستند.»
مادر با لحنی که میان خشم و تحقیر بود گفت: «بدبختها!»
زن دیگری گفت: «چی؟ چه خبر است؟»

- برده‌های بیچاره‌ای زیر پای ما هستند. آنها را به زنجیر بسته‌اند!

- این منظره‌ها برای کشور ما ننگین است!

خانمی که دم در سالن خصوصی اش نشسته بود و صحبت می‌کرد در حالی که پسرکوچک و دخترهایش دور و برش بازی می‌کردند گفت: «آه! در این باره نظریات مخالف و موافق فراوان است، من در جنوب سفر کرده‌ام و باید بگویم که یقین حاصل کردم در آنجا بردۀ‌ها زندگی سعادتمندی دارند و معلوم نیست اگر آزاد بودند چنین زندگی‌ایی داشتند.»

زنی که این سخنان خطاب به او بود جواب داد: «بله من قبول دارم در برخی موارد بعضی از آنها وضعیان خوب است؛ اما در این بردگی آنچه به نظر من عصیان‌آور است همین تجاوز به احساسات آنهاست، این جدایی بی‌رحمانه‌ای است که هردم آنها را تهدید می‌کند، کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند هر کدام باید از سویی بروند..»

آن خانم که دوختن یک پیرهن زیبای کودکانه را تمام کرده بود در حالی که پیرهن را با دو دستش در هوا گرفته بود تا آن را خوب تماشا کند گفت: «اوه! بله. البته این خیلی چیز بدی است؛ اما فکر می‌کنم که این‌گونه جداییها بندرت اتفاق می‌افتد!»

آن دیگری با هیجان گفت: «بر عکس، اغلب پیش می‌آید. من مدت درازی در کنتوکی و در ویرجینیا زندگی کرده‌ام و مکرر دیده‌ام که دلها شکسته شده‌اند. خانم فرض کنید دو فرزندتان را از شما جدا کنند و آنها را بفروشنند!»

خانم درحالی که یک کار بافتی پشمی را شروع می‌کرد گفت: «احساسات این طبقه را نباید برپایه احساسات خودمان بستجیم.»

- اوه! خانم این طور که شما حرف می‌زنید معلوم است که آنها را نمی‌شناسید. من در میان آنها متولد شده‌ام و در میان آنها بزرگ شده‌ام و می‌دانم که آنها با همان شور و شدت ما و شاید هم بیشتر از ما دوست می‌دارند.

خانم دهندره‌ای کرد، از پنجره اتاق به بیرون نگاهی انداخت و برسیل نتیجه‌گیری گفت: «در حقیقت... روی هم رفته من گمان می‌کنم این طور سعادتمندتر از آن موقعی هستند که آزاد باشند.»

جنتلمنی که به ظاهر خیلی جدی به نظر می‌آمد و مانند روحانیون لباس سیاه پوشیده بود گفت: «بدون تردید اراده تقدیر بر آن است که آفریقا برده باشد. کتاب مقدس می‌گوید: کنعان غلام غلامان باشد و بر آن لعنت باد.»

مرد بلندقدی که در آن نزدیکی بود گفت: «و من از شما می‌پرسم آیا معنی این متن چنین است؟»

- بدون تردید به علل غیرقابل کشفی تقدیر خواسته است که از قرنها پیش این نژاد دچار بندگی شود. ما نمی‌توانیم علیه این خواست الهی قیام کنیم.

- خیلی خوب! باشد. برویم به پیش! حالا که اراده تقدیر چنین است برده‌ها را بخریم. این طور نیست آقا؟

و کسی که سخن می‌گفت رو به هالی کرد. هالی جلوی در ایستاده بود. دستهایش را در جیب کرده بود و به این صحبتها سخت با توجه و دقت گوش می‌داد.

مرد بلندقد ادامه داد: «ما باید به خواستهای آسمانی سرتسلیم فرود آوریم... سیاهها را باید فروخت، در مضیقه گذاشت، و شکنجه‌شان داد. آنها برای همین ساخته شده‌اند. این است یک طریقه اطمینان‌بخش برای رو به رو شدن با مسئله.»

- این طور نیست اجنبی؟

این بار نیز مخاطبیش رفیق ما هالی بود.

هالی جواب داد: «هرگز در این باره فکر نکرده‌ام؟ نمی‌توانم راجع به این موضوع این همه سخنرانی کنم. من معلوماتی ندارم. و این تجارت را انتخاب کرده‌ام

برای اینکه بتوانم نان بخورم. می‌دانید اگر کار بدی است من سعی خواهم کرد همین که وقتی شد توبه کنم و دست بردارم.»

- اما حالا سعی می‌کنید که راجع به آن فکر نکنید، آهان! مع‌هذا بروید ببینید در کتاب مقدس چه نوشته است. اگر شما مانند این جتولمن شجاع فقط انجیل را خوانده بودید حتی لازم نبود بعدها، یک روز فکر توبه کردن داشته باشید. کافی بود بگویید: لعنت بر... نمی‌دانم، آن اسم را فراموش کردم به هر حال لعنت می‌کردید و با خیال آسوده به کارتان ادامه می‌دادید.

و این مرد بلندقد که همان فروشنده شرافتمند اسب بود که ما در مهمانخانه کنتوکی به شما معرفی کردیم، روی صندلی نشست و مشغول سیگارکشیدن شد. تبسم طعنه‌آمیزی در چهره دراز و خشکش دیده می‌شد.

مرد جوان قد بلند و لا غری که از قیافه‌اش در عین حال حساسیت و هوش هویدا بود، وارد صحبت شد و گفت: «هر چه می‌خواهید درباره شما انجام دهند، نسبت به دیگران نیز همان را روا دارید.» و اضافه کرد: «گمان می‌کنم در کتاب مقدس این جمله هم آمده است همچنان که لغت برکنعان! شما هم آمده است!» مرد جوان لحظه‌ای سکوت کرد. مانند اینکه از خودش می‌پرسید آیا لازم است بیشتر بگویید؟ اما ناگهان کشتنی توقف کرد و همه روی عرشه رفته رفته تا ببینند در کدام ساحل لنگر انداخته است؟

درست در همان لحظه‌ای که کشتنی توقف کرد یک زن سیاه خودش را روی تخته‌های مخصوص پیاده شدن انداخت، جمعیت را شکافت و تا انبار برده‌ها پیش رفت و دستهایش را به دورگردان آن کالایی که تحت عنوان «جون مردی سی‌ساله» فروخته شده بود، حلقه کرد و ناله دلخراش او آمیخته با اشک و زاری به‌گوش همه رسید.

آنها زن و شوهر بودند.

اما چه سود که داستان آنها را حکایت کیم، از این‌گونه داستانها که هر روز و هر روز تکرار می‌شوند! اینها داستانهای قلب‌هایی هستند که پاره می‌شوند و گسته می‌گردند! بله، ضعفایی هستند که به سود اقویا خرد می‌شوند و نابود می‌گردند. چه لزومی دارد که این چیزها را بازگو کنم، زیرا هر لحظه زندگی خود بسیار از این داستانها می‌گوید.

مرد جوانی که از حق انسانها و خدا دفاع می‌کرد دست به سینه ایستاده بود و این صحنه را تماشا می‌کرد. هالی هم در کنار او ایستاده بود. جوان به‌سوی بازرگان چرخید و با صدایی که از هیجان‌گره خورده بود گفت: «دوست من! چطور جرأت می‌کنید، چطور می‌توانید به چنین تجارتی بپردازید؟ این موجودات بدبخت را ببینید! آه! من شادم از اینکه با این کشتی به دیدار زن و فرزندانم خواهم رفت و همین صدای زنگ که نوید نزدیک شدن من به آنهاست، برای این زن و شوهر بدبخت اخطار جدایی ابدی است. درست فکر کنید! خدا با توجه به این جریان درباره شما داوری خواهد کرد.»

بازرگان بردۀ بی‌صدا و ساكت از آنجا دور شد.

آن وقت مرد اسب فروش با آرنج به آن جوان ضربه‌ای زد و گفت: «او از آن بازرگانان کم ظرفیت نیست که آشکار بگوید: لعنت بر کنعان!»

هالی زیرلب غرغری کرد و متفکر به آن‌سوی کشتی رفت درحالی که در دلش می‌گفت: «اگر در فروش دو سه گله آینده سود کلانی ببرم آن‌وقت، از این کارکناره می‌گیرم. این تجارت چندان پرورای فرصی ندارد!»

واز جیبشن یک کیف بغلی بیرون آورد به نوشتن حسابهایش مشغول شد. نظایر هالی هم، مانند خود او به این وسیله در آرام کردن وجودان ناراحت‌شان می‌کوشتند.

در این هنگام کشتی از ساحل جدا شد و مغوروانه امواج را شکافت و دوباره

مانند ساعات پیش از توقف، صحنه‌های شادی و نشاط تکرار شد.
مردها صحبت می‌کردند، می‌خوردند، مطالعه می‌کردند و سیگار می‌کشیدند.
زنها مشغول دوختن بودند و کودکان دوروبر آنها بازی می‌کردند و «رودخانه زیبا»
به راهپیمایی آرامش ادامه می‌داد.

یک روز کشتی دریک شهر کوچک کتوکی ساحل گرفت. هالی برای رسیدگی
به کارهایش پیاده شد.

تم که با وجود آهنگی که به پا داشت، می‌توانست بزحمت کمی راه برود،
به بندر نزدیک شد و با گیجی و بی‌حوالی نگاهی به اسکله انداخت. پس از
لحظه‌ای متوجه شد که هالی با قدمهای سریع باز می‌گردد، یک زن سیاه که بچه‌ای
در آغوش داشت همراه او بود. زن ظاهری بسیار آراسته و متین داشت، با شادی
و نشاط راه می‌رفت و با مردی که چمدانهایش را حمل می‌کرد، سخن می‌گفت.
زن از روی تخته عبور کرد و سوار کشتی شد. زنگ به صدا درآمد، بخار سوت
کشید، ماشین نعره زد و کشتی دوباره به راهش ادامه داد.

زن از روی جعبه‌ها و بسته‌ها رد شد و در قسمت جلوی کشتی جا گرفت
آنگاه با خیال آسوده نشست و به بازی کردن با بچه‌اش مشغول شد. هالی پس
از اینکه در کشتی یکی دو دوری زد کنار زن آمد و نشست و با لحن بی‌تفاوتوی
سر صحبت را باز کرد.

تم دید که غبار تاریک چهره زن جوان را فرا گرفت، و با هیجان؛ اما با لحن
موقر پاسخ داد: «نه! من حرف شما را باور نمی‌کنم! شما می‌خواهید مرا به بازی
بگیرید ...»

هالی گفت: «اگر باور نمی‌کنی نگاهکن.»
و کاغذی از جیبش بیرون آورد. این است سند فروش و امضای ارباب تو
که در پای آن دیده می‌شد، من پول هنگفتی پرداخته‌ام. بله هنگفت.

زند جوان با هیجانی که هردم افزایش می‌یافت گفت: «نه نمی‌توانم باور کنم که اربابم این‌گونه مرا فریب داده باشد.»

- از همه کسانی که می‌توانند بخوانند بپرس.

و به مردی که از آنجا می‌گذشت گفت: «اینجا را نگاه کنید! ممکن است این کاغذ را برای ما بخوانید؟ آیا می‌توانید؟ آنچه را که من می‌گویم این زن باور نمی‌کند.»

- بله! این یک سند فروش است به امضای «جون فوسدیک» که زنی به نام لوسی و فرزندش را به شما واگذار می‌کند. سند درست و قانونی است. ابراز تعجب و حیرت شدید و پرشور زن سبب ایجاد ازدحام شد و بازگان علت تعجب او را توضیح داد.

- او به من می‌گفت که من به شهر «لوئیزویل» خواهم رفت تا به عنوان آشپز در مهمانخانه‌ای که شوهرم آنجا کار می‌کند خودم را اجاره دهم. اربابم به زبان خودش این حرف را زد... من نمی‌توانم باور کنم که به من دروغ گفته است! مردی که قیافه خیرخواه داشت و سند فروش را مطالعه کرده بود گفت: «دختر بیچاره من او تو را فروخته است! جای هیچ‌گونه تردید نیست، مسلم است که او چنین کاری کرده است!»

آنگاه زن که ناگهان آرام شده بود و فرزندش را تنگتر در آغوش می‌فشد گفت: «در این صورت دیگر حرف زدن بیهوده است.»

روی جعبه‌اش نشست، به جمعیت پشت کرد و با بی‌حوالی به تماشای رودخانه پرداخت.

هالی گفت: «تمام شد. این طور که معلوم است دیگر آرام شد.» و در مجموع زن آرام به نظر می‌رسید. یک نسیم نیم‌گرم و ملايم تابستانی، مانند نفس دوست پیشانیش را نوازش می‌داد. برای این نسیم ملايم تفاوت نداشت

پیشانی‌ای را که نواش می‌دهد از عاج است یا از آبنوس! آخرین پرتوهای آفتاب
مغرب مانند شیارهای دراز طلایی در سطح آب می‌درخشیدند. وزن صداهای
شادمان و لبریز از قهقهه و نشاط را می‌شنید؛ اما سینه‌اش دیگر حرکت نمی‌کرد،
گویی سنگ سنگینی روی قلبش نهاده‌اند!

بچه برخاست، رو به رویش ایستاد، با دستهای کوچکش به گونه‌های او زد و
با خنده‌دن و فریاد زدن و حرکت کردن، می‌خواست مادرش را از این حالت بهت
و گیجی بیرون آورد.

مادر ناگهان او را از زمین بلند کرده و با حال تشنجه در آغوش فشد! آنگاه به
آهستگی و یک‌به‌یک، قطرات اشک روی این صورت شیرین و بی‌گناه و متعجب
فرو افتادند. سپس بار دیگر آرامشش را بازیافت و به شیردادن و مراقبت از کودک
مشغول شد.

بچه ده ماه داشت؛ اما سالم و قوی بود و دست و پای نیرومندی داشت!
دیگر مادر جز به او به چیز دیگری توجه نداشت و مراقب حرکات و بازیهاش بود.
مردی که ناگهان مقابل مادر و فرزند توقف کرد گفت: «چه پسر قشنگی؟
چند وقتی است؟»

مادر جواب داد: «ده ماه و نیم.»
مرد سوت زد. کودک سرش را برگرداند. مرد یک آب‌نبات بلند به او داد.
کودک دست دراز کرد و حریصانه آن را گرفت و فوری به همانجا برد که همه بچه‌ها
می‌برند: به دهانش.

— بذات! می‌داند که چیست!
مرد بار دیگر سوت زد و از آنجا دور شد و از مقابل هالی که روی توده‌ای از
مفرشها نشسته بود و سیگار به لب داشت، عبور کرد.
اجنبی کبریت کشید و سیگار او را روشن کرد.

- این زنی که خریده اید چه بانمک و ملوس است!
هالی درحالی که یک دم دود به هوا می کرد گفت: «بله خیلی به این خرید فخر می کنم.»

- برای جنوب است؟
هالی با سر اشاره مثبت کرد و به سیگار کشیدن ادامه داد.
- برای کار در مزارع؟

- بله. من سفارشی دارم که گمان می کنم او را تحویل دهم. به من اطمینان داده اند که آشپز خوبی است، به هر حال می توانند هم در آشپزخانه هم در پاک کردن پنبه از او استفاده کنند. در این کار هم دست دارد. به هر صورت فروشش آسان است.

و هالی دوباره سیگارش را به دهان برد.
- مزرعه که به کودک نیازی ندارد؟
هالی درحالی که سیگار دیگری آتش می زد گفت: «در اولین فرصت او را خواهم فروخت.»

مرد هم روی توده چمنها رفت و راحت و آسوده کنار هالی نشست.
- فکر می کنید او را گران خواهدید فروخت؟
- خوب معلوم نیست... نمی دانم شاید. بچه قشنگ و صاف و چاق و خوبی است و گوشتهاش مثل سنگ سفت است.

- راست است؛ اما بزرگ کردنش چه خرج و چه دردسرهایی دارد!
- به! اینها خودشان بزرگ می شوند. اینها به اندازه توله سگها هم مراقبت لازم ندارند. تا یک ماه دیگر به راه خواهد افتاد.

- من برای بزرگ کردن او جای مناسبی دارم. فکر می کرم او را از شما بگیرم.
آشپز ما هفتة گذشته یک همچو بچه را از دست داد. هنگامی که رختهای شسته

را روی بند پهن می‌کرد، بچه افتاده بود توی خم‌آب و خفه شده بود. بد نیست که این را بدهیم به جای آن یکی بزرگ کند.

هالی واجنبی به سیگارکشیدن ادامه دادند بدون اینکه کلمه‌ای بروزبان آورند. چنان به نظر می‌رسید که نه این و نه آن، هیچ‌کدام نمی‌خواستند در جزئیات موضوع بحث را شروع کنند. سرانجام اجنبی گفت: «نباشد بیشتر از ده دلار بخواهید. برای اینکه به هر حال شما باید خودتان را از شر او خلاص کنید!»

هالی سرش را تکان داد و از روی تحقیر و تترنگی به زمین انداخت: «به این قیمتها غیر ممکن است» و باز سیگارکشید.

- خیلی خوب، اجنبی. چند می‌خواهید؟

- حقیقت اینکه من هم می‌توانم او را بزرگ کنم یا بدهم بزرگش کنند... این اندازه تندرنستی و زیبایی چیزی نیست که هردم بتوان به دست آورد. تا شش ماه دیگر قیمتش به صد دلار خواهد رسید. و اگر خوب به او پرداخته شود تا یکی دو سال دیگر دویست دلار ارزش پیدا می‌کند، بنابراین حالا کمتر از پنجاه دلار نمی‌دهم.

- پنجاه دلار؛ زیادی گران است!

هالی سرش را تکان داد و گفت: «قیمتش همین است.»

- من سی تا می‌دهم و دیگر یک شاهی بالا نمی‌روم.

- حالا به شما می‌گوییم چه بکنیم.

هالی دوباره تقی به زمین انداخت و گفت: «این تفاوت را قسمت کنیم شما ده تا بالا بباید من هم ده تا پایین می‌آیم. و بیش از این هم نمی‌توانم تخفیف بدهم.»

- قبول است.

- پس معامله انجام شد. کجا پیاده می‌شوید؟

- در لوئیزویل!

- به به خیلی عالی است. چون شامگاه به آنجا می‌رسیم. و کودک در خواب خواهد بود. شما بدون سروصدا، بدون اینکه فریادش را بلند کنید او را بردارید و بروید. من دوست دارم که همه کارها به آرامی انجام شوند. از صدا و از جار و جنجال بدم می‌آید.

اسکناسها از جیب خریدار به جیب فروشنده تغییر محل دادند و هالی دوباره سیگارش را به دست گرفت.

شبی آرام و درخشان بود. کشتی در اسکله لوئیزویل توقف کرد.

زن جوان نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت. همچنان خاموش بود و آرامشش را حفظ کرده بود. هنگامی که نام شهر را شنید بسرعت بچه را در به‌اصطلاح گهواره‌ای که در میان دو صندوق بار خود به خود ایجاد شده بود قرار داد. او قبلًا پالتویش را در این حفره گستردۀ بود و جای خواب فرزندش را آماده کرده بود. آن‌گاه بسرعت خودش را رساند به قسمتی که محل پیاده شدن بود، به امید اینکه در میان پیشخدمتهای مهمانخانه که کنار بندر در رفت و آمد بودند، شوهرش را ببیند.

به جلو خم شده بود، تمام جان و روحش در چشمهاش راه یافته بود تا مگر در میان این همه موجود آن کس را که می‌خواست بباید.

جمعیت میان او و کودکش در حرکت بود. هالی درحالی که کودک خفته را از گهواره‌اش برداشته بود و به صاحبیش می‌داد گفت: «خیلی بموقع است! بیدارش نکنید، مبادا فریاد بزنند. اگر صدایش بلند شود خدا می‌داند که دخترک چه غوغایی به راه خواهد انداخت!»

مرد طعمه‌اش را با کمال احتیاط در ربود و میان جمعیت از نظر ناپدید شد. هنگامی که کشتی غرش‌کنان و نعره زنان ساحل را ترک کرد و راهش را در پیش گرفت، زن به جایش برگشت. هالی آنجا بود؛ اما کودک نبود. زن درحالی که از

بها و حیرت سرگردان و گیج شده بود گفت: «چه! چطور! کجا؟»
 - لوسی، بچه تو رفت... می‌بايست دیر یا زود این موضوع را به تو بگویم.
 می‌دانی که نمی‌توانستم او را به جنوب ببرم. از یک فرصت مناسب استفاده کردم
 او را به یک خانواده خیلی خوبی سپردم و یقین بدان در آنجا خیلی بهتر از تو
 تربیتش خواهند کرد.

هالی به آن مرحله از تکامل مسیحیت رسیده بود که برخی از کشیشها و
 رجال دولتی رسیدن به آن را برای همه افراد آرزو می‌کنند و در موعظه‌ها بدانجا
 سوقشان می‌دهند. آقای هالی بر همه خرافات و ضعفهای انسانی غالب شده
 بود. قلبش به جایی رسیده بود که اگر این چنین تعلیم و تربیت شرافتمدانه دوام
 یابد! قلب شما و من هم آن چنان خواهد شد! آن نگاه وحشی ناشی از غصه و
 درد عمیق و یأس علاج ناپذیر که لوسی به صورت هالی انداخت هر مردی را که
 دلش به اندازه او سنگ نبود مغشوش و منقلب می‌کرد، اما به حال آقای هالی
 کمترین فرقی نکرد. او تاکنون صدبار با چنین نگاههای برخورد کرده بود. و شما
 هم خواننده عزیز می‌توانید به چنین وضعیت روحی برسید!

برای هالی این عمیقترین درد و رنج انسانی بود که موجود سیاهی را شکنجه
 می‌داد. این نفسی که در سینه خفه شد، این دستها که منقبض شده بودند. جزء
 جریانات عادی کارهای تجارتی بودند. هالی در این فکر بود که مبادا او جنجال
 کند و در کشتی آشوب و غوغای پا شود.
 زن فریادی برنياورد.

ضربه خیلی مستقیم به قلبش اصابت کرده بود. برای اینکه بتواند کلمه‌ای
 اظهار کند یا اشکی بزید، روی صندوقها نشست، چنانکه گویی دچار سرگیجه
 شده بود.

دستهایش بی‌حس و بی‌حرکت کنارش آویزان شدند. صداها و همه‌های در

گوشش وزوز می‌کردند مانند صدایی که در خواب به‌گوش انسان برسد. بدون فریاد و بدون اشک به آن حالت نشسته بود تا نامیدی و یائش را بیان کند. او آرام بود! بازرگان که بالاخره مانند اکثر مردان سیاسی ما احساسات انسانی داشت می‌خواست در چنین شرایطی او را دلداری دهد!

- لوسی می‌دانم که در دقایق اول خیلی مشکل است؛ اما دختری به باهوشی و عاقلی تو چیزی اظهار نمی‌کند. می‌دانی که لازم بود... نمی‌شد از این کار اجتناب کرد.

- اوه! آقا... این حرفها را به من نزنید... اوه! نه!...

ولی او همچنان ادامه داد: «لوسی تو دختر لایقی هستی. من می‌خواهم با تو خوشرفتاری کنم و در پایین رودخانه جای خوبی برایت پیدا کنم. تو بزودی شوهر دیگری خواهی داشت. زنی به قشنگی تو زود شوهر می‌کند!» زن گفت: «آه! آقا! اقلأً با من حرف نزنید...»

در لحن صدایش چنان غم جانگذاری نهفته بود که بازرگان بخوبی فهمید، تسلای چنین دردی از قدرت او خارج است. با خودش گفت: «خیلی سخت گرفته است... با این حال مثل اینکه آرام است.»

تم همه چیز را دیده بود و همه چیز را فهمیده بود. به نظر او در این عمل شناعت و قباحت غیرقابل وصفی وجود داشت و شاید علتش این بود که روح ساده و نادان و جاہل او، روح یک سیاهپوست، نیاموخته بود که مسائل را عمومیت دهد و از بالا به آنها نگاه کند! اگر برخی از کشیشان واقعی او را تعلیم داده بودند افکار سالمتری پیدا می‌کرد و اکنون می‌توانست درک کند که این واقعه جریان ساده و عادی و هر روزی یک تجارت قانونی است!

اما تم فقیر و بیچاره و جاہل نمی‌توانست با چنین افکار بلندی خودش را تسلی دهد و روحیه‌اش را تقویت کند. از دیدار این «شیء» تیره بخت که مقابل

چشمهاش مانند یک گیاه پژمرده روی تلی از چمدانها افتاده بود، دلش ریش می‌شد و جانش می‌سوخت! بگذارید قانون اساسی امریکا با خونسردی تمام میان بسته‌ها و صندوقهای کالا یک چنین جنسی را هم بپذیرد!

تم به او نزدیک شد. کوشید تا چیزی بگوید؛ اما جز ناله پاسخی نشنید. با این حال تم آهسته و درحالی‌که هم صدایش و هم گونه‌هایش اشک‌آلود بودند، از آن کسی که در آسمانهاست و همه او را دوست می‌دارند با وی سخن گفت. از این مسیح مهربان و از این میهن جاودانی؛ اما غم گوشهای او را کرکرده بود و قلب فلجنش دیگر نمی‌توانست چیزی احساس کند.

شب فرا رسید. شبی آرام، صاف، پیروز، باشکوه و درخشان در پرتو ستارگان بی‌شمار؛ ستارگانی که نگاه فرشتگان به سوی زمین می‌باشند، شبی تابناک و خاموش بود، اما! این آسمان خیلی بالاست! نه صدای لرزان! نه سخنان شیرین، نه دست دوست، هیچ چیز از آنجا به زمین نمی‌رسید. یکی پس از دیگری صدای کار و تفریح در فضای کشته خاموش شدند. زمزمه ناشی از شکافته شدن آب بوسیله کشته خیلی واضح به‌گوش می‌رسید. تم روی صندوقی دراز کشیده بود و گاه به‌گاه صدای ناله یا زاری خفه‌ای به گوشش می‌رسید.

- خدا یا چه کنم! ای خدا! ... به دادم برسید ...

و کم کم حتی این صدا هم خاموش شد.

حدود نیمه شب تم از خواب پرید. سرشن را بلند کرد. جای زن خالی بود. برخاست و به جست‌وجو پرداخت؛ اما جست‌وجویش بیهوده بود. زیرا آن دل سوخته اکنون دیگر آسوده بود! رودخانه آرام و صاف و درخشان همچنان جاری بود. چنانکه گویی آن موجود سیه‌روز را در اعمق ورطه‌هایش فرو نبرده است. هالی زود از خواب بیدار شد و برای بازدید از این کالای انسانی به‌سراغ او آمد و این‌بار نوبت او بود که نگران و مضطرب شود. از تم پرسید: «پس این دختر

کجاست؟»

تم که به ارزش رازداری واقف بود گمان کرد که نباید از دیده‌ها و از حدسیاتش با او سخن بگوید و اکتفا کرد به اینکه در پاسخش بگوید: «خبر ندارم.» - غیرممکن است که امشب از کشتی پیاده شده باشد. به هر ایستگاهی که رسیدیم من بیدار بودم و مراقبت می‌کردم. من کار مراقبت را به هیچ‌کس واگذار نمی‌کنم.

هالی خطاب به تم این سخنان را به طور محترمانه بیان کرد و هدفش این بود که او را هم به درد دلهای محترمانه بکشد؛ اما تم جواب نداد. بازرگان کشتی را از سرتا ته کاوش کرد. میان صندوقها و چلیکها، بارها و ماشینها جستجو کرد و حتی دودکش بخاری را ندیده نگذاشت. اما کوشش او بیهوده بود.

- ببین تم! صادق باش. تو می‌دانی چه شده است! نگونه! من یقین می‌دانم که تو می‌دانی. ساعت ده من خودم دیدم که آن زن همینجا خوابیده بود... در نیمه شب هم او را دیدم و حتی میان ساعت یک و دو هم اینجا بود. ساعت چهار دیگر نبود، شما هم همین کنار خوابیده بودید... ببین یقین تو می‌دانی! تو نمی‌توانی انکار کنی!

تم گفت: «خیلی خوب آقا. می‌گویم. امروز صبح در این نزدیکی صدایی آمد من نیمه بیدار بودم. گمان کردم صدای برخورد امواج است. آنگاه بکلی بیدار شدم و آن وقت زن را آنجا ندیدم... این است آنچه می‌دانم.»

بازرگان نه مشوش شد نه متعجب! حتی رو به رو شدن با مرگ یک انسان در او احساسات فوق العاده‌ای بیدار نکرد. مرگ! او مرگ را بارها دیده بود... مرگ یکی از پیشامدهای عادی کار تجارت اوست. هالی با مرگ انس و آشنایی داشت. لوسی برای او جز یک صندوق بار چیز دیگری نبود. و خبر مرگ این زن

فقط به عنوان یک بدشانسی جالب توجه بود و فکر می کرد که اگر وضع این چنین ادامه یابد از این نوبت بارگیری یک شاهی عاید او نخواهد شد... و خلاصه خودش را مرد بد بختی می دید؛ اما علاجی نبود. زن به کشوری رهسپار شده بود که هرگز فراریها را از آنجا بازنمی گردانند. ولو اینکه همه مقامات امریکایی خواستار استرداد شوند.

بازرگان با خلق خیلی تنگ به کناری رفت و نشست و دفترچه محاسباتش را بیرون آورد و درستون زیانها نام این زن را ثبت کرد! این بازرگان برده خیلی آدم خشنی است! این طور نیست! کمترین احساساتی ندارد. راستی خیلی نفرت‌انگیز است!

اما در عوض هم به او کسی احترامی نمی‌گذارد. تحقیرش می‌کند و در مجتمع برجسته و ممتاز راهش نمی‌دهند.

درست؟ اما چه کسی این بازرگان را به وجود می‌آورد؟ چه کسی بیشتر قابل سرزنش است؟ مرد باهوش و تربیت شده‌ای که مدافع قوانینی است که بازرگان لازمه آن است یا خود این بازرگان بیچاره؟ شما هستید که افکار عمومی را به وجود می‌آورید، افکار عمومی که شریک جرم برده فروشی است. شما هستید که این مرد را منحرف و پست ساخته‌اید. شما هستید که او را چنین فاسد کرده‌اید که دیگر از کارهای زشتیش شرم نمی‌کند. از چه روگمان می‌کنید شما بهتر از او هستید؟ آیا برای اینکه شما عالمید و او جاهم؟ برای اینکه شما در رأس نزدبان اجتماع قرار دارید و او در انتهای آن؟ آیا برای اینکه شما محصول یک تمدن لطیف هستید و او مرد خشنی بیش نیست؟ برای اینکه شما هنر و قریحه دارید و او از اینها بی‌بهره است؟

باور کنید که در روز داوری این دلایل به سود و زیان شما اقامه خواهد شد. پس از نشان دادن نمونه‌هایی از این تجارت قانونی باید از شما خواهش کنیم

که تصور نکنید همه قانونگذاران امریکایی بکلی از عواطف انسانی محروم هستند. زیرا با توجه به کوششی که در حمایت و حفظ این قانون به کار می‌رود براستی جای چنین فکری هست.

هنگامی که رجال ما علیه بردۀ فروشی ... علیه بردۀ فروشی در کشورهای خارجی سخنوری می‌کنند شایسته تحسین و تمجید هستند. البته بردۀ فروشی در آفریقا کار نفرت‌آوری است! فکرش را نباید کرد... اما بردۀ فروشی در کنیوکی!... اوه!... این صحبت دیگری است!

۱۳

در خانهٔ ((کوآکر))‌ها^۱

اکنون صحنهٔ آرام و سعادتباری از برابر دیدگان ما می‌گذرد. در آشپزخانه وسیع و جاداری وارد می‌شویم که دیوارهای الوان و متنوعی دارد. روی آجرهای زرد کف اتاق که صیقلی و ساییده هستند، یک ذره هم گرد و غبار دیده نمی‌شود. تلی از ظروف رویی درخشان که خوراکهای خوب را بهیاد شما می‌آورند و اشتهایتان را تحریک می‌کنند، روی کوره سیاه برق می‌زنند. صندلیهای چوبی کهنه و سنگین برق می‌زنند. یک صندلی کوچک گهواره‌ای هم دیده می‌شود، تشک روی آن

۱. در قرن هفدهم شخصی به نام «ژرژ فکس» یک انجمن مذهبی تأسیس کرد که دو فقره از مردم آنها ترویج سادگی پوشان و سادگی گفتار حذف القاب بود. طرفداران این فرقه که بیشتر در انگلستان و امریکا هستند «کوآکر» نامیده می‌شوند—م.

وصله دار است. خیلی نزدیک به آن صندلی بزرگی دیده می شود که در حقیقت عتیقه است و چنان می نماید که دسته های پهن و باز آن شما را به گرمی و ملایمت دعوت می کنند تا از مهمان نوازی بالشهای پری و نرم آن برخوردار شوید. این صندلی جاذب و فریبینده و راحت در ساعات شادی های شرافتمدانه و پاک محیط خانوادگی به اندازه دوازده صندلی محمل و زربفت سالنهای آخرین مد شما ارزش دارد.

روی صندلی که آهسته آهسته تکان می خورد، دوست قدیمی ما، الیزای فراری نشسته و چشمهاش را به کار خیاطی اش دوخته است، بلی، هم اوست که اینجا نشسته! منتهی از آن زمان که او را در کنتوکی می دیدیم اکنون لاغرتر و رنگ پریده تر است. از پشت مژه های بلند و در چینهای کنار دهانش وجود یک غم عمیق و آرام آشکارا دیده می شود. این قلب جوان تحت انضباط سخت و شدید بد بختی، دلیر و محکم شده است. گاه به گاه چشمهاش را از روی کاربرمی دارد تا به جست و خیزهای هانری نگاه کند. کودک سبکبال درخشنان مانند یک پروانه مناطق حاره دور مادرش می چرخد و بازی می کند. در سرتپایی وجود این زن نیروی اراده و تصمیم تزلزل ناپذیری خوانده می شود که نظایر آنها معمولاً در سنین پرنشاط جوانی نایاب است.

در کنارش زن دیگری نشسته و یک بشتاب رویی سپید روی زانویش گذاشته است و مقداری برگه هلو را در آن تمیز می کند. ممکن است سن این زن میان پنج و شصت باشد؛ اما قیافه اش از آنهاست که بر اثر گذشت زمان پیوسته زیباتر می گردند. رودوشی اطلسی او که مانند برف سفید است مانند رودوشی همه زنان کوآکر است. این رودوشی و دستمال نخی سفید و ساده ای که روی سینه اش گره زده است، و پیراهن او همه نمودار آن است که این زن از کوآکرهاست. گونه های گردش سرخی خوشرنگی دارد و از کرک لطیف و نرمی که هلوهای رسیده را به یاد

می‌آورد، پوشیده شده است. موهایش را که بر اثر سپری شدن سالهای جوانی با رشته‌های نقره‌ای مخلوط شده‌اند به پشت سر ریخته است و پیشانی بلند نجیبیش بخوبی نمایان است. از گذشت زمان براین پیشانی رد و اثری نمانده است. منتها دیدگان تیزبین می‌توانند بر زمینه صاف و درخشان آن بخوانند «در این دنیا صلح و آرامش باد برکسانی که همت و اراده دارند».

چشمها درشت می‌شوند تابناک و سرشار از احساسات راستی و درستی هستند. با یک نگاه از رو به رو انسان احساس می‌کند که تا اعمق قلب روشن و صاف او رخنه کرده است. درباره زیبایی دختران جوان چه شعرها سروده‌اند و چه نغمه‌ها ساخته‌اند؛ اما چرا زیبایی یک زن سالخورده را مدح و ثنا نکرده‌اند؟ اگر برای این موضوع نوین کسی نیازی به الهام دارد دوست عزیز ما «راشل هالیدی» را که اکنون در صندلی کوچک گهواره‌ای نشسته است، تماشا کند. صندلی ترق و ترق می‌کند و با حرکت وی نالهاش درمی‌آید. شاید این صدا از هر صندلی دیگری که بر می‌خاست غیرقابل تحمل بود، اما «سیمون هالیدی» پیر همیشه می‌گفت که این صدا را به اندازه یک نوای موسیقی دوست دارد و بچه‌ها می‌گفتند که به هیچ قیمتی در عالم حاضر نیستند از لذت شنیدن صدای صندلی مادرشان محروم شوند... برای چه؟ برای اینکه از بیست سال پیش تا کنون از این صندلی اندرزهای شیرین و مهر و محبت‌های مادرانه به گوششان می‌رسد. چه روحها و چه دلها بیماری درمان یافته‌اند! چه دشواریها حل شده‌اند!... و همه آینها بوسیله چند کلمه‌ای که از دهان یک زن خوب و مهربان بیرون آمده است.

خدانگهدارش باد!

در حالی که به برگه‌های هلو نگاه می‌کرد با صدای گرمی گفت: «خوب، الیزا همچنان مصمم هستی که به کانادا بروی؟»
الیزا با عزم جزم گفت: «بله خانم باید بروم. هیچ جرات نمی‌کنم اینجا بمانم.»

- و اگر به کانادا رسیدی، آنجا چه خواهی کرد؟ دخترم باید پیشایش در این باره فکری کنیم!

دخترم کلمه‌ای بود که خیلی طبیعی از لبان راشل هالیدی جاری می‌شد، زیرا قیافه و خطوط صورتش مدام آن تصویر زیبا و مهرانگیزی را به یاد می‌آورد که در هر خاطر انسانی تجسم سیمای مادر است.

دستهای الیزا لرزیدند و چند قطره اشک روی گونه‌هاشیش جاری شدند؛ اما خیلی مصمم پاسخ داد: «هرچه از دستم برآید. امیدوارم بتوانم کاری پیدا کنم.» راشل گفت: «می‌دانی، هراندازه دلت بخواهد می‌توانی اینجا بمانی.»

الیزا گفت: «آه! متشرکم. من شبها خواب ندارم. باز دیشب خواب می‌دیدم که آن مرد داخل این حیاط شده است...» و اندامش به لرزه درآمد.

راشل درحالی که چشمهاش را پاک می‌کرد گفت: « طفلک! نباید این اندازه نگران باشی. باید امیدوار بود که این کار با دستگیری تو شروع نشود.»

در باز شد و زن کوتاه‌قد و چاقی که درست مانند یک گلوله جاستجاقی بود در آستانه در ظاهر شد. تابناکی سیمای گلنگش را به هیچ پرتوی نمی‌توان تشیه کرد جز آنکه بگوییم صورتش مانند یک سیب رسیده بود. طرز لباس پوشیدنش شبیه راشل بود رنگ پیراهنش دودی سنگین بود.

راشل درحالی که باشتا به طرف وی می‌رفت گفت: «روت استدمان! حالت چطور است روت؟»

و هر دو دست تازه‌وارد را گرفت.

روت درحالی که کلاه کوچک کوآکری اش را از سر برداشته بود و با دستمال گردوخاکش را می‌گرفت گفت: « خیلی عالی.»

برخی از حلقه‌های مجعد موهاش را باد به این طرف و آن طرف پراکند و با اینکه او می‌کوشید آنها را به جایشان بازگرداند؛ اما باز همچنان جابه‌جا می‌شدند.

سرانجام تازهوارد از مقابل آئینه‌ای که در آنجا به کلاه و به موهايش دست می‌زد، دور شد و به نظر می‌رسید که از خودش خیلی راضی است.

هر کس دیگر هم به جای او بود از خود راضی می‌شد زیرا براستی زنی کوچک و زیبا بود که سیماهی گشاده و صورتی نورانی داشت، از آن صورتها که قلب مرد را شاد می‌سازند.

- روت! این است دوست ما الیزا و پرسش هانری که با تو راجع به او حرف زده بودم.

روت دست الیزا را آن چنان می‌فشد که گویی با یک دوست قدیمی که مدت‌ها منتظرش بوده است، برخورد کرده است.

- الیزا از دیدار تو خرسندم، خیلی خرسندم! این پسر عزیز توست؟ برایش یک شیرینی آورده‌ام.

و به هانری یک نان شیرینی به شکل قلب تعارف کرد و کودک درحالی که از پشت حلقه‌های بلند موهای مواجهش به روت نگاه می‌کرد با خجالت دست دراز کرد و آن را گرفت. راشل گفت: «بجهات کجاست؟»

- اوه! خواهد آمد. ماری کوچولوی تو او را ضبط کرده است، و حالا او را به ده برده است تا به کودکان نشانش بدهد.

در همین لحظه در باز شد. ماری با صورت سرخ و چشم‌های درشت می‌شی - درست تصویر مادرش - با بچه وارد اتاق شد.

راشل بچه کوچولوی سفید و گوشتالو را در بغل گرفت و گفت: «آه! آه! چه قشنگ است. چه خوب توی بعلم آمد!»

روت گفت: «راست می‌گویی، راست می‌گویی..»

آنگاه بچه را گرفت. روپوش ابریشمی آبی را از تنش بیرون آورد و شالی که بچه را در آن پیچیده بود باز کرد و دستی به سرورویش کشید، مرتب و منظمش

کرد، تلنگری به صورتش زد، سپس نوازشش کرد و از صمیم قلب گونه‌هایش را بوسید و بعد بچه را روی تخت به حال خودش گذاشت. بدون تردید کودک با این طرز رفتار عادت داشت زیرا بلا فاصله انگشت‌هایش را در دهانش فرو برد و سخت در افکار خودش غرق شد. مادرش هم بالاخره روی یک صندلی نشست و یک لنگه جوراب دراز آبی و سفید را بیرون آورد و با حرارت به بافت مشغول شد.

راشل با صدای شیرین گفت: «ماری دیگ را پر از آب کن.»

ماری به سوی چاه رفت و بزودی بازگشت و دیگ را روی اجاق گذاشت، کم کم از دیگ بخار برخاست و آواز شاد و مهمان نواز آن به گوش رسید. بنابر سفارش راشل، همان دستهای کوچک برگه‌های هلو را در بشقاب بزرگی از روی گذاشتند و روی آتش نهادند.

آنگاه راشل قالبی را که مانند برف سفید بود برداشت، پیش‌بندی بست و شروع به تهیه نان شیرینی کرد و به دخترش گفت: «ماری، به جون بگو یک جوجه حاضر کند.»

ماری اطاعت کرد. راشل درحالی‌که خمیر را قالب می‌زد گفت: «احوال آبیگائیل پرس» چطور است؟»

- او، خیلی بهتر است. امروز صبح به آنجا رفتم. تختخوابش را مرتب و اتاق را جمع‌آوری کردم. «هلو» هم امروز بعد از ظهر می‌رود و برای چند روز او نان و خوراک می‌پزد و من قول داده‌ام امشب هم بروم.

راشل گفت: «من فردا می‌روم لباس‌هایش را می‌شویم و وصله می‌کنم.»

- کار خیلی خوبی می‌کنی.

و اضافه کرد: شنیده‌ام که آنا استانوود هم ناخوش است. دیشب جون نزد او خوابید من هم فردا خواهم رفت.»

راشل گفت: «اگر تمام روز را آنجا می‌مانی پس جون باید اینجا غذا بخورد.»

- متشکرم راشل، فردا قرار کار را می‌گذاریم. سیمون هم آمد...
 «سیمون هالیدی» بلندقد و نیرومند بود و کت و شلواری از یک پارچه زمخت
 دربر و کلاه لبه بلندی به سر داشت. همین‌که وارد شد گفت: «احوال روت چطور
 است؟ جون چطور است؟» و دست پهنش را به طرف دست گوشتالوی او دراز کرد.
 روت با لحنی شاد جواب داد: «اوہ! جون خوب است همه اهل خانه هم
 خوب هستند.»

راشل که شیرینیها را در کوره می‌گذاشت گفت: «چه خبرها پدر؟»
 سیمون درحالی که دستهایش را زیر روشویی قشنگی در یک اتاق کوچک
 مجاور می‌شست با صدای معنی‌داری گفت: «پرس استبلین به من گفت که
 امشب با چند نفر از دوستانش به اینجا خواهند آمد.»
 راشل با قیافه متفکر و درحالی که زیر چشم نگاهی به الیزا انداخت، گفت:
 «راستی!»

سیمون هنگامی که دستهایش را می‌شست، گفت: «تو به من نگفتی که
 «هاریس» نام داری؟»

راشل نگاه تندی به شوهرش انداخت و الیزا، لرزان جواب داد: «چرا؟»
 ترس و وحشت فراوان و دائمی سبب شد که الیزا تصور کند به یقین درباره
 فرار او آگهی کرده‌اند.

سیمون از ته اتاق کوچک فریاد زد: «مادر!»
 راشل دستهای آردی‌اش را تمیز کرد و به سوی اتاق رفت.

- پدر چه می‌خواهی؟

- شوهر این زن اکنون میان ماست و امشب به خانه ما خواهد آمد.
 راشل با قیافه بشاش گفت: «پدر چرا زودتر نمی‌گویی!»
 سیمون دوباره ادامه داد: «او اینجا است. پرس دیروز با اربابه به آنجا رفته

است. دو مرد و یک پیرزن بوده‌اند. یکی از مردها زریز هاریس نام دارد. و از آنچه درباره‌اش حکایت می‌کنند من یقین حاصل کرده‌ام که شوهر این زن است.
پسری زیبا و مهربان است.»

و سیمون پرسید: «آیا همین حالا به او بگوییم؟ اول به روت بگوییم. روت،
بیا!»

روت بافتی را کنار گذاشت و دوید.

- پدر می‌گوید که شوهر الیزا با آخرين دسته اینجا آمده است و امشب به
خانه ما خواهد آمد تو می‌گویی چه کنیم؟
کوآکرس^۱ کوچک از شادی بی‌تاب شد و جمله او را قطع کرد، از جا جست
و کف زد. دو حلقة تابدار از گیسوان زیباییش روی سربند سفیدش ریخت.
راشل آهسته به او گفت: «آرام‌شو عزیزم، آرام‌شو روت. بیینم صلاح است که
همین حالا موضوع را به او بگوییم؟»

- بله! البته، حالا، همین حالا! خدایا! اگر او «جون» من بود چه حالی
می‌شدم؟... همین حالا به او بگو!
سیمون درحالی که به او نگاه می‌کرد گفت: «آه! تو فقط به کسان خودت فکر
می‌کنی، خیلی خوب!»

- منو ببدم، اگر ما برای همین ساخته نشده‌ایم؟ اگر من جون و کوچولو را دوست
ماشتم... درکر دردهای دل این زن را درک نمی‌کردم.
- بیرون، حالا بیا با او حرف بزن.

و دسته‌هایش را به پشت راشل گذاشت تا به راهش بیندازد.
- او را به اتاق خواب ببرید. من هم می‌روم جوجه را حاضر کنم.

۱. زنان عذر و جمعیت کیاکرها را کوآکرس می‌نامند. م.

راشل وارد آشپزخانه شد. الیزا در آنجا مشغول خیاطی بود. در اتاق خواب کوچکی را باز کرد و بملایمت گفت: «بیا، دخترم بیا. خبرهایی برایت آورده‌ام.» خون به صورت رنگ پریده الیزا آمد. متوجه و مضطرب از جا برخاست. تشنجه ناشی از عصبانیت بدنش را فرا گرفت و نگاهی به پسرش انداخت. روت کوچک از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت: «نه! نه! نه!... هرگز!... هیچ نترس. الیزا خبر خوش است، الیزا نترس... برو! برو!» و او را به طرف در راند و آنگاه در را پشت سرشن بست سپس به جایش برگشت و هانری کوچک را درآغوش گرفت و بوسید.

- «کوچولو پدرت را خواهی دید! می‌دانی؟ پدرت حالا می‌آید!» و مرتب این جمله را تکرار می‌کرد. کودک مات و مبهوت با چشمهاش گرد به او نگاه می‌کرد. در این هنگام در اتاق خواب صحنه دیگری می‌گذشت.

راشل الیزا را به طرف خودش کشید و گفت: «دخترم خدا به تو رحم کرده است و شوهرت را از بندگی نجات داده است.»

موجی از خون صورت الیزا را فرا گرفت، آنگاه همین موج به قلبش فرو ریخت. رنگ پریده و تقریباً بیجان روی صندلی نشست و راشل درحالی که دستش را روی سر الیزا گذاشته بود گفت: «فرزندم جرأت داشته باش! جرأت! او میان دوستان است. همین امشب... همین امشب به اینجا خواهد آمد!»

الیزا تکرار کرد: «امشب! امشب!»

در نظر او کلمات معنایشان را ازدست داده بودند. در سرشن افکار مانند یک خواب آشفته درهم و برهم بودند و فکرش را هاله‌ای از ابر فرا گرفته بود. هنگامی که الیزا به هوش آمد، خودش را در تختخواب دید. پتویی رویش انداخته بودند. روت کوچک در کنارش نشسته بود و دستهایش را با کافور مالش می‌داد. چشمهاش را با سستی و بی‌حالی لذت‌بخشی گشود. مانند کسی که مدت‌ها

بار سنگینی به دوش داشته است و اکنون آن بار را به زمین نهاده است، احساس سبکی و راحتی می کرد.

اعصابش که از نخستین ساعت فرار مدام در حال تحریک و تهییج بودند کم کم آرام گرفتند. احساس تازه‌ای از آسایش او را فرا گرفت و همچنان در بستر افتاده بود، چشمهاي سیاه درشتیش باز بودند و مانند کسی که خواب خوشی می بیند حرکات کسانی را که دورش بودند دنبال می کرد. می دید که در آن یکی اتاق باز است. می دید که میز شام آماده است و سفره سفیدش مانند برف است. زمزمه‌ها و آواز قوری را می شنید. می دید که روت با قدمهای کوچکی در رفت و آمد است، شیرینی و خوراکی سرمیز می برد و گاه به گاه در میان راه توقف می کند تا یک نان کلوچه در دست هانری بگذارد و موهای مجعدش را نوازش کند و حلقه‌های زلفش را دور انگشت‌های سپیدش بپیچد. اندام با ابهت و حالت مادرانه را شل را می دید. می دید که گاه به گاه به کنار تختخواب می آید و پتوی او را صاف و مرتب می کند. به نظرش می آمد که از چشمهاي قهوه‌ای رنگ و درشت این زن مانند پرتوهای آفتاب، نوری ساطع است. دید که شوهر روت وارد شد. دید که روت به سوی او دوید و با حرکات پرمعنی به زیر گوشش سخنی گفت و اتاق او را نشان داد. دید که روت سر میز چای نشست و بچه کوچولویش را در آغوش داشت. دید که همه سرمیز جمع شدند و هانری کوچک او در صندلی بزرگش، پهلوی را شل، درست زیر سایه پروبال او جا گرفت و آن گاه صدای زمزمه ملایم صحبت و صدای به هم خوردن قاشق و فنجان و نعلبکی را شنید. اینها رو بای استراحت سعادت آمیز بود! الیزا به خواب رفت به خوابی که پس از آن نیمه شب و چشتناک که کودکش را بغل گرفت و زیر پتو سرد و یخ بسته ستاره‌ها فرار کرد، دیگر هرگز آن چنانز نخوابیده بود.

کشوری زیبا و سرزمینی آرام می دید با سواحل سبز و خرم و جزایر دلکش

و آبهایی که زیر پرتوهای آفتاب شفاف و درخشان بودند. آنجا در خانه‌ای که یک صدای آشنا می‌گفت، خانه خود اوست، می‌دید که بچه‌اش بازی می‌کند، بچه‌ای سعادتمند و آزاد! صدای گامهای شوهرش را می‌شنید، حدس می‌زد که هم‌اکنون وارد خواهد شد، بازوانش به دورگردن او حلقه می‌شدند و اشکهای ژرژ بر چهره‌اش می‌ریخت... و ناگهان بیدار شد؛ اما آنچه او دید خواب و روئیا نبود. مدت‌ها بود که شب شده بود. فرزندش در کنارش به خواب آرامی فرو رفته بود، مشعلی نور ضعیف‌ش را در اتاق گستردۀ بود و ژرژ بر بالین او اشک می‌ریخت. فردا با مداد در خانه کوآکر روز پرسعادتی آغاز شد. مادر از سحر برخاسته بود و پسرها و دخترهایش - که دیروز فرصت نکردیم آنها را به خوانندگان معرفی کنیم - دوره‌برش بودند و با عشق و علاقه از اوامر کوچک او اطاعت می‌کردند. راشل با جدیت به آماده کردن صبحانه مشغول بود. در این درۀ حاصلخیز و خرم «ایندیانا» تهیۀ صبحانه کار بفرنجی است که به کمک چندین دست نیازمند است. در این هنگام جون به سوی چشمۀ می‌دوید. سیمون کوچک آرد ذرت الک می‌کرد تا با آن شیرینی درست کنند. ماری مأمور آسیاب کردن قهوه بود. راشل همه این کارها را نظارت می‌کرد و در عین حال شیرینی می‌پخت، جوجه حاضر می‌کرد و گرمی حضورش مانند پرتوهای شاد آفتاب همه‌جا گستردۀ می‌شد. این خدمتکاران جوان خود به خود چندان منظم و سربراه نبودند، اما «زود باشیم! زود باشیم!» ها و تشویق‌های مادر همه را آرام می‌کرد و سرذوق می‌آورد.

هنگامی که این دسته مشغول تدارک صبحانه بودند سیمون بزرگ - پدر - آستینهایش را بالا زده بود و ریش می‌تراشید!

در آشپزخانه کارها چنان با نظم و با ملایمت و آرام پیش می‌رفت که هر کس از آنچه انجام می‌داد راضی و خرسند به نظر می‌رسید. در محیط چنان مهر و محبت آمیخته به اعتماد حکم‌فرما بود که حتی روی میز از اصطکاک کاردنا و

چنگالها به یکدیگر صدای موزونی برمی‌خاست و جوجه و ژامبون در کوره سرود می‌خوانندند و از اینکه در این محیط پخته می‌شدند شادی می‌کردند. هانری کوچک و ژرژ و الیزا هنگامی که وارد آشپزخانه شدند چنان با استقبال گرم و پرشور و دوستانه‌ای رو به رو گشتند که یک لحظه تصور کردند در عالم خواب سیر می‌کنند و نه در بیداری.

بزودی همگی دور میز جمع شدند. فقط ماری کنار آتش ایستاده بود و نانهای مربابی را سرخ می‌کرد. و هر کدام که رنگ طلایی مطلوب را می‌گرفت از ماهی تابه بیرون می‌آورد و سر میز می‌برد.

راشل نیز هرگز به این عمیقی و به این کاملی سعادتمند به نظر نرسیده بود. در تمام حرکاتش، در تعارف کردن یک شیرینی، در ریختن یک فنجان چای از او مهربانی و صمیمیت مادرانه دیده می‌شد؛ چنانکه گویی در همهٔ خوراکها و آشامیدنیها که به اطرافیانش قسمت می‌کرد روح و جان می‌دمد.

این نخستین بار بود که ژرژ به عنوان انسان آزاد با سفیدها سر یک میز نشسته بود. نخست اندکی ناراحتی و تردید احساس کرد؛ اما بزودی در مقابل ابراز محبت و مهربانی این خانواده همهٔ ناراحتی‌هایش مانند شبینم صبحگاهی در برابر پرتوهای گرم آفتاب محو و نابود شدند.

اینجا درست یک خانه بود؛ خانه با همهٔ معنای انسانی آن. کانون خانواده بود. ژرژ هرگز معنای این کلمه را بدستی درک نکرده بود. برای نخستین بار پرتوهای امید دلش را روشن کرد. و آن یأس تلخ و جانکاه از وجودش رخت بست. سیمون کوچک درحالی که روی نان شیرینی کره می‌مالید گفت: «پدر اگر بفهمند و ترا دستگیر کنند؟»

پدر به آرامی جواب داد: «جریمه را خواهم پرداخت.»
اما اگر تو را به زندان بیندازنند؟

سیمون بالبخند گفت: «تو و مادرت نمی‌توانید ده را بگردانید؟»
کودک جواب داد: «مامان همه کار می‌تواند بکند؛ اما یک چنین قانونی
شرط آور نیست!»

پدر با تسلط و اقتدار گفت: «از قانونگذاران بدگویی نکن. اگر قانون بخواهد
بخاطر اعمال نیک ما را جریمه کند با کمال میل این جریمه را می‌پردازیم!»
کودک گفت: «من از این صاحبان و اربابان برده‌ها بیزار و متفرقم.»

- پسرم، از تو تعجب می‌کنم! تو این درسها را از مادرت نگرفته‌ای! اگر یک
صاحب برده به‌هنگام اضطرار در خانه من بباید با او هم مانند خود برده‌ها معامله
می‌کنم.

سیمون رنگش سرخ شد؛ اما مادر لبخندی زد و گفت: «سیمون پسر خوب
من است. او وقتی بزرگ شد مانند پدرش می‌شود.»
ژرژ با نگرانی و دلواپسی گفت: «میزبان عزیز امیدوارم وجود ما برای شما
اسباب دردسر نشود.»

- ژرژ نگران نباش. ما برای همین کارها به دنیا آمدہ‌ایم ما اگر بخاطر اعمال
انسانی حاضر به تحمل دردسر نباشیم شایستگی نام مردی را نداریم.
ژرژ گفت: «اما من حاضر نیستم که شما را به‌زحمت بیندازم.»

- ژرژ، دوست من نترس! من برای تو کاری نمی‌کنم، هر قدمی که برمی‌دارم
بخاطر خدا و بخاطر بشریت است... تمام روز را به‌آرامی اینجا بمان. امشب
ساعت ده «فینیاس فلیچر» همگی را به نخستین ایستگاه هدایت خواهد کرد.
ستمگران با عجله به‌دنیال تو هستند و نمی‌خواهم زیاد اینجا بمانند.

ژرژ گفت: «پس چرا تا امشب صبر کنیم!»

- در طی روز اینجا امنیت داری. در میان ما همه باوفا و دلیر هستند و
به علاوه برای تو سفر کردن در شب مطمئن‌تر است.

۱۴

او انژلین

آخرین پرتوهای آفتاب مغرب بر سطح رودخانه عظیم می‌سی‌پی که مانند دریا وسیع و گستردۀ است، می‌لرزند. نیهای لرzan و سروهای بزرگ سیاه که خزه‌های تیره‌رنگ بر آنها حاشیه عزاً اویخته‌اند، در روشنایی طلایی رنگ شفق می‌درخشند. کشتی بخار که بار سنگینی دارد به راهش ادامه می‌دهد. بسته‌های بزرگ پنبه در انبارها، و راهروهای عرضه جمع شده‌اند! و یک تل عظیم خاکستری رنگ به وجود آورده‌اند و ما برای پیدا کردن دوستمان تم باید بدقت کاوش کنیم. بالاخره در قسمت جلوی کشتی او را در حالی می‌یابیم که میان بسته‌های پنبه چمباتمه نشسته است.

سفارشات آقای شلبی به نتیجه رسیدند، و به علاوه خود هالی هم به آرامش

و ملايمت اين طبیعت بی زیان پی برد و هم اکنون تم اعتماد او را جلب کرده است:
اعتماد مردی نظیر هالی را!

نخست هالی در طی روز هم او را بسختی مراقبت می کرد و شب او را به زنجیر می بست و بعد کم کم، آرامش و حالت تسلیم تم در او اثر کرد، از آن مراقبت شدید دست برداشت و به گرفتن یک قول شرف اکتفا کرد و به او اجازه داد مطابق میلش در کشتنی رفت و آمد کند.

تم که همیشه نسبت به مردم مساعد و مهربان بود و همواره برای یاری دادن کارگران آماده به نظر می رسید احترام همه را جلب کرده بود؛ زیرا با همان حسن نیت و همان صداقتی که در کنتوکی کار می کرد به هریک از آنها کمک کرده بود. هنگامی که می دید دیگر کاری نیست که انجام دهد در گوشه‌ای میان بسته‌های پنبه می نشست و به مطالعه انجلیل می پرداخت.

واکنون ما تم را در چنین حالتی غافلگیر کرده‌ایم.

در صدوچند مایلی پیش از «اولئان جدید» سطح رودخانه از سرزمینی که بر آن می گذرد، خیلی بالاتر است و بنابراین توده عظیم آبهای آن در میان سدهای نیرومندی به بلندی بیست پا عبور می کند. مسافر از بالای عرشه کشتنی مانند کسی که بر فراز یک برج مواجه قرار داشته باشد، تمام آن سرزمین را تا فاصله بی پایانی زیر چشم دارد. تم که می دید مزارع یکی پس از دیگری از مقابلش عبور می کنند در حقیقت با نقشه زندگی که در پیش داشت رو به رو شده بود.

در آن دور دستها غلامان را می دید. کلبه‌های آنها را که در طول خطوط منظم دور از خانه‌ها و باغهای اربابها ساخته شده بودند تماشا می کرد و بتدریج که این مناظر از نظرش می گذشتند دلش به ده قدیمی کنتوکی که زیر شاخ و برگ درختهای قاین پنهان شده بود بازمی گشت. به خانه شلبی، به عمارت وسیع و خنک و به کلبه کوچک خودش که هلالهای گل نسترن بر آن آویخته بود و از عطر

گلهای اطلسی معطر بود بازمی‌گشت. به نظرش می‌رسید که قیافه مأнос رفیقی که از کودکی با او بزرگ شده بود برابر چشمهاش قرار دارد، زنش را می‌دید که مشغول تدارک شام است، خنده با نشاط کودکان و چهجه بچه کوچولو را روی زانوهایش می‌شنید. آن‌گاه همه‌چیز ناپدید می‌شد و جز نیشکر و سروهای مزارع درختان چیزی نمی‌دید. جز ترق و ترق و غرش ماشین که برایش به هیچ وجه خاطره‌انگیز نبود چیز دیگری نمی‌شنید. افسوس! که خیلی واضح و آشکار تمام آن عوالم زندگی اش برای همیشه ناپدید شده بودند.

در چنین مواردی، ما، ما مردم آزاد، لااقل شادی تلخ دریافت نامه را داریم! ما به همسرانمان نامه می‌نویسیم، برای فرزندانمان پیغام می‌دهیم؛ اما تم نمی‌توانست بنویسد. برای او پست وجود نداشت. نه یک دوست و نه حتی یک اشاره‌ای وجود داشت تا روی این دره هولناک جدایی پلی بیفکند!

پس عجیب نیست اگر بر صفحات انجلیل که روی یک بسته پنبه نهاده است، با سر انگشت پر صبر و حوصله به کندی از کلمه‌ای به کلمه دیگر پیش می‌رود تا از خلال آنها به وعده‌های خداوند که برایش بالاترین امیدهایست آگاه شود و گاه قطره اشکی بریزد!

تم، مانند کسانی که در بزرگی با سواد می‌شوند به کندی می‌خواند. خوشبختانه کتابی که او می‌خواند از آن کتابهای است که باید بکندی خواند، زیرا هر کلمه آن باید فهمیده شود و معنای واقعی آن در ذهن بماند.

پس گوش بدھیم ببینیم چه می‌خواند و چگونه روی هر کلمه مدتی مکث می‌کند و آن‌گاه با صدای بلند آن را قرائت می‌کند: «مبارا بر دل شما اضطراب راه یابد. در خانه پدر مسکن‌های فراوان یافت می‌شود. من مکانی برای شما آماده خواهم کرد.»

هنگامی که سیسرون یگانه دختر مورد پرستش را به خاک سپرد، به اندازه

تم غم و اندوه داشت نه بیشتر! زیرا این هردو موجوداتی هستند نظریر یکدیگر. اما سیسرون نمی‌توانست به چنین جملات تسلیت‌آمیزی دلگرم باشد؛ زیرا او نمی‌توانست توجهش را به جهان آینده معطوف دارد؛ و تازه اگر چنین کلماتی زیر چشم داشت آنها را باور نمی‌کرد. درباره راستی و درستی و مطابقت آن نسخه‌ها با اصل هزاران تردید در فکرش راه می‌یافتد و به وفاداری مترجم شک می‌کرد؛ اما برای تم هرچه لازم بود در این کلمات جا داشت. حقیقت چنان آشکار و الهی بود که امکان تردید هم در مغزش کمترین رخدنی نداشت!

می‌بایست که این سخنان راست باشند. زیرا اگر آنها راست نبودند چگونه او می‌توانست به زندگی ادامه دهد.

در انجیل تم نه حاشیه‌نویسی وجود داشت و نه تفسیرهایی از دانشمندان اهل تفسیر. با این حال گاه در آن برخی نشانه‌ها و علاماتی که ابتکار تم بودند دیده می‌شد و این نشانه‌ها بیش از همه ترجمه و تفسیرها معنی داشت. تم عادت داشت که پسر اربابها بخصوص آقا ژرژ را وادار کند تا برایش انجیل بخواند و هنگامی که آنها کتاب را قرائت می‌کردند او با یک قلم و دوات به جملات و عباراتی که گوشش را محظوظ و دلش را تحت تأثیر قرار داده بود علامت می‌گذاشت. به این ترتیب سراسر انجیل او علامت‌گذاری شده بود.

و در یک لحظه، بدون اینکه لازم باشد کلمات را هجی کند قطعه مورد نظرش را می‌یافتد. به همین دلیل این انجیل، مظهر زندگی گذشته او بود؛ این انجیل، صحنه‌های زندگی خانه و خانواده را به یادش می‌آورد و بالاخره این انجیل برای او یادگارگرامی این زندگی و گروگان امید به زندگی دیگر بود!

در میان مسافرین کشتی یک جنتلمن جوان و نجیب و ثروتمند بود از ساکنین اورلئان جدید به نام «سن کلار» که دختر پنج شش ساله‌اش را همراه داشت، زنی که به نظر می‌رسید از منسوبین اوست از دختر مراقبت می‌کرد.

تم مکرر متوجه این دختر شده بود. او از آن بچه‌های متحرك و زنده بود که اگر پرتو آفتاب یا نسیم تابستان را بتوان متوقف کرد او را هم می‌توان برجای نشاند. همین‌که یکبار انسان او را می‌دید، دیگر هرگز نمی‌توانست فراموشش کند. بدون اینکه گونه‌هاش برجسته و صورتش پر باشد، دارای زیبایی کامل کودکانه بود. در سراسر وجودش یکنوع لطف آسمانی دیده می‌شد و دیدارش موجودات افسانه‌ای و خدایان باستانی را به یاد می‌آورد. در چهره‌اش آنچه از زیبایی خطوط جالبتر بود یکنوع حالت خاص رؤیایی و تفکر عمیق بود. آنها که در جست‌وجوی آرمان هستند از دیدارش تکان می‌خورند. دیگران، افراد مبتذل و خشن، خود را متأثر می‌دیدند بدون اینکه دلیل آن را دریابند. در شکل سرش، زیبایی گردنش، در خطوط نیم‌تنه‌اش آثار نجابت خاصی دیده می‌شد.

موهای بلندش به رنگ خرمایی طلایی، دور صورت و گردنش مانند ابری لطیف موج می‌زدند. چشمهاش که آبی تیره بودند و نگاهی عمیق، باهوش و متفکر داشتند زیر سایه‌های یک پرده ضخیم از مژه‌های قهوه‌ای رنگ بیش از همه چیز دیگر او را از سایر کودکان متمایز می‌ساختند و هنگامی که سبکبال و فرار از میان مسافرین می‌لغزید، همه نگاهها را خیره می‌کرد.

با این حال مبادا فکر کنید که او کودکی جدی و اندوهگین بود. بر عکس یک حالت سعادتمندی معصوم مانند سایه شاخ و برگ درختها در تابستان بر چهره‌اش موج می‌زد. همیشه در حرکت بود، روی لبهای سرخشن لبخند پرواز می‌کرد، آواز، می‌خواند و می‌دوید و می‌رقصید. پدرش و آن زنی که پرستارش بود مدام به دنبالش بودند و هنگامی که گمان می‌کردند او را به چنگ آورده‌اند کودک مانند ابر بهاری فرار می‌کرد. و از آنجا که هرگز، هرچه هم که از او سر می‌زد سرزنش و درشتی نمی‌شنید، به دوندگی روی کشته ادامه می‌داد. همیشه لباس سفید دربر داشت و مانند شبی از این سو به آن سو می‌رفت بدون اینکه جایی آرام

و قرار گیرد و بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند خواه در طبقه بالا، خواه در پایین، گوشه‌ای نبود که نشناشد و کناری نبود که به آن سر نزدہ باشد، پاهای سبکش او را به همه جا می‌بردند.

گاه مکانیک کشتی چشم از کارش برمی‌داشت و چشمها درشت او را که در اعماق کوره پرتلاطم آتش فرو رفته بود، مشاهده می‌کرد. این چشمها بخاطر او پر از ترس و ترحم بودند چنانکه گویی مکانیک را با خطر موحشی مقابلش می‌بینند. بار دیگر علامتجی کشتی درحالی که چرخ در دستش بود تبسم کنان دست می‌کشید، چون متوجه شده بود آن قیافه شیرین که مانند تابلوی نقاشی زیبا بود، پشت پنجره اتاق سرک می‌کشید. هزاران بار صدای خشن او را دعا کرده بودند و قیافه‌های سخت و جدی بمحض دیدار این همه شیرینی و ملاحظت به وجود آمده بودند. هنگامی که متهرانه تا جاهای خطرناک پیش می‌رفت دستهای سیاه و پینه‌دار بی‌اراده برای نجاتش دراز می‌شدند.

تم که بشدت از حساسیت خاص نژادش برخوردار بود و همیشه مجدوب سادگی و کودکی قرار داشت، این موجود کوچک را با علاقه‌ای روز افزون دنبال می‌کرد. هر بار که میان دو بسته پنهان یا روی تلی از بسته‌های تجاری این موهای بور و چشمها آبی را می‌دید، گمان می‌کرد او یکی از آن فرشتگانی است که در انجیل نام می‌برند. مکرراً اتفاق می‌افتد که غمگین و متفکر از کنار گله مرد و زن به زنجیر کشیده عبور می‌کرد و از میان آنها می‌لغزید و با همدردی و دلسوزی نگاهشان می‌کرد. گاه سعی می‌کرد با دستهای کوچکش آهنها یشان را بلند کند، و چون موفق نمی‌شد آهی می‌کشید و فرار می‌کرد؛ اما بزودی با دستهای پراز شیرینی و گردو و پرتقال بازمی‌گشت و با شادی خوارکیها را میان سیاهان قسمت می‌کرد و وسیس بسرعت مراجعت می‌کرد.

تم پیش از آنکه به خودش جرأت دهد و سر صحبت را با او باز کند بارها

نگاهش کرده بود، اما او راه رام کردن و جلب کردن کودکان را می‌دانست و با زیرکی دست به این کار می‌زد. تم می‌توانست با هسته آلبالو سبدهای زیبایی بسازد و یا در میوه نارگیل تصویرهای مسخره و مضحك نقش کند. انواع و اقسام سوت‌سوتک می‌ساخت. جیش پر از این‌گونه اسباب بازیها بود. در گذشته با ساختن این بازیچه‌ها پسر اربابش را مشغول می‌کرد و اکنون برای جلب دوستان جدید از آنها استفاده می‌کرد.

کودک از نزدیک آمدن خودداری می‌کرد. به دام انداختن وجود پر حرکت او کار آسانی نبود. نخست نزدیک تم می‌آمد و مانند یک پرنده «کاناری» روی جعبه‌ای خم می‌شد و بازیچه‌های کوچکی را که تم به او تعارف می‌کرد با حجب و حیا می‌پذیرفت. تا اینکه بالاخره روابط تقریباً صمیمانه برقرار شد.
تم هنگامی که فرصت را برای شروع کار مناسب دید گفت: «اسم این دختر خانم کوچولو چیست؟»

اوائلین سن کلار. اما پاپا و همه مرا «او» می‌نامند و شما استمان چیست؟
اسم من تم است، اما آنجا، در کنتوکی بچه‌های کوچک عادت داشتند که مرا عموم تم بنامند.

او گفت: «پس من هم به شما عموم تم خواهم گفت. برای اینکه من شما را دوست دارم. خوب، عموم تم شما کجا می‌روید؟»
میس او من نمی‌دانم.
چطور! نمی‌دانید؟

نه. نمی‌دانم. می‌خواهند مرا بفروشنند. اما نمی‌دانم به کی؟
او با هیجان گفت: «پاپا می‌تواند شما را بخرد. اگر شما خوشبخت خواهید شد، من همین امروز از او خواهش می‌کنم.»
مرسی، دخترخانم کوچولوی من.

کشتنی برای چوبگیری در یک ایستگاه کوچک توقف کرد.
او اکه صدای پدرش را شنید به سوی او دوید. تم هم برخاست تا سراغ کارگران
برود و آنها را یاری دهد.

او و پدرش کنار دیواره کشتنی ایستاده بودند تا حرکت کردن آن را تماشا کنند.
چرخ دو سه گردش کرد. کودک تعادلش را از دست داد و به آب افتاد. پدر مضطرب
و گیج می خواست به دنبال او در آب شیرجه رود؛ اما شخصی که متوجه شده بود
کمک مؤثرتری برای نجات طفل رسیده است بازوی پدر را گرفت و مانع از پریدن
او شد.

در آن لحظه که این حادثه روی داد، تم نزدیک طفل بود و افتادن او را دید.
برای سینه فراخ و بازویان نیرومند او آسان بود که لحظه‌ای در مقابل امواج توقف
کند تا همین‌که طفل دوباره روی آب آمد او را برباید.

و بالاخره همین طور هم شد، بچه را از روی آب گرفت، طول کشتنی را شنا کرد
و او را به آغوش دهای دستی که برای گرفتنش گشوده شده بودند، سپرد. این دستها
چنان صمیمانه دراز شده بودند که گویی همه متعلق به یک وجود بودند. لحظه‌ای
بعد پدرش او را به اتاق خانمها برد و در آنجا همان‌گونه که انتظار می‌رفت، زنها با
تمام وسایل ممکن در به هوش آوردن این بچه تلاش رقابت‌آمیزی می‌کردند.

فردا طرفهای عصر یک روز خسته‌کننده کشتنی بخاری به شهر اورلئان جدید
نزدیک می‌شد. در کشتنی صدایها و غوغاهای عجیبی شنیده می‌شد. هر کس
اسبابهایش را جمع‌آوری می‌کرد و خودش را برای پیاده شدن مهیا می‌ساخت.
خدمتکاران و مستخدمین با عجله کشتنی را می‌شستند، تمیز و براق می‌کردند و
آن را برای ورود مسافرین تازه آماده می‌ساختند.

دوست ما تم همچنان دست به سینه در قسمت جلوی کشتنی نشسته بود
نگران و مضطرب به نظر می‌رسید و گاه به سوی دسته‌ای که در طرف دیگر کشتنی

قرار داشت، نگاهی می‌انداخت.

اوائلین زیبا در میان این جمع دیده می‌شد، از دیروز کمی رنگ پریده‌تر بود، اما اثر دیگری از حادثه در او دیده نمی‌شد. مردی که هنوز جوان، زیبا و خوش‌اندام بود در کنارش قرار داشت و آرنجهاش را با بی‌توجهی به یک بسته بزرگ پنبه تکیه داده بود. یک کیف بزرگ مقابلش باز بود.

تنها با همان نگاه اول هر بیننده تشخیص می‌داد که این مرد پدر اوائلین است.

همان تراش صورت، همان چشمهای درشت آبی و همان موهای قهوه‌ای طلایی را داشت؛ اما حالت صورتش بکلی متفاوت بود. چشمهاش که مانند چشمهای دخترش آبی کمرنگ و درشت بود آن حالت تفکر عمیق را نداشت. تمام خطوط صورتش واضح، درخشان و برجسته بود، اما با این حال روشنایی آسمانی در آنها دیده نمی‌شد. بر دهان خوش طرح و ظریف‌شگاه‌بهگاه حالت غرور و تمسخر و کنایه نقش می‌بست. یک احساس برتری طبیعی به حرکاتش کبر و نخوتی می‌بخشید که در عین حال خالی از لطف هم نبود!

با شادی از روی سهل‌انگاری و بی‌اعتنایی به بیانات هالی گوش می‌داد. بازگان با نهایت چرب‌زبانی جزئیات صفات کالای مورد معامله را برای او توصیف می‌کرد.

هنگامی که سخن گفتن هالی تمام شد او گفت: «روی هم، اگر همه این صفات اخلاقی و مذهبی را به این تیماج سیاه بچسبانیم، اگر ضرری را هم که در کتوکی به شما وارد شده است، به حساب آوریم قیمت او چقدر می‌شود. بشرط آنکه دیگر خیلی بالا نرود!»

هالی گفت: «خوب اگر هزاروسیصد دلار بگوییم در حقیقت از کیسه چیزی نداده‌ام.»

مرد جوان در حالی که نگاه نافذ و تمسخرآمیزش را به هالی دوخته بود گفت:
 « طفلک بیچاره! ... و تازه او را به این قیمت واگذار می‌کنید برای اینکه به من
 لطف دارید؟»

- بله. به نظر می‌رسد که دخترخانم شما به خریدن این غلام علاقه‌مند است.
 و روی هم این امر خیلی هم طبیعی است.

- بله در حقیقت ما از این همه نیکوکاری و مهربانی شما استفاده می‌کنیم!
 حالاً به عنوان یک انسان مسیحی و برای ممنون ساختن دخترخانم کوچولویی که
 به این غلام علاقه‌مند است چه تخفیفی ممکن است مرحمت کنید؟

با زرگان گفت: «آخر شما خوب نگاه کنید. این دستها و پاها، این سینه فراخ را
 ببینید. او مانند یک اسب نیرومند است! سرش را نگاه کنید. این پیشانی بلند نشانه
 هوش و ذکاآوت این برد است. سیاهی با این هیکل و قواره و با این استحکام
 و قدرت خیلی ارزش دارد ولو اینکه احمق باشد؛ اما اگر شما صفات معنوی اش
 را هم به حساب آورید، همه صفاتی را که اکنون برای شما شرح دادم، آن وقت
 قیمتش خیلی بالا می‌رود. برای رسیدگی به کارها لیاقت عجیبی دارد. او بتهابی
 ده ارباب سابقش را اداره می‌کرد.»

مرد جوان در حالی که همچنان لبخند تمسخرآمیز را بر لب داشت گفت:
 «به جهنم! به جهنم لیاقت او خیلی هم زیادی است، این همه لیاقت به چه درد
 من می‌خورد! این سیاهان باهوش، همیشه اسیهای را می‌دزدند و فرار می‌کنند و به
 سر آدم کلاه می‌گذارند. من عقیده دارم که بخاطر هوش و ذکاآوت زیادی او شما
 دویست دلار از قیمتش کم کنید.»

هالی بدون اینکه از رو برود گفت: «شاید شما درست می‌گویید؛ اما من
 می‌توانم سفارشات ارباب سابقش و توصیه‌های اشخاص دیگر را هم نشان بدهم
 تا ثابت شود، که او مردی مقدس و مؤمن و فروتن است و بهترین موجود دنیاست.

در آنجاکه او را خریدم همه این مرد را واعظ و خطیب می‌خوانند!»
مرد جوان با خشکی و تندی جواب داد: «ده! پس من می‌توانم او را کشیش
کلیسای خانوادگی کنم. این هم بدنگاری نیست. میان افراد خانه من از مذهب
چندان خبری نیست.»

- شوخی می‌کنید!

- شما این جزئیات را از کجا می‌دانید. بیینم آیا او را به عنوان یک واعظ
ضمانت می‌کنید؟ آیا از طرف انجمن کشیشها کسی از او آزمایشی کرده است?
اسنادش را نشان بدید!

اگر بازگان برده از برخی چشمکهای مشتری حدس نزدی بود که این صحبتها
شوخی است و پایان آن انجام معامله خوبی بنفع او خواهد بود، بدون شک از این
حرفها حوصله‌اش سرمی‌رفت.

اما اکنون نه تنها کم صبری نکرد بلکه برعکس کیف کثیفی را باز کرد روی
یک بسته پنبه گذاشت و با دقیقیت به مطالعه برخی از کاغذها پرداخت. مرد جوان
همچنان با حالت بی‌اعتتا و بی‌تفاوت و در عین حال آمیخته به تحقیر او را تماشا
می‌کرد.

اوائلین در حالی که بالای بسته‌بندی یک بزرگ آمده بود و از پشت دستهایش
را دور گردن پدرش حلقة کرده بود گفت: «پاپا به هر قیمتی شده او را بخرید. من
می‌دانم که شما خیلی پول دارید. من او را می‌خواهم.»

- ملوس من می‌خواهی چه کنی؟ او بازیچه است؟ اسب چوبی است؟

چیست؟ بگو بیینم!

- می‌خواهم او را خوشبخت کنم.

- خیلی خوب این هم دلیلی است. خوب دلیلی پیدا کردی!
در همین لحظه هالی گواهی نامه‌ای به امضای شلبی به مرد جوان داد.

مشتری با انگشت‌های بلندش آن را گرفت و از روی بی‌حواسی نگاهی به آن انداخت.
- خطش خوب است. املایش هم! اما این قضیه مذهب مرا ناراحت کرده
است.

در اینجا آثار نارضایتی در چشمها یش هویدا شد و گفت: «کشور ما را این مقدسین خراب کرده‌اند. نامزدهای انتخابات آینده هم این مقدسین هستند. همه‌جا آن اندازه مذهب فراوان شده است که انسان نمی‌داند به چه کسی اعتماد کند. من از نزد مذهب در بازار خبر ندارم. مدتهاست که روزنامه نخوانده‌ام برای اینکه بینم نزد آن در چه حدود است! شما برای مذهب این تم چه قیمتی منظور کرده‌اید؟» هالی گفت: «شوخی می‌کنید. مع‌هذا در آنچه می‌گوید تا اندازه‌ای حق با شماست. باید قدرت تشخیص داشت. اجتماعات، مراسم و سرودهایی میان سفیدها و سیاهها برگذار می‌شود که همه توحالی هستند! اما تقدس این مرد واقعی و صمیمانه است. من در میان سیاهان افراد شریف، منظم، و مقدسی را دیده‌ام که اگر همه دنیا هم جمع شوند نمی‌توانند آنها را از راه راست منحرف کنند. ببینید در این نامه ارباب سابق تم نظرش را درباره او نوشته است.»

مرد جوان با لحن جدی گفت: «اگر راستی بتوانید تقدس او را ضمانت کنید و آن را به حساب شخص من در دفاتر آن دنیا ثابت کنید من پرداخت یک فوق العاده بها را قبول می‌کنم. از این بابت چقدر بد هم؟»

- شما باز هم مسخرگی می‌کنید. من نمی‌توانم ضمانتی بکنم. در آن بالا هر کس حسابش جداست.

مرد جوان پاسخ داد: «خیلی مشکل است! شما بخاطر تقدس این مرد مقداری بر قیمت‌ش افزوده‌اید؛ اما عقیده دارید در آن بالا، درست در آنجا که کالای تقدس خیلی رونق دارد من نمی‌توانم با آن معامله کنم یعنی چه!...»

و در حال سخن گفتن یک بسته پول بیرون آورد و در حالی که آن را به بازگان

می داد گفت: «خوب رفیق پولهایتان را بشمارید.»

هالی که چشمهاش از خوشحالی برق زد گفت: «خیلی خوب!»

و یک دوات قدیمی از جیبش بیرون آورد سند فروش را تکمیل کرد و به

خریدار داد.

سن کلار گفت: «اگر صورت ریز مرا هم به همین ترتیب تهیه کنند معلوم نیست قیمت من به چند سر می زند: قیمت ترکیب سر، قیمت پیشانی بلند، قیمت دستها، بازوها، ساقها، قیمت تربیت و علم و استعداد، قیمت فروتنی و قیمت مذهب. لعنت بر شیطان قیمت این آخری خیلی کم خواهد بود. راستی او! بیاید.»

و دست دختر را گرفت و با او تا انتهای کشتی رفت. نوک انگشتتش را زیر چانه تم گذاشت و با خوش خلقی به او گفت: «تم بین از این ارباب تازه خوشت می آید!»

تم چشمهاش را بلند کرد.

ممکن نبود که انسان صورت زیبا و جوان سن کلار را ببیند و احساس خوشایند نکند. تم احساس کرد که اشک به چشمهاش آمد و از اعماق قلب فریاد زد: «ارباب. خدا شما را خیر دهد!»

- امیدوارم که چنین کاری بکند! اسم تو چیست؟ تم، آهان؟ تو هم می توانی

اسم مرا بپرسی. تم، می توانی اسب برانی؟

تم گفت: «من به اسب عادت دارم. در خانه آقای شلیبی خیلی اسب بود!»

- خوب پس من تو را در شکه چی می کنم. بشرط آنکه هفته‌ای یکبار بیشتر

مست نکنی مگر در جشنهای بزرگ ...

تم متعجب و دلگیر به نظر رسید.

- ارباب من هرگز مشروب نمی خورم.

- بله برای من این داستانها را گفته‌اند. بعدها معلوم خواهد شد ... خوب چه

بهرتر.

و چون دید تم هنوز از آن تذکر ناراحت است گفت: «تم متأثر نشو، می‌دانم که تو این کار را نخواهی کرد.»

- اوه ارباب به شما قول می‌دهم.

او از لیلین گفت: «و شما سعادتمند خواهید شد. پاپا با همه خیلی مهربان است. فقط یک کمی خوشش می‌آید که مردم را مسخره کند.»

سن کلار درحالی که می‌خندید گفت: «پاپا از این تمجید تو خیلی ممنون است.»

آن‌گاه روی پاشنه‌اش چرخید و از آنجا دور شد.

۱۵

ارباب تازه عموم

از آنجاکه تاروپود زندگی محقر قهرمان ما با سرنوشت مردمان بزرگ آمیخته است، بنابراین لازم است که ما هم اندکی به این مردمان بزرگ پردازیم.

«اوگوستن سنکلار» فرزند یکی از صاحبان ثروتمند مزارع شهر «لوئیزیان» بود. خانواده‌اش در اصل کانادایی بود. از دو برادر که خلق و طبیعت یکسانی داشتند یکی در ده حاصلخیز و رمانت سکنی گزیده بود و دیگری در شهر لوئیزیان مزارع وسیعی تهیه کرده بود.

مادر اوگوستن یک زن پروتستان مسیحی بود که در دوران نخستین مهاجرت در شهر لوئیزیان مستقر شده بود. اوگوستن و برادرش تنها فرزندان والدینشان بودند. اوگوستن را که مزاج بی‌نهایت حساسی از مادرش بهارث برده بود، بنابه تجویز

پزشکان مدت درازی به «ورمونت» نزد عمومیش فرستادند و قسمت اعظم دوران کودکی اش در آنجا طی شد. گمان می‌کردند که آب و هوای خشک و سلامت آنجا مزاج این بچه را تقویت خواهد کرد.

از همان اوان کودکی حساسیت فوق العاده اوگوستن توجه همه را جلب کرد. این حساسیت بیشتر به ملایمت زنانه شباهت داشت تا به خشونت خاص همچنان خودش؛ اما زمان بر این ملایمت قشر سختی پوشاند. او مرد شد؛ منتهی تعداد کمی از اطرافیان درک کردند که در روح او نهال آن حساسیت تا چه اندازه تازه و با طراوت باقی مانده است. او را مرد لایق و شایسته‌ای می‌دانستند. اوگوستن همواره برای مسائل مربوط به زیبایی و احساسات ناشی از آن و برای آرمانها برتری آشکاری قائل بود، به همین دلیل مانند همه همفکرانش از تجارت و دردرس‌های معاملات نفرت داشت. تقریباً تازه از دبیرستان بیرون آمده بود که دچاریک ماجراهی عاشقانه افسانه‌ای شد. آنچه او احساس می‌کرد عشق بود، عشق با همه شور و هیجان و با همه شدت و حدتش! ساعتش فرا رسیده بود. ساعتی که فقط یک بار فرا می‌رسد. ستاره‌اش در افق طلوع کرده بود. افسوس! چه بسا که این ستاره بیهوده طالع می‌شود! و بعدها مانند یک خواب و رویا بهیاد می‌آید. برای او هم این ستاره بیهوده طلوع کرد! دچار عشق دختر جوانی شد که در عین زیبایی ممتاز و برجسته بود. آنها نامزد شدند. دختر دریکی از استانهای شمال ساکن بود و اوگوستن ناچار می‌بایست به جنوب برگردد تا آخرین امور خانوادگی را تنظیم کند. یک روز ناگهان نامه‌های او را پست بازگرداند. نامه‌ای از قیم دختر ضمیمه آنها بود. در آن نامه کوتاه قید شده بود پیش از آنکه این نامه‌ها به دست او برسند نامزدش با شخص دیگری ازدواج کرده است.

اوگوستن می‌پندشت که دیوانه خواهد شد. آنگاه مانند بسیاری دیگر تصور کرد که می‌تواند این تیرکشند را از قلبش بیرون بکشد. از آنجا که خیلی مغور

بود برای اینکه التماس کند خیلی متکبر بود و برای اینکه توضیحی بخواهد ناچار خودش را تسليیم گردد باد تفریح و لذات کرد. بزودی طرف توجه همه دختران واقع گشت و وسائل کار سرعت جور شد. واو با یک صورت زیبا و یک جفت چشم سیاه و صدهزار دلار جهیزیه ازدواج کرد. چقدر همه وی را خوشبخت می پنداشتند. عروس و داماد ماه عسل را در یک محیط مجلل و دوستانه، در ولای باشکوهشان واقع در کنار دریاچه «پنت شارترين» بسر آوردند. روزی برای داماد جوان نامه‌ای رسید که روی آن یک خط آشنا دیده می شد.

نامه را در سالن و در حضور جمعیت به دستش دادند. صحبت گرم و پرشور و بانشاط بود، اما همین که خط پشت پاکت را شناخت رنگش مانند رنگ مرده سفید شد. با این حال خودداری کرد و به شوخی و بذله‌گویی ادامه داد؛ اما در اولین فرصت از سالن بیرون آمد. و همین که به اتفاقش رسید و خودش را تنها یافت نامه را گشود... دیگر این نامه بی‌فایده بود! افسوس! خیلی هم بی‌فایده بود. نامه ازاو بود. بتفصیل ستمگریهای خانواده قیمش را نقل کرده بود. آنها هدفشان این بود که دختر را به پسر این مرد شوهر دهند پس پیش از هر کار دیگر نامه‌های اوگوستن را از بین می‌برند! با این حال او مدت‌ها به مکاتبه‌اش ادامه داده بود... آنگاه کم کم دچار اندوه و تردید شده بود و در کشاکش این نگرانی و دلواپسی زجردهنده بیمار شد و سرانجام وجود توطئه را کشف کرد. نامه حاوی این داستان بود و در پایان وفا و پایداری عشقش را به او اطمینان داده بود و از امید و آرزوها یش به پیوستن رشته‌ای که به ظاهر گستته شده است سخن گفته بود. این نوشته‌ها برای جوان بخت برگشته از ضربه مرگ یأس‌آورتر بود.

بلافاصله برایش چنین پاسخ نوشت: «نامه شما را دریافت کردم؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. آنچه را به من گفته بودند باور کردم و دچار یأس و حرمان شدم. اکنون ازدواج کرده‌ام و دیگر همه جیز پایان یافت. فراموشی؛ این است تنها

علاج درد شما و من!

به‌این ترتیب افسانه و آرمان در زندگی اوگوستن سن‌کلار برای همیشه پایان یافت. برای او واقعیت برجای ماند. واقعیت یعنی گل‌ولای و لجن سیاه و بدبو و تهوع‌آوری که جزر دریا برجای می‌گذارد درحالی که آن طرف ترا موج آبی می‌درخشد. زورقهای زیبا با چادرهای گسترده‌شان که مانند بالهای سفید پرندگان می‌باشند آرام‌آرام پیش می‌روند و پاروهای قایق با حرکات موزون در سطح دریا می‌لغزند و زمزمه شاد آب به‌گوش می‌رسد و آن‌گاه همه اینها نیز از نظر ناپدید می‌شوند، در ورطه فراموشی می‌افتد و برای ما، برای شوریدگان و آشفته‌حالان... همان گل و لجن، همان واقعیت برجای می‌ماند!

حقیقت اینکه در داستانها اگر دل عاشق را بشکند معشوق را به‌دست مرگ می‌سپارند و به‌این ترتیب داستان را جالب و مهیج می‌سازند. اما دریغ! که در زندگی واقعی با مرگ آنچه مسبب جلوه و تابناکی زندگی بوده است ما نمی‌میریم، و ناگزیر به زندگی و به همه دردسرها و ضروریات آن ادامه می‌دهیم. می‌خوریم و می‌آشامیم! لباس می‌پوشیم، گردش می‌کنیم، مهمانی می‌رویم، سخن می‌گوییم، مطالعه می‌کنیم، می‌فروشیم و می‌خریم! و این همان است که معمولاً زندگی نامیده می‌شود.

از آن پس اوگوستن در چنین وضعی زندگی می‌کرد. اگر لااقل زن اوگوستن، زن خوبی بود می‌توانست تاروپود از هم‌گسته این زندگی را دوباره پیوند دهد و قطعه مرمت شده را با گلها و رنگهای زیبا بکلی مستور سازد و کمترین اثر آن را محو کند، اما ماری سن‌کلار حتی نمی‌توانست درک کند که این تاروپود گسته‌اند. ما در جای دیگر گفته‌ایم که خانم سن‌کلار صورتی زیبا و چشمها جذاب و صدهزار دلار جهیزیه داشت؛ اما هیچ‌یک از آنها نمی‌تواند یک روح بیمار را درمان کند. هنگامی که دیگران متوجه شدند که اوگوستن روی نیمکتی دراز کشیده است

واز صورتش مرگ می‌بارد و اظهار می‌کند که دچار سردرد شدیدی شده است، آن وقت ماری هم به شوهرش سفارش کرد که شاخ آهو بوکند تا سردردش برطرف شود و بعدها هنگامی که در طی روزها و هفته‌ها این سردرد همچنان باقی ماند و رنگ و روی اوگوستن بجا نیامد آن وقت خانم می‌گفت: هرگز فکر نمی‌کرده است که آقای سن‌کلار این اندازه علیل باشد؛ اما حالا می‌بیند که او دائم دچار سردرد است و این موضوع برای وی خیلی ناگوار و مشکل است زیرا از یک ماه پس از عروسی همواره باید تنها بماند.

اوگوستن در اعمق قلبش از اینکه با زنی ازدواج کرده است که این اندازه از روش‌بینی محروم است شاد و راضی بود؛ اما هنگامی که جشنها و مهمانیهای ماه عسل پایان یافتد سن‌کلار متوجه شد که زن جوان و زیبایی که در تمام زندگی نازپرورده بوده است و پیوسته اطرافیان چاپلوس تملق او را گفته‌اند، در زندگی زناشویی و در محیط خانه، موجودی بی‌رحم و ستمگر است. ماری هرگز به کسی دلبستگی نیافته بود. و در واقع چندان احساساتی نداشت و همان مختصر احساساتش هم بر اثر غرور و خودخواهی بی‌پایان خفه شده بود. خودخواهی او از آن نوع بود که جز حق خودش، هیچ حق دیگری را نمی‌شناخت. از اوان کودکی مدام خدمتکاران اطرافش بودند برای اینکه کمترین هوشش را راضی کنند. او هرگز تصور نمی‌کرد، حتی گمان هم نمی‌برد که ممکن است دیگران جز خواست او چیز دیگری بخواهند.

پدرش که فقط همین یک دختر را داشت هرگز کوچکترین خواهش او را رد نکرده بود و انجام هر تقاضای دشواری را ممکن ساخته بود. هنگامی که دختر به سنی رسید که می‌توانست در اجتماعات و مجالس شرکت کند، از آنجا که زیبا و ژرفمند بود مردان جوان بی‌شماری دلباخته‌اش شدند، و در مقابل او به زانو درآمدند. با این حال ماری پس از ازدواج پی‌برد که اوگوستن از انتخاب او چندان راضی نیست.

ناید تصور کرد که زنان بیدل در مبادله محبت بستانکاران رام و ملایمی هستند. هیچ کس به اندازه یک زن خودخواه محبت دیگران را با این تحکم و ادعا موقع نمی کند. منتهی هر اندازه موقعش در محبت بیشتر است همان اندازه مهربانی خودش کمتر است. هنگامی که سن کلار کم کم در انجام ظرافتکاریها و خوش خدمتیها و آدابدانیها دست از سختگیری برداشت و در این باره به سهل انگاری پرداخت متوجه شد با سلطانی رو به روست که به هیچ قیمت حاضر نیست بنده اش را از دست بدهد! ناچار دوران اشکهای فراوان، قهرها و جنجالها آغاز شد. آنگاه نوبت نارضایتیها و تنديها و خشم و غضبهای سنگین فرا رسید. سن کلار که طبیعتی مهربان و ملایم داشت می کوشید تا با تقدیم هدایا و با چاپلوسی زنش را آرام کند، ماری فقط هنگامی که مادر دختر زیبایی شد احساس کرد که چیزی نظیر محبت در وجودش بیدار شده است.

مادر سن کلار زنی بود صاحب طبعی پاکیزه و بلند و پسر نام مادر را بر دخترش نهاد و آرزو داشت که این دختر علاوه بر نام، خصایل مادرش را هم داشته باشد. زنش از این امر حسادت شدیدی، احساس می کرد و عشق عمیق او گوستن به فرزندش در او نارضایتی آمیخته با سوء ظن ایجاد کرده بود و هر محبتی که پدر نسبت به دختر ابراز می داشت به نظر او چنان می آمد که از سهم وی ربوده شده است. پس از تولد کودک سلامت مادر بشدت رو به افول گذاشت. بیکاری و یک چانشی نی دائمی، سستی و لختی مدام روح و جسم و اثر یک نوع کسالت و بی حوصلگی همیشگی آمیخته با ضعف و خستگی عادی دوران بارداری بزودی آن زن جوان شکوفان و زیبا را به زن رنگ پریده و علیل و پژمرده ای تبدیل کردند که پیوسته به فکر دردهای خیالی بی شمارش بود و خودش را بد بخت ترین و قابل ترحمترين زنان می دانست.

آهوناله‌هایش هرگز پایانی نداشت. از شش روز لاقل سه روز بخاطر سردرد از اتاق بیرون نمی‌آمد بنابراین اداره کلیه امور خانه به عهده مستخدمین محول شده بود. و سن‌کلار در محیط خانه کوچکترین آسایشی نداشت. دخترش مزاج بی‌نهایت حساسی داشت و با این حال مادرش درباره او کمترین توجه و مراقبتی نمی‌کرد و پدر نگران بود که مبادا این بی‌تفاوتوی مادر نه تنها سلامت کودک بلکه همه زندگی او را به مخاطره اندازد بنابراین دختر را با خودش به «ورمونت» برد و در آنجا از دختر عمویش میس‌افلیا سن‌کلار خواهش کرد که با آنها به اقامتگاه جنوب بیاید. هنگامی که ما آنها را در کشتی ملاقات کردیم از ورمونت به خانه اولئان جدید می‌آمدند.

اما اکنون که گنبدها و عمارت‌های شهر در مقابل چشمها نمایان شده‌اند هنگام آن است که میس‌افلیا را به خوانندگان معرفی کنیم.
همه کسانی که به انگلستان جدید سفر کرده‌اند به یاد دارند که در هر آبادی سبز و خرم یک ده وسیع جلب توجه آنها را کرده است.

این دهات همه دارای محوطه زیبایی هستند که سطح آن از چمن تمیزی پوشیده شده است و شاخ و برگ انبوه درختان افرا بر آن سایه افکنده‌اند. آنها آرامش کامل این محیط را هرگز فراموش نمی‌کنند. هیچ‌چیز نامرتب و ناقص نیست. همه‌چیز برجاست. یک چوب چپر هم افتاده یا کج نیست. روی فرش سبز حیاط حتی پرکاهی هم دیده نمی‌شود. بتلهای یاس زیر پنجره‌ها شاخ و برگ گسترده‌اند. در داخل بنا همه اتاقها وسیع و تمیز هستند. هیچ اسبابی نابهجا نیست، هیچ‌کار ناتمامی وجود ندارد. هر چیز در جای معین خودش قرار دارد. همه کارهای خانه با همان دقت و نظم ساعت دیواری قدیمی که در یک گوشه اتاق پذیرایی قرار دارد، انجام می‌شود. در اتاق نشیمن خانوادگی کتابخانه قدیمی و مورد احترام با درهای شیشه‌دار قرار دارد. بهشت گمشده «میلتون»، «سفر زائر»

از «برنیان» یا تعداد کثیر دیگری از کتابهای مهم و باشکوه، با نظم ابهت‌انگیزی کنار هم چیده شده‌اند. جز کدبانوی خانه خدمتکار دیگری در این محیط وجود ندارد با این حال همه کارها بامداد به پایان می‌رسد و بعد از ظهرها مادر با کلاه سفید و با عینک میان دخترانش می‌نشیند و به دوختودوز می‌پردازد. هیچ‌کس نمی‌داند این کارها کی و چگونه انجام می‌شوند. زیرا در هر ساعت روز که وارد خانه شوید همه‌چیز منظم است. در آشپزخانه وسیع یک لکه یا یک ظرف کثیف دیده نمی‌شود. گویی به ظرفها و صندلیها هرگز کسی دست نمی‌زند درحالی‌که روزی سه چهار بار در همین آشپزخانه غذا صرف می‌شود، همه لباسها و ملافه‌ها را همین‌جا می‌شویند، کره و پنیر را در همین محل تهیه می‌کنند و منتهی همه این کارها با نظم و سکوت مرموزی انجام می‌شود.

میس‌افلیا چهل و پنج سال عمرش را در چنین ده و در چنین خانه و میان چنین خانواده‌ای بسر آورده بود که پسرعمویش به سراغ او رفت و او را برای بازدید و تماشای املاک جنوبی اش همراه آورد.

میس‌افلیا برای پدر و مادرش هنوز هم در صفحه «بچه‌هایشان» جاداشت و به همین دلیل پیشنهاد مسافرت به اورلئان جدید به نظر آنها مسئله جدی و قابل مطالعه‌ای بود. پدرش با موهای خاکستری رنگ کتاب اطلس «مورس» را از کتابخانه بیرون آورد طول و عرض جغرافیایی این منطقه را با دقیقیت خاص معین کرد آنگاه برای اینکه با این نواحی بیشتر آشنا شود داستان مسافرت «فلینت» را به جنوب و مغرب مطالعه کرد.

مادر مهربان که خیلی نگران بود می‌پرسید مبادا آنجا یک شهر شیطانی باشد و بدون اینکه تردیدی کند آنجا را با جزایر «ساندوئیچ» و سایر شهرهایی که محل سکونت مشرکین و کفار است مقایسه می‌کرد.

بزودی در خانه کشیش و پزشک و نزد «میس رابودی» فروشنده اشیاء و

لباسهای مد، همه می‌دانستند که میس‌افلیا سن‌کلار خیال دارد با پسر عمومیش به «اورلئان» برود. آنگاه این مسأله مهم موضوع صحبت همه اهل ده شد. کشیش که به طور محسوس نسبت به طرفداران الغای برداگی تمایل داشت اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا این سفر یکنوع همکاری با مالکین برده‌ها تلقی شود. دکتر که بر عکس از طرفداران استعمار بود از این سفر حسن استقبال کرد، زیرا معتقد بود که سفر میس‌افلیا به اورلئان جدید سبب خواهد شد که برادران جنوبی بدانند که شمالیها آن‌قدر، هم با آنها مخالف نیستند. دکتر معتقد بود که باید با جنوبیها همکاری کرد!

هنگامی که تصمیم مسافرت علنی شد، مدت پانزده روز تمام هر شب برای صرف چای در خانه یکی از همسایگان یا دوستان از میس‌افلیا دعوت می‌کردند. در این مجالس طرح و نقشه‌های او مطرح می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. «میس موزلی» که مأمور شده بود لباسهای سفر میس‌افلیا را تکمیل کند، در چشم عموم اهمیت خاصی یافته بود و در ضمن همه فهمیدند که «اسکوآیر سن‌کلار» مبلغ پنجاه دلار به میس‌افلیا داده و توصیه کرده است زیباترین لباسها را برای خودش تهیه کند. حتی می‌گفتند که دو دست لباس ابریشمی و یک کلاه از شهر «بوستن» برایش خواسته‌اند و اما اینکه تحمل چنین مخارجی درست بوده است یا نه، در این‌باره دو نوع نظریه وجود داشت: عده‌ای معتقد بودند که یک بار در زندگی این‌چنین خرجها اهمیت ندارد. دسته دیگری بر عکس می‌گفتند که حق این بود که پولها را برای انجمن خیریه می‌فرستادند.

از اینها گذشته همگی متفق القول بودند که تاکنون هرگز چتر به این گرانی ندیده‌اند و لباس ابریشمی میس‌افلیا به اندازه‌ای قشنگ است که خودبه‌خود بدون اینکه به تن کسی باشد، هیکل دارد. درباره دستمال جیب خیلی اظهار نظر می‌شد. می‌گفتند که دورش تور دارد و گوش‌هایش را دست‌دوزی کرده‌اند؛ اما این

ادعای اخیر هرگز تأیید نشد و این نکته حتی امروز هم تاریک مانده است! اکنون که ما میس افlia را در لباس سفر که از پارچه قهوه‌ای رنگ است، می‌بینیم: او زنی است بلندقد که شانه‌های پهن دارد. صورتش لاغر و تمام خطوط آن نوکدار و زننده هستند. مانند کسانی که برای اجرای تصمیمات با مانعی رو به رو هستند، همیشه لبهاش را بهم می‌نشارد.

چشمهاش سیاه و نافذ و عمیق و مکارش همه‌جا را بادقت تفحص و کاوش می‌کنند چنانکه مدام می‌خواهند چیزی را برجای نگذارند.

همه حرکاتش مصمم، خشک و تند هستند. میس افlia زیاد سخن نمی‌گوید؛ اما آنچه می‌گوید درست است. فقط آنچه را می‌خواهد، بر زبان می‌آورد. نظم، ترتیب، روش و اصول شکل‌گرفته، اینها عادات مشخص او بودند. مانند ساعت منظم و مانند لکوموتیو رقت‌ناپذیر بود. و به علاوه از هرچه به او شبیه نبود، تنفر داشت.

به چشم وی بزرگترین گناهان و عصاره همه دردها سبکی و چلفی بود. هنگامی که کلمه «بی ثبات» را با آن لحن خاص ادا می‌کرد در حقیقت اتمام حجتی برای تأیید نظر تحریرآمیزش نسبت به کسی بود. درباره کسانی که کاری نمی‌کردند یا نمی‌دانند چه می‌کنند و یا اینکه کار را به طور دقیق و مطابق دستور منظور انجام نمی‌دادند نفرت و بیزاری شدیدی داشت و این نفرت را با ادای کلمات بیان نمی‌کرد چنانکه گویی وحشت داشت که اگر درباره چنین مردمی کلامی بر زبان آورد او هم تحریر شود و به همین جهت احساس نفرتش را با یک نوع شکلک و با یک خشکی و سردی مخصوص آشکار می‌ساخت. از نظر معنوی، دارای فکری روشن، قوی و فعال بود.

تاریخ و کتابهای کلاسیک انگلیسی را خوانده بود. افکارش در حدود معینی دور می‌زد و در آن حدود به طور کلی قوی بود. اصول و عقاید مذهبی اش در

فرمولهای صریح و روشنی متمرکز و بسته‌بندی شده بود! در این مورد یک رشته حسابهای کلی را پذیرفته بود و هرگز هم در صدد نبود آنها را کم و زیاد کند. درباره امور مربوط به زندگی روزانه و در روابطش با دوستان و همسایگان هم همین طور بود؛ اما بالاتر و پایین‌تر از هر چیز برای او عشق به‌وظیفه، یا وجودان قرار داشت. در هیچ‌جا مانند انگلستان جدید وجودان تا به این حد زنان را تحت سلط خود نیاورده است. برای آنها وجودان سنگ خارابی است که بی و بنیاد جهان بر آن قرار گرفته، در اندرون زمین نیز رخنه دارد و قلل کوهها را هم زیر سلط کشیده است. افلیا بندۀ وظیفه بود.

به او ثابت کنید که به‌اصطلاح خودش کوره راه وظیفه در فلان جهت ادامه می‌یابد. آن وقت دیگر نه آب و نه آتش، هیچ نیرویی نمی‌تواند این زن را از آن راه منحرف سازد.

بخاطر وظیفه افلیا می‌تواند خودش را در چاه بیندازد و جلوی دهان توب برود؛ اما این عشق به‌وظیفه آن قدر مسلط است، آن قدر نکات دربردارد، آن اندازه خردبین و دقیق است و بقدرتی نسبت به ناستواریهای انسان کم گذشت است که میس افلیا با وجود کوشش‌های قهرمانی‌اش باز هرگز به سرحد آرمان نمی‌رسد. و از این‌رو به‌نظر می‌آید که زیر بار این نارسایی قدرت و ضعف اراده‌اش به‌ستوه آمده و فرسوده است.

و اما این میس افلیا چگونه می‌توانست با اوگوستن سن‌کلار از روی صلح و صفا سازگاری کند! با این مرد شاد و سبک و نامنظم و شکاک که همه اصول و همه عقایدی را که مورد احترام او بود با آزادی و قیحانه و با حد اعلای سهل‌انگاری زیر پا گذاشته بود!

حقیقت اینکه میس افلیا اوگوستن را دوست می‌داشت. هنگامی که مرد ایران روز کودک بود، دختر عمومیش به او درس تعلیمات دینی می‌داد و از وی درست

می‌کرد. در آن زمان هنوز در درون قلبش گرما و حرارتی وجود داشت و او گوستن یک قسمت از قلب او را اشغال کرده بود. همان معامله‌ای را که بعدها با خیلی از مردم دیگر کرد، با میس‌افلیا هم کرده بود. او را در انحصار خودش درآورده بود و با اتنکای به این نفوذ گذشته بود که اکنون توانسته بود او را متلاuded کند که کوره راه وظیفه در جهت اولئان قرار دارد و باید به همراه او بباید برای اینکه از او نگاهداری کند و مانع از آن شود که در خانه او گوستن همه‌چیز به سوی انهدام و ویرانی رود. فکر خانه‌ای که هیچ به آن نمی‌بردازند مانند تیری به قلب میس‌افلیا اصابت کرد و به علاوه او کوچولو را هم دوست می‌داشت. چه کسی این دختر زیبا و جذاب را دوست نداشت؟ گرچه افلیا به او گوستن به چشم یک کافر و بی‌دین نگاه می‌کرد، با این حال همان‌طور که گفتم او را دوست می‌داشت، از شوخيها و متلكهایش می‌خندید و عفو و اغماض نسبت به او را به حد شگفت‌انگیزی رسانده بود.

در دنباله این داستان میس‌افلیا خودش را بهتر به شما می‌شناساند.
اکنون او را در اتاق کشتنی می‌یابیم در حالی که در اطرافش توده‌ای از جعبه‌ها و بسته‌ها و کپسه‌ها انباسته است و او با عجله لباس می‌پوشد، زینت‌آلات را به خودش وصل می‌کند و با شتاب و با یک نوع نگرانی آماده می‌شود.
- خوب، او! آیا بسته‌هایت را شمرده‌ای؟ شاید در اصل فکرش را هم نکرده‌ای؟
بچه‌ها این طور هستند! کیسه لباسهای شب از کرکی خالدار و جعبه کوچک آبی جای آن کلاه قشنگ. این می‌شود دوتا. جعبه کائوچوکی، این سدتا. جعبه خیاطی من، چهارتا. لوازم شخصی من، پنج تا. جعبه یقه‌های من، شش، با یک چمدان کوچک چرمی هفت تا. چتر را چه کردی؟ بدء دورش کاغذ بیندم و با چتر خودم یک جا بگذارم. خیلی خوب درست شد!
- اما دخترعمو فایده این کارها چیست، ما که به خانه می‌رویم!

- برای نظافت فرزند من. اگر انسان بخواهد چیزی را نگهدارد، باید از آن مراقبت کند. انگشتانهات را چه کردی؟

- نمی‌دانم!

- ای بابا. پس من جعبهٔ خیاطی تو را بگردم. یک انگشتانه، دو قیچی، یک چاقو و سوزن خیلی خوب همه را در جعبهٔ بگذار! فرزندم وقتی تو با پدرت سفر می‌کردی چه می‌شد! لابد همهٔ اسبابها را گم می‌کردی؟

- بله، دخترعمو خیلی چیزها را گم می‌کردم. اما وقتی به شهر می‌رسیدیم پاپا عوضش را برایم می‌خرید!

- آه عزیزم ... چه رسمي!

- خیلی خوب رسمي است!

- نخیر این بی‌بندوباری غیرقابل بخشایشی است!

- خوب دخترعمو! حالا چکار می‌کنید، چمدان خیلی پرشده و بسته نمی‌شود.

افلیا با لحن آمرانه‌ای گفت: «باید بسته شود!»

و اسبابها را فشار داد و در چمدان را کشید؛ اما هنوز یک درز کوچک باز مانده بود.

میس افلیا خیلی مصمم گفت: «اوَا! برو روی چمدان! اگر یکبار درش بسته شده است پس بار دیگر هم باید بسته شود، باید در این چمدان را قفل کرد. دیگر حرف ندارد!»

چمدان که در برابر این همه تصمیم از رو رفته بود، تسليم شد! مغزی کوچک وارد قفل شد و «ترق» صدا کرد میس افلیا کلید را در آن چرخاند و دوباره پیروزمندانه کلید را در جیبشن گذاشت.

- حالا ما حاضر هستیم. پدرت کجاست؟ گمان می‌کنم وقت آن است که اسبابها را بیرون ببرند. او نگاهکن بین پدرت را پیدا می‌کنی.

- بله. او آنجاست، در آن طرف اتاق مردها. دارد صحبت می‌کند و پرتوال می‌خورد.

- پس نمی‌داند که رسیده‌ایم، بدو به او بگو.
او اگفت: «پاپا هیچ وقت عجله ندارد و به علاوه ما که هنوز به بارانداز و اسکله نرسیده‌ایم نگاه کنید دخترعمو، خانه ما آخر آن کوچه است.»
در این هنگام کشتنی بخاری با ناله‌های سنگین مانند غولی عظیم و خسته از میان کشته‌های متعدد دیگر راه خود را باز می‌کرد. او شاد و خوشحال بر جها و گنبدها و بازارهای شهر موطنش را با انگشت نشان می‌داد.

- بله، عزیزم! خیلی قشنگ است! خیلی قشنگ! اما پدرت کجاست؟
استغفارالله! کشتنی ایستاد، پس او کجاست؟

آنگاه مانند هر بار دیگر که کشتنی می‌رسد صحنه‌های پرهیاهو و همه‌مهه تجدید شد. پیشخدمت‌های مهمانخانه به انسان تنہ می‌زنند. می‌آیند، می‌رونند، مادران کودکان را صدا می‌کنند، مردها بسته‌ها را می‌بندند و همه مردم روی تخته‌ای که کشتنی را به خاک متصل می‌کند، هجوم می‌آورند.

افلیا مصمم و محکم روی چمدانی که هم‌اکنون بر آن چیره شده بود، نشسته است و دیگر بسته‌ها و جعبه‌ها را با قرینه‌سازی نظامی جلویش به خط کرده است و سخت آماده دفاع از آنهاست.

- خانم چمدان شما...

- خانم اسبابهای شما...

- خانم (من) باید بارهای شما را ببرم!

... نخیر! (من) باید ببرم!

افلیا هیچ‌ان ننسنه بود. عزم و اراده‌اش در چهره‌اش منعکس بود. مانند سوزن صاف و راست نشسته بود و در یک دستش چترهای بهم بسته را گرفته

بود و چنان نیرومندانه از خودش دفاع می‌کرد که می‌توانست یک درشکه‌چی را هم به فرار و ادارد و گاه به گاه خطاب به او با نهایت اعجاب و حیرت می‌پرسید: «پدرت چه فکر می‌کند. امیدوارم در آب نیفتاده باشد. لابد بلایی سرش آمده است. من کم کم دلوپس شده‌ام!...»

در همین لحظه او گوستن پیدایش شد و درحالی‌که با ملایمت و بیقیدی همیشگی راه می‌رفت یک پرتقال به او داد.

- خوب، دخترعمو گمان می‌کنم که حاضر هستید؟

- یک ساعت است که من حاضرم و منتظر شما هستم. نزدیک بود دیگر برای شما دلوپس شوم.

- خوب، درشکه منتظر ماست. جمعیت هم متفرق شدند. حالا می‌توانیم آهسته راه برویم بدون اینکه به ما تنہ بزنند و فشار بیاورند. و به درشکه‌چی که پشت سر او ایستاده بود گفت: «بیایید اینجا بارها را بردارید.»

- من همراه او می‌روم که ببینم بارها را چطور می‌گذارد.

- ای بابا! دخترعمو... برای چه؟

میس افlia درحالی‌که سهتا از جعبه‌ها را بر می‌داشت گفت: «پس افلاآین و آن و این یکی را هم من بر می‌دارم.»

- میس ورمونت عزیزم به طور قطع شما نمی‌توانید در این شهر به کارهای «کوهستان سبز» ادامه دهید. باید روش جنوبیها را تاحدی قبول کنید و در کوچه‌ها بسته و جعبه به دست نگیرید، مردم شما را عوض کلفت می‌گیرند. همه را به این پسر بدھید او آنها را مانند چند تا تخمر مرغ برایتان خواهد آورد.

میس افlia به پسرعمویش که این چنین گنجهای او را از دستش ربود نگاه مأیوسی انداخت؛ اما لااقل در درشکه از اینکه در کنار اسبابها نشسته است خوشحال شد.

اوا گفت: «تم کجاست؟»

- روی صندلی است، ملوس من! می خواهم به جای این مرد دائم الخمر که آن روز ما را سرنگون کرد، تم را درشکه چی کنم. او را به مادرت هدیه خواهم کرد. اوا گفت: «اوه تم درشکه چی خیلی خوبی خواهد شد. او هرگز مشروب نمی خورد! من یقین دارم!»

درشکه در مقابل یک خانه قدیمی که سبک ساختمانی آن مخلوطی از سبک فرانسه و اسپانیایی بود، توقف کرد. هنوز در اورلئان جدید از این نمونه ساختمان چندتایی وجود دارد. کالسکه از سردر مسقفی گذشت و وارد حیاطی شد که دور آن ساختمان بود. راهروهای طویل دور عمارت امتداد یافته بود جرزها و ستونهای باریک، شاخه‌ها و برگها و اشکال زینتی به سبک غرب و همه نکات دیگر ساختمان دوران درخشنان تسلط شرق را در اسپانیا افسانه‌ای بهیاد می‌آورد. در وسط حیاط فواره آب امواج نقره‌ای خود را به هوا می‌فرستاد و این آبها به صورت شرابه‌های کف‌آلود در حوض بزرگ مرمری سرنگون می‌شدند. دور حوض را حاشیه پهنه از گلهای بنفسنه احاطه کرده بود. در آب حوض که مانند بلور شفاف بود، صدھا ماهی طلایی و نقره‌ای مانند جواهرهای زنده می‌درخشیدند. راهروهای اطراف حوض از آجرهای موزاییک با هزاران نقش دل‌انگیز مفروش شده بود. کالسکه از راهروها گذشت. درختهای نارنج در فضا سایه و عطر پراکنده بودند. دور چمن در گلداهای مرمر حجاری شده گرانبهاترین گلهای مناطق حاره دیده می‌شد. درختهای بزرگ انار با برگهای براق و گلهای آتشین یاسمنهای عربی با برگهای تیره و با ستاره‌های نقره‌ای، شمعدانی و گل‌سرخهای انبوه که زیر بار خرمن گل خم شده بودند، یاسمنهای زرد و شاه‌پسندهای زیبایی که عطر و رنگشان به هم آمیخته بود.

راهروهایی که حیاط را دور می‌زد با پرده‌هایی از پارچه آفریقا یی زینت شده

بودند و برای حفظ عمارت از گرمای آفتاب می‌توانستند پرده‌ها را پایین بکشند و خلاصه این حیاط و این خانه مظهر کامل یک تجمل افسانه‌ای بود.

در شکه وارد شد. او که در یک حالت شوق و شادی آمیخته با جذبه آماده پرواز از قفسش بود، به افليا گفت: «اوه! آیا خانه من، خانه عزیز من زیبا و جذاب نیست؟ راستی قشنگ نیست؟»

میس افليا در حالی که پیاده می‌شد گفت: «بله جای قشنگی است؛ اما به نظر من یک کمی قدیمی است و هیچ روحانیت ندارد.»

تم پیاده شد و نگاهی حاکی از رضایت آمیخته به آرامش به اطراف افکند. باید به یاد داشته باشیم که سیاهها از زیباترین و باشکوه‌ترین سرزمینهای جهان به کشورهای ما می‌آیند و در اعمق وجودشان برای هرچه زیبا و غنی و درخشنان و خیال‌انگیز است یک عشق واقعی حفظ کرده‌اند. دور از انتقاد و تفتیش یک سلیقه سختگیر، آنها تسلیم این عشق و علاقه هستند و در نتیجه مورد تمسخر و کنایه و نیش زبان سفیدها قرار می‌گیرند.

سن‌کلار که دارای طبیعتی لذت‌پرست و شاعرانه بود، از شنیدن نظر افليا لبخندی زد و چون تحسین و تمجید را در سیمای شکفتۀ تم خواند گفت: «پسرم شما از این خانه خوشتان آمد؟»

– بله آقا! همین طور که هست خیلی خوب است.

همه این جریانات در یک چشم به هم زدن گذشت. در همان هنگامی که بارها را خالی کردند و پول در شکه‌چی را پرداختند، انبوهی از خدمتکاران، از مرد و زن و کودک، بلند و کوتاه، پیر و جوان از بالا و پایین و از همه‌جا به‌سوی آنها می‌دویدند تا شاهد ورود ارباب باشند.

در پیش‌اپیش همه اینها یک دورگه جوان دیده می‌شد که در لباس پوشیدن و آرایشش رعایت افراط‌آمیز نکات مد به چشم می‌خورد. و درحالی که به خودش

خیلی حالت لطف و ملاحظت داده بود، دستمالی معطر را تکان می‌داد.
این شخص برای راندن گروه مستخدمین به انتهای راه را فعالیت زیادی به
خرج داد. بالحن مقتدری می‌گفت: «زود همه‌تان عقب بروید! آقا هنوز از راه
نرسیده دردسرش ندهید و مزاحمش نشوید.»

سیاهها که از شنیدن این جمله و لحن و حالت ادای آن گیج و مات شده
بودند بی اختیار عقب رفته‌اند و پس از آن همواره حالت احترام‌آمیز را حفظ کردند.
تنها دو بردۀ قوی و نیرومند بارها را به اتاق می‌بردند.

هنگامی که سن‌کلار حساب درشکه‌چی را پرداخت و سرش را به این سو
برگرداند بر اثر دستور آقای آدلف - همان دورگه سیاه - دیگر جز خود او کسی آنجا
نباشد. این مرد کتی از اطلس سیاه و شلوار سفید پوشیده بود، زنجیر طلا انداخته
بود و با ملاحظت و بالحن وصف ناپذیری به ارباب سلام کرد.

ارباب درحالی که دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت: «آه! آدلف تو
هستی. خوب پسرم چه خبرها؟»

آدلف با مطالبی که از پانزده روز پیش در ذهنش آماده کرده بود با چرب‌زبانی
و سلاست هرچه تمامتر به سخنرانی پرداخت!

سن‌کلار با همان حالت بی‌قید و طعنه‌آمیزش گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب،
آدلف بس است. برو مراقب اسبها باش من یک دقیقه دیگر به سراغ اهل خانه
می‌آیم.»

میس‌افلیا را به سالن بزرگی که در دهليز وسیعی باز می‌شد، هدایت
کرد.

در این‌هنگام او از پنجره سالن وارد اتاق کوچک زیبایی شد که در آن نیز
به دهليز باز می‌شد.

زن قد بلند رنگ پریده و سیاه‌چشمی روی نیمکت استراحت نیمه خیز شد.

اوا با یکنوع شادی و سرمستی خودش را به آغوش او افکند، دستهاش را دور گردانش حلقه کرد و بارها صورتش را بوسید و گفت: «مامان!»
مادر جواب داد: «کافی است دخترم، سرم را درد آوردی.»
آنگاه با ضعف و سستی دختر را بوسید.

سن کلار وارد شد. با همسرش احوالپرسی کرد؛ آنگاه دخترعمویش را به او معرفی کرد. ماری چشمهاش درشتیش را بهسوی دخترعمو گرداند و با کنجکاوی به او خیره شد و با ادب و نزاکت آمیخته به کسالت و سستی از وی استقبال کرد. در این هنگام مستخدمین پشت در جمع شده بودند. میان آنها یا درحقیقت جلوی همه آنها یک زن دورگه چهل ساله دیده می شد که حالت انتظار آمیخته با شوق و شادی داشت.

اوا درحالی که از اتاق بیرون می آمد گفت: «آه، مامی شما هستید!»
و خودش را به آغوش مامی انداخت و با ساده دلانه ترین مهر و محبتها او را بوسید.

مامی نگفت که «سرم را درد آوردی» بلکه در عین حال با خنده و گریه دختر را روی سینه اش فشار می داد. به طوری که یک بیگانه تصور می کرد این زن عقل درستی ندارد. بالاخره او را رها کرد و کودک از این سیاه بهسوی آن سیاه می رفت، به یکی دست می داد و دیگری را می بوسید.

میس افليا پس از تماسای این صحنه گفت که این همه ابراز احساسات قلبش را فشار داد و اضافه کرد: «این بچه های جنوب کارها می کنند که من نمی کنم!»
سن کلار پرسید: «مقصودتان چیست؟»

- من با همه خوب هستم، به هیچ کس بدی نمی کنم. با این حال بوسیدن ...
- بوسیدن سیاهها ... آه! شما به این کار عادت ندارید، این طور نیست?
- راست می گویید! چطور او می تواند؟

سنکلار درحالی که می‌خندید به دهلیز رفت.

- خوب، خوب. بیایید! مامی، جیمی، یولی، سوکی، از دیدن ارباب خوشحال هستید؟

نزد آنها رفته و به همه دست داد، و درحالی که با پا یکی از زنگی کوچولوها را که در آن میان چهار دست و پا می‌لولید، عقب زد گفت: «مواطبه بچه‌ها باشید. اگر یکی را لگد کردم خبرم کنید!»

از همه سو صدای خنده و دعا بلند شد و سنکلار سکه‌های پول کوچک میان آنها قسمت کرد.

- و حالا دخترها و پسرها بی کارتان بروید!

و آن جمع سیاه و براق پراکنده شد. همه از یکی از درهای دهلیز بیرون رفتند و اوای کوچک هم با کیسه بزرگی که در تمام طول سفر از آب نبات و شیرینی و قند و روبان و توری و اسباب بازی پر کرده بود به دنبال آنها راه‌افتد.

سنکلار چون سر برگرداند متوجه شد که تم آنجا ایستاده است و خیلی ناراحت گاه روی یک پا و گاه روی پای دیگر می‌ایستد درحالی که آدلف با بی‌اعتنایی به ستونی تکیه داده است و از پشت یک عینک اپرا با حرکت و حالتی که ممکن بود مورد رشك و حسد پیروان پرسور مد قرار گیرد، تم را ورانداز می‌کرد.

سنکلار گفت: «خوب، ای مرد پست، با رفیقت این طور معامله می‌کنی؟...» و درحالی که دستش را روی کت اطلس دست‌دوزی شده گذاشت اضافه کرد: «آدلف به نظرم این کت مال من است.»

- اوه! آقا پراز لکه بود. یک جنتلمن در موقعیت آقا، نمی‌توانست آن را بپوشد.

این کت برای سیاه فقیری مانند من خوب است!

و آدلف سرش را تکان داد و انگشت‌هایش را با ناز در میان موهای عطرزده‌اش فرو برد.

سن کلار گفت: «خیلی خوب، حالا این دفعه برو. اکنون می خواهم تم را به خانمش نشان بدهم. بعد او را به آشپزخانه ببر و سعی کن برای او از این ادعا در نیاوری. تم به اندازه دو مرد سبک و پوج مانند تو ارزش دارد.»

آدلف با خنده گفت: «آقا همیشه شوخی می کنند. من حظ می کنم از اینکه آقا را آن قدر خوشحال و سرحال می بینم.»

سن کلار گفت: «تم، بیا.»

تم وارد سالن شد. خاموش و ساکت فرشهای محملی و این شکوه و جلالی را که هرگز به خواب ندیده بود، آینه‌ها، نقاشیها و تابلوها و مجسمه‌ها و پرده‌ها را تماشا می کرد و مانند ملکه صبا در پیشگاه سلیمان «دیگر از خودش عقل و فکری نداشت» او حتی جرأت نمی کرد روی فرشها راه برود.

سن کلار گفت: «ماری می بینی. برایت بالاخره یک درشكه چی خوب آوردم. همان اندازه که سیاه است صبور و ملایم می باشد و اگر دلت بخواهد درشكه را مثل عماری می برد. چشمها یست را بازکن و او را نگاه کن. باز هم بگو هنگامی که از اینجا دور می شوم به فکر تو نیستم!»

ماری چشمها یش را باز کرد و آنها را به تم خیره ساخت و گفت: «یقین دارم که مشروب می خورد.»

- نه به من تضمین سپرده‌اند که این مرد موجود مقدس و صبوری است.

- امیدوارم این طور باشد، اما خیلی باور نمی کنم!

آدلف بیرون آمد و تم با قدمهای سنگین به دنبالش راه افتاد.

- آدلف تم را ببر پایین. و سفارشی را که کردم فراموش نکن.

ماری گفت: «این مرد درست یک «ماستودونت»^۱ است.»

۱. نوعی از پستانداران دوره سوم و چهارم طبقات‌الارضی شبیه به فیل و به کسی گفته می شود که جثه خیلی درشت داشته باشد. - م.

سن‌کلار روی عسلی کوچکی کنار نیمکت نشست و گفت: «ببین ماری آخر کمی مهر بانتر باش. به این شوهر بیچاره دو کلمه حرف محبت‌آمیز بزن.»

- تو پانزده روز بیش از موعد مقرر در سفر ماندی!

- درست است؛ اما می‌دانی که دلیل این تأخیر را برای تو نوشتم.

- در یک نامه کوتاه و سرد!

- آه عزیزم، مسافر می‌خواست حرکت کند. یا نمی‌بایست چیزی بنویسم یا می‌بایست به همین نامه مختصر قناعت کنم.

- همیشه همین طور است. شما مردها راه طولانی‌کردن سفر و راه کوتاه‌کردن نامه را خوب می‌دانید.

سن‌کلار در حالی که از جیبش یک لوله محملی زیبا و ظریف بیرون آورد و باز کرد گفت: «ببین این سوقاتی است که از نیویورک برای تو آورده‌ام.»

جعبه محتوی یک عکس روشن و دقیق از اوا و پدرش بود در حالی که دست در دست هم داشتند.

ماری تصویر را با قیافه‌ای ناراضی نگاه کرد و گفت: «چه حالت چلمنی گرفته‌اید؟»

- خداوند! تو از حالت عکس صحبت می‌کنی! از شباهت پدر و دختر چه می‌بینی؟

زن در حالی که لوله را بست گفت: «اگر در یک مورد به نظر من اهمیت نمی‌دهی، خیال می‌کنم در موارد دیگر هم این نظر برایت مهم نباشد.»

سن‌کلار در دلش گفت: «بلا به این زنها!»

و دوباره به صدای بلند گفت: «ببین! ماری. عاقل باش، راستی شباهت ما به نظرت چه اندازه است؟»

- سن‌کلار خیلی بد است که می‌خواهی با این اصرار مرا به حرف زدن و

نگاه کردن و ادار کنی می دانی که از صبح سرم درد می کند و از هنگامی که شما وارد شده اید به اندازه ای سرو صدا می کنند که من به حال مرگ افتاده ام! میس افليا از ته صندلی راحت بزرگی که تا کنون آرام و بی صدا مانند اثاثه اتاق، در آن فرو رفته بود قد راست کرد و گفت: «خانم شما سردرد دارید؟» خانم سن کلار گفت: «سردرد! چه دردی که مرا مدام رنج و عذاب می دهد!» میس افليا گفت: «دم کرده سرو کوهی برای سردرد خيلي خوب است. یعنی او گوستن زن «داکون آبراهام پری» که پزشکیار خيلي خوبی است این عقیده را دارد.»

سن کلار گفت: «من دستور می دهم که از درختهای با غی که در ساحل داریم بچینند.» و آنگاه زنگ زد.

- دختر عمو پس از این مسافت طولانی لابد میل دارید حالا به اتفاقات بروید و استراحت کنید. آدلف بگو مامی بیاید.

دورگهای که او هنگام رسیدن از سفر با آن همه شوق و شادی بوسیدش از در وارد شد در حالی که یک سربند زرد و قرمز که هم اکنون آن را به عنوان سوغات به او داده بودند به سرش بسته بود. سن کلار گفت: «مامی، خانم را به تو می سپارم خيلي خسته هستند و محتاج استراحت. ایشان را به اتفاقشان هدایت کن سعی کن همه وسائل آسایش فراهم باشد.»

میس افليا به جلو و مامی از دنبال او به راه افتادند.

۱۶

خانم ارباب و عقاید او

سن کلار گفت: «حالا ماری، روزهای طلایی تو طلوع کرده است. دختر عمومیم را که زنی کاردان است از انگلستان جدید همراه آورده‌ام. دوش تو را از بار فکر و خیال خانه سبک می‌کند و تو فرصت کامل پیدا می‌کنی برای اینکه دوباره جوان و زیبا شوی و دیگر دردرس ضبط کردن دسته کلیدها را نخواهی داشت!» این موضوع سر میز شام، چند لحظه پس از ورود میس افليا، طرح شد.

ماری درحالی که از روی خشکی و کسالت سرش را روی دستش تکیه داده بود گفت: «خانم خیلی خوش آمدۀ‌اند؛ اما ایشان بزودی متوجه این نکته خواهند شد که در این خانه خانمهای بردۀ هستند.»

سن کلار گفت: «اوه! بله! این نکته و خیلی چیزهای دیگر را متوجه خواهند شد.»

ماری گفت: «خیلیها ما را سرزنش می‌کنند که چرا این همه بردۀ نگه می‌داریم! مثل اینکه این بردۀ‌ها برای ما فایده‌ای هم دارند. اگر منظور فایده بود، می‌بایست همه را یکجا بیرون کنیم.»

او از تلین چشمهای درشت و جدی‌اش را به مادرش دوخت. مثل این بود که معنی این جملات را درست نفهمیده است و خیلی بسادگی گفت: «پس مامان چرا آنها را نگه می‌داری؟»

- نمی‌دانم! از بد‌بختی است؛ زیرا آنها درد و عذاب زندگی من شده‌اند. بیش از هر چیز این سیاهها سبب و علت بیماری من هستند. سیاههای ما بدترین بردۀ‌های دنیا هستند.

- ماری باز امروز تو از دندۀ چپ بلند شده‌ای. مثلاً مامی تو را رنج می‌دهد و خیلی بد است؟ اگر او نبود چه می‌کردی؟
خانم سن‌کلار گفت: «مامی خیلی عالی است. با این حال مانند همه سیاههای دیگر خیلی خودخواه است.»

سن‌کلار خیلی جدی گفت: «او! خودخواهی چیز وحشتناکی است.»
ماری ادامه داد: «مثلاً این خودخواهی نیست که آدم خوابش این قدر سنگین باشد؟ او می‌داند هنگامی که من دچار بحران می‌شوم هر ساعت باید کسی به من سر بزند و مراقبتم کند؛ اما مگر می‌شود او را بیدار کرد! دیشب از بس برای بیدار کردن او کوشیدم امروز صبح این طور خسته و ضعیف از خواب برخاستم.»

- مامان، آیا این شباهی اخیر خیلی بالای سر تو بیدار نشسته است؟
ماری با ترسوی گفت: «این حرفها را کی به تو زده است؟ لابد خودش شکایت کرده؟»

- نه مامان شکایت نکرده است بلکه او بدون اینکه مقصودی داشته باشد

برای من نقل کرد که این شباهی آخر تو خیلی ناراحت بوده‌ای.
سن‌کلار گفت: «چرا نمی‌خواهی یکی دو شب جین یا رزا جای او بخوابند؟
به‌این ترتیب او هم اندکی استراحت خواهد کرد.»

- سن‌کلار چطور به من چنین پیشنهادی می‌کنی؟ راستی که آدم بی‌فکری
هستی! من که این قدر عصبانی هستم از صدای کوچکی می‌میرم. آن وقت اگر
یک آدم تازه بخواهد شب دوروبر من باشد حتماً غشن خواهم کرد، اگر مامی بقدر
کافی به من توجه داشته باشد خودش بهتر از همه بیدار می‌ماند. من می‌شنوم
که خدمتکارهای مردم چقدر فداکار هستند؛ اما من هرگز از این بخت و اقبال‌ها
نداشته‌ام.

و ماری آهی کشید. میس‌افلیا با متناسبی آمیخته با خونسردی به این سخنرانی
گوش می‌داد؛ اما در ضمن لبهاش را فشار می‌داد مانند کسی که می‌خواهد راهی
را بشناسد تا در آن گام بگذارد.

ماری گفت: «البته مامی خوبیهایی دارد. او ملایم و مؤدب است؛ اما ته دلش
خودخواه است. از اظهار تأسف کردن مدام و از طلب کردن شوهرش دست بردار
نیست. من هنگامی که ازدواج کردم او را با خودم اینجا آوردم؛ اما شوهرش را
پدرم نگهداشت. او نعلبند است و بالنتیجه وجودش در آنجا خیلی لازم می‌باشد.
من همان وقت گفتم: حالا که نمی‌توانید با هم زندگی کنید پس بهتر است بکلی
از یکدیگر دست بردارید. حق بود که اصرار می‌کردم و مامی را شوهر دیگری
می‌دادم؛ اما این کار را هم نکردم. بر عکس ضعف نشان دادم و خیلی ارفاق کردم؛
اما به ماری گفتم نباید موقع داشته باشد که بیش از دو سه بار دیگر در عمرش
شوهرش را ببیند چون آب و هوای ولایت پدرم به من نمی‌سازد و نمی‌توانم به آنجا
بازگردم. بنابراین خیلی نصیحتش کردم که همین‌جا یکی را به همسری انتخاب
کند؛ اما نه! او نمی‌خواهد که نمی‌خواهد. مامی گاه لجاجتها بی‌دارد که هیچ‌کس

غیر از من متوجه نیست.»

میس افليا پرسید: «آیا بچه هم دارد؟»
ـ بله، دو تا.

ـ پس اين جدائی برایش خیلی دردناک است.

ـ بله، شاید؛ اما نمی توانستم بچه ها را اینجا بیاورم. آنها دو بجه نکبت و کثیف بودند و من نمی توانستم تحملشان کنم. و به علاوه بچه ها همه وقتی را می گرفتند. من فکر می کنم که مامی به همین جهت روی هم زن غمگین و دلتنگی شده است و دیگر نمی خواهد کسی را انتخاب کند و خیال می کنم با وجود اینکه می داند وجودش برای من لازم است، با این حال اگر بشود همین فردا حاضر است نزد شوهرش برگردد. بله گمان می کنم. حالا این برد ها بقدرتی خودخواه شده اند. حتی همان خوبهایشان هم خودخواه هستند!

سن کلار با لحن خشکی گفت: «راستی آدم ناراحت می شود.»
میس افليا نگاه نافذی به او انداخت و متوجه شد که او گوستن برای پنهان کردن عصبانیت و ناراحتی اش کوشش می کند و دید که آن خنده کنایه دار روی لبهاش نمودار شده است.

خانم سن کلار آدامه داد: «مامی همیشه سوگلی من بوده است. دلم می خواست گنجه لباسهای او را به مستخدمین شمالی شما نشان بدهم. لباسهای ابریشمی، نخی و از بهترین و لطیفترین پارچه ها! گاه من یک بعد از ظهر تمام وقت صرف کرده ام تا برای او کلاه درست کنم که سرش بگذارد و مهمانی برود. همیشه با او خوشرفتاری شده است. در عمرش بیش از یکی دوبار زیر شلاق نرفته است. هر روز چای یا قهوه غلیظ یا قند سفید دارد. راستی که افراط کاری است، اما سن کلار می خواهد که در خانه اش با سیاهها این طور رفتار شود. آنها هر کاری دلشان می خواهد می کنند. اگر برد های ما خودخواه هستند تقصیر از خودمان

است. آنها مانند بچه‌های نز رفتار می‌کنند. آن قدر این موضوع را به سن‌کلار تذکر داده‌ام که دیگر خسته شده‌ام.»
سن‌کلار درحالی که روزنامهٔ صبح را در دست گرفت گفت: «و من هم به همچنین.»

او، اوای زیبا، با آن حالت خاص و صوفی‌منشانه آهسته تا کنار صندلی مادرش پیش رفت، آن‌گاه دستهای کوچکش را به دور گردن او حلقه کرد.
- خوب، او باز چه خبر است؟

- مامان آیا یک شب، فقط یک شب من نمی‌توانم برای مراقبت از تو بیدار بمانم. یقین دارم که اعصابت را ناراحت نمی‌کنم و خوابم هم نخواهد برد. شبها من آن‌قدر بیدار می‌مانم... من فکر می‌کنم...

- چه دیوانگی‌هایی! بچه! تو موجود عجیب و غریبی هستی!
- مامان اجازه می‌دهی؟

و با خجالت و حجب افزود: «خیال می‌کنم مامی‌حالش خوب نیست. او به من گفت چند وقت است که همیشه سرش درد می‌کند.»
- اوه! این هم یکی از کارهای عجیب مامی است. مامی مثل همهٔ سیاههای دیگر است. برای یک کمی سردرد یا انگشت درد سروصدا راه می‌اندازد! نباید به اینها رو داد. هرگز!

و درحالی که به میس‌افلیا توجه کرد گفت: «این موضوع برای من اصل است. شما خودتان هم بزودی لزوم رعایت این اصل را احساس خواهید کرد. اگر به بردۀ‌ها رو بدهید که برای هیچ و پوچ این‌طور آه و ناله کنند، دیگر گوشتان را کر خواهند کرد. من خودم هرگز شکایت نمی‌کنم، هیچ‌کس نمی‌داند من چه عذابی می‌کشم. من عقیده دارم که رنج بردن و دم نزدن یک نوع وظیفه است و به همین دلیل خودم چنین می‌کنم.»

از این نتیجه‌گیری غیرمنتظره در چشمهای گرد میس افليا چنان حیرتی نقش بست که نتوانست آن را مخفی بدارد. و اما سن‌کلار بی اختیار خنده بلندی سر داد. ماری با صدای یک مظلوم محضر گفت: «هروقت من کوچکترین اشاره‌ای به دردهایم می‌کنم سن‌کلار می‌خنده! امیدوارم این دردها روزی به سر خودش نیایند!»

ماری دستمالش را روی چشمهاش گذاشت.

یک لحظه به سکوت ناراحت کننده‌ای گذشت. سن‌کلار از جا برخاست. به ساعتش نگاهی کرد و گفت که باید از خانه بیرون برود. او هم به دنبال او رفت و خانم سن‌کلار و میس افليا تنها سر میز ماندند.

ماری درحالی که دستمال را از روی چشمهاش بر می‌داشت گفت: «بله سن‌کلار همین طور است. او نمی‌فهمد، و هرگز نخواهد فهمید که سالهاست من چه رنجی می‌برم. اگر من اهل شکایت بودم و از خودم حرف می‌زدم آن وقت معلوم می‌شد؛ اما من تصمیم گرفته‌ام که خاموش بمانم و تسلیم درد شوم. تسلیم! و سن‌کلار گمان می‌کند که من درباره همه این کارهای او اغماض خواهم کرد.» میس افليا هیچ نمی‌دانست چه باید جواب بدهد.

هنگامی که او فکر می‌کرد ماری اشکهاش را پاک می‌کرد.

آن‌گاه با میس افليا درباره امور مربوط به خانه صحبت کرد. از ظرف چینی، از اتاقها، از آذوقه و از تمام مسائل دیگری که می‌بایست تحت اداره او قرار گیرد حرف زد. ماری بقدرتی سفارشات کرد و تذکرات داد که در هر فکری جز فکر منظم و سازماندار میس افليا همه فراموش می‌شدند.

ماری گفت: «اکنون دیگر گمان می‌کنم همه چیز را گفته‌ام و حالا هر بار که من دچار بحران شوم شما می‌توانید کارها را بدون مراجعة به من اداره کنید. فقط مراقب او باشید. باید این بچه را مواظب بود!»

میس افليا گفت: «اوا به نظر من بچه خيلی خوبی است. من تا به حال بهتر از او بچه‌ای نديده‌ام!»

- او خيلی عجیب است! عجیب! او راستی کارهای غیر عادی دارد. این بچه هیچ شباهتی به من ندارد.

در اينجا ماري چنان آهي کشيد که گوئي واقعيت در دنماکي را بيان کرده است و میس افليا به سهم خودش در دل می‌گفت: «اميده‌ارم که به شما هیچ شباهتی نداشته باشد.»

- او پيوسته همنشيني با اين سياهها را دوست داشته است. خداوند! من خوب می‌دانم که همه بچه‌ها اين طور هستند. من خودم هم با کاكا کوچولوهای پدرم بازي می‌کردم. و اين کار هرگز در من اثری نمی‌گذاشت؛ اما او گاه با اين سياهها خودش را برابر می‌کند! من هرگز توانسته‌ام اين عادت را از سرشن بیندازم. گمان می‌کنم که سن‌كلاres به اين کار تشویقش می‌کند. سن‌كلاres در خانه‌اش همه را نازپورده می‌کند مگر زنش را!

میس افليا همچنان عميقترین سکوتها را حفظ می‌کرد و ماري ادامه داد: «برای حفظ سلط ط بر برده‌ها يك راه هست: باید زيردست بودن را بر آنها ثابت کنيم و با کمال قدرت به اطاعت و ادارشان سازيم! از همان اوان کودکي برای من عملی کردن اين طرح هميشه آسان بوده است؛ اما اکنون او ابتهايي برای خراب‌کردن تمام اهل خانه کافي است. معلوم نیست هنگامی که خودش صاحب خانه و زندگی شد چه می‌کند؟ من معتقدم که باید با سياهان مهربان بود. خودم هم با آنها مهربان هستم، اما در ضمن لازم است که موقعیتشان از يادشان نرود. و اين کاري است که او فراموش می‌کند. غيرممكن است در اين مورد کمترین حرفي به گوشش برود. می‌شنیديد که همين حالا پيشنهاد می‌کرد شبها در اتاق من کشيش بدهد برای اينکه مامي بتواند بخوابد. اگر اختيارش دست خودش

باشد این یک نمونه از کارهایی است که انجام خواهد داد.»
افلیا بتندی گفت: «اما لابد شما قبول دارید که بردۀ هایتان انسان هستند و آنها هم هنگامی که خسته می‌شوند باید استراحت کنند!»

- البته، البته. من می‌خواهم هرچه عادله و شایسته است در حق آنها انجام شود. مامی هر وقت پیش آید می‌تواند بخوابد. برای او در این مورد اشکالی نیست. من تا کنون آدمی به این خوش خوابی ندیده‌ام! نشسته، ایستاده، سرکار، همه‌جا فوری می‌خوابد! خطر اینکه مامی خوابش کم شود به هیچ وجه قابل قبول نیست! آخر تصدیق کنید که نمی‌شود از این سیاهها مانند گیاهان غیربومی یا مانند ظرف چینی مراقبت کرد. راستی مضحك است!

ماری پس از ادادی این سخنان سرش را در یک بالش بزرگ فرو کرد و در ضمن یک شیشه بلوری زیبا از آن بالش بیرون آورد.

با صدایی ضعیف و ملایم مانند نسیمی که از میان یاسمنهای عربی می‌گذرند گفت: «ببینید دختر عمو من از خودم زیاد حرف نمی‌زنم، اصلاً این عادت را ندارم؛ اما نکاتی هست که سن‌کلار و من درباره آنها توافق نداریم. سن‌کلار هرگز مرا درک نکرده است و هرگز قدر مرا ندانسته است و گمان می‌کنم این امر معلول وضع مزاجی من باشد. سن‌کلار نیتهاي خوبی دارد. این مطلب را قبول دارم؛ اما مردها خودخواه هستند. این خودخواهی جزء طبیعت آنهاست. آنها منویات زنها را درک نمی‌کنند یا لااقل احساس من چنین است.»

میس افلیا که مانند همه ساکنین انگلستان جدید موجودی با احتیاط بود و به علاوه نفرت و وحشت خاصی از اختلافات خانوادگی داشت، پیش‌بینی کرد که چه سرنوشتی او را تهدید می‌کند. قیافه‌ای سخت و جدی گرفت و یک لنگه جوراب دراز را که علیه خطرات بیکاری ذخیره کرده بود بیرون کشید و با سرعت و فعالیت بی‌سابقه‌ای به بافت شروع کرد، او لبهاش را چنان می‌گزید مانند اینکه

می‌گفت: «می‌خواهید از من حرف بکشید، نخیر، من احتیاجی ندارم که خودم را وارد کارهای شما کنم.» در چهره‌اش همان اندازه علاقه و دلسوزی دیده می‌شد که در قیافه یک شیر سنگی دیده می‌شود!

اما ماری متوجه نبود. او کسی را پیدا کرده بود که برایش حرف بزند. احساس می‌کرد که باید حرف بزند. همین برایش کافی بود. دوباره در شیشه بلواری را باز کرد محتوی آن را استشمام نمود تا تجدید قوایی کند و باز به سخن ادامه دهد.

- توجه دارید؟ هنگامی که با سن‌کلار ازدواج کردم ثروت و بردگانم را برایش همراه آوردم، بنابراین حق دارم هر طور دلم بخواهد از آنها استفاده کنم. سن‌کلار هم به سهم خودش هم ثروت دارد و هم برد. هر طور دلش می‌خواهد با آنها رفتار کند؛ اما به مال من کاری نداشته باشد! او راجع به خیلی از مسائل افکار نامرتب و پرتوی دارد، بخصوص درباره رفتار با بردگان خیلی بی‌ربط حرف می‌زند. آنها را آزاد می‌گذارد که هر کار دلشان می‌خواهد بکنند و انگشتتش را هم به طرف این سیاهها بلند نمی‌کند! در مورد برخی چیزها سن‌کلار وحشت‌انگیز است. او حتی مرا به وحشت می‌اندازد. گرچه در ظاهر به نظر می‌رسد که آدم خوش باطنی است. تصمیم گرفته است که هرگز در این خانه یک ضربه‌هم به کسی زده نشود. حتی با دست خودش یا دست من ولو هر اتفاقی بیفت! و در حفظ این تصمیم چنان پافشاری دارد که حتی من هم جرأت نقض آن را ندارم. ببینید کار به کجا رسیده است! اگر روی سرش هم بروند باز دستش را بلند نمی‌کند. این تقاضا که چنین تصمیمی از طرف من هم رعایت شود راستی ظلم و ستم است. آخر این سیاهها درست مانند بچه‌های بزرگ هستند!

میس افليا گفت: «الحمد لله که من از همه اين عوالم بكلی بيخبرم.»
- ممکن است؛ اما شما باخبر خواهید شد و اگر اينجا بمانيد اين باخبر شدن برايتان گران تمام می‌شود. شما نمی‌توانيد تصور کنيد که اين نژاد بينوا و تيره بخت

تا چه اندازه احمق و حق ناشناس و فتنه‌انگیز است!

ماری چون به این مطلب رسید بطرز معجزه‌آسایی نیروهایش را بازیافت چشمهاش را بکلی باز کرد و همه سستی و کسالت و بی‌حالیش از بین رفت.

- نمی‌دانید هر روز و هر ساعت به سر خانم خانه چه بلاها می‌آورند؟ چه فایده که انسان بخواهد نزد سن‌کلار شکایت کند! او چنان جوابهای عجیب و غریبی می‌دهد! می‌گوید، آنها را ما به این کارها و اداره‌کرده‌ایم و حالا خودمان باید تحمل کنیم. می‌گوید گناهان آنها از ماست، بنابراین تنبیه‌کردن‌شان کاری ستمگرانه است. می‌گوید اگر ما هم به جای آنها بودیم بهتر از این نمی‌شدیم. مثل اینکه می‌شود آنها را با ما مقایسه کرد؟

افلیا با خشکی گفت: «اما فکر نمی‌کنید که خدا در عروق آنها همان خون بدن ما را جاری کرده است؟»

- نه مطمئناً من چنین فکری نمی‌کنم. این نژاد پست و خوار است!

دختر عمو با لحنی که تحقیر از آن می‌بارید ادامه داد: «فکر نمی‌کنید که آنها هم روح جاویدان دارند؟»

ماری درحالی که دهان دره می‌کرد گفت: «نمی‌گوییم که نه. در این مورد هیچ‌کس تردیدی ندارد؛ اما اینکه روح آنها را با روح خودمان مقایسه کنیم، نخیر این دیگر غیر ممکن است. سن‌کلار مدعی است که جدا کردن مامی از شوهرش درست مثل جدا کردن من از اوست! من هرچه می‌خواهم به او بفهمام در اینجا خیلی تفاوت هست او نمی‌خواهد بفهمد. مثل آن است که بگوییم مامی بچه‌های نکبتیش را همان اندازه دوست می‌دارد که من او را دوست دارم! سن‌کلار خیلی جدی و خیلی خونسرد پیشنهاد می‌کند که من با این حال بیماری و ضعف مامی را نزد شوهر و بچه‌هایش بفرستم و خودم سیاه دیگری را به جای او بیاورم، اما این بار آخر دیگر من از جا دررفتم. و او هم دیگر راجع به این مطلب چیزی نگفت.

منتھی از همان زمان من از برخی نگاه‌ها و حرفهایش می‌فهمم که همچنان بر سر عقیده‌اش ایستاده است. این مرد بقدرتی لجوج است!»

چنان به نظر می‌رسید که میس افليا می‌ترسد چیزی بگويد؛ اما حرکات ميلهای بلندش را چنان با خشم و عصباتیت سریع کرد که اگر ماري سن‌کلار می‌توانست چیزی بفهمد، آن سرعت خیلی معنی داشت.

- پس شما متوجه هستید که اداره چه محیطی را به عهده گرفته‌اید. یک خانه بی قرار و قانون، خانه‌ای که در آنجا بردۀ‌ها هرچه می‌خواهند دارند و هر کار می‌خواهند انجام می‌دهند. مگر موقعی که حال من رو براه باشد و قوتی داشته باشم. چون آن وقت که شلاق را برمی‌دارم. و این کار خیلی به من صدمه می‌زند! اگر سن‌کلار مثل همه مردهای دیگر بود!

- آن وقت چه می‌کرد؟

- ای بابا! آنها را به مراکز مخصوص شلاق زدن می‌فرستاد. چاره دیگری نیست. اگر من تا این اندازه ناتوان نبودم، با قدرتی دو برابر سن‌کلار اینجا را اداره می‌کردم.

- او چه می‌کند؟ شما که می‌گوید هرگز کتك نمی‌زند؟

- به خدا مردها روش خاصی برای تحکم کردن دارند. این کار برای آنها آسانتر است! و به علاوه اگر خوب در چشمهاي سن‌کلار نگاه کنيد متوجه می‌شويد که قوه عجیبی دارد! هنگامی که جدی سخن می‌گوید از چشمهايش برقی می‌جهد که من هم از آن می‌ترسم و سیاهان هم می‌دانند که در چنین موقع باید مواطن خودشان باشند! آن کاری را که سن‌کلار در هنگام عصباتیت با یک چشم به هم زدن انجام می‌دهد من با طوفان لگد و کتك هم نمی‌توانم انجام دهم. هنگامی که سن‌کلار خانه است، هیچ سروصدا نمی‌کنند. و برای همین است که او دلش به حال من نمی‌سوزد! اما هنگامی که شما اداره آنها را شروع کنید خواهید دید که

بدون خشونت کار از پیش نمی‌رود. آنها بقدرتی موذی و بقدرتی تنبیل و بقدرتی گولزن هستند!

سن‌کلار که ناگهان وارد شد گفت: «آه! همیشه همان نغمه قدیمی! این بینوایان روز قیامت چه حساب وحشتناکی باید پس بدھند، بخصوص بخاطر تنبیشان! می‌بینید که ماری و من برای آنها سرمشق تنبیلی نیستیم!»

سن‌کلار پس از ادای این جمله با تمام قد روی نیمکتی مقابل نیمکت زنش دراز کشید.

- سن‌کلار تو خیلی بدجنس هستی!

- راستی؟ و من خیال می‌کرم خوب گفتم و حرفهای تو را تأیید کرد. همان طور که همیشه می‌کنم.

- سن‌کلار خوب می‌دانی که این طور نیست!

- پس اشتباه کردم عزیزم! مستشکرم از اینکه مرا متوجه کردی!

- آه! حالا می‌خواهی مرا عصبانی کنی!

- بین ماری، هوا خیلی گرم است. من تازه یک دعوای مفصل با آدلفردهام. او مرا خسته کرده است. اجازه بده در کنار لبخند شیرین تو اندکی استراحت کنم.

- باز دیگر آدلفرده چه کرده است. وقاحت این مرد احمق زیاده از اندازه شده است. من دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم. آه! دلم می‌خواست چندوقت آزادانه به او امرونهی می‌کرم. خوب می‌توانستم وادرار به اطاعتمن کنم.

- عزیزم آنچه تو گفتی مربوط به نظرات همیشگی خودت است؛ اما آدلفرده کرده! جریان از این قرار است: او به اندازه‌ای در تقلید کارهای من کوشیده است که حالا دیگر خودش را به جای اربابش گرفته است. و عاقبت امروز ناچار شدم به او گوشزد کنم که خودش را عوضی گرفته است.

- چطور؟

- هیچ! به او فهماندم که من هم میل دارم چند دست از لباسهایم را برای خودم نگه دارم و نیز مجبور شدم برای مصرف بی‌ریای او از ادکلن‌های خودم حدی قائل شوم و بی‌رحمی را به آنجا رساندم که فقط دوازده تا از دستمالهای ابریشمی جیبیم را به او واگذار کرم. و آدلف از همه این لوازم من چنان با لاف و گزار استفاده می‌کند که ناچار با نصایح پدرانه‌ام او را به رعایت اعتدال دعوت کردم.

- آه! راستی این همه ارفاق و اغماض از طرف تو قابل گذشت نیست. پس

چه وقت تو رسم رفتار را یاد می‌گیری؟

- حالا که خودمانیم! اگر سیاه بدبوختی بخواهد خودش را شبیه اربابش بسازد اینکه دیگر بدبوختی نیست! اگر من او را آن قدر بد تربیت کرده‌ام که خوشبوختی را در مصرف ادکلن و در دستمال ابریشمی می‌داند چرا اینها را از او مضایقه کنیم؟ افلیا خیلی متھورانه بر سبیل کنایه گفت: «چرا آنها را بهتر تربیت نکردید؟»

- دخترعمو! دخترعمو! آدم خسته می‌شود. نمی‌دانید از تنبلی چه بلاها بر می‌خیزد؟ من خودم اگر تنبل نبودم مانند فرشتگان آسمان بودم. من به این عقیده رسیده‌ام که به قول دکتر بوترم تنبلی عصاره همه دردهای روحی است.

افلیا گفت: «من گمان می‌کنم که شما مالکین برده‌ها مسئولیت و حشتناکی دارید. من به قیمت هزار دنیا هم حاضر نبودم این مسئولیت را برعهده بگیرم! شما باید برده‌هایتان را تربیت کنید باید با آنها مانند موجودات باشур، مانند دارندگان ارواح فنا ناپذیر رفتار کنید. و به نظر من یک روز در آن بالا، باید به خداوند بزرگ حساب این کارها را پس بدھید!»

میس افلیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود، بالاخره غیرتش به جوش آمد. سن‌کلار درحالی که از جا بر می‌خاست گفت: «خوب، خوب! آیا شما ما را می‌شناسید؟»

و مقابل پیانو رفت و یک آهنگ شاد نواخت. سن‌کلار یک موسیقیدان حقیقی بود. پنجه روشن و گیرایی داشت. انگشتهاش روی جانگشتهای پیانو مانند پرنده سبکبالی پرواز می‌کردند و در عین حال دستش قوی و مسلط بود. از این قطعه به آن قطعه می‌پرید مانند کسی که هیجان روحی دارد! اما ناگهان موسیقی را رها کرد. از روی صندلی برخاست و با لحن پرنساطی گفت: «دختر عمو! من عقیده دارم که شما در سفتید و گل گفتید! راستی که احترامم به شما بیشتر شد. شما هم اکنون گوهر حقیقت را به ما نمودید. راستی که این نور حقیقت چنان مرا خیره کرد که نخست نتوانستم درست به ارزش آن بی برم.»

ماری گفت: «اما من نفهمیدم کجا نظر دختر عمو این اندازه مفید است. اگر در دنیا کسانی هستند که بهتر از ما با بردها رفتار می‌کنند، خواهش می‌کنم آنها را به من نشان بدھید. منتهی سیاههای ما از این همه خوبی استفاده نمی‌کنند. برعکس روز به روز بدتر می‌شوند و اما آنچه لازمه حرف زدن و نصیحت است من کوتاهی نکرده‌ام. آنقدر به آنها حرف زده‌ام که دیگر خسته شده‌ام. وظایفشان را مکرر گوشزد کرده‌ام. با اینکه از وعظ و موعظه یک کلمه هم نمی‌فهمند، اما هر دم که بخواهند می‌توانند به کلیسا بروند! ولی چنانکه می‌بینید نشستن پای موعظه هم در آنها اثری ندارد. با این حال مرتب به کلیسا می‌روند. بینید تمام وسائل بهتر شدن و اصلاح شدن در اختیارشان هست منتهی همان طوری که برایتان گفتیم این نژاد در اصل پست و خوار است. علاجی هم نیست. برای آنها هیچ کاری از دست ما ساخته نیست! بینید دختر عمو من در این راه کوشش کرده‌ام؛ اما شما هنوز کاری نکرده‌اید. من در میان آنها به دنیا آمدده‌ام و همین سیاهها مرا بزرگ کرده‌اند. من آنها را خیلی خوب می‌شناسم!»

افلیا فکر کرد که هرچه باید بگوید گفته است و دیگر جوابی نداد.

سن‌کلار آهنگی را سوت می‌زد.

- سن‌کلار خواهش می‌کنم سوت نزن! سرم درد می‌گیرد!

- چشم. دیگر سوت نمی‌زنم. آیا امر دیگری هست که اجرا کنم تا سبب رضایت خاطرت شود.

- کاش یک کمی عاطفه داشتی! تو تاکنون کمترین احساساتی نسبت به من نشان نداده‌ای.

- ای فرشته عزیز تهمت زن!

- بفرمایید، این طور حرف می‌زنی که مرا عصبانی کنی.

- خوب، پس چطور صحبت کنم. بگو چطور؛ راستی می‌خواهم بدانم!

صدای قهقهه‌های شادی که از حیاط برخاسته بود از پرده‌های ابریشمی نفوذ کرد و به اتاق رسید.

سن‌کلار در بالکن رفت پرده‌ها را باز کرد و او هم خندید.

میس افليا درحالی که نزديك می‌شد گفت: «چه خبر است؟»

در حیاط تم روی کنده کوچکی نشسته بود. در هر یک از سوراخ دگمه‌های لباسش یک گل یاسمن دیده می‌شد. او از لین خوش و خندان حلقه‌ای را که از گل سرخ درست کرده بود به گردنش آویخت و چون کارش تمام شد همچنان خندان و قهقهه‌زنان مانند یک پرنده دست‌آموز روی زانوی تم نشست.

- آخ تم! چه بامزه شده‌اید!

تم که لبخند آرام و ملاطفت‌آمیز همیشگی را بر لب داشت چنین می‌نمود که خودش هم به اندازه دختر ارباب جوانش خوشحال است. هنگامی که سن‌کلار را مشاهده کرد چشمش را به سوی او کرد و با نگاه عذر خواست.

افليا گفت: «چطور می‌گذاريده که اين کارها را بکند.»

- چرا نکند؟

- چرا؟ ... نمی‌دانم! مثل اينکه من وحشت می‌کنم!

- شما خوب می‌دانید که بچه می‌تواند بدون هیچ خطری یک سگ بزرگ را نوازش کند. حتی اگر یک سگ سیاه باشد! و اگر به جای سگ موجود زنده‌ای را که عقل دارد، فکر می‌کند، احساس دارد و روحش فناناً پذیر است، نوازش کند چه می‌شود؟ بدن شما مرتعش شده است. دختر عمو اقرار کنید. من شماها را خوب می‌شناسم. شما آمریکایی‌ها عادات خاصی دارید. من در مسافرت‌هایم به شمال مکرر متوجه این نکته شده‌ام. شما با سیاهها مانند مار و خرچنگ رفتار می‌کنید، اما از طرف دیگر ازستی که به آنها می‌شود عصبانی هستید! شما نمی‌خواهید با آنها بدرفتاری شود، اما حاضر نیستید که حتی با آنها همکلام شوید! دلتان می‌خواهد آنها را به آفریقا بازگشت دهید برای اینکه دیگر چشمها یتان سیاهها را نبینند و وجودشان را احساس نکنید. آن وقت یکی دو تن مبلغ خواهید فرستاد تا آنها را به دین مسیح دعوت کنند. دختر عمو آیا این درست است؟

افلیا درحالی که متفکر بود گفت: «خدایا! همه اینها که می‌گویید یک کمی درست است.»

سن‌کلار درحالی که به بالکن تکیه داده بود و اوانزلین را تماشا می‌کرد که خودش می‌دوید و تم را هم بدنبالش می‌کشید، گفت: «اگر بچه‌ها نبودند این بیچاره‌ها چه می‌کردند؟ کودک خردسال تنها دموکرات واقعی است... بفرمایید، او را ببینید! برای او تم یک قهرمان است! داستانها و قصه‌هایش برای او جالب و شگفت‌انگیز است. آوازها و سرودهای تم برای اوانزلین از اپرا هم محظوظ‌کننده‌تر است! جیب تم، با سوت سوتکهایش برای او از بزرگترین مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی جالبتر است. تمی است که تاکنون در یک قالب سیاه دیده شده است! بله اوایکی از این گلهای سرخ بهشت است که خدا به زمین می‌فرستد تا بینوایان و افتادگان را دلشاد کنند. این موجوداتی را که بقدر کافی خار درو می‌کنند!»

میس افلیا، متعجب و مبهوت گفت: «واقعاً پسر عمو شما مانند یک مبلغ

سخن می‌گویید!»

- یک مبلغ؟

- بله یک مبلغ مذهبی!

- نخیر من تبلیغ نمی‌کنم. می‌ترسم خودم هم اجراکننده این نظرها نباشم.

- پس چطور این‌گونه سخن می‌گویید؟

- چه کاری از حرف زدن آسانتر است. گمان می‌کنم شکسپیر از قول یکی از قهرمانانش می‌گوید: «برای من آسانتر است که به بیست نفر وظیفه و راه درست را نشان دهم تا اینکه خودم یکی از آن بیست نفری باشم که باید اندرزهایم را به کار بندند!» کارها خیلی خوب تقسیم‌بندی شده است. کار من حرف زدن است و کار شما دختر عموم عمل کردن باشد!

تم از موقعیت مادی زندگی جای هیچ‌گونه شکایتی نداشت.

یک هوس اوای کوچک و یا درحقیقت حق‌شناصی و لطف محبت‌آمیز و طبیعت شریف این دختر او را وادار کرده بود تا از پدرش بخواهد که تم را مستخدم مخصوص او کند. بنابراین تم دستور گرفت که هر کار دیگر را ترک کند و فقط در خدمت او باشد تا هر بار که احضار شد، حاضر شود.

تم از این دستور خرسند بود. برای تم لباسهای خیلی خوب تهیه کرده بودند. تهیه لباسهای خوب برای مستخدمین از تجملهای زندگی سن‌کلاس بود. مسئولیت اصطبل برای تم جز عنوانی نبود زیرا او در این مکان کمترین کاری انجام نمی‌داد، بلکه برای اداره کارها چند سیاه زیردستش کار می‌کردند و تم فقط به یک بازرگانی ساده اکتفا می‌کرد. ماری سن‌کلاس اخطار کرده بود که خوشش نمی‌آید تم هنگامی که وارد اتاق می‌شود بوی طویله بدهد؛ بنابراین دستور داده بود تم را از انجام کارهایی که ممکن است عواقب آنها روی دستگاه اعصاب اثر کند معذور دارند زیرا به هیچ وجه طاقت و تحمل چنین ناراحتیها را ندارد و یک بوی

تهوع آور ممکن است چنان به او صدمه بزند که حیاتش به خطر افتد!

تم در لباسهای ماهوتی تمیز و کلاه پوست بیدستر و چکمه‌های برقی و سردست و یقه سفید و تمیز و صورت سیاه و ملاطفت آمیزش چنان ظاهر متین و محترمی پیدا کرده بود که برای احراز کرسی اسقفی «کارتاز» در آفریقا - مقامی که در گذشته متعلق به افرادی از همتزادان او بود - سخت شایسته به نظر می‌رسید. در منزل قشنگ و دلکشی مسکن داشت و این مسائله‌ای است که افراد حساس همتزاد او نمی‌توانند نسبت به آن بی‌تفاوت باشند.

تم از تماشای پرنده‌گان و گلهای و فواره‌ها و عطرها و حتی از تماشای روشنایی و زیبایی حیاط لذت می‌برد. پرده‌های ابریشمی، نقاشیها، چلچراغها، مجسمه‌ها و مطلاکاریها که در سالن یافت می‌شد، چنان آنجا را به نظرش باشکوه و مجلل ساخته بود که تصور می‌کرد در یک قصر واقعی شاهزاده «علاءالدین» زندگی می‌کند.

اگر روزی نژاد آفریقایی از تعلیم و تربیت برخوردار گردد - و بهیقین زمانی خواهد رسید که آفریقا نیز در پیشروی مداوم قافله پیشرفت بشری موقعیت و مقامی به دست آورد - زندگی در آن قاره باشکوه و جلالی جلوه‌گر خواهد شد که برای قبایل سرد غرب ناآشنا و تازه خواهد بود. در این سرزمینی که مظهر طلاست و جایگاه مروارید و ادویه‌های تند و نخلهای مواجه و گلهای شکفت‌انگیز و رطوبت نامحدود است، هنر اشکال تازه‌ای ایجاد خواهد کرد و شکوه و جلال درخشش نوینی خواهد یافت. نژاد سیاه که دیگر در آن روز خوار و حقیر نخواهد بود و لگدمال سفیدها نخواهد شد، تازه‌ترین و مجللترین تظاهرات زندگی انسانی را نمایش خواهد داد. بله، سیاه‌پوستها در سایه ملایمت و فروتنی، در سایه صفاتی کودکانه محبتستان، در فراموشی توهینها و ناسزاها گذشته و قدرت استفاده از معلومات افراد برتر، روح الهی را در عالیترین شکلش زنده خواهند ساخت. هنگامی که در روز قیامت

دادرسی عظیم آغاز شود این ستم کشیده‌ها عزت خواهند یافت و ستمگران ذلت خواهند دید.

در آن بامداد روز یکشنبه هنگامی که ماری سن‌کلار لباسهای مجللی دربر کرده بود و زر و زیور کامل زده بود و بالای پلکان کاخش ایستاده بود و دستبند الماس را به مچهای باریکش می‌بست آیا یک چنین افکاری از سرش می‌گذشت؟ شاید هم چنین افکاری - یا لااقل چیزهایی مشابه آن - در سرش بود زیرا ماری امور خیریه را سرپرستی می‌کرد و هر روز یکشنبه با لباسهای فاخر ابریشمی و توری و با الماس و جواهرهای دیگر به یکی از کلیساها رایج و مد روز می‌رفت! از رواق کلیسا ماری با انداز کشیده و با لباسهای زیبایی مواج و آسمانی می‌نمود. تورها و حریرها به زحمت مانند ابر و بخاری بافته شده بدنش را مستور می‌کردند. او به یقین افکارش هم به خودش شباهت داشتند. میس افليا در کنار این زن جوان نقطه مقابل او بود. نه از آن رو که آن چنان لباسهای ابریشمی زیبا، و رودوشی فاخر و دستمال حریر نداشت، بلکه از آن جهت که هیکلش چهارگوش، خشک و استخوانی بود. او هم برای خودش دنیایی داشت که در آن مجدوب بود و گرچه این دنیا به چشم ظاهر دیده نمی‌شد؛ اما وجودش مانند زیبایی و ملاحت آن زن مسلم و قطعی بود.

ماری گفت: «اوایک جاست؟»

- در راهروست، می‌خواست به مامی چیزی بگوید.

- اوای بے مامی چه می‌خواست بگوید؟

خوانندگان گوش بدھید، شما اکنون سخنان آنها را خواهید شنید، گرچه خانم سن‌کلار آنها را نمی‌شنود.

- مامی خوب من، می‌دانم که سرتان درد می‌کند.

- میس اوای شما چقدر مهربان هستید! چند وقت است که من همیشه... - رم

درد می‌کند؛ اما عیب ندارد!

- اوه! مامی حالا که از خانه بیرون می‌روید شاید بهتر شوید!
و دختر دستهایش را به گردن او حلقه کرد و گفت: «بگیرید مامی! این شیشه
عطر مرا بگیرید.»

- چی؟ این شیشه قشنگی را که طلا و الماس دارد؟

- البته به درد شما می‌خورد، اما من آن را لازم ندارم. مامان وقتی سرش درد
می‌گیرد همیشه از این شیشه بو می‌کند. لابد برای شما هم خوب است. خوب
مامی بگیرید و مرا خوشحال کنید!

او از لین شیشه را از یقه لباس مامی میان سینه‌اش گذاشت، او را بوسید و
پله‌ها را چهار به چهار پایین آمد.

مادرش گفت: «چرا معطلي؟»

- شیشه‌ام را دادم به مامی که ببرد به کلیسا.

ماری درحالی که پایش را به زمین می‌کوبید گفت: «چی او! شیشه طلا را
به مامی دادی؟ پس تو چه موقع تکلیفت را می‌فهمی؟ برو آن را پس بگیر!»
او از لین چشمهاش را پایین انداخت قیافه ترحم‌انگیزی پیدا کرد و آهسته
به سوی پلکان بازگشت.

سن‌کلار گفت: «آخر ماری این بجه را آزاد بگذار... بگذار هرچه دلش
می‌خواهد بکند.»

ماری گفت: «آه! سن‌کلار پس چطور می‌خواهی او راه زندگی را یاد بگیرد؟»
- خدا می‌داند؛ اما به هر حال در آسمان راهش را بهتر از تو و من باز خواهد
کرد.

دختر کوچولو درحالی که آرنج پدرس را تکان می‌داد گفت: «اوه! پاپا این
حرفها را نزن مامان را ناراحت می‌کنی.»

میس افlia رو به سن کلار کرد و گفت: «خوب پسر عمو برای آمدن به کلیسا آماده هستید؟»

- نخیر من نمی‌آیم.

ماری گفت: «آرزو دارم یک بار سن کلار را در کلیسا ببینم. او اعتقاد و ایمان ندارد. راستی که این کارش ناشایسته است.»

- من می‌دانم شما خانمها به کلیسا می‌روید برای اینکه راه زندگی را یاد بگیرید! تقدس و ترحم شما رنگ و روغن است. من اگر به کلیسا بروم به کلیسای مامی می‌روم. آنجا لاقل چیزهایی هست که انسان را بیدار می‌کند.

- آه! می‌خواهی بروی جنجال و غوغای این متديست‌ها را گوش بدھی ...
اه! تف، من از آنجا بیزارم!

- ماری عزیزم، راست می‌گویی آنجا با محیط پرهیجان کلیسای تو تفاوت دارد. مسلماً برای یک مرد آمدن به کلیسای تو تکلیف سنگینی است.

- ببینم اوا آیا تو خوشت می‌آید به کلیسا بروی؟ اینجا بمان ما باهم بازی می‌کنیم.

- آخر پاپا بهتر است به کلیسا بروم.

- اما آنجا حوصله آدم سر می‌رود.

او گفت: «بله راستی آدم کمی کسل می‌شود. من خوابم می‌گیرد. اما خیلی سعی می‌کنم که خودم را بیدار نگهدارم.»

- چه کار می‌کنی که خوابت نبرد؟

خیلی یواش گفت: «می‌دانی پاپا دختر عمو می‌گوید که ما بخاطر خدا به کلیسا می‌رویم، می‌دانی، خداست که همه چیز به ما می‌دهد. پس حالا که خدا دلش می‌خواهد باید هر طور شده به کلیسا برویم، راستی روی هم رفته خیلی هم حوصله من سر نمی‌رود.»

سنکلار درحالی که او را می‌بوسید گفت: «فرشته عزیز و زیبا، حالا که میل
داری برو و مرا هم دعاکن.»

بچه گفت: «البته پاپا. من هر دفعه شما را دعا می‌کنم.»
و فوری توی درشکه جست و پهلوی مادرش نشست.

سنکلار لحظه‌ای پای پلکان ایستاد تا درشکه از نظرش ناپدید شد. با دست
برای دخترش بوسه می‌فرستاد و در این حال احساس کرد که چند قطره اشک
درشت در چشمهاش حلقه زده است. با صدای بلند گفت: «ای اوانژلین چه نام
بجایی داری!^۱ تو راستی کتاب مقدسی هستی که خدا برای من فرستاده است!»
یک لحظه دچار تأثر و هیجان واقعی بود آنگاه سیگاری کشید و به مطالعه
روزنامه «پیکایون»^۲ مشغول شد و اوانژلین عزیزش را فراموش کرد... چه بسیار
مردم که چنین می‌کنند.

در راه مادر به دخترش گفت: «بین اوانژلین، مهربانی کردن به آدمها البته کار
خوبی است؛ اما نباید با آنها مانند دوستان و آشنایان، مانند افراد طبقه خودمان
رفتار کنیم! اگر مامی ناخوش شود نباید او را در تخت خودت بخوابانی!»
او گفت: «چرا مامان، اگر در تخت من بخوابد پرستاری کردن از او آسانتر
می‌شود و به علاوه تخت من از مال او خیلی راحت‌تر است!»

مادام سنکلار از این جواب دختر که به نظرش حاکی از ضعف قوّه تشخیص
او بود، سخت نامید شد و گفت: «معلوم نیست من به چه زبانی باید نظراتم را به
این بچه بفهمانم.»

میس افليا با لحن معنی داری گفت: «غیرممکن است!»
او لحظه‌ای مغموم و مأبوس به نظر می‌رسید؛ اما خوشبختانه کودکان مدت

۱. اوانژلیل به معنی انجلیل کتاب مقدس آسمانی است که کلمه اوانژلین از آن مشتق است. - م.

۲. روزنامه شهر اورلئان جدید. - م.

زیادی تحت تأثیر یک احساس نمی‌مانند و بزودی از تماشای هزاران منظره عجیب و غریب یا مضحکی که از پشت شیشه کالسکه تماشا می‌کرد، قهقهه زد و خنید.

* * *

سر میز ناهار سن‌کلار گفت: «خوب خانمها امروز برنامه کلیسا چه بود؟»
 - اوه! دکتر ژ... موعظة بسیار جالبی کرد یکی از آن موعظه‌ها که شنیدنش برای تو لازم بود. هرچه بیان کرد درست با افکار من مطابقت داشت.
 - پس موضوع مفصل بوده است!

- تمام نظرات مرا درباره جامعه تأیید کرد و ثابت نمود که چگونه همه طبقات و همه امتیازهای اجتماعی از جانب خدا تعیین شده است. او گفت عادلانه و شایسته است که در اجتماع قوی و ضعیف، بزرگ و کوچک وجود داشته باشد و دسته‌ای بالطبع برای دسته دیگر به دنیا آمده‌اند و با فضاحت و تسلط کامل به همه ایرادهایی که امروز به اصول برده‌فروشی وارد می‌کنند پاسخهای دندان‌شکن داد! او ثابت کرد که مسلماً کتاب آسمانی با ماست. من آرزو داشتم که تو موعظة او را می‌شنیدی!

- خیلی ممنونم خانم! اما از آنچه من در روزنامه خواندم همین اندازه خوشحال شدم و به علاوه سیگار هم کشیدم و در کلیسا نمی‌توانستم چنین کاری کنم!
 میس افليا گفت: «مگر شما با این دکتر هم عقیده هستید؟»

- چی؟ من! شما می‌دانید من عاصی بیچاره‌ای هستم که رحمت خداوند شامل حالم نشده است! من نسبت به جنبه مذهبی این مسائل سخت بی‌تفاوت هستم! اگر قرار باشد درباره برده‌فروشی اظهارنظر کنم خیلی واضح و آشکار خواهم گفت: برده‌فروشی به سود ماست و این قانون با کار ما جور است! و دیگر همین! نه موضوع را در پیچ و خم می‌اندازم و نه اینکه آیات و روایات مذهبی را شاهد می‌گیرم. گمان می‌کنم که حرف مرا به همین صورت همه عالم می‌توانند بفهمند.

خانم سن کلار گفت: «واقعاً! او گوستن من بر این عقیده هستم که تو به هیچ چیز احترام نمی‌گذاری. این حرفهای تو آدم را بیزار می‌کند!» و میس افليا گفت: «بالاخره سن کلار شما با برده فروشی موافقید یا مخالف؟» سن کلار خندان و شوخ گفت: «شما در «انگلستان جدید» تان منطقه‌ای وحشت‌آوری دارید، اگر به این پرسش جواب بدhem شما شش تا جواب سخت‌تر به من خواهید داد. من خیال ندارم خودم را گرفتار کنم.»

ماری گفت: «ببینید. او همیشه این طور است: غیرممکن است بتوانید غافل‌گیرش کنید. و همه اینها برای این است که او دین ندارد.»

سن کلار با لحنی که به شنیدن آن گوش این هر دو زن مذهبی تیز شد، گفت: «مذهب! از مذهبی صحبت می‌کنی که در کلیسا به شما تعلیم می‌دهند! در آنجا اعتقادات مذهبی خم می‌شود، تا می‌شود، نرم می‌شود، بالا می‌رود پایین می‌آید تا بتواند از هوسهای یک طبقه مغورو و خودخواه اجتماع دنباله‌روی کند! این است مذهب شما! و این مذهب از وجود ان شیطانی و کور من به مراتب نادرست‌تر و نابیناتر و بیخردتر است!»

افليا گفت: «پس شما اعتقاد ندارید که انجیل بر برده فروشی صحه گذاشته است؟»

سن کلار جواب داد: «انجیل کتاب مادر من بود. او با این کتاب زندگی کرد و با این کتاب از جهان رفت. و هنوز یادآوری این واقعیت برای من غم‌انگیز است! درست مانند اینکه من فکر کنم مادرم عرق خور بود، توتون می‌جوید و فحش می‌داد. حالا اگر این کارها به نظر درست باشد من می‌توانم قبول کنم که لازم است از مادرم پیروی کنم! نه، نه، چون این کارها به نظر من درست نیست من هم حاضر به تقلیدش نیستم و تجدید خاطرات آن احترام مادرم را از چشم می‌کاهد. و می‌دانید حفظ یک خاطره یا واقعیت قابل احترام از سعادتها زندگی است.»

آنگاه دوباره آهنگ ملایمی گرفت و گفت: «سازمان اجتماعی در آمریکا و اروپا گاه از عناصری تشکیل شده است که از انتقادات جدی و سخت می‌ترسند. آنها به عدالت مطلق فکر نمی‌کنند. بلکه اکتفا می‌کنند و به اینکه کاری بدتر از دیگران انجام ندهند. حالا اگر ببینند به من بگویند، برده فروشی برای ما لازم است، ما نمی‌توانیم از آن بگذریم، یا باید برده داشته باشیم یا دچار فقر و فاقه می‌شویم، آن وقت این سخنان مطابق با حقیقت به نظر من درست و روشن و مثبت هستند، اما اگر با قیافه حق به جانب و با سالوس و تزویر بکوشند تا بنایه گفته کتاب مقدس این مطلب را به من ثابت کنند نه! نه! آن وقت هرگز گفته‌های آنها را تأیید نمی‌کنم!»

ماری گفت: «تو انصاف نداری.»

سن کلار سخنی را ادامه داد: «فرض کنیم بھای پنبه در بازار بی‌نهایت تنزل کند، آن وقت دیگر نگه داشتن برده برای ما سودی ندارد. فکر نمی‌کنید که در آن زمان جملات کتاب مقدس به صورت دیگری تعبیر خواهد شد، و امواج نورانی کلیساها را فرا خواهند گرفت و همه کشیشها برای آزادی برده‌ها دلسوزی خواهند کرد؟»

ماری درحالی که با کسالت و سستی به بالش تکیه داد گفت: «به هر حال من خوشحال هستم از اینکه در دوران برده فروشی به دنیا آمدہ‌ام، چون گمان می‌کنم که برده داشتن کار بسیار خوبی است و احساس می‌کنم که این قانون باید بماند و به طور قطع به هیچ وجه نمی‌توانم از آن بگذرم!»

او اوارد اتاق شد و گلی در دست داشت. پدرش پرسید: «و تو دختر ملوس، نظرت چیست؟»

- راجع به چی پایا؟

- کدام را بیشتر دوست داری؟ در خانه‌ای مانند خانه عمومیت در ورمونت

زندگی کنی یا در خانه‌ای پر از سیاه مثل اینجا؟
اوا گفت: «او، خانه ما خیلی بهتر است.»

سن‌کلار درحالی که پیشانی دختر را نوازش می‌کرد گفت: «چرا؟»
اوا چشمهاش را به سوی پدر بلند کرد و گفت: «برای اینکه جمعیت
زیادتری دور ماست و ما می‌توانیم همه‌شان را دوست بداریم.»
ماری گفت: «آه! این هم مال او. باز هم یکی از آن جوابهای احمقانه‌اش!»
اوائلین درحالی که روی زانوی پدرش می‌نشست گفت: «پاپا این حرف بد
است؟»

سن‌کلار گفت: «بله، با راهی که این مردم دنیا درپیش گرفته‌اند، حرف تو بد
است! خوب دختر من هنگام ناها رکجا بودی؟»
در اتاق تم بودم. او برایم آواز می‌خواند. نه دیناه ناها مرآ آورد آنجا.
- آواز تم را گوش می‌دادی! هان؟
- بله او راجع به بیت‌المقدس و راجع به فرشتگان شاد و خرسند در سرزمین
کنعان آواز خیلی قشنگی می‌خواند!
- بگو ببینم این آوازهای تم از اپرا قشنگتر است؟
- اوه! بله، و همه آنها را به من یاد خواهد داد!

- آه! پس درس موسیقی می‌گرفتی?
- بله تم برای من آواز می‌خواند. من از کتاب انجیل خودم برایش حکایت
می‌خوانم و او معنی حکایتها را برای من می‌گوید!
ماری درحالی که قاهقه می‌خندید گفت: «والله بهنظر من این بزرگترین
مسخرگیهاست!»

سن‌کلار گفت: «شرط می‌بنم که تم انجیل را خیلی خوب معنی کند. این
غلام نبوغ مذهب دارد. من امروز صبح زود اسب لازم داشتم. رفتم به اتاق تم

که روی اصطبل است. او مشغول نماز خواندن بود. من هرگز نماز و دعایی این اندازه منقلب‌کننده نشنیده بودم. با غیرت و اعتقادی براستی روحانی سفارش مرا به خدا می‌کرد.»

- شاید می‌دانست که تو صدایش را می‌شنوی. من از این حقه بازیها خیلی دیده‌ام.

- پس باید گفت که تم هیچ قصد تملق نداشت، چون نظرش را درباره من آزادانه برای خدا شرح می‌داد. او از خدا می‌خواست که مرا بیشتر هدایت کند و به قول خودش دعا می‌کرد که اعتقادم محکمتر شود.

میس افليا گفت: «خيلي خوب، پس لااقل خودت هم همتی کن..»
سن کلار گفت: «می‌دانم که نظر تو همین است. خوب! یک کاری می‌کنیم...
این طور نیست او؟»

۱۷

یک مرد آزاد چگونه از خودش دفاع می‌کند!

اکنون دوباره به خانه کوآکرها بازگردیم. شب نزدیک است. در خانه اندکی هیجان دیده می‌شود.

راشل هالیدی از این اتاق به آن اتاق می‌رود. خواروبار موجود در خانه را زیرورو می‌کند تا برای دوستانی که عازم هستند توشه راهی گرد آورد. در افق، آفتاب سرخ فام متفکر و عمیق توقف کرده است و پرتوهای آرام و طلایی اش را در اتاق کوچکی می‌ریزد که آنجا الیزا و ژرژ کنار هم نشسته‌اند. ژرژ کودک را روی زانوهایش نشانده است و دست زنش را در دست دارد. هر دو غمگین و محزون

به نظر من رسند و روی گونه‌هایشان اثر اشک دیده می‌شود.

ژرژ می‌گوید: «بله الیزا می‌دانم هرچه می‌گویی درست است. تو هزاران دفعه از من لا يقتري. من سعی می‌کنم هرچه تو می‌خواهی انجام دهم. می‌کوشم احساساتی شایسته یک مرد آزاد داشته باشم. خدای توانا خودش می‌داند که من همیشه می‌خواسته ام کار نیک انجام دهم. حتی در آن زمان که همه‌چیز علیه من بود باز من با تحمل زحمت و دشواری می‌کوشیدم که خوب باشم! و اکنون گذشته را فراموش می‌کنم. همه احساسات تلغ و دردنگ را از خودم دور می‌کنم. انجیل را خواهم خواند و سعی می‌کنم که راه خوب شدن را بیاموزم.»

الیزا گفت: «هنگامی که وارد کانادا شویم، من برای اداره زندگی به تو کمک می‌کنم. من می‌توانم لباس بدوزم، اطوکشی کنم و پارچه‌های لطیف و ظریف را بشویم؛ ما به کمک هم خواهیم توانست آسوده زندگی کنیم.»

- بله الیزا مدام که هر کدام از ما دیگری را دارد و هر دو این بچه را داریم خوشبخت خواهیم بود. او! الیزا کاش این اربابها می‌دانستند که برای مردی احساس اینکه زن و فرزندش متعلق به خودش هستند چه سعادت بزرگی است. من همیشه از خودم می‌پرسیدم این مردانی که با اطمینان خاطر می‌توانند بگویند «زنم و فرزندم» دیگر در دنیا چه کم دارند و دنبال چه می‌گردند؟

سپس ادامه داد: «ما جز زور بازویمان چیزی نداریم، بالاین حال من احساس می‌کنم که توانگر و نیرومندیم. خیال می‌کنم دیگر بالاتر از این سعادتی نیست که از خدا بخواهیم. بله من تا بیست و یک سالگی شب و روز کار کرده‌ام و اکنون یک شاهی ندارم. یک بام پوشالی ندارم که به زیر آن پناه برم و یک وجب زمین نیست که بتوانم بگویم مال من است. قیمت تو و بچه را برای آقای شلبی خواهم فرستاد. و اما تاکنون صد برابر قیمت خودم را به ارباب سابقم پرداخته‌ام و به او کمترین دینی ندارم.»

الیزا گفت: «ما هنوز از خطر نجسته‌ایم. هنوز به کانادا نرسیده‌ایم!»

– راست است؛ اما من از هم‌اکنون هوای آزادی را تنفس می‌کنم و همین

خود به نیرویم می‌افزاید!»

در این لحظه از بیرون صدای حرف شنیده شد. در زدند. الیزا لرزان و نگران

در را باز کرد!

سیمون و یک کوآکر دیگر پشت در بودند. سیمون این مرد را وارد اتاق کرد و او را به نام «فینئاس فلچر» معرفی کرد. فینئاس قد بلندی داشت و مانند نی لاغر بود و موهای قرمز و قیافه‌ای سرشار از حساسیت و تیزهوشی داشت و در مجموع میان او و چهره آرام و بی‌اعتنای دنیای سیمون شباهتی وجود نداشت. بر عکس او مردی زنده و بیدار و وارد بود، برای اطلاعاتش ارزش و اهمیت قائل بود و هم‌اکنون شما از طرز حرف زدنش بیشتر به روحیه او پی خواهید برد.

سیمون هالیدی گفت: «دوست ما فینئاس برای تو و کسان‌ت قصیه مهمی کشف کرده است. خوب گوش بده ببین چه می‌گوید.»

فینئاس گفت: «راست می‌گوید، بعضی وقتها صلاح است که آدم فقط با یک گوش به خواب ببرد. دیشب من در یک مسافرخانه دور افتاده آن طرف جاده توقف کردم. سیمون یادت هست؟ همانجا که پارسال ما به یک زن چاق و گنده که گوشواره‌های درازی گوشش بود، سیب فروختیم. راه زیاد رفته بودم و خسته بودم. در یک گوشه روی کیسه‌های بار دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.»

سیمون خیلی به‌آرامی گفت: «اما فینئاس یکی از گوشهاست باز بود؟»

– نه، یکی دو ساعت با هر دو گوشم خوابیدم. خیلی خسته بودم، اما وقتی یک کمی به خودم آمدم دیدم چند نفر در همان اتاق دور میز نشسته‌اند، حرف می‌زنند و مشروب می‌خورند و چون یک کلمه کوآکر شنیدم من هم حرفهایشان را گوش دادم. از شماها صحبت می‌کردند همه نقشه‌های آنها را شنیدم. ژرژ را به

کنتوکی برای اربابش پس می‌فرستند تا آنجا او را به عنوان نمونه برده‌ای که قصد فرار داشته است، آنقدر شکنجه دهند که موجب ترس و وحشت سایر برده‌ها شود. دوتای آنها می‌خواهند الیزا را به اورلئان جدید ببرند و بفروشند و امیدوار هستند که از فروشش هزار و شصت‌صد تا هزار و هشت‌صد دلار به دست آورند. و بچه را هم به بازرگانی که او را خریده است پس می‌دهند. جیم و مادرش را هم به کنتوکی برای اربابشان می‌فرستند. آنها می‌گفتند از شهر مجاور دو پلیس می‌گیرند تا برای تعقیب فراریها همراهشان باشند. و زن جوان را به دادگاه خواهند فرستاد و یکی از این مردها که قد کوتاه است و صدای نازکی دارد قسم می‌خورد که از آن زن نخواهد گذشت. و به علاوه آنها راهی را که ما باید طی کنیم می‌شناسند و برای ساعت هفت و هشت به تعقیب ما خواهند آمد.

حالا چه باید کرد؟

در طی مدتی که او این اطلاعات را بیان می‌کرد، شنوندگان حالت و قیافه‌ای داشتند که شایسته نقاشی بود. راشل هالیدی که پختن نانهای شیرینی را متوقف کرده بود و به اتاق آمده بود تا از جریان باخبر شود، دستهای آردیش را به آسمان بلند کرده بود و نگرانی شدید در چهره‌اش خوانده می‌شد. سیمون در فکر عمیقی فرو رفته بود. الیزا دستش را به دور کمر ژرژ انداخته بود و چشم از او برنمی‌داشت. ژرژ مشتهاش را گره کرده بود و از چشمهاش برق می‌جست. حالت و وضع مردی را داشت که می‌دانست می‌خواهند فرزندش را بربایند و به زنش تجاوز کنند و همه این کارها زیر سایه قوانین یک ملت مسیحی انجام می‌گرفت!

الیزا با صدای گرفته‌ای گفت: «ژرژ چه خواهیم کرد؟»

ژرژ درحالی که به اتاق خواب می‌رفت تا طبانچه‌هایش را آزمایش کند گفت: «نمی‌دانم چه خواهم کرد.»

فینیاس درحالی که سرش را تکان می‌داد به سیمون گفت: «به! به! ببین چه

کارها در پیش است!»

- می‌بینم. و امیدوارم که اینجا نیایند.

ژرژ گفت: «من نمی‌خواهم هیچ‌کس را در این ماجرا گرفتار کنم. فقط خواهش می‌کنم در شکه را به ما امانت دهید و راه را هم معین کنید. من می‌دانم که جیم به اندازه یک غول قدرت دارد و مانند مرگ و یأس نیرومند است و من هم همچنین!» فینئاس گفت: «خیلی خوب رفیق. با همه اینها هم تو چیزهایی لازم داری و هم کسی باید برای راهنمایی همراحتان باشد. جنگ و جدال با تو. این کار کاملاً مربوط به خودت است، اما در این راه دو سه چیز هست که تو بلد نیستی.»

ژرژ گفت: «اما من نمی‌خواهم شما را به خطر بیندازم.»

فینئاس با قیافه‌ای که در آن شیطنت و مکر خوانده می‌شد گفت: «به خطرافتادن! خواهش می‌کنم بگو چه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟» سیمون گفت: «فینئاس عاقل و زرنگ است. ژرژ می‌توانی به قول او اطمینان کنی.»

و دستش را روی شانه ژرژ گذاشت، نگاهی به طبانچه‌ها انداخت و گفت: «اینها را زیاد به کار نبرا! خون جوان خیلی گرم است.»

ژرژ جواب داد: «من حمله نخواهم کرد. و آنچه از این سرزمین می‌خواهم این است که بگذارند ... بگذارند بی‌دردسر و آرام از اینجا بیرون بروم ... اما ...» در اینجا سکوت کرد، قیافه‌اش گرفته شد و برق وحشتناکی از چشمها یش بیرون جست.

- یک خواهر مرا در بازارهای اورلئان جدید فروختند. خوب می‌دانم برای چه کار! آیا می‌خواهند هنگامی که زنم را می‌ربایند تا او را بفروشنند باز هم آرام و تسلیم باشم، درحالی که خداوند این بازوan نیرومند و دلیر را به من داده است تا از او دفاع کنم! نه! خدا نکند! پیش از اینکه بگذارم زن و فرزندم را ببرند تا آخرین

دم خواهم جنگید. آیا در چنین وضعی تصمیم من جای سرزنش دارد؟
 - هیچ مردی نیست که بتواند تو را سرزنش کند! چون مرد راهی جز این انتخاب نمی‌کند، تنگ بر جهانی که در آن این همه گناه می‌شود؛ اما بخصوص مرگ بر کسانی که بانی این گناهان هستند! - آقا شما اگر جای من بودید همین کار را نمی‌کردید؟

سیمون گفت: «من آرزو دارم که به پای آزمایش نرسم. این گوشت آدمی خیلی ضعیف است.»

فینئاس درحالی که دستهای درازش را مانند بالهای آسیای بادی به حرکت درآورده بود گفت: «گمان می‌کنم که در چنین موقعیتی گوشت من خیلی سخت و محکم است.»

- رفیق زریقین دارم که اگر با این گونه پیشامدها رو به رو شویم، من می‌توانم شریکی از این اشخاص را از سر توکوتاه کنم.

- آه؟ اگر موردی هست که در آن انسانی حق دارد بزور تسلیم یابد همین مورد است. به یقین تو چنین اجازه‌ای داری! اما کشیشها به ما راه بهتری نشان می‌دهند. عدالت خداوندی از راه خشم و غضب انسانها به مرحله عمل در نمی‌آید. بر عکس عدالت خداوندی زمانی نصیب ما می‌شود که بهتر بتوانیم غریزه‌هایمان را مطیع و رام سازیم. پس از خدا بخواهیم که در اصل با چنین آزمایشها رو به رو شویم.

فینئاس گفت: «من هم همین را می‌خواهم؛ اما اگر خیلی مزاحم ما شدند من دیگر به حرف هیچ کشیشی گوش نمی‌دهم. من غیر از این چیزی نمی‌گویم!»

- فینئاس، خوب معلوم است که تو در میان کوآکرها به دنیا نیامده‌ای. در وجود تو همیشه آن مرد بی‌پروا چیره و غالب می‌شود!

لازم است یاد آور شویم که فینئاس زمان درازی در جنگلها می‌گشت. شکارچی بی‌باکی بود و بلای جان شکارهای بزرگ! اما عاشق یک کوآکرس زیبا شد، مفتون

دلرباییهای او گشت و برای ازدواج با این زن عضو فرقه شد. و گرچه تاکنون همواره عضوی لایق و غیرقابل ایراد باقی مانده است، اما اعضای متعصب فرقه گاه او را سرزنش می‌کنند از اینکه هنوز بقایایی از خوی دنیای گذشته‌اش در او باقی است. راشل تبسم کنان گفت: «رفیق فینئاس همیشه کارهای مخصوص به خودش

دارد؛ اما بر روی هم ما می‌دانیم که قلبش صاف و پاک است!»

ژرژ گفت: «لازم نیست عجله کنیم؟»

فینئاس جواب داد: «من ساعت چهار براخاستم و خیلی با عجله آمدم. اگر نقشه‌شان را اجرا کنند ما دو سه ساعت از آنها پیش هستیم. و از طرف دیگر دور از احتیاط است که پیش از غروب کامل آفتاب بیرون برویم. در دو سه جا آدمهای نابایی هستند که ممکن است ما را معطل کنند و کارمان را به عقب بیندازنند. من می‌روم رفیق «میکاییل کردن» را پیدا کنم و ازاو خواهش کنم که با اسب کوچکش دنبال ما حرکت کند و مرتب ما را از جریان با اطلاع سازد. این اسب کوچولو خیلی خوب راه می‌رود و اگر خطری باشد او می‌تواند بموضع به ما خبر بدهد. در ضمن می‌روم جیم و مادرش را هم خبر کنم که حاضر شوند. ما شانس این را داریم که پیش از اینکه مورد حمله قرار گیریم به نخستین ایستگاه برسیم. پس رفیق ژرژ، جرأت داشته باش! این نخستین عبور خطرناک من نیست.»

فینئاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

سیمون گفت: «فینئاس از هیچ چیز نمی‌ترسد و برای ژرژ همه کار می‌کند.»

ژرژ گفت: «آنچه باعث تأثر من است، اینکه برای همه شما خطراتی ایجاد کرده‌ام..»

- ما ممنون می‌شویم اگر تو دیگر این سخن را تکرار نکنی. این کاری را که ما می‌کنیم به حکم وجدان به انجامش موظفیم. من نمی‌توانم جز این کاری انجام دهم.

و درحالی که به سوی راشل چرخید گفت: «و اکنون مادر تو زودباش تدارک ببین. نباید دوست‌آمان را گرسنه روانه کنیم.»

هنگامی که راشل و بچه‌هایش نان شیرینی ذرت را تمام می‌کردند و جوجه و ژامبون می‌پختند ژرژ و زنش در سالن کوچک نشسته بودند. بازو در بازو انداده بودند و فکر می‌کردند که شاید تا چند ساعت دیگر برای همیشه از هم جدا شوند. ژرژ گفت: «الیزا مردمی که خانه و زمین و پول را دوست دارند، نمی‌توانند یکدیگر را مانند ما که جز هم چیزی نداریم دوست بدارند. الیزا تا پیش از اینکه من تو را بشناسم هیچ‌کس در این دنیا مرا دوست نمی‌داشت مگر خواهر و مادرم ... این زن بیچاره دلشکسته! یادم می‌آید بامداد روزی که این «املی» عزیز را بازرگان می‌خواست همراه ببرد، به گوشه‌ای که من خوابیده بودم آمد و می‌گفت: «بیچاره ژرژ این آخرین دوست توست که می‌رود! چه به سرت خواهد آمد طفلك بیچاره؟» من برخاستم و دست به گردنش اندادم. زار می‌زدم. گریه می‌کردم. او هم گریه می‌کرد و این جمله او آخرین کلمات محبت‌آمیزی بود که به گوشم رسید. دو سال گذشت و قلب من مانند شن خشک شد. تا اینکه تو را دیدم. عشق تو برای من رستاخیزی بود. تو مرا از میان مرده‌ها بیرون کشیدی و برای زندگی بسیج کردی. از آن پس من مرد تازه‌ای شدم. و اکنون الیزا خوب بدان، شاید تا آخرین قطره خون من ریخته شود؛ اما آنها تو را از چنگال من نخواهند ربود. برای اینکه بتوانند شما را ببرند باید از روی کشته من بگذرند.»

الیزا گفت: «اوها خدا به ما رحم کند. کاش می‌گذاشتند که ما فقط از این کشور خارج شویم. این تنها چیزی است که از آنها می‌خواهیم.»

ژرژ نه برای اینکه الیزا بشنود، بلکه برای اینکه افکار تلح خودش را بیرون ریخته باشد گفت: «می‌گویند که انجیل برای آنهاست! نه، قدرت برای آنهاست. آنها غنی و سعادتمندند و هرچه در دنیا بخواهند در اختیار دارند و مسیحیان

دیگر که شریف و باوفا و مهربان و خیلی بهتر از آنها هستند روی خاک و زیر پای آنها می‌خوابند. آنها می‌خرند، می‌فروشنند، با خون دل و با آه و با اشک سودا می‌کنند . . .»

در این لحظه راشل وارد اتاق شد. دست الیزا را گرفت و سر میز آورد.
ضربه کوچکی به در نواخته شد و روت آمد و گفت: «از خانه تا اینجا دویدم برای اینکه بتوانم این سه جفت جوراب را به تو برسانم. جورابها پشمی و گرم و تمیز هستند. می‌دانی، در کانادا هوا خیلی سرد است! جرأت داشته باش، الیزا!»
این را گفت و سر میز کنار زن جوان نشست. درحالی که از روی کمال محبت دستهایش را می‌فسردد. یک شیرینی هم در دست هانزی گذاشت. و درحالی که در جیبهاش کاوش می‌کرد گفت: «باز هم برایش آورده بودم . . . می‌دانی بچه‌ها همیشه حوصله خوردن دارند!»

الیزا گفت: «اوه! چقدر شما خوب هستید!»

راشل گفت: «خوب روت بنشین و تو هم شام بخور.»
غیر ممکن است! فکر کن جون را نزد بچه گذاشته‌ام. و شیرینی هم توی کوره است. اگر یک دقیقه دیگر بمانم جون شیرینیها را می‌سوزاند و هرچه شکر در خانه داریم به خورد بچه می‌دهد!

کوآکرس درحالی که می‌خندید گفت: «اخلاقش این طور است. پس باید بروم. الیزا خدا حافظ! ژرژ خدا حافظ! خدا در این سفر به همراه شما باشد! . . .»

واز در بیرون پرید و ناپدید شد.

یک لحظه بعد در شکه بزرگ سرپوشیده‌ای مقابل در توقف کرد. شب روشن بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. فینئاس بسرعت پایین پرید تا جای مسافرین را مرتب کند. ژرژ خارج شد. با یک دست بچه و با دست دیگر زنش را گرفته بود. قدمهایش محکم، و قیافه‌اش سرشوار از شجاعت و تصمیم بود.

راشل و سیمون هم به دنبالش آمدند. به آنها که در کالسکه بودند فینئاس گفت: «شما پیاده شوید تا صندلی عقب را برای زنها و بچه درست کنم.» راشل گفت: «این دو پوستین را بگیر و بینداز روی نیمکت. تکان کالسکه خیلی زیاد است.»

نخست جیم پیاده شد و آنگاه کمک کرد تا مادرش پیاده شود. این پسر توجه متأثر کننده‌ای نسبت به مادر پیش داشت، زن بیچاره به همه‌سو نگاههای نگران می‌افکند، مانند اینکه در هر لحظه انتظار رسیدن تعقیب‌کنندگان را داشت. ژرژ با صدای آهسته گفت: «جیم طبانجه‌هایت کجا هستند؟ می‌دانی اگر حمله کنند چه خواهیم کرد؟»

جیم درحالی که سینه فراخشن را نشان می‌داد و دلیرانه نفس می‌کشید گفت: «بله می‌دانم! هیچ ترسید من نمی‌گذارم ...» الیزا از دوست مهربانش راشل خدا حافظی کرد. سیمون او را سوار کرد و الیزا و بچه در عقب درشکه نشستند و پیززن هم پهلوی آنها قرار گرفت. ژرژ و جیم هم رو به روی آنها روی نیمکت نخالهای نشستند و فینئاس هم روی صندلی درشکه‌چی نشست.

سیمون گفت: «خدا حافظ دوستان!» و آنها جواب دادند: «خدا خیرتان دهد!» درشکه حرکت کرد، درحالی که چرخهایش روی زمین یخ بسته ترق و ترق می‌کردند.

صحبت و گفت و گو امکان نداشت. از میان راههای جنگل نیمه‌بایر عبور کردند. از دشتهای وسیع گذشتند از تپه‌ها بالا رفته بسیار دره‌ها پایین آمدند و ساعات طی می‌شدند. کودک بزودی خوابش برد و به سنگینی روی سینه مادرش افتاد. پیززن بیچاره

ترس و وحشتش را فراموش کرد و نزدیکیهای صبح الیزا هم چشمهاش را بست. فینئاس سرحالترین فرد این همسفران بود. برای اینکه راه کوتاه به نظر آید برخی آهنگها را که از یک کوآکر غریب و بیگانه بود، سوت می‌زد. طرفهای ساعت چهار صدای خشک و سریع سم اسب به گوش ژرژ رسید. با آرنج به فینئاس ضربی زد او هم در شکه را متوقف کرد تا درست گوش بدهد.

از جا برخاست و اطراف را نگاه کرد!

آنها دیدند که در قلهٔ تپه بالنسبة دوری مردی بسرعت به سوی آنها می‌آید.

فینئاس گفت: «خودش است!»

ژرژ و جیم پایین جستند، بدون اینکه بدرستی بدانند چه می‌کنند. آنها خاموش و بیصدا به سوی مردی که می‌دانستند پیغام معلوم را برایشان می‌آورد چرخیدند. او همچنان پیش می‌آمد. لحظه‌ای در پس یکی از ارتفاعات پنهان شد اما آنها همچنان صدای تن سم اسب را می‌شنیدند. بالاخره او را در قلهٔ نزدیکی دیدند که در صدارس آنها بود!

– بله! میکاییل است. آهای! اینجا! از اینجا بیا. میکاییل!

– فینئاس تو هستی؟

– بله.

– چه خبر؟ می‌آیند؟

– پشت سر من هستند، هشت یا ده نفرند! عرق خورده‌اند و سرشان گرم شده است، فحش می‌دهند و دهنشان کف کرده است. به رحمت سخنان میکاییل تمام شده بود که موجی از باد صدای سم اسبهاشان را تا آنجا آورد.

فینئاس گفت: «سوار شوید! زود! زود! اگر می‌خواهید زد و خورد کنید صبر کنید صبر کنید تا جایش را برایتان انتخاب کنم.»

آنها دوباره سوار شدند. فینئاس اسپها را چهار نعل تاخت. میکاییل پهلوی آنها حرکت می‌کرد. زنها صداها را می‌شنیدند، و از دور یک دسته مرد را می‌دیدند که سایه‌های تیره رنگشان نوارهای سرخ آسمان صبحگاهی را بریده بریده می‌کرد. اگر یک تپه دیگر را می‌پیمودند، تعقیب‌کنندگان می‌توانستند درشكه آنها را ببینند بخصوص که روپوش سفید آن خیلی مشخص بود. فریادی وحشی و حیوانی به علامت پیروزی شنیده شد. الیزا آماده روبرو شدن با خطر بچه را در آغوش می‌فرشد. پیروزن حرف می‌زد و آه می‌کشید. ژرژ و جیم با دستهای مرتعش طیانچه‌ها را برداشتند.

دشمنان بسرعت پیش می‌آمدند. درشكه با حرکتی شدید سو تند نزدیک توده‌ای از صخره‌های پرشیب که در میان زمینی نرم و یکدست ارتفاعی تک افتاده و مجرماً ایجاد کرده بودند، توقف کرد. این هرم منزوی، غول‌آسا و تیره، زیر آسمان درخشنan، یک پناهگاه تسخیرناپذیر به نظر می‌آمد.

فینئاس این نقطه را خوب می‌شناخت. در دورانی که شکارچی بود بارها اینجا آمده بود و برای رسیدن به همین نقطه، با این سرعت اسپها را رانده بود.

درحالی که توقف کرد و از صندلی پایین پرید گفت: «خوب! رسیدیم، زود باشید همه بیایید پایین و پشت سر من از این صخره‌ها به پایین بخزید! میکاییل اسپ را به درشكه بیند و برو نزد «آماریا» او را با چند نفر از کسانش بیاور تا به این احمقها یک چیزی بگویند!»

در یک چشم بهم زدن همه به پایین رسیدند.

فینئاس بچه را از بغل مادرش کشید و گفت: «از اینجا، از اینجا زنها را بگیرید.

اگر دویدن بلد هستید که بدويید!»

تشویق او کار بیهوده‌ای بود. در کمتر از زمانی که بتوانیم وصف کنیم همه از پرچین گذشتند و دسته کوچک به سوی صخره‌ها روان شد درحالی که میکاییل بنا

به دستور فینئاس بسرعت از آنجا دور می‌شد.

در روشنایی آمیخته خورشید و ستارگان آنها توانستند ردیک کوره راه پرشیبی را که به قلب صخره‌ها منتهی می‌شد ببینند و فینئاس گفت: «سرازیر شوید، اینجا یکی از غارهای شکار ما بود. بیایید!»

فینئاس از جلو می‌رفت و مانند بازار نوک این سنگ به آن سنگ می‌جست و بچه را در بغل داشت. پشت سر او جیم می‌آمد که مادرش را کول کرده بود. زرژ والیزا هم به دنبال آنها بودند.

سوارها مقابل پرچین رسیدند و از آنجا سرازیر شدند. فریاد می‌کشیدند و هزاران فحش به زبان می‌آوردند. آنها خودشان را برای تعقیب فراریها آماده می‌کردند؛ اما اینان پس از چند بالا روی به بالای تل سنگها رسیدند. از آن پس در کوره راه می‌باشد یک به یک پیش بروند؛ اما پس از آن ناگهان رسیدند به گودالی که تقریباً سی پا عرض و سی پا گودی داشت و توده صخره‌ها را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و پرتگاه پرنشیب و تقریباً عمودی مانند دیوارهای قلعه‌های قدیمی به وجود آمده بود! فینئاس به آسانی از گودال گذشت و بچه را روی فرش ضخیمی از خزه‌های سفید گذارد.

- زود! زود! شماها هم زود بپرید! زندگی است که می‌گذرد! عجله کنید. یکی پس از دیگری پریدند. چند قطعه سنگ بزرگ که پیشامدگی بلندی ایجاد کرده بودند آنها را از نظر مهاجمین پنهان داشتند.

فینئاس درحالی که سرش را از این سنگ طبیعی بیرون آورده بود تا حرکت دشمنان را ببیند گفت: «خوب، همه سالم به اینجا رسیدیم.»

دشمن میان صخره‌ها در گیرودار پیشروی بود.

- حالا اگر می‌توانند، برسند. آنها مجبور هستند از میان این صخره‌ها که در تیررس ماست یک به یک بگذرند. خوب می‌بینید بچه‌ها!

ژرژ گفت: «بله خوب می‌بینم، اما چون این دیگر کار شخصی ماست بگذارید ما جلو برویم و ما تنها بجنگیم تا خطر متوجه شما نشود.»

فینیاس درحالی‌که چند برگ درخت توت وحشی را می‌جوید گفت: «خدایا! ژرژ با خیال آسوده بجنگ، و بگذار من هم به‌آرامی کارم را بکنم. آنها را بین چطور با هم مشاوره می‌کنند و سرشان را بالا گرفته‌اند. مثل مرغهایی که می‌خواهند روی نشیمنگاهشان بپرنده. گمان نمی‌کنی بهتر است پیش از آنکه بالا بیایند چیزی به عنوان اخطار به آنها بگویی؟ فقط بگو که تیر به رویشان خالی خواهی کرد!» دسته‌ای که اکنون به کمال وضوح تشخیص داده می‌شد تشکیل یافته بود از آشنایان قدیمی ما تم لکرو مارکس و دو پلیس و یک کمکی او باش که در میکده با چند گیلاس عرق خریده شده بود.

یکی از آنها گفت: «خوب تم، خرگوشها یتان خوب به دام افتادند.»

- بله، آنها در آن بالا هستند. و این است کوره راه ... باید پیش رفت. آنها نمی‌توانند از آن بالا به پایین بپرند. خوب گیرشان انداختیم!

- اما تم ممکن است از پشت صخره‌ها به ما تیراندازی کنند و این دیگر چیز مطبوعی نیست.

تم بالحن مسخره‌آمیزی گفت: «آه! شما همیشه فکر جانتان هستید. خطری نیست. سیاهها خیلی ترسو هستند.»

مارکس گفت: «نمی‌فهمم چرا فکر جانم نباشم. مگر چیزی هم بهتر از جانم دارم؟ گاهی سیاهها مثل شیطان از خودشان دفاع می‌کنند.»

در این لحظه ژرژ روی صخره ظاهر شد و با صدایی روشن و آرام گفت: «آقایان کی هستید و چه می‌خواهید؟»

لکر گفت: «آمدۀ ایم یک گله سیاه فراری را دستگیر کنیم. ژرژ والیزا هاریس و پسرشان، جیم سلدن و یک پیرزن. پلیس همراه ماست و حکم دادگاه هم داریم.

و هم اکنون آنها را می‌گیریم. می‌شنوید؟ آیا زرژ هاریس متعلق به آقای هریس در حاکم‌نشین شلبی از استان کنتوکی هستید؟»

- من زرژ هاریس هستم. یک آقای هریسی از اهالی کنتوکی می‌گوید که من مال او هستم؛ اما اکنون من مردی آزاد، روی زمین آزاد خدا هستم! وزن و فرزندم را که ار آن خودم هستند همراه دارم. جیم و مادرش هم اینجا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. و قصد داریم دفاع کنیم. اگر میل دارید بفرمایید بالا... نخستین کسی که سروکله‌اش در تیررس ما ظاهر شود کشته خواهد شد، دومی هم، سومی هم... تا نفر آخر.

یک شخص قد کوتاه که نفس نفس می‌زد درحالی که آب بینی‌اش را پاک می‌کرد جلو آمد و گفت: «خوب، خوب، جوان. این سخنرانیها برای دهان تو زیادی است. می‌بینی که ما صاحب منصبان دادگستری هستیم. در کنار ما قانون و قدرت همه‌چیز هست. بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است که بی‌سروصدا تسلیم شوید؛ زیرا دیر یا زود ناچار می‌شوید که به همین نتیجه برسید!»

زرژ بالحن تلخی گفت: «خوب می‌دانم که قدرت و قانون پشتیبان شماست. شما می‌خواهید زن مرا به چنگ آورید تا او را در اورلئان جدید بفروشید. شما می‌خواهید مادر جیم را به آن حیوان درنده‌ای که او را شلاق می‌زد و شکنجه می‌داد برای اینکه دستش به جیم نمی‌رسید، تحويل دهید. جیم و مرا هم می‌خواهید به شکنجه‌گاه بفرستید. می‌خواهید ما را زیر لگد کسانی که عقیده دارید اربابیان هستند بیندازید و قوانین شما هم از شما حمایت می‌کنند. باشد تنگ بر شما و قوانین شما! اما هنوز ما را دستگیر نکرده‌اید! ما نه قانون شما را می‌شناسیم نه کشورتان را! ما اینجا در زیر آسمان خدا هستیم و مانند شما آزاد می‌باشیم و به خدای بزرگی که خالق ماست سوگند می‌خوریم که تا آخرین نفس برای آزادی مبارزه خواهیم کرد.»

ژرژ درحالی که اعلامیه آزادی را بیان می‌کرد روی صخره روبه روشنایی استاده بود. پرتوهای صبحدم چهره آفتاب سوخته‌اش را روشن کرده بودند. کمال نفرت و یأس در چشمهاش آتش افروخته بود و هنگام سخن گفتن دستهاش را روبه آسمان بلند می‌کرد چنانکه گویی این آدمها را به دادگاه عدالت الهی دعوت می‌کند.

آه! اگر ژرژ یک مجار جوان بود و اگر در میان کوهها از محکومین به اعدامی که از اتریش فرار می‌کردند تا خودشان را به آمریکا برسانند دفاع می‌کرد، همه کار او را یک عمل قهرمانی قابل تحسین دیگر می‌نامیدند! اما چون ژرژ یک جوان آفریقایی بود و از یک دسته محکوم به برداشته باشد که از آمریکا به کانادا فرار می‌کرد دفاع می‌کرد ما که مردم تربیت شده و میهن پرستی هستیم در این عمل او هیچ‌گونه قهرمانی نمی‌بینیم؛ اما اگر برخی از خوانندگان ما می‌خواهند علی رغم این نکته او را قهرمان بنامند، خطرات ناشی از این کار را خودشان به گردن بگیرند! بله، هنگامی که مجارهای نومید از چنگ مقامات قانونی کشورشان می‌گریزند مطبوعات و دولت آمریکا به افتخار آنها شیپور پیروزی می‌زنند و به ایشان خوش آمد می‌گویند، اما هنگامی که برده‌های فراری همین کار را می‌کنند... بله... این چیست؟

هرچه هست! آنچه اکنون یقین است اینکه روش، نگاه، صدا و سرایای وجود ناطق ما دسته تم لکر را به سکوت و داشته بود. در شجاعت و دلاوری نیرویی هست که حتی خشنترین طبایع را ولو برای چند لحظه خیره می‌سازد. مارکس تنها کسی بود که هیچ هیجانی احساس نکرد. با تصمیم راسخ طبانچه‌اش را پر کرد و در طی آن لحظه سکوتی که به دنبال سخنرانی ژرژ ایجاد شد به سوی ژرژ آتش کرد.

و درحالی که طبانچه را با آستینش پاک می‌کرد گفت: «می‌دانید که اجرت تحويل دادن مرده و زنده او یکی است!»

ژرژ جستی به عقب زد. الیزا فریاد وحشتناکی کشید. گلوله از میان موهای شوهرش گذشت و با گونه زن تماسی یافت و آنگاه در درختی فرورفت.

ژرژ فوری گفت: «الیزا چیزی نیست.»

فینئاس گفت: «اینها پست و رذل‌اند! بهتر بود به جای سخنرانی کردن در سنگر پناه می گرفتی.»

ژرژ گفت: «جیم مواطن باش. طپانچه‌هایت را بازرسی کن. معتبر را نشانه‌گیری کنیم نخستین کسی که بالا آمد مال من دومی مال تو. دو گلوله را برای یک نفر حرام نکنیم.»

- اگر تیر تو خطأ کرد؟

ژرژ با اطمینان گفت: «من خطأ نمی‌کنم.»

فینئاس از میان دندانهاش زمزمه کرد: «این مرد عجب استخوان داراست!» در این هنگام مهاجمین پس از تیراندازی مارکس همچنان بی‌تصمیم ایستاده بودند و به مارکس گفتند: «گمان می‌کنیم تیرت اصابت کرد چون صدای فریادی شنیده شد.»

تم گفت: «تیر دیگر را من می‌اندازم. من تا کنون هرگز از سیاهها نترسیده‌ام! و امروز هم نمی‌ترسم. کی به دنبال من می‌آید!» و خودش را روی صخره انداخت.

ژرژ به طور خیلی واضح همه این سخنان را شنید و نوک طپانچه را رو به نقطه‌ای کرد که نخستین مهاجم ناچار می‌باشد از آنجا ظاهر شود. یکی از شجاعترین افراد دسته به دنبال تم بود. دیگران پشت سر آنها بودند کسانی که عقب بودند نفرات جلو را با سرعتی بیش از آنچه خودشان مایل بودند به پیشروی وا می‌داشتند. آنها نزدیک می‌شدند. بزودی هیکل درشت تم در کنار گودال پیدا شد.

ژرژ آتش کرد. گلوله وارد پهلوی تم شد؛ اما تم با غرش یک گاونز دیوانه‌وار از فضای خالی پرش کرد و افتاد روی قسمت مسطح صخره.

فینئاس ناگهان خودش را به جلوی دسته کوچکش رساند و با دستهای درازش تم را متوقف کرد و گفت: «رفیق ما اینجا تو را لازم نداریم! برگرد!» لکر افتاد در صخره، از میان درختها و بوتهای سنگها آنقدر غلطید تا ناله‌کنان و مجروح به اعماق گودال رسید. اگر در میان راه به شاخه‌های درختان گیر نمی‌کرد و از سرعتش کاسته نمی‌شد بهیقین در اثر این سقوط مرده بود. با این حال وضعش تعریفی نداشت.

مارکس گفت: «اینها شیطان واقعی هستند!»

و درحالی که دسته را به عقب‌نشینی دعوت می‌کرد، با عجله‌ای بیشتر از آنکه حمله را شروع کرده بود از سنگها پایین می‌آمد.

همه افراد دسته با شتاب به‌دنبال او روان شدند. پلیس چاق چنان می‌دوید که فزدیک بود نفسش بند بباید.

مارکس گفت: «رفقا دوری بزنید و تم را پیدا کنید و بیاورید من سوار اسب می‌شوم و می‌روم کمک بیاورم.»

و مارکس بدون اینکه به هیاهو و جنجال و متلکهای سایرین گوش بدهد عمل را به‌دنبال حرف شروع کرد و پا به فرار گذاشت.

یکی از آن مردها گفت: «چه آدم پستی! ما برای کار او آمده‌ایم و حالا خودش فرار می‌کند!»

یکی دیگر گفت: «برویم آن مرد را پیدا کنیم. برای من فرق ندارد که مرده است یا زنده!»

باردیابی صدای ناله‌های تم و به کمک شاخه‌ها و بوتهای تا ته گودال پایین رفتند. آنجا قهرمان روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، آه می‌کشید و مرتب فحش می‌داد.

- تم خیلی داد و فریاد می‌کنید. لابد خوب خرد و خمیر شده‌اید!

- نمی‌دانم. بلندم کنید! می‌توانید؟ لعنت بر کوآکرها. اگر او نبود من به اینجا نمی‌افتدام.

تم را کمک کردند تا از جا برخاست، شانه‌هایش را گرفتند و به این ترتیب او را به اسب رسانندند.

- اگر بتوانید مرا به مهمانخانه‌ای که در یک میلی اینجاست برسانید. یک دستمال بدھید بگذارم روی این زخم که خونش بند بپایدا!
زرز از بالای صخره نگاه می‌کرد و دید آنها می‌کوشند تا او را سوار اسب کنند
پس از یکی دو کوشش بیهوده تم تلو تلو خورد و به سنگینی روی زمین افتاد.
الیزا که با دیگر رفقایش مراقب این صحنه بود گفت: «امیدوارم که نمرده باشد.»

فینئاس گفت: «چرا نمرده باشد؟ این مرد سزاوار مرگ است!»

- آخر پس از مرگ، نوبت داوری است.

پیرزن که در طول این جریان به رسم متديستها فریاد می‌زد و ناله می‌کرد گفت: «بله، بله، روح این مرد بیچاره خیلی در عذاب خواهد بود.»
فینئاس گفت: «به خدا مثل این است که می‌خواهند او را بگذارند و بروند.»
راست می‌گفت. پس از اینکه آنها لحظه‌ای فکر کردند و به مشاوره پرداختند اسبها را سوار شدند و رفتند.

هنگامی که بکلی ناپدید شدند، فینئاس کم کم به جنب و جوش افتاد.

- خوب؛ حالا پایین بیاییم و راه برویم. من به میکاییل گفته‌ام به ده برود برایمان کمک بیاورد و درشكه را برگرداند. حالا باید یک کمی به طرف او پیاده روی کنیم. هنوز صبح زود است و چیزی طول نمی‌کشد که ما به او می‌رسیم. بیشتر از دومایل به ایستگاه نمانده است. اگر امشب راه این اندازه بد نبود می‌توانستیم

با آنها برخورد نکنیم.

فینئاس درحالی که به پرچین نزدیک می‌شد، مشاهده کرد که درشکه دوستان به سوی آنها می‌آید و شادی‌کنان فریاد زد: «خوب، میکایل استفن.»
- «آماریا» رسید. حالا دیگر ما امنیت داریم. درست مانند اینکه به آنجا رسیده‌ایم.

الیزا گفت: «پس یک کمی صبر کنیم باید برای این مرد بیچاره‌ای که این طور ناله می‌کند کاری انجام دهیم.»

ژرژ گفت: «وظیفه مسیحیت ما ایجاد می‌کند که او را برداریم و همراه ببریم.»
فینئاس گفت: «و ما کوآکرها از او پرستاری خواهیم کرد. خیلی خوب! من مخالف این پیشنهاد نیستم. به سراغش برویم!»

وفینئاس که در طول زندگی گذشته هنگامی که میوه دزدی می‌کرد یا شکارچی بود برخی اطلاعات اولیه جراحی را کسب کرده بود کنار مجروح زانو به زمین زد و به معاینه پرداخت.

تم با صدای ضعیفی گفت: «مارکس... آیا مارکس هستید؟»

فینئاس گفت: «نه رفیق او نیست. فینئاس است. مارکس برای جان خودش بیشتر دلش می‌سوخت تا برای تو... او خیلی وقت است که فرار کرده!»

تم گفت: «گمان می‌کنم کار من تمام است. سگ لعنی مرا دم مرگ تنها گذاشت. مادر بیچاره‌ام همیشه می‌گفت که تو چنین عاقبتی خواهی داشت.»

پیرزن سیاه گفت: «آه، گوش بدید این بدبخت مادرش را صدا می‌کند، من نمی‌توانم خودداری کنم دلم برایش می‌سوزد.»

فینئاس گفت: «آرام، آرام! شلوغ نکن. اگر جلوی خون را نگیرم می‌میری.»
وفینئاس به کمک همسفرهایش عملیات جراحی را شروع کرد.

تم با صدای ضعیفی گفت: «شما مرا از بالا به پایین انداختید؟»

تم با صدای ضعیفی گفت: «شما مرا از بالا به پایین انداختید؟» فینئاس درحالی که روی زخم را می بست گفت: «اگر من تو را نمی انداختم، تو ما را پایین می انداختی! خوب خوب حالا بگذار زخمهايت را ببیندم. ما بدجنس نیستیم، خوبی تو را می خواهیم. حالا تو را به خانه‌ای می برم که در آنجا از تو چنان پرستاری می کنند مثل اینکه نزد مادرت رفته باشی.»

تم آهی کشید و چشمهايش را بست. در مردانی نظیر تم شجاعت یک امر کاملاً بدنی است همین که از بدنشان خون برود از شجاعتشان هم کاسته می شود. آدم دلش به این غول متروک فراموش شده می سوخت. در این هنگام میکایل و درشكه به آنجا رسیده بودند. نیمکتها را بیرون آورده بستینها را پهن کردند و چهار مرد با زحمت زیاد تم را بلند کردند و در درشكه گذاشتند و او بکلی از هوش رفت. پیرزن سیاه که سخت متأثر بود عقب درشكه نشست و سر مجروح را روی زانوهايش گذاشت. الیزا و ژرژ و جیم به هر زحمتی بود خودشان را جا کردند و راه افتادند.

ژرژ به فینئاس که روی صندلی کنار او نشسته بود گفت: «درباره این مرد چه فکر می کنی؟»

بد نیست. فقط گوشتیش زخمی شده است؛ اما بد طوری سقوط کرده بود و خون هم خیلی رفته قوت و روحیه اش را از دست داده است. دوباره به حال خواهد آمد و شاید از این جریان درسی بگیرد.

ژرژ گفت: «خوشحالم که نظر شما این است و گرنه همیشه فکر اینکه مردی را کشته ام به دوش من سنگینی می کرد. ولو اینکه برای دفاع از حق مسلمی بود!» فینئاس گفت: «بله کشتن کار بدی است. به هر صورت که باشد خواه آدم و خواه حیوان. من در جوانی شکارچی ماهری بودم. یک روز دیدم گوزنی افتاد. حیوان داشت می مرد. مرا با چنان چشمی نگاه کرد! که فهمیدم کشتن این بی گناه

چه کار بدی بوده است! کشنن آدم دیگر خیلی بدتر است چون همان طور که زنت گفت «پس از مرگ، نوبت داوری است!»

ژرژ گفت: «این شیطان بد بخت را چه کار کنیم؟»

- او را به خانه آماریا می برمی! مادر بزرگ استفن دورکاس آنجاست. او بهترین پرستار است. در عرض پانزده روز حال تم را جا می آورد.

یک ساعت بعد مسافرین به ده زیبایی رسیدند. یک ناهار اعلا در اینجا به انتظارشان بود. تم را با احتیاط روی تختخواب گذاشتند، تختی بمراتب نرمتر و سفیدتر از آنچه معمولاً تم رویش می خواهد.

زخمش را تمیز کردند و بستند. مانند یک کودک خسته، تم چشمهاش را باز و بسته می کرد و به پرده سفید پنجره خیره می شد و دوستان شاد یک به یک به بالین او می آمدند.

آزمایشها و عقاید میس افليا

رفیق ما عموماً در رؤیاهای ساده‌دلانه، موقعیت خودش را به عنوان یک برده خوشبخت با یوسف مصر مقایسه می‌کرد. هرچه زمان می‌گذشت و راستی و درستی تم بیشتر به یارانش ثابت می‌شد به همان نسبت وضع او بهبودی می‌یافت. سن کلار بالطبع مردی سست و بیحال بود، هیچ وقت غم پول و مال را نداشت. تا کنون خرید و حفظ خواروبار به عهده آدلف بود. اما او هم به اندازه اربابش بی‌قید بود و کارهای عجیب و غریب می‌کرد. بنابراین اسراف و تبذیر در خانه رواج داشت. تم که در طی سالها عادت کرده بود دارایی ارباب را به چشم مالی که به او سپرده شده نگاه کند، نمی‌توانست ناراحتی اش را از این همه خرج زاید و زیاده رویهایی که در خانه می‌شد، پنهان کند و به همین دلیل با کنایه او را در لفافه

گاه بازخواست و گاه سرزنش می‌کرد.

نخست سن‌کلار فقط بحسب تصادف به او کارهایی مراجعه می‌کرد؛ اما چون بتدریج متوجه عقل و هوش تم در اجرای کارها شد بیش از پیش به او اعتماد می‌کرد تا آنجا که کم کم تم در حکم پیشکار سن‌کلار محسوب می‌شد.

یک روز به آدلف که شکایت می‌کرد از اینکه اختیار از دستش گرفته شده است گفت: «نه! نه! بگذار تم کارش را بکند! ما فقط احتیاج را می‌شناسیم. تم قیمت را هم در نظر می‌گیرد! اگر جلوگیری نکنیم، کم کم همه پولها تمام می‌شود.» تم که از اعتماد بی‌پایان یک ارباب سهل‌انگار و سست برخوردار بود، اربابی که به او پول می‌داد بدون اینکه اسکناسها را بشمارد و پول می‌گرفت بدون اینکه شمارش کند می‌توانست به آسانی دست به هرگونه سوءاستفاده بزند و تسليم و سوشهای شیطانی شود؛ اما نجابت ذاتی و سادگی و درستی طبیعی تم همیشه او را برای نجات از چنین دامها یاری می‌کرد. و به علاوه اعتماد ارباب خود رشته تازه‌تری بود که هرچه بیشتر تم را به درستی و امانت مقید می‌کرد.

در حالی که در مورد آدلف جریان درست بعکس این بود. این مرد سبک و بی‌اعتنای در مقابل اربابی که سستی و تسليم را بر تحکم و سختگیری ترجیح می‌داد به جای اینکه احساس مسؤولیت کند به اندازه‌ای سهل‌انگاری می‌کرد و آن قدر میان ارباب و خودش «تومونی» را فراموش کرده بود که گاه سن‌کلار هم با همه بی‌اعتنایی اش از ولخرجیها و زیاده‌رویهای او وحشت می‌کرد و عقل سلیم به او گوشزد می‌کرد که ادامه چنین روشی نادرست و خطرناک است.

سن‌کلار هرگز آن اندازه قوی نبود که خود به خود بتواند این وضع را تغییر دهد؛ اما باین حال همواره یکنوع پشمیمانی و ناراحتی احساس می‌کرد، گو اینکه باز تکس‌العملش اغمادش و چشمپوشی بیشتری بود. شلدذرین خطاهای را خیلی سهل و سبک می‌گرفت، زیرا با خودش می‌گفت اگر من بخواهم برده‌هایم و ظایفشان

را بهتر انجام دهنده، نخست خودم باید از آنها بهتر باشم.
تم نسبت به ارباب جوان و زیباییش احساس درهمی از احترام و فداکاری و
دلسوزیهای پدرانه داشت. تم متوجه شده بود که سن‌کلار هرگز انجیل نمی‌خواند،
ابداً به کلیسا نمی‌رود، همه‌چیز را به مسخره می‌گیرد و حتی یکشنبه‌ها به کلیسا
نمی‌رود. در باشگاهها رفت‌وآمد دارد و حتی مشروب می‌خورد. تم به این نکات
توجه کرده بود، دیگران هم این مطلب را می‌دانستند، متهی او اعتقاد داشت که
اربابش مسیحی نیست. و تم نمی‌خواست این اعتقاد را به کسی اعتراف کند؛ اما

همین‌که در اتاق کوچکش تنها می‌شد از این بابت خیلی غصه می‌خورد.

با این حال تم با آن مهارتی که در سخن گفتن به کنایه و در لفافه داشت،
گاه نظراتش را بیان می‌کرد. یک شب بعد از شرکت در جشنی که مهمان‌هاش
انتخاب شده بودند! سن‌کلار با حالتی بازگشت که معلوم بود تمایلات شهوانی‌اش
بر مقاومتهای روحی چیره شده‌اند. تم و آدلف او را در تخت خواباندند. آدلف
از این جریان شاد بود و عقیده داشت که مهمانی خیلی عالی بوده و به اندوه
ساده‌دلانه تم که تمام شب بیدار مانده بود و اربابش را دعا می‌کرد از ته دل
می‌خندید.

فردا سن‌کلار درحالی‌که با لباس خانه و کفش سرپایی در کتابخانه نشسته

بود پرسید: «تم چرا دیشب نخوابیدی؟»

و چون دید تم همچنان خاموش است گفت: «آبا نگرانی داری؟»
زیرا به‌یادش آمد که به او مقداری پول و بعضی دستورها داده است.

تم با قیافه‌ای ناراحت گفت: «ارباب می‌ترسم!»

سن‌کلار روزنامه را کناری انداخت، فنجان قهوه را زمین گذاشت، به تم نگاه
کرد و گفت: «ببینم، تم چه خبر است؟ چرا عزاً گرفته‌ای!»

– بله ارباب من بدبهختم! من همیشه فکر می‌کردم که ارباب برای همه خیلی

خوب و مهربان است.

- خوب، آیا؟ ... ببینم چیزی لازم داری؟ کاری را فراموش کرده‌ای ... چرا مقدمه چیزی می‌کنی!

- ارباب همیشه با من خیلی خوب بوده است، چیزی هم نمی‌خواهم. این حرفها نیست. تنها در یک مورد ارباب من خوب نیست.

- تم، چه فکری به سرت زده است؟ آخر حرف بزن بگو ببینم چیست؟ چه خبر است؟

- دیشب یکی دو ساعت با خودم فکر می‌کردم. می‌گفتم ارباب برای همه خوب است غیر از برای خودش.

تم پس از ادای این کلمات به سوی در چرخید و دستش را روی دستگیره گذاشته بود که در را باز کند.

سن‌کلار احساس کرد که صورتش سرخ شد؛ اما بعد خنده را سرداد و با خوشرویی گفت: «آه! تم! همین ... دیگر حرفی نداری!»
تم گفت: «همین!»

و آنگاه دوباره به سمت ارباب چرخید. جلو رفت و خودش را به پای او انداخت.

- ای ارباب عزیزاً می‌ترسم، می‌ترسم که شما همه چیز را از دست بدھید!
همه چیز را! روح و جسم را! کتاب مقدس می‌گوید: «گناه مانند مارگاز می‌گیرد و مانند افعی می‌گزد!»

اسدای تم در گلوبیشن می‌لرزید و اشک روی گونه‌هایش جاری بود.

سن‌کلار هم که اشکها را در چشم‌هایش احساس می‌کرد گفت: «دیوانه بی‌چاره، برشیز، من شایسته آن نیستم که برایم گریه کنی»
اما تم برنمی‌خواست. و همچنان تپر و التماس می‌کرد.

- خیلی خوب تم، دیگر با این موجودات همنشینی نخواهم کرد! خوب تم، اشکهایت را پاک کن و دنبال کارهایت برو. مدت‌هایست که من از آنها بیزارم و از خودم هم بخاطر آنها بیزار شده‌ام. خوب. مرا دعانکن. هنوز آن‌اندازه که فکر می‌کنم خوب نشده‌ام!...

و آهسته تم را از در کتابخانه خارج کرد و باز گفت: «تم قسم می‌خورم که دیگر تو مرا در آن حالت نخواهی دید!»

تم درحالی که چشمهاش را پاک می‌کرد و در دلش احساس رضایت و شادی می‌کرد، از آنجا دور شد.

سن‌کلار که با چشم تم را تعقیب می‌کرد گفت: «به قولی که به او دادم وفا خواهم کرد.»

و براستی به این قول وفادار ماند. زیرا سن‌کلار هرگز در این‌گونه شهوت‌رانیهای مبتذل و پست، لذت و شادی عمیق احساس نمی‌کرد.

واما اکنون کی می‌تواند انواع و اقسام سختی و محنت دوست ما میس افلا را که مأمور اداره یک خانه جنوب شده بود بدرستی بیان کند؟

در جنوب میان برده‌های منازل تفاوت‌های عمیق دیده می‌شد. و این اختلاف و تفاوت همیشه با لیاقت و کردار خانمهای خانه بستگی مستقیم دارد.

در جنوب و همچنین در شمال برخی از خانمهای بر علم فرمانروایی و هنر تربیت برده تسلط کامل دارند. به آسانی و سهولتی مشهود، بدون توسل به فشار و سختگیری سیاهها را وادار به اطاعت می‌کنند. آنها توانایی واستعدادهای مختلف برده‌ها را چنان سنجیده و هوشیارانه مورد استفاده قرار می‌دهند که در مجموع کار یکنوع نظم و هماهنگی به وجود می‌آید. تبلی یکی را با زرنگی دیگری، کندی این را با سرعت آنچنان جبران می‌کنند که در نتیجه همان تعادل کامل برقرار می‌شود. مثلاً خانم شلبی از این‌گونه زنان بود. و اگر چنین کدبانوهایی در جنوب کمیاب

هستند در حقیقت باید گفت که نظایر آنها در سراسر جهان کمیاب است.
نه ماری سن‌کلار، نه مادرش، هیچ‌کدام از اینها را نمی‌توان در صف آن زنان
باتدبیر و مقتصد قرار داد.

ماری زنی سست، عاری از تصمیم، در مردم‌داری سخت ناتوان و در رفتار و
کردار از هرگونه سیاست و تدبیر بی‌بهره بود. برده‌های خانه او همه معايب مشترکی
داشتند و تصویری که از اوضاع خانه‌اش برای میس‌افلیا مجسم کرد سخت
صادقانه و بر وفق حقیقت بود. منتهی ماری علل این اوضاع را ناگفته گذاشت.
در نخستین روز شروع کار، میس‌افلیا ساعت چهار بامداد از خواب برخاست
و پس از اینکه اتاق خودش را تمیز و مرتب کرد - از آن‌زمان که به خانه سن‌کلار
وارد شده بود هر روز این کار را انجام می‌داد و همین خود سبب حیرت فراوان
خدمتکاران شده بود - آن‌گاه بازرسی خیلی جدی انبار و گنجه‌هایی که کلیدهایشان
را به او سپرده بودند، آغاز شد. آبدارخانه، صندوق، ظروف چینی، آشپزخانه و انبار
را همان روز سان دید. چه رازهای پنهانی فاش شدند! همه وحشت کرده بودند،
مضطرب شدند و علیه روش این خانم شمالی زمزمه‌ها شروع شد. دیناه سالخورده،
ماهرترین آشپز خانه و مدیر عمومی بخش آشپزخانه از این تجاوز و تخطی نسبت
به قدرتش سخت خشمگین شد. امرای فئودال در زمان انتشار «منشور بزرگ»^۱
بخاطر حقوقی که از دستشان رفته بود به این اندازه احساس بغض و کینه نکردند.
دیناه شخصیت خاصی بود و اگر تصویر درستی از او برای خوانندگان ایجاد
نکنیم، حقش را ادا نکرده‌ایم. او هم مانند کلوئه آشپز به دنیا آمده بود، استعداد
آشپزی در نژاد آفریقایی حکم یکنوع هنر بومی را را دارد؛ اما کلوئه خانم مسلطی
اداره و راهنمایی می‌کرد. او در سلسله مراتب جای مشخصی داشت «دیناه»

۱. فرمان بزرگ تاریخی که بموجب آن آزادی مردم انگلستان بنیانگذاری شد و در سال ۱۲۱۵ بوسیله پادشاه انگلیس ملقب به «زان بدون زمین» صادر گشت - م.

بر عکس نابغه‌ای بود که زود تصمیم می‌گرفت و بی‌درنگ اقدام می‌کرد و مانند همه نابغه‌ها به طور کلی پر شور و لجیاز و پیرو هوس بود. در این مورد دیناه مانند برخی از فلاسفه نوین منطق و استدلال را در اصل قبول نداشت و برای شناسایی محتاج به استدلال نبود و تابع احساسات غریزی بود.

غریزه برای این زن قلعهٔ تسخیر ناپذیری به شمار می‌آمد. نه با علم و هنر، نه با زور و قدرت و نه با استدلال، با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد به او قبول آن داشت که در جهان روشی هست که به اندازه روش او بالارزش است و یا وادارش کرد که در ساده‌ترین مسائل طرز کارش را عوض کند.

خانم سابق «دیناه» به این حقیقت تسلیم شده بود و میس‌ماری هم - خانم سن‌کلار را پس از ازدواج هم او همچنان میس‌ماری می‌نامید - ترجیح داده بود به جای مبارزه کردن با دیناه با او بسازد. به این ترتیب دیناه قدرت مطلقه داشت. او از هنر بر جستهٔ تفسیر و تشریح همچنان از استعداد عذر و بهانه‌تراشی بخوبی برخوردار بود. به نظر این زن کار خودش هرگز نادرست و قابل ایراد نبود و به نظر وی این نکته یکی از بدیهیات به شمار می‌آمد.

لازم است یادآور شویم که در یک خانهٔ جنوب همیشه دور و بر آشپز تعداد کافی کارگر بزرگ و کوچک و زن و مرد و دختر و پسر وجود دارد تا او بتواند همه گناهان را به گردان آنها بیندازد و پاکی و بی‌قصیری خودش را حفظ کند. برای هر خطأ و خطایی دیناه پنجاه دلیل خارجی می‌شمرد و برای هر تقصیر پنجاه مقصیر می‌ساخت و همه آنها را باشدتی هرچه تمامتر مجازات می‌کرد.

اما با همه کاوشهای هرگز کسی نمی‌توانست مج او را در کاری بگیرد.

آشپزخانهٔ دیناه همیشه در حالتی بود که بینندهٔ تصور می‌کرد برقراری نظم آنجا را به عهده یک طوفان بی‌رحم محول کرده‌اند. هر چیز به تعداد روزهای سال در آشپزخانه جاهای مختلف داشت، ولی به کارش کاری نداشته باشید، عجله نکنید.

بگذارید به هوای خودش غذایی درست کند. بدون تردید این غذا سختگیرترین اشخاص را راضی خواهد کرد.

ساعتی بود که تدارک ناهار را می دیدند. نه دینا، که می باشد با آسایش و راحتی فکر کند - گرچه او همیشه سعی می کرد ناراحت باشد - روی سکوی آشپزخانه نشسته بود و یک ته چیق کهنه را دود می کرد. دینا به این چیق خیلی علاقه مند بود و در مواقعي که در جستوجوی الهام سیر می کرد، این چیق را مانند عودسوزی آتش می زد.

دور او افراد متعدد خانواده ای که خدمتکاران یک خانه جنوبی را تشکیل می دهند، جمع شده بودند، آنها نخود دانه می کردند، سیب زمینی پوست می کنندند، یا کرکهایی را که بعد از پرکردن مرغ و بوقلمون روی پوست آنها مانده بود تمیز می کردنند. دینا گاهی تفکراتش را رها می کرد برای اینکه به مغز یکی از این شاگرد آشپز کوچولوها مشتی بزند، یا به یکی دیگر دستوری صادر کند! خلاصه دینا همه این مو وزو زیها را تحت یک سلطه آهینه اداره می کرد. او معتقد بود که همه این سیاهها به دنیا آمده اند برای اینکه به او کمک کنند. دینا با این عقیده بزرگ شده بود و اکنون تا آخرین حد امکان این هنر را توسعه می داد.

میس افليا پس از اینکه بازرسی در نقاط مختلف خانه را به پایان رساند به سراغ آشپزخانه آمد. دینا از منابع مختلف درباره این تغییر بزرگ سازمانی که در شرف انجام بود، اطلاعات لازم را به دست آورده بود و تصمیم گرفته بود که سخت در موضع دفاعی قرار گیرد و در مقابل هر دستور جدید برای حفظ روشها و اصول گذشته مقاومت کند. آشپزخانه وسیع و کف آن آجر فرش بود. یک اجاق بزرگ به رسم قدیم یک بدنه آن را اشغال کرده بود. سن کلار بارها سعی کرده بود که این اجاق را به کوره های جدید تبدیل کند، اما دینا مقاومت کرده بود، و به هیچ قیمتی زیر بار این تغییر و تبدیل نرفته بود.

نخستین بار که سنکلار از سفر شمال بازگشت و نظم و نظافت آشپزخانه منزل عمومیش سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود او هم در آشپزخانه دیناه انواع گنجه‌های جای ظرف و طبقه‌بندی‌های مخصوص لوازم آشپزخانه و تمام دستگاه‌های موجود و مورد نیاز را قرار داد و امیدوار بود که به این ترتیب نظم و ترتیب در مقر فرماندهی دیناه به وجود آید. اما این کار ارباب در نظر دیناه چنان بود که گویی از سفر شمال یک کلاح یا یک سنجاب سوقات آورده است. هرچه گنجه و طبقه و کشو بیشتر شده بود همان اندازه دیناه سوراخ و سمه‌های بیشتری برای پنهان کردن قاب دستمال، کهنه، شانه شکسته، کفش پاره، گل مصنوعی و لوازم تجمل دیگری که مایه نشاط روحش بودند تعییه کرده بود.

هنگامی که میس افلا یا وارد آشپزخانه شد، دیناه از جایش برخاست. و با آرامش و بی‌اعتنایی به چیق‌کشیدن ادامه داد. گرچه به ظاهر چنین می‌نمود که مراقب کار شاگرد آشپزهاست. اما در واقع از زیر چشم جزئیات حرکات این پیردختر تازه‌وارد را از نظر دور نمی‌داشت.

میس افلا یکی از کشوها را کشید.

- در این کشو چه می‌گذارید؟

دیناه پیر جواب داد: «میس، همه جور چیز آنجا می‌گذاریم!» پاسخ او درست بود. در کشو همه جور چیزی دیده می‌شد. نخست میس افلا یک سفره گلدوزی شده قشنگ دید که پر از لکه‌های خون بود. معلوم می‌شد که در آن گوشت خام پیچیده‌اند.

- دیناه این چیست؟ یعنی تو در زیباترین رومیزی خانه اربابت گوشت می‌پیچی؟

- اوه! نه خدایا! آن روز دستمال نداشتم این سفره را برداشتم چون می‌خواستم آنرا به رختشویی بدهم. به این دلیل سفره اینجاست.

میس افlia درحالی که همچنان درکشو کاوش می کرد و با خودش حرف می زد
گفت: «گیج!»

آنچه در این کشو دیده می شد، عبارت بود از یک رنده، دو سه جوز، یک کتاب دعا، سفره پاره، کرک بافتی، توتون چپق، دو سه تا پول خرد، دو ترشی خوری طلایی رنگ پر از ضماد روغن، کفشهای ظریف و قشنگ کهنه، یک قطعه پارچه پشمی دست دوزی شده که میان آن چند پارچه سفید پیچیده شده بود. سفره های قلاب دوزی و قاب دستمال و میل بافتی و چند پاکت پاره که هر کدام محتوی یک مشت از گیاههای معطر بودند. از همان گیاههای معطری که فقط زیر پرتوهای آفتاب جنوب پرورش می یابند.

سبس افlia با لحن کسی که از درگاه خدا صبر و حوصله خواسته است
گفت: «جوزها را کجا می گذاری؟»

- همه جا خانم در این فنجان ترکیده هم هست، در آن گنجه هم هست.

میس افlia درحالی که جوزها را از روی رنده برداشته بود گفت: «روی رنده هم جوز داری.»

- بله! اینها را امروز صبح اینجا گذاشتم. من دوست دارم همه چیز دم دستم باشد. جک! برو دنبال کارت. چرا اینجا ایستاده ای؟ صبر کنید.
و ترکه را به سمت گناهکار بیچاره بلند کرد.

میس افlia درحالی که ترشی خوری پر از ضماد را برداشته بود گفت: «این چیست؟»

- اوه! این ضماد است. اینجا گذاشتم که دم دستم باشد.

- آه! ترشی خوریهای طلایی را برای این کارها اینجا می گذاری!

- والله! آن قدر عجله داشتم. می خواستم همین روزها از دم دست جمع شان کنم.

- اینها رومیزی هستند!

- آه! آنجا گذاشتہام کہ بدھم همین روزها بشویند!

- مگر تو برای لباسهای شستنی جای معینی نداری؟

- آفای سن کلار می گوید این صندوق را برای همین کار خریده است اما درش سنگین است و به آسانی نمی شود آن را برداشت و دیگر اینکه من هرچه دستم برسد روی این صندوق می گذارم و خمیر هم همانجا می کنم.

- تو باید ظرفهایت را بشوی و از روی صندوق برداری.

دیناہ درحالی که از خشم و غضب صداهای زیری از گلویش بیرون می آورد و ادب عادی اش را از دست داده بود گفت: «ظرفهایم را بشویم! خانمها چه حرفها می زند؟ می خواهم بدانم! اگر من وقت را به شستن و جمع کردن ظرفها بگذرانم آن وقت موقع ناهار و شام آقا چه بخورد؟ میس ماری هرگز از این حرفها به من نمی زند!»

- این پیازها برای چیست؟

- بله، من آنها را آنجا گذاشتم. می خواستم توی خوراک بیندازم، یادم رفت و ماند میان این پارچه کرکی کهنه.

میس افليا پاکت گیاههای معطر را برداشت، ولی دیناہ بالحن مصممی گفت: «خانم خواهش می کنم دیگر به اینها دست نزنید. من دوست دارم هر چیزی را که لازم دارم بدانم جایش کجاست.»

- آخر می بینی که کاغذش پاره شده است.

- وقتی پاکت پاره است از توی آن راحت تر چیز برمی دارم.

- می بینی که همه سبزیها در کشو ولو شده است.

- بله! اگر خانم همه را آن قدر زیورو کنند.

و دیناہ خیلی متأثر و عصبانی نزدیک کشو آمد.

- کاش خانم بروند بالاتا من همه را جمع آوری کنم. وقتی خانمها توی آشپزخانه

بالاسر من ایستاده‌اند هیچ کار نمی‌توانم بکنم. آی سام! قندان را دست این بجه نده. حالا درست می‌کنم.

میس‌افلیا گفت: «دیناه همه جای آشپزخانه را من مرتب می‌کنم. و امیدوارم که بعد تو آن را همان طور مرتب نگهداری.»

— آه، خداایا! میس‌افلیا این دیگر کار خانمها نیست. نه من هرگز ندیده‌ام که خانمها چنین کارهایی کنند... نه خانم قدیم، نه دخترش میس‌ماری. نه! من که ندیده‌ام!

و دیناه غیظ کرده و عصبانی با قدمهای بلند از این طرف به آن طرف می‌رفت و میس‌افلیا با دستهای تمیزش جمع‌آوری می‌کرد، مرتب می‌کرد، می‌بست، می‌شست، می‌سایید، اسبابها را جور می‌کرد و همه این کارها را با سرعتی انجام می‌داد که چشم دیناه خیره شده بود.

هنگامی که میس‌افلیا آن طرفتر ایستاده بود و صدای حرف را در این طرف نمی‌شنید دیناه به یکی از بردۀ‌ها که جزء اقمارش بود گفت: «اگر خانمهاشی شمال این طور هستند، که هیچ‌کدام خانم نیستند! وقتی موقع جمع‌آوری باشد من خودم بهتر از این جمع‌آوری می‌کنم، اما خوشم نمی‌آید که خانمها خودشان را داخل کنند و اسبابها را جایی بگذارند که بعد من نتوانم پیدا کنم.»

برای اینکه حق دیناه ضایع نشده باشد لازم است یادآور شویم که هر چند وقت یکبار به طور منظم و ثابت دیناه به جمع‌آوری و برقراری نظم اقدام می‌کرد. در این روزهای بزرگ بود که همه کشوها را خالی می‌کرد، گنجه‌ها را بیرون می‌آورد و در این موقع شلوغی هفت‌برابر موقع عادی می‌شد، آنگاه چیقش را آتش می‌کرد تا سرفراست عملیات را تحت نظر بگیرد. سپس بچه سیاهها را به کار می‌کشید و به طور قطع نتیجه کار آنها جز افزودن به بی‌نظمیها و شلوغیها چیز دیگری نبود. به این ترتیب کار جمع‌آوری و نظافت آشپزخانه انجام می‌شد. دیناه همیشه براین

عقیده بود که خودش مظہر نظم است و عامل شلوغیها و ریخت و پاشها این غلام بچه‌های جورا جور هستند. و اما همین که دیگها خوب پاک و براق می‌شدند، میز مانند برف سفید می‌شد و هر چیز کثیف و نامرتب و زننده بود از جلوی چشم دور می‌رفت و در سوراخی پنهان می‌گشت، دیناه سرورویی می‌شست، یک پیش‌بند سفید و یک سربند گلدار و رنگین می‌بست و بعد همه برده کوچولوها را بزور از آشپزخانه بیرون می‌کرد تا همه چیز همچنان تمیز بماند؛ اما از همه اینها گذشته این غیرت ادواری دیناه درباره نظافت مقرراتی هم داشت. او نسبت به دیگهای براق و تمیز چنان عشق می‌ورزید که دیگر حاضر نمی‌شد کسی، به هر دلیل که باشد، از آنها استفاده کند و این ممنوعیت آن قدر ادامه می‌یافتد تا حرارت دیناه برای نظم و پاکیزگی آشپزخانه خود به خود سرد می‌شد.

میس افلا در طی چند روز در همه خانه اصلاحاتی به وجود آورد، اما تلاش او در جلب همکاری مستخدمین نظیر تلاشهای «سیسیف و دانائید»^۱ بود. یک روز که سخت مأیوس شده بود سن‌کلار را به کمک طلبید: «غیرممکن است! این آدمها نظم بردار نیستند.»

- راست می‌گویید.

- من هرگز این اندازه حمایت و گیجی، این قدر اسراف و این قدر شلوغ‌کاری ندیده‌ام!

۱. سیسیف پسر ائول پادشاه کورنت که موجودی راهزن و ستمگر بود و به همین دلیل محکوم بدان بود که پس از مرگ در جهنم سنگی را بر قله کوهی قرار دهد؛ اما سنگ همین که در قله نهاده می‌شد سقوط می‌کرد و او دوباره می‌باشد سنگ را به بالا برساند و مدام این کار ادامه داشت و اکنون در زبان و ادبیات منظور از سیسیف یا سنگ سیسیف اشاره به کار پرمشقت و پایان ناپذیری است که پیوسته تکرار می‌شود و یا منظور هدفی است که انسان به خیال رسیدن به آن مرتب تلاش می‌کند و این تلاش را هر روز باید از نو آغاز کرد.

- من هم با شما هم عقیده‌ام.
 - اگر مأمور اداره خانه بودید هرگز با این همه خونسردی موضوع را تلقی نمی‌کردید.

- دخترعموی عزیز، یکبار برای همیشه بدانید که ما اربابها به دو دسته تقسیم شده‌ایم. یا ستمگریم و یا ستمکش. ما که خوب و مهربانیم و از سختگیربودن بیزاریم، ناچار باید مقداری مشکلات و زیان را تحمل کنیم و چون می‌خواهیم یک دسته آدم رذل و شریر را در خانه نگه داریم پس باید به عواقب آن هم تن بدھیم. خیلی نادر است که کسی بتواند بدون خشونت و سختگیری نظم را برقرار کند و به یقین برای چنین موفقیتی استعداد و ذوق خاصی لازم است. من به هیچ وجه چنین استعدادی ندارم به همین دلیل مدت‌هاست تصمیم گرفته‌ام که به هرچه در خانه پیش بباید کاری نداشته باشم. من راضی نیستم این موجودات بدبخت را زیر شلاق خرد کنم. آنها خودشان به این نکته واقفند. و از آن سوءاستفاده می‌کنند. اما این دیگر خیلی بی‌معنی است که در خانه‌ای نه نظم وجود داشته باشد
نه موقعشناسی و نه اینکه چیزی جای معینی داشته باشد!

- ورمونت عزیز شما مردم شمالی «وقت» را موضوع مضحكی ساخته‌اید. آخر برای کسی که در برابر کارش وقت دارد، دیگر وقت چه اهمیت دارد؟ و اما درباره نظم و ترتیب اگر آدم جز لمیدن روی نیمکت کار دیگری نداشته باشد، مهم نیست که غذا یک ساعت زودتر یا یک ساعت دیرتر حاضر شود! دیناه راستی که برای ما ضیافت ترتیب می‌دهد، آش، راگو، کباب، دسر، کرم بستنی و همه اینها را در همان شلوغی که شما دیده‌اید تهیه می‌کند. و خدا نکند که ما به آشپزخانه برویم و طرز تدارک این غذاها را ببینیم. لابد دیگر نخواهیم توانست به چیزی لب بزنیم!
دخترعموی عزیز این غصه‌ها را از دل به درکنید چنین خیالات از ریاضتکشی

کاتولیکها^۱ بجهت توبه بدتر و بی فایده‌تر است. شما هم خودتان رنج می‌برید و هم دیناه را گیج می‌کنید بگذارید هرجور دلش می‌خواهد کار کند!

- آخر اوگوستن نمی‌دانید که من در آشپزخانه چه وضعی دیده‌ام؟

- شما گمان می‌کنید من نمی‌دانم که تیرک خمیر زیر تخت اوست. و رنده و توتون در جیبیش؟ و شست و پنج قندان را در شست و پنج سوراخ گذاشته. ظرفها را یک روز با رومیزی و روز دیگر با یک قطعه دامن کهنه‌اش خشک می‌کند؟ اما شگفت این است که برای ما شام و ناهار عالی تهیه می‌کند و قهوه‌اش اعلاست. چه قهوه‌ای!

- اما این اسراف و تبذیر، این مخارج؟!

- باشد، همه چیز را در انبار بگذارید و در را قفل کنید. و هرچه لازم دارند خودتان بدهید؛ اما دیگر به کم و زیاد آن کاری نداشته باشید. این بهترین راه است.

- آخر اوگوستن همین موضوع برای من نگرانی دارد. من نمی‌دانم که آیا اینها براستی درست و پاک هستند؟ فکر می‌کنید می‌توان رویشان حساب کرد؟

اوگوستن از این قیافه جدی و ناراحت میس افلا قاهقه خندید.

- آه، دخترعمو راستی که خیلی سخت گرفته‌اید! خیلی سخت؟! مثل اینکه می‌شود از آنها چنین انتظاری داشت... و چرا درست باشند؟ ما چه کردی‌ایم برای اینکه آنها درست بمانند؟

- چرا آنها را تعلیم نمی‌دهید؟!

- آنها را تعلیم بدهیم؟ عجب! چه تعلیمی می‌خواهید به آنها بدهیم؟ واقعاً که به من خیلی لکگی و استادی می‌آید! ماری را هم اگر آزاد بگذارید به آسانی می‌تواند جان همه بردگه‌ها را بگیرد؛ اما یقین یک کدامشان را نمی‌تواند ارشاد کند.

۱. خانم بیچر استو همسر یک کشیش پروتستان بود... م.

- در میان آنها هیچ کدام پاک و نجیب نیستند؟

- راستی که چرا! گاهی طبیعت تفریحش می‌گیرد و یکی از آنها را چنان پاک و ساده‌دل و وفادار می‌کند که شیطانی‌ترین نفوذها نمی‌تواند در او تأثیر سوء کند! اما ببینید این سیاههای از زیر پستان مادر درک می‌کنند که جز از راههای مخفی نمی‌توانند به انجام مقاصدشان موفق شوند. با پدر و مادر، با اربابها، با بچه اربابها و با همبازیهایشان جز از این راه وارد نمی‌شوند! حیله‌گری و دروغگویی عادت واجب و غیرقابل احتراز آنها می‌شود. از برده هیچ انتظار دیگری نمی‌توان داشت و حتی آنها را بخاطر این گونه جرمها نباید تنبیه کرد. ما برده‌ها را همیشه درحال نیمه‌کودکی نگاه می‌داریم و این حالت مانع از آن است که آنها تشخیص دهند مال ارباب مال آنها نیست. و اگر بتوانند این مال را صاحب می‌شوند. من هرگز نمی‌توانم بفهمم چطور ممکن است از برده توقع درستی و امانت کرد. و موجودی مانند تم به نظر من یک معجزه روحانی است!

- و سرنوشت روح آنها چیست؟

- چه می‌دانم. این دیگر به من مربوط نیست! هیچ خبر ندارم. من فقط با این دنیايشان سروکار دارم.

افلیا گفت: «آه، این بی‌اعتنایی نفرت‌انگیز است. شما صاحبان برده‌ها باید از خودتان شرم کنید.»

- من نمی‌فهمم چرا؟ همه‌جا همین داستان است. روح و جسم طبقه‌پایین فدای طبقه بالا می‌شود. در انگلستان و همه‌جای دیگر همین اوضاع است و با این حال همه دنیای مسیحیت علیه ما قد علم کرده است و مارا تحقیر می‌کند برای اینکه ماهم همان کار آنها را می‌کنیم، منتهی به صورتی دیگر.

- در ورمونت چنین چیزی نیست.

- بله قبول دارم؛ اما حالا زنگ می‌زنند و غذا حاضر است، عقاید و نظریاتمان

را کنار بگذاریم و برویم غذا بخوریم.
 طرفهای شام بود و میس افليا به آشپزخانه آمد. یکی از بچه سیاهها
 فریاد زد: «نه پرو» غرغرکنان آمد..
 یک زن سیاه قد بلند و استخوانی که روی سرش یک سبد نان شیرمال گرم
 بود، وارد آشپزخانه شد.

آشپز گفت: «خوب، «پرو» آمدی؟»
 پرو، قیافه‌ای گرفته و صدایی کلفت داشت.
 سبد را زمین گذاشت، چمباتمه نشست. آرنجهاش را روی زانوهاش گذاشت
 و گفت: «دلم می خواهد بمیرم.»
 میس افليا گفت: «چرا؟»
 زن بدون اینکه چشمهاش را بلند کند گفت: «برای اینکه از بدبختی نجات
 پیدا کنم.»

یک اتاقدار دورگه جوان و زیبا که موقع حرف زدن گوشواره‌های مرجانیش را
 تکان می داد گفت: «چرا این قدر مشروب می خوری که مدام مست کنی؟»
 «پرو» نگاه گرفته‌ای به او انداخت و گفت: «یک روز کار خودت هم به همین جاها
 می کشد و من دلم خنک می شود که تو را در آن حالت ببینم. آن وقت تو هم مانند
 من سعادت را در این می بینی که مست کنی تا بدبختیها از یادت برود.»
 دینا گفت: «پرو» بیا نان شیرمالهایت را ببینم. این خانم پولش را می دهند.»
 میس افليا دو دوجین نان برداشت.

- گمان می کنم حواله‌ها آن بالا، در آن کوزه ترکدار است. جک بپر بالا و آنها
 را بیاور.

- حواله؟ حواله برای چه؟
 - بله ما پول حواله‌ها را به اربابش می دهیم و او در عوض به ما نان می دهد.

پرو گفت: «هنگامی که به خانه باز می‌گردم، ارباب پول و حواله‌ها را می‌شمارد و اگر با هم مطابقت نداشته باشد مرا کتک می‌زند!»

جین، آن اتاقدار قشنگ گفت: «حقت همین است. چرا پولهای او را صرف عرق خوری می‌کنی، اگر خانم هم بود همین کار را می‌کرد.»

– باشد، با این حال باز هم این کار را می‌کنم. من طور دیگر نمی‌توانم زندگی کنم باید بنوشم و فراموش کنم!

– خیلی بد است که تو پول اربابتان را می‌دزدی و آن را صرف منگ کردن خودت می‌کنی.

– قبول دارم. اما باز هم می‌کنم و بعدها هم خواهم کرد. من دلم می‌خواهد بمیرم و از همه دردها خلاص شوم.

و پیزون به آهستگی و با زحمت از جا برخاست و سبد را روی سرش گذاشت؛ اما پیش از خارج شدن یک بار به آن دورگه که همچنان با آویزگوشواره‌هایش بازی می‌کرد نگاهی انداخت: «خیال می‌کنی با این زلمبوزیمبوهایت خیلی قشنگ شده‌ای؟ سرت را تکان می‌دهی و دتیا را از بالا نگاه می‌کنی؟ خوب! خوب! یک روز مانند من موجود مفلوکی خواهی شد. امیدوارم! آن وقت می‌بینی که چقدر دلت می‌خواهد عرق بخوری، و بخوری. در انتظار آن روز باش! هی! هه!»

و درحالی که زهرخندی وحشی می‌زد از در بیرون رفت!

آدلف که آمده بود برای شستشوی دست و صورت ارباب آب ببرد گفت:

«حیوان نانجیب! اگر مال من بود خیلی بیش از اینها کتک می‌خورد.»

دیناه گفت: «دیگر جای کتک خوردن ندارد. همه پشتش زخم است بزحمت پیراهن می‌پوشد.»

جین گفت: «من خیال می‌کنم نباید بگذارید موجودات به این مفلوکی در چنین خانه‌ها رفت و آمد کنند» و خطاب به آدلف گفت: «آقای سن‌کلار شما چه

عقیده دارید؟»

- میس بنوار من کاملاً با شما هم عقیده هستم!

«بنوار» نام دختری خانم سن کلار بود و جین که کلفت مخصوص اتاق او بود، به این اسم خوانده می شد.

- میس بنوار بفرمایید ببینم این گوشواره برای میهمانی فرداست؟ راستی که خیلی قشنگ است.

جین درحالی که سر قشنگش را تکان می داد و گوشواره هایش صدا می کرد گفت: «راستی کار و قاحت مردهای امروز به کجا رسیده است!» رزا، یک دورگه سرزنه و جاذب در همین لحظه وارد شد و پرسید: «چه خبر است؟»

- آه! آقای سن کلار خیلی پررو و وقیع است!

- به شرفم قسم، من میس رزا را قاضی می کنم.

رزا درحالی که روی پاهای کوچکش پرش کرد و با موذیگری نگاهی به آدلر انداخت گفت: «بله، بله، او خیلی پرمدعاست. مرا هم همیشه عصبانی می کند..»

- آه! خانمهای خانمهای شما دوستایی می خواهید قلب مرا بشکنید. بالاخره یکی از این صبحها مرا در تختخواب مرده خواهید یافت و خونم به گردن شما خواهد بود!

هردو زن درحالی که به قهقهه می خندهند گفتند: «گوش بد هید! این غول چه حرفها می زند!»

دیناه فریاد زد: «بس است. یا الله بروید بیرون! من نمی خواهم در آشپزخانه ام این قدر مزخرف بشنوم.»

رزا گفت: «نه دیناه، غرغر می کند برای اینکه به مجلس رقص نمی آید.»

آشپز گفت: «من لازم ندارم به مهمانی شما بیایم. شما مانند میمون از سفیدها

تقلید می‌کنید؛ اما چه فایده هرچه باشد باز هم مانند من سیاه هستید؟»
ـ ننه دینا به موهايش روغن می‌مالد برای اينكه وزوزش را صاف کند.

رزا با شيطنت گفت: «چه فایده که باز موهايش مثل پشم است؟»
ديناه گفت: «به چشم خدا مو و پشم يكى است. دلم می‌خواهد خانم بگويد
آيا دوتا مثل شما بقدر يكى مثل من ارزش دارد؟ خوب، ميمونها از اينجا بيرون
برويد، لازم نیست شماها اينجا باشيد.»

صحبت آنها به دو علت قطع شد: يكى اينكه آقای سن‌كلار از بالاي پلکان
صدا می‌کرد که آيا آدلف تمام شب او را به انتظار آب خواهد گذاشت؟ ديگر اينكه
ميس‌افlia که از اتاق غذاخوری خارج می‌شد گفت: «جین، رزا! برای چه اينجاها
وقت تلف می‌کنید؟»

در اين هنگام تم که در مسیر رفت و آمد «ننه پرو» در آشپزخانه بود تا کوچه
به دنبال او رفت. تم ديد که اين زن مرتب ناله‌های خفه‌ای از دل بيرون می‌کند. و
بالاخره سبد را پای دری زمين گذاشت و شال کهنه‌اش را روی شانه‌هايش صاف
کرد.

تم که دلش به اين زن سوخته بود گفت: «بگذار تا من سبد را بباورم.»
پيرزن گفت: «چرا؟ لازم نیست کسی به من کمک کند.»

ـ مثل اينكه تو بيمار هستي، متاثري، غصه‌اي داري؟

زن با خشونت چواب داد: «من بيمار نیستم.»

تم درحالی که با تأثر به او نگاه می‌کرد گفت: «اوه! اگر می‌توانستم! می‌خواستم
از تو خواهش کنم که از مشروب خوردن دست برداری می‌دانی که اين کار جسم
و روح را منهدم می‌کند؟»

زن با صدای غضبناکی پاسخ داد: «مي‌دانم که راه جهنم را در پيش گرفته‌ام.
من موجود وحشتناک، موجود شرور و بد ذاتی هستم. حق است که به جهنم بروم.

چقدر دلم می خواست که تا حال مرده بودم و به جهنم رفته بودم.»
تم از شنیدن این کلمات وحشتناک که با خشم و نومیدی ادا شده بود نتوانست از لرزش و ارتعاش بدن جلوگیری کند.

- موجود بیچاره! خدا به تورحم کند. آیا هرگز اسم حضرت عیسی را شنیده‌ای؟

- حضرت عیسی؟ او دیگر کیست؟

- او پیغمبر است!

- گمان می‌کنم که راجع به پیغمبر، داوری و جهنم... حرفهایی شنیده‌ام. چرا حرفش را شنیده‌ام!

- پس راجع به حضرت عیسی پیغمبری که ما را، ما گناهکاران بیچاره را دوست می‌داشت و بخاطر ما جان سپرد، کسی برای تو سخن نگفته است؟

- من از این حرفها چیزی شنیده‌ام، فقط می‌دانم از آن زمان که شوهر بیچاره‌ام مرد دیگر هیچ‌کس مرا دوست نداشته است.

- تو کجا بزرگ شده‌ای؟

- در کنتاکی. آنجا مردی مرا خریده بود برای اینکه کودکانی را که پس از بزرگ کردن می‌فروخت تکه‌داری کنم. آخر هم خودم را به بازرگانی فروخت و ارباب کنونی ام مرا از او خرید.

- چرا به این عادت وحشتناک دچار شده‌ای.

- پس از اینکه به اینجا آمدم صاحب یک اولاد شدم. امیدوار بودم که این بچه را از من نگیرند چون اربابم بازرگان نبود. خانم اول بچه را خیلی دوست داشت. آخر او زیباترین بچه‌ها بود! هیچ وقت گریه نمی‌کرد، خوشگل و چاق بود! اما خانم ناخوش شد. من پرستار او بودم خودم هم مبتلا به همان تب شدم شیرم خشک شد. کم کم از بچه جز پوست و استخوان چیزی باقی نماند. خانم راضی نمی‌شد برای او شیر بخرد و می‌گفت بهتر است هرچه آدمها می‌خورند به بچه

هم بدهم. بچه شب و روز گریه می‌کرد و خانم از دست او عصبانی شد. می‌گفت که این بچه دیگر غیرقابل تحمل شده است و دلش می‌خواهد زودتر بمیرد و همه از شرش خلاص شوند. خانم می‌گفت که دیگر نباید بچه پیش من بماند. چون او نمی‌خوابد و مرا هم نمی‌گذارد بخوابم و آدم بیخوابی کشیده دیگر روز به درد کار نمی‌خورد، خانم مرا مجبور کرد که در اتاق خودش بخوابم. من ناچار شدم بچه را از خودم دور کنم. شبها او را در یک انبار می‌خواباندم. و از آنجا یک شب آنقدر گریه کرد ... تا مرد و من برای اینکه صدای فریاد او را که مدام در گوشم بود فراموش کنم مشروب خوری را شروع کردم. و باز هم خواهم خورد. تا آن روزی که بمیرم و به جهنم بروم! ارباب می‌گوید که یقین من به جهنم می‌روم و من به او جواب می‌دهم که حالا هم در جهنم هستم.

- پس ای موجود بد بخت! هیچ کس تاکنون به تو نگفته است که حضرت مسیح تو را دوست می‌دارد و بخاطر تو مرده است! به تو نگفته‌اند که او کمک خواهد کرد و می‌توانی به آسمانها بروی و به آرامش و آسایش برسی؟

- بله گاهی من فکر می‌کنم که خوب است آدم به آسمان برود؛ اما آیا سفیدها به آنجا نمی‌روند هان؟ زیرا اگر بروند آنجا هم مرا خواهند خرید! من بیشتر دوست دارم به جهنم بروم که از ارباب و خانمی دور شوم. بله این طور بیشتر دوست دارم!

و درحالی که همان ناله عادی اش را سرداد، سبد را دوباره روی سرش گذاشت و آهسته راهش را گرفت و رفت.

تم مغموم و محزون به خانه بازگشت. در حیاط او را دید که چشمهاش از شوق می‌درخشید و روی سرش ناجی از گلهای مریم گذاشته بود.

- آه! تم آمدید. چقدر خوشحالم که شما را دیدم. پاپا گفته است که کره‌ها را به درشکه کوچولوی تازه من بیندید و مرا به گردش ببرید.

و اوا دست تم را گرفت و گفت: «تم شما را چه می شود خیلی غصه دار به نظر می آید!»

— راست است میس اوا؛ اما بگذارید بروم در شکه را حاضر کنم.

— نه تم! اول بگویید شما را چه می شود؟ من دیدم که شما با این «نه پرو»

بدبخت صحبت می کردید.

تم با سادگی؛ اما با تأثر فراوان همه داستان زندگی آن زن بینوا را برای او حکایت کرد. او از زلین مانند کودکان دیگر گریه و زاری نکرد، اما رنگ گونه هایش پریید و ابر تاریکی روی چشمهاش را فرا گرفت هر دو دستش را روی سینه اش گذاشت و آه عمیقی کشید.

۱۹

باز هم درباره تجربه‌ها و عقاید میس افليا صحبت می‌شود.

اوائلین گفت: «تم، بیخود اسبها را به درشكه نبندید. من نمی‌خواهم به گردن
بروم..»

- نمی‌خواهید بروید میس او؟

- نه این صحبتها روی قلبم سنگینی می‌کند.

و دوباره با اندوه فراوان تکرار کرد: «تم این صحبتها روی قلبم سنگینی
می‌کند. نمی‌خواهم بیرون بروم!»
و او به خانه بازگشت.

چند روز پس از این ماجرا زن دیگری به جای نه پرو نان آورد. میس افليا در آشپزخانه بود، دیناه گفت: «نه پرو چطور شد؟»

زن با حالت اسرارآمیزی گفت: «پرو دیگر نمی‌آيد.»
- چرا؟ آیا مرد؟

- ما هم درست نمی‌دانیم. او را به سیاه‌چال برده‌اند.
و زن نگاهی به میس افليا انداخت.

میس افليا نان شیرمالها را برداشت. دیناه تا دم در دنبال زن رفت.
- بگو ببینم پرو چطور شد؟

به نظر می‌آمد که زن در عین حال هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد سخن بگوید. سرانجام خیلی آهسته و با صدای اسرارآمیزی گفت: «خوب، پس به کسی نگو. پرو باز هم مست کرد. و این بار او را به سیاه‌چال فرستادند. یک روز تمام او را آنجا گذاشتند و من شنیدم با خودشان می‌گفتند که او مرده است!»

دیناه دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد. و هنگامی که باز می‌گشت، او از لین کوچک را مانند روحی در کنارش حاضر دید. چشمها درشت‌ش از وحشت آنچه شنیده بود، باز شده بودند. دیگر حتی یک قطره خون روی گونه‌ها و لبهاش دیده نمی‌شد.

- ای خدا! میس او غش کرد. نباید بجه این حرفها را بشنود! پدرش دیوانه خواهد شد!

او از لین با صدای متاثر و محزونی گفت: «دیناه غش نکرده‌ام؛ اما چرا من این حرفها را نشنوم؟ بیچاره پرو این دردها را کشیده است. من حرفش را نشنوم. او از من بدیخت‌تر است!»

- ای خدای مهربان! شنیدن این ماجراها برای دخترهایی حساس و مهربان مانند شما خوب نیست. شنیدن آنها ممکن است به شما صدمه بزند.

او از لین باز هم آهی کشید و با قدمهای محزون و کند از پله‌ها بالا رفت. افلاطون که خودش هم نگران بود داستان پرور را از دیناه پرسید و او همه چیز را با شرح کامل جزئیات برایش حکایت کرد. تم نکاتی را که از خود آن زن شنیده بود به داستان دیناه اضافه کرد.

میس افلاطون درحالی که وارد اتاقی شد که سن‌کلار آنجا روزنامه می‌خواند، فریاد زد: «و حشت آور است، این رفتار نفرت‌انگیز است.»

- دیگر چه خبر است؟

- چه خبری باشد! آنها این پروی پیر را آنقدر شلاق زده‌اند که مرده است! و میس افلاطون را بازگو کرد درحالی که روی غم‌انگیزترین نکات آن بیشتر تکیه می‌کرد سن‌کلار دوباره به خواندن روزنامه مشغول شد و گفت: «می‌دانستم که سرانجام کار به همین‌جا خواهد رسید.»

- آه! شما این فکر را می‌کردید و برای جلوگیری از آن اقدامی نکردید. آیا قاضی یا کسی که بتواند در این موارد مداخله کند در دستگاه شما وجود ندارد؟ - معمولاً به نظر می‌رسد که مالک باید منافع خودش را در نظر بگیرد و اگر کسانی هستند که به این ترتیب به خودشان ضرر می‌رسانند نمی‌دانم چه باید کرد. گمان می‌کنم آن موجود بدیخت دزد و میخواره بود. بنابراین امیدی نبود که در بارهٔ وی بتوان نظر مساعدی جلب کرد.

- ای وای اوگوستن! این حرفها وحشتناک است. شما را به غضب الهی دچار می‌کند.

- دختر عموی عزیز، من که این کار را نکردم و جلوگیری از آن هم از عهده من خارج بود. اگر می‌توانستم مانع می‌شدم. اینها که چنین بی‌رحمانه رفتار می‌کنند چقدر سنگدل و خشن هستند! آنها قدرت مطلق دارند و مسؤولیتی احساس نمی‌کنند. هیچ‌کس بر کارشان نظارت نمی‌کند. مداخله من هم بی‌هوده است. برای

چنین مواردی ما قانون مؤثری نداریم. هرچه می خواهند می کنند! ما چاره دیگری نداریم.

- بگذاریم هرچه می خواهند بکنند! چشم و گوشمان را ببندیم، آیا این کار از شما ساخته است؟

- دخترعموی عزیزم می خواهد چه کنم؟ ما با یک طبقه فاسد، بی تربیت، وقیع و فتنه‌انگیز رو به رو هستیم و این طبقه درست و بدون هیچ قید و شرط تحويل طبقه دیگری داده شده است که نه تنها در دنیا از هیچ نظارتی نمی ترسند، بلکه آن اندازه هم روش نیستند که منافع واقعی خود را تشخیص دهند. یقین داشته باشید سرنوشت نیمی از مردم جهان به همین صورت است. در اجتماعی که چنین سازمانی دارد، اگر کسی احساسات شرافتمدانه و انسانی داشته باشد چه می تواند بکند؟ اگر چشمهاش را نبند و قلبش را سنگ نکند پس چه کند؟ من نمی توانم هر تیره روزی را که می بینم خریداری کنم. مهمترین کاری که می توانم انجام دهم این است که لااقل خودم در این راه گام نگذارم.

صورت زیبای سن‌کلار لحظه‌ای گرفته شد؛ اما بزودی لبخندی شاد بر آن نقش بست و افزود: «خوب، دخترعمو مانند یک پری در اینجا راست نایستید. شما از سوراخ پرده، مختصری از عوالم آن طرف را دیده‌اید. این تنها نمونه کوچکی است از آنچه به این صورت یا به صورتهای دیگر در جهان ما می گذرد. اگر همه بدبهتیهای این زندگی را در نظر آوریم دلمان از آن بهم می خورد. درست مانند آشپزخانه دیناه.»

و سن‌کلار روی نیمکت دراز کشید و روزنامه را برداشت. میس افليا هم نشست و بافتني اش را از کيسه بیرون آورد، قیafe خیلی جدی گرفت و بافت را شروع کرد، مدتی بافت و بافت و بافت؛ اما آتشی که زیر خاکستر همچنان افروخته بود ناگاه شعله کشید.

- ببینید اوگوستن! ممکن است شما جهتتان را انتخاب کرده باشید؛ اما من نمی‌توانم مانند شما باشم، راستی نفرت‌انگیز است که شما از یک چنین سیستمی دفاع می‌کنید.

- دفاع! کی گفته است که من از آن دفاع می‌کنم؟

- بدون تردید شما از آن دفاع می‌کنید، شما و همه ساکنین جنوب. پس برای چه بردۀ دارید؟

- آیا شما این قدر معصوم و ساده‌اید که تصور می‌کنید، در این دنیا هیچ‌کس جز به اعتقاداتش عمل نمی‌کند؟ آیا شما هرگز کاری نمی‌کنید یا لااقل کاری نکرده‌اید که به نظرتان درست نبوده است؟

- اگر چنین چیزی هم برایم اتفاق افتاده باشد، بعدها از آن پشیمان شده‌ام. میس افلاطیا پس از ادادی این جملات حرکت میله‌ایش را سریعتر کرد. و سن‌کلار درحالی که پرتفالی را پوست می‌کند گفت: «و من هم همیشه بعد پشیمان می‌شوم.»

- پس چرا دوباره آن کار را می‌کنید؟

- دخترعموی عزیز آیا خودتان پس از احساس پشیمانی دیگر هرگز آن کار بد را تکرار نکرده‌اید؟

- چرا، فقط هنگامی که بشدت وسوسه شده‌ام.

سن‌کلار گفت: «ها! من هم بشدت وسوسه شده‌ام. اشکال کار در همین جاست.»

- من لااقل تصمیم می‌گرفتم که دوباره دست به آن کار نزنم و قرک عادت

کنم.

سن‌کلار گفت: «من هم دو سال است که مشغول تصمیم گرفتن هستم؛ اما تاکنون موفق نشده‌ام. دخترعمو آیا شما می‌توانید همه گناهان را از دامانتان پاک کنید؟»

افلاطیا درحالی که بافتني را کنار گذاشت با لحنی خیلی جدی گفت: «اوگوستن

راستی بجاست که شما مرا ارشاد کنید و اگر انحراف و گمراهی دارم گوشزد نمایید. من قبول دارم هرچه شما بگویید راست است. هیچ کس بهتر از من این حقیقت را درک نمی‌کند. به نظر می‌رسد که میان شما و من تفاوتی هست! من ترجیح می‌دهم که دستم را ببرم و آن را در امری که خطا می‌دانم به کار نبرم. با این حال اعمال من با کردارم چنان دور از مطابقت است که سرزنشهای شما را قبول دارم!»

اوگوستن درحالی که به زمین نشست و سرش را روی زانوی افليا گذاشت گفت: «خوب، دختر عمو اينقدر قيافه جدي نگيريد. شما خود می‌دانيد که من همیشه يك آدم به درد نخور و يك موجود «دو پول سياه گران» بوده‌ام. گاه خوشم می‌آيد با شما شوخی کنم برای اينکه اوقاتتان را تلغی کنم و مقصد دیگری ندارم؛ اما عقیده‌ام اين است که شما خيلي خوب هستید. وگرنه تنها فکر آزردن مردم و ناميدکردن اشخاص مرا آن اندازه رنج می‌دهد که می‌خواهم بمیرم!»

افليا دستش را روی پيشاني مرد جوان گذاشت و گفت: «راستی که زیادی جدی است. وقتی هوا گرم است من دوست ندارم وارد موضوعهای جدی شوم. با گرما و پشه که آدم نمی‌تواند وارد مباحث اخلاقی و معنوی شود!»

در اين هنگام ناگهان از جا برخاست. سن‌کلار گفت: «اما راستی حالا می‌فهم چرا ملل شمالي همیشه از جنوبیها پارساتر و پاکدامنتر بوده‌اند.»

- اوگوستن، بس است شما همیشه آدم بی‌معزی خواهید بود.

- راستی؟ خوب، ممکن است! اما اکنون برای اولین بار و آخرین بار می‌خواهم جدی صحبت کنم، اول آن سبد پرتقال را به من بدھيد.

و درحالی که سبد را گرفت و جلویش گذاشت گفت: «حالا شروع می‌کنم:

اگر در نتیجه برشی وقایع دنیایی، لازم باشد که یک نفر بتنهایی دو یا سه دوچین از همنوعانش را در اسارت نگاه دارد ...»

- اوگوستن گمان نمی‌کنم که شما بتوانید جدی شوید.

- صبر کنید. حالا خواهید دید. هم‌اکنون به نتیجه می‌رسیم.

و در این حال قیافه زیبایش حالتی جدی و پرشور گرفت و گفت: «در باره مسئله برده فروشی تنها یک نظر وجود دارد. مالکین مزارع که از برده فروشی سود می‌برند، کشیش‌هایی که می‌خواهند مورد خوشایند این مالکین قرار گیرند، و سیاستمدارانی که می‌خواهند حکومت کنند، چنان زبان و کلام را در اختیار می‌گیرند که دنیایی را به شگفتی درمی‌آورند. خدا و طبیعت و انجیل را گواه کارهایشان قرار می‌دهند درحالی که در حقیقت به هیچ‌کدام از آنها کمترین اعتقادی ندارند. برده فروشی یک کار شیطانی است! و نمونه گویایی است از آنچه شیطان در قلمرو حکومتش می‌تواند انجام دهد.»

میس افليا بافتني را به زمين انداخت و به سن‌كلاير نگاه کرد. او هم که از اين حيرت و تعجب دخترعمو خوشش آمده بود به سخن ادامه داد: «آه نکشيد! بگذاري د روش و صريح برايتان حرف بزنم. پيرايها را از روی واقعيت کنار بزنيم. آن را مورد تجزيه و تحليل دقیق قرار دهيم. چیست؟ چرا؟ برای اينکه برادر سياهي پست من ضعيف و جاهل است و من تحصيل کرده و قوي هستم، برای اينکه من می‌دانم و می‌توانم و حق دارم اين برادر را از هرچه متعلق به اوست محروم کنم و فقط آنچه را خودم هوس می‌کنم برايش باقی بگذارم. انجام کارهایی که برای من خيلي پر زحمت، و تتفانگييز و دشوار است به سياهها واگذار می‌کنم. من دوست ندارم کار کنم، سياه کار خواهد کرد! آفتاب مرا می‌سوزاند! اما سياه می‌تواند در آفتاب بماند. سياه زحمت بکشد تا پول به دست آيد و پول را من خرج کنم. سياه در لجن و گرداد فرو می‌رود برای اينکه من روی جاده خشك راه بروم.

سیاه در تمام روزهای کشنده‌اش به میل من کار خواهد کرد و هرگز میل خودش حساب نخواهد بود. برده تنها به جایی می‌تواند برود که میل من باشد. این است معنی و مفهوم واقعی بردگی. به ریش هر کسی که ادعا کند در برده فروشی جز این منظوری هست من می‌خندم. برخی از اجحاف در کار برده‌داری صحبت می‌کنند. من با این نظر هم بکلی مخالف هستم زیرا نفس عمل اجحاف است.»
 سن‌کلار از جا برخاسته بود، بر حسب عادت همیشگی‌اش، چون دچار هیجان و احساسات بود، طول اتاق را با قدمهای بلند می‌پیمود. در صورت نجیبیش که دارای آثار زیبایی کلاسیک مجسمه‌های یونان باستان بود، آتش پرشور احساساتش دیده می‌شد. از چشمها آبی و درشت‌تر برق می‌جست، در حرکاتش نیروی فوق العاده‌ای دیده می‌شد. افلیا هرگز اوگوستن را در این حالت ندیده بود و اکنون با سکوت عمیق او را نگاه می‌کرد و به سخنانش گوش می‌داد.

اوگوستن مقابل دختر عمومیش توقف کرد و گفت: «هنگامی که من در ییلاق و مزارع به سفر می‌روم یا در خانه‌های شهری رفت و آمد می‌کنم و می‌بینم که اشخاص احمق و خشن و نفرت‌انگیز در پناه قوانین ما نسبت به بردگانی که با پولهای دزدی و کلاهبرداری و تقلب خریداری شده‌اند چه ستمی روا می‌دارند. و هنگامی که فکر می‌کنم اینها مالکین زنان و مردان و دختران جوان هستند... آه! که همان دم بر کشورم لعنت می‌فرستم. نژادپرستی را نفرین می‌کنم!»

- اوگوستن، اوگوستن، کافی است! کافی است! من هرگز این‌گونه بی‌پرده سخن نشنیده بودم. حتی در شمال خودمان!

سن‌کلار ناگهان قیافه‌اش را عوض کرد و لحن بیقید همیشگی را گرفت و گفت: «در شمال؟ ای بابا! شما مردم شمال خونسرد هستید. در هر کاری خونسردی دارید... شما حتی هرگز لعنت و نفرین هم نمی‌کنید؟»

- اما حرف سر این نیست...

- بله حرف سر این است. با این نظرها چگونه من خودم تن به این خطا و گناه می‌دهم؟ این گناهکاری به ارت به من رسیده است. عده‌ای از بردگان متعلق به پدرم و قسمت اعظمشان متعلق به مادرم بوده است که به من به ارت رسیده‌اند که اولاد و اعقابشان هم اضافه شده است و اکنون عده‌کثیری را به وجود آورده‌اند. پدر من از انگلستان جدید آمده بود. او بکلی با پدر شما تفاوت داشت، مردی متفرعن و نیرومند بود و اراده‌ای آهنین داشت. پدر شما در انگلستان جدید باقی مانده تا میان سنگها حکومت کند و طبیعت را وادارد که وسایل تغذیه‌اش را فراهم کند. پدر من به لوییزان آمد تا بر مردها و زنان حکومت کند و آنها را وادارد تا برایش کار کنند. مادرم ...

سن‌کلار از جا برخاست و مقابل تصویری که به دیوار اتاق آویزان بود آمد.
احترام و تحسین در خطوط صورتش خوانده می‌شد.

- مادرم موجودی آسمانی بود. افليا اين طور، نگاهم نکنيد. می‌دانيد چه می‌خواهم بگويم، بدون تردید او از زادگان بشر بود؛ اما من هرگز کمترین اثری از ضعفها و خطاهای بشری در روی ندیدم. همان کسانی که او را به‌خاطر دارند از مردم آزاد تا زرخريدها و دوستان و خدمتکاران و قوم‌خویشان و آشنايان همه بر همين عقиде هستند. دخترعمو چه به شما بگويم؟ زمان درازی اين مادر میان من و دير باوري و سست اعتقادی مانند سدی ايستاد. او به چشم من مظهر حقیقت بود. اى مادر! اى مادر!

و سن‌کلار در يك نوع حالت هيجان و تأثر شديد دستهایش را بهم متصل کرد. آنگاه آرام شد و دوباره کنار افليا آمد و روی مخده‌ای نشست.

- برادرم و من دوقلو بودیم. می‌گویند دوقلوها شبیه به هم هستند. درحالی که برادرم و من دو موجود متفاوت بودیم. برادرم چشمهاي درشت و مغورو داشت موهایش مانند کلاعغ سیاه و پوستش سبزه بود و روی هم شکل رومی داشت. من

پوستم سفید، چشمهايم آبی، موهايم بور طلایی و قیافه یونانی داشتم. او فعال و دقیق و کاری و من سست و بیقید و پیوسته در عالم خیال بودم. برادرم نسبت به دوستان و هم مسلک‌کانش بخشنده و کریم؛ اما نسبت به زیرستان خودخواه و مسلط بود و در مقابل هر کس می‌خواست مقاومتی نشان دهد بیرحم و ظالم بود. ما هردو به قولمان وفادار بودیم او بخاطر غرور و شجاعت، من بخاطر آرمانهایی که برای خودم ساخته بودم، یکدیگر را مانند کودکان دوست داشتیم: گاه زیاد گاه کم. او محبوب پدر و من سوگلی مادر بودم. در وجود من برای هر چیز یک حساسیت ناشی از علیلی و یکنون لطافت احساسات دیده می‌شد که پدرم و برادرم هرگز آن را درک نکردند و برعکس همان سبب محبویت من نزد مادر بود. هنگامی که آلفرد و من دعوا می‌کردیم و پدرم با غضب به من نگاه می‌کرد، من به اتاق مادرم می‌رفتم و کنار او می‌نشستم او! هنوز در نظرم مجسم است. پیشانی سفید، نگاه موقر و عمیق و ملایم و پیراهن سفیدش! همیشه جامه سفید در بر می‌کرد. و هنگامی که در کتابها از فرشتگان که جامه‌ها و چادرهای سفید و بلند در بر داشتند سخن می‌گفتند من او را مجسم می‌کردم، زنی لایق و موسیقیدانی هنرمند بود. اغلب مقابل ارگش می‌نشست و سرودها و آوازهای قدیمی مذهب کاتولیکی را با صدایی که بیشتر صدای یک فرشته بود تا صدای یک زن زمزمه می‌کرد. آن گاه من سرم را روی زانوهایش می‌گذاشت گریه می‌کردم و به عالم رؤیاها رسیدم. و دچار هیجان و تأثر می‌شدم. او همچو این هیجانهای عمیقی! هیچ زبانی در بد وصف آنها نمی‌نمی‌شد.

د. آن زمان راجع به اسئله برده فروشی بحث نمی‌کردند، کسی در آن عیبی

نمی‌داند.

درین طبیعت اشرافی داشت. شاید در زندگی پیش از این جهت، به طبقه بزرگ نعلق داشت و غرور و نکبر طبقه قبلی اش را به این دنیا همراه آورده

بود. مردی از خود راضی و متفرعن بود. و برادرم تصویر دقیق او بود. می‌دانید افراد طبقه اشراف چه موجوداتی هستند. تمام محبت و عاطفه‌شان در حدود معینی متوقف می‌گردد که همان محیط طبقه اجتماعی خودشان می‌باشد. خارج از این طبقه دیگر برای آنها کسی در شمار افراد بشر نیست. حالا این حدود در انگلستان یک نقطه، در امریکا نقطه دیگر و در برمء حد دیگری دارد، اما به هر حال همیشه اشرافیت حدود خاصی دارد و اشراف از آن حد پا فراتر نمی‌گذارند. آنچه در طبقه آنها بدختی، مصیبت و بی‌عدالتی عظیم است به طبقه دیگر که می‌رسد به نظرشان امری عادی و بی‌تفاوت است. برای پدرم علامت مرزی رنگ پوست بود. او برای هم نژادانش مردی درست و عادل بود درحالی‌که سیاهها را به چشم موجوداتی حداصل میان انسان و حیوان نگاه می‌کرد نظراتش درباره عدالت و جوانمردی با این اصل هماهنگی داشت: یقین دارم اگر به طور غیر مترقبه از او می‌پرسیدند که «آیا سیاهها روح دارند؟» پیش از آنکه جواب مثبت دهد مدتی تردید می‌کرد. و بخصوص اینکه پدرم به دنیای ماورای این زندگی چندان توجهی نداشت و هیچ‌گونه احساسات مذهبی نشان نمی‌داد و خدا در نظرش رئیس طبقات بالای اجتماع بود.

پانصد غلام متعلق به پدرم بودند و برای او کار می‌کردند، در کارها مردی دقیق و پرتوقع و سخت بود. همه کارش می‌بایست در کمال نظم و ترتیب انجام شود و هیچ مانعی نمی‌توانست این نظم را برهم زند.

اکنون اگر فکر کنید که تمام این کارهای سنگین و دقیق می‌بایست نویسط یکدسته کارگر تبل، مهمل ولاابالی و گیج که در همه عمرشان جز خوردن چیزی نیاموخته‌اند انجام شود آن وقت به آسانی می‌توانید دریابید که در مزارع ما چه صحنه‌های وحشت‌آوری می‌گذشت و در وجود کودک حساسی مانند من چه اثراتی می‌گذاشت. بخصوص اینکه مباشر پدرم در این مزارع و املاک مرد قوی

و خشنی بود که مدت‌ها به تمرین خشونت و سختگیری و بی‌رحمی پرداخته بود و آن‌گاه با این سوابق درخشنان مسؤولیت کارهای پدرم را به عهده گرفته بود. مادرم و من هرگز نتوانستیم با او کنار بیاییم. او در این مقام بی‌اندازه اعتماد پدرم را جلب کرده بود. در تمام مزارع مانند ظالم بی‌رحمی رفتار می‌کرد. در آن زمان من پسرک کوچکی بیش نبودم، اما آن روز هم مانند امروز به مطالعه عالم بشریت و نسبت به هرچه انسانی بود عشق و علاقه فراوانی داشتم. مکرر مرا در کلبه‌های دهقانان یا در میان کارگران مزارع می‌یافتد. من محبوب همهٔ سیاهها بودم.

همهٔ شکایتها به‌گوش من زمزمه می‌شد. من آنها را برای مادرم بازگو می‌کردم و ما دو نفر برای جبران و تلافی تقصیرها یک کمیتهٔ دو نفری تشکیل می‌دادیم. چه بسا از ظلم و ستم جلوگیری می‌کردیم و یا لااقل تعديل می‌کردیم. بدبختانه من در این زمینه غیرت و حدث فراوان داشتم. از همین رو مباشر به مادرم شکایت کرد و گفت که با این وضع دیگر نمی‌تواند از عهدهٔ اداره امور مزارع برآید. پدرم شوهری رام و مهربان بود؛ اما در مورد آنچه به‌نظرش درست و لازم می‌رسید هیچ قدرتی نمی‌توانست منصرفش کند پس او میان ما و برده‌گانی که در بیلاق کار می‌کردند مانند سدی محکم بپا خاست. با لحنی پراز احترام اما آن‌چنانکه معلوم بود جای اعتراض و بحث ندارد به مادرم گفت که او صاحب امتیاز مطلق برده‌هایی است که در خانه کار می‌کنند، اما دربارهٔ آنچه مربوط به برده‌گان مزارع است حق مداخله ندارد. پدرم به مادرم بیش از هر کس در دنیا احترام می‌گذاشت؛ اما اگر حضرت مریم هم می‌خواست در کارش مداخله کند همین پاسخ را می‌شنید!

گاه می‌شنیدم که مادرم می‌کوشید برایش استدلال کند و احساسات رحم و عطوفتش را نسبت به برده‌ها بیدار سازد. ولی او ترجمانگیزترین تذکرات را با ادب و نزاکت و با بی‌تفاوتی واقعاً یأس‌آوری گوش می‌داد و می‌گفت: «همهٔ این مطالب را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: استوب (مباشر) رانگه داریم یا بیرون

کنیم؟ استوپ مظہر نظم و دقت است. نجیب، لایق و با تجربه است. عواطف انسانی هم دارد، آنقدر که می‌توان از وی انتظار داشت. ما نباید توقع کنیم که استوپ موجود کامل و بی‌نقضی باشد. خوب، پس اگر قرار است او را نگه داریم باید از روش اداره این مرد حمایت هم بکنیم. گرچه گاهی جزیيات قابل ایرادی هم داشته باشد. در هر حکومتی خشونتها بی واجب و لازم است. گاه به کاربردن قوانین عمومی در عمل سخت و مشکل می‌شود.» همین جمله آخر برای پدرم بهانه دست زدن به هرگونه ظلم و ستم و بیرحمی بود. هنگامی که سخنرانی تمام می‌شد و این جمله را ادا می‌کرد آنگاه پاهایش را روی نیمکت می‌گذاشت و مانند مردی که کار بزرگی را به پایان رسانده است، یک ساعت استراحت می‌کرد یا روزنامه می‌خواند.

پدرم دارای مشخصات یک رجل سیاسی بود. می‌توانست لهستان را مانند پرتفالی قسمت کند و با تأثیرناپذیری یک ماشین، کشور ایرلند را تحت فشار قرار دهد. مادرم که ناامید شده بود دست از تلاش برداشت. هیچ‌کس نمی‌تواند بداند این طبایع حساس و شریف که در ورطه‌های بیرحمی و بی‌عدالتی گرفتار می‌شوند درحالی که به کمال وضوح رشتی و قبح آن ستمها را درمی‌یابند چه اندازه رنج و زجر می‌کشند؟ آنها در این دنیای جهنمی بقدر قرنها درد سوزان تحمل می‌کنند. برای مادرم جز تربیت فرزندانش و پروراندن روحی نظری روح خودش در وجود آنها دیگر چه دلخوشی وجود داشت! با وجود آنچه که درباره اثر تعلیم و تربیت می‌گویند بچه‌ها بر حسب طبایع خودشان درمی‌آیند و نمی‌شود طبیعت کودکی را عوض کرد! آلفرد از همان دوران گهواره طبیعت اشرافی داشت و تمام تشویق و ترغیب‌های مادرم برای تغییر روحیه او برباد رفت. درحالی که بر عکس، تمام گفته‌های مادر در قلب من حک می‌شد. هرگز واضح و آشکار از پدرم بدگویی نمی‌کرد و هرگز چنان وانمود نمی‌کرد که با اختلاف نظر اساسی دارد؛ اما با قدرت طبیعت رحیم

و پرشور و کریمیش می‌کوشید تا عقایدش را در من رسخ دهد. فراموش نمی‌کنم شبها من با چه احترام مقدسی به صورتش نگاه می‌کردم. هنگامی که ستاره‌ها را به من نشان می‌داد می‌گفت: «بین اوگوست! روح جاھلترين و مفلوکترين بردھا پس از خاموش شدن همه این ستاره‌های درخشان همچنان زنده خواهد ماند و تا خدا هست او هم هست.» چند تابلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت. یکی از آنها به نام «مسیح بیماری را شفا می‌دهد» همیشه جلب‌نظرش را می‌کرد و به من می‌گفت: «بین اوگوست این فقیر بیماری بوده است کثیف و زنده‌پوش. با این حال حضرت مسیح نخواست او را از دور شفا دهد. بلکه نزدیکش خواند، دست بر سرش گذاشت و شفایش داد. فرزندم این را به‌خاطر داشته باش.»

«آه اگر من تحت سرپرستی مادر بزرگ می‌شدم، چه شوری در دلم به وجود می‌آورد و چه موجود وارسته‌ای می‌شدم. اما افسوس که در سیزده سالگی از او دور شدم و دیگر هرگز ندیدمش!»

سن‌کلار سرش را در دست گذاشت و خاموش شد، پس از چند لحظه چشمهاش را بلند کرد و به سخن ادامه داد: «بینم راستی این فضیلت انسانی چیست؟ آیا یک مسئله مربوط به طول و عرض جغرافیایی، مربوط به موقعیت ارضی یا مربوط به آب و هواست. شاید قسمت اعظم آن نوعی عارضه باشد. بینید مثلاً پدر شما را در نظر بگیریم. او در شهر و رمانت مستقر شده است؛ در شهری که عملاً همه مردمش آزاد و برابر هستند. کم‌کم طرفدار الغای بردگی شده است و یا پیشرفت زمان ما را به چشم مردم مشرک یا چیزی در همین ردیف نگاه می‌کند و با این حال در موارد مختلف این مرد جلد دوم پدر من است. همان روحیه قدرت‌طلب و متفرعن و تسلط را دارد. شما خوب می‌دانید در دهکده‌تان گروه زیادی از مردم هستند که شما قبول نمی‌کنید «اسکوایر سن‌کلار» با آنها در یک مقام قرار گیرد. حقیقت این است که با وجود اینکه او به‌اصطلاح در عصر

دموکراسی زندگی می‌کند و افکار دموکراتیک را پذیرفته است؛ اما در اعماق قلبش به اندازه پدر من که پانصد یا شصت بردۀ در اختیار داشت هوای اشرافیت دارد.» میس افليا تصویری را که او گوستن از پدرش ترسیم کرد مطابق واقعیت نیافت.

و بافتی را کنار گذاشت تا به او پاسخ دهد؛ اما سن‌کلار جلو حرفش را گرفت.
- می‌دانم چه می‌گویید، من ادعا ندارم که این دو مرد در عمل یکسان هستند. یکی از آنها در شرایط و کیفیتی قرار گرفت که همه‌چیز علیه تمایلات طبیعی اش مبارزه می‌کرد؛ اما دومی در محیطی بود که همه‌چیز از این‌گونه تمایلات او پشتیبانی می‌کرد. اولی یک دموکرات مغور و متکبر و لجوج شد و دومی یک ستمگر مغور و متکبر و لجوج. آیا غیر از این است؟ هردوی آنها را در لوییزیان مالک مزارع کنید مانند دو گلوله که در یک قالب ریخته شده باشند شبیه هم می‌گردند.

افليا گفت: «چندان بچه مؤدبی نیستید!»

- من نمی‌خواهم به او بی‌احترامی کنم، اما خودتان می‌دانید که من اهل ادب و احترام زیاد هم نیستم! خوب حالا داستان خودمان را ادامه دهیم. پدرم مرد و ثروتش را باقی گذاشت تا برادرم و من مطابق میلمان تقسیم کنیم.

هیچ موجودی در دنیا بر سر مسائل مادی به اندازه آلفرد کریم و بلندطبع نیست. بنابراین تمام این مسائل مادی کمترین اختلاف و دلتگی میان ما به وجود نیاوردند و ما تصمیم گرفتیم مزارع را به طور مشترک حفظ کنیم.

آلفرد که در زندگی فعال و در عمل به اندازه دو برابر من ارزش داشت بزودی در کار مزارع با رضایت و سعادت کامل تسلط یافت؛ اما دو سال تجربه ثابت کرد که من نمی‌توانم به این زندگی ادامه دهم. داشتن یک گله هفت‌صد نفری از غلامانی که آنها را نمی‌شناختم. غلامانی که می‌خریدند، می‌فروختند و مانند ستوران به کارشان و امی داشتند. کمترین و ناچیزترین لذت زندگی حقیر و خشن را از آنها

دریغ می‌کردند. شلاق ساده‌ترین وسیله تحمیل زور و ظلم به آنها بود. همه اینها برای من شکنجه‌های غیرقابل تحمل بودند. و هنگامی که به گفته‌های مادرم درباره این موجودات سیه‌روز فکر می‌کردم بدنم می‌لرزید!

- من همیشه فکر می‌کردم که شما مردان جنوب همگی برده‌داری را تأیید می‌کنید و عقیده دارید این تجارت بر وفق دستورات انجیل است!

- نه ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. حتی آنفرد که موجودی سخت مستبد و استیلاطلب است به‌این ترتیب از برده‌فروشی دفاع نمی‌کند، او معتقد است که صاحبان مزارع امریکا در عالم خودشان مانند اشراف و سرمایه‌داران انگلستان رفتار می‌کنند. منتهی برای آنها غلامان همان افراد طبقات پایین هستند! آنها چه می‌کنند؟ روح و جسم، گوشت و پوستشان را صاحب می‌شوند و کارگران را برای منافع خودشان به‌کار می‌کشند. و آنها را از این رفتار با دلایل حقیقت‌نما دفاع می‌کنند و می‌گویند بدون برده‌گی توده‌های وسیع نمی‌توان در جاده تمدن پیشرفت کرد. حالا این عمل را برده‌داری یا چیز دیگر می‌نامند، در اصل موضوع چیزی عوض نمی‌شود می‌گویند که باید طبقه پایینتری محکوم به انجام کارهای بدنی باشد و سطح زندگی اش تا سطح زندگی حیوانی تنزل داده شود تا طبقه بالاتری که مالک ثروت و رفاه است بتواند دانشش را توسعه بخشد و در پیشایش قافله ترقی حرکت کند و بقیه جهانیان را راهنمای باشد. برادرم این‌گونه استدلال می‌کند زیرا او اشرافی به دنیا آمده است. من برعکس این استدلال را رد می‌کنم زیرا بالطبع دموکرات هستم.

میس افليا گفت: «من اين مقاييسه را نمي‌پذيرم. زيرا بالاخره کارگر انگلسي مورد معامله و تجارت قرار نمی‌گيرد، او را از خانواده‌اش بزور جدا نمی‌کند و شلاقش نمی‌زنند.»

- اما اين کارگر در نهان آن اندازه به کارفرمایش محتاج و وابسته است که

در حقیقت مانند این است که به او فروخته شده. ارباب می‌تواند بردۀ را تا سرحد مرگ کتک بزند و سرمایه دار انگلیسی می‌تواند تا سرحد مرگ به کارگر گرسنگی بدهد! و اما در باره امنیت خانوادگی اش راستی من نمی‌دانم در کجا خانواده‌ای بیش از این مورد تهدید است. اگر زرخرید به چشم می‌بیند که فرزندش را می‌فروشند این کارگر به چشم می‌بیند که فرزندش از گرسنگی می‌میرد!

- اما شما نمی‌توانید با اثبات اینکه بردۀ داری در جهان کاری است که نظایری هم دارد آنرا موجه جلوه دهید و تأییدش کنید.

- من ادعا ندارم که این کار موجه‌ی است. من بالاتر می‌روم، من می‌گویم که بردۀ فروشی ما متھورانه‌ترین تجاوز به حقوق انسانی است. خریدن انسان مانند یک اسب، نگاه کردن به دندانها یعنی، حرکت دادن مفاصلش، دواندن و خم و راست کردن او و آنگاه پول دادن. بازگانان انسان، دلال آدم، فروشنده روح و جسم موجودات بشری! بلکه همه اینها عواملی است که این عمل را به چشم موجودات متمدن قبیح و شرم‌آور جلوه می‌دهند حال آنکه در خود امریکا و انگلستان چنین عملی در جریان است و آن استثمار طبقه‌ای به توسط طبقه دیگر است.

میس افليا گفت: «من هرگز به اين روی مسئله توجه نکرده بودم.»

- من به انگلستان سفر کرده‌ام و استناد و مدارک زیادی در باره زندگی طبقات پایین جمع‌آوری کرده‌ام و گمان نمی‌کنم اگر آن‌فرد مدعی است که شرایط زندگی بردۀ‌های او به مراتب بهتر از زندگی قسمت اعظم کارگران انگلستان است کسی بتواند این گفته او را تکذیب کند.

میس افليا گفت: «شما چطور از مزارع‌تان دست برداشتید.»

- نخست تا مدتی توافق داشتیم؛ اما بعد‌ها آن‌فرد متوجه شد که من اهل مزرعه‌داری نیستم. و پس از اینکه برای خوشایند من در مزارع اصلاحاتی کرد و بهبودی در اوضاع ایجاد نمود و دید باز من راضی نمی‌شوم آن‌وقت دانست

که ادامه همکاری ممکن نیست. حق هم با او بود زیرا من نه از طرز کار آلفرد بلکه از اصل کار نفرت داشتم. چون این کار ادامه دائمی خشونت و جهل و بینوایی همیشگی سیاهها بود. حقیقت آن به کار واداشتن این گروه مرد و زن برای کسب پول جهت من بود! و به علاوه من بیهوده مدام در جزئیات دخالت می‌کردم و از آنجا که خودم تنبیلت‌رین مردها بودم به تنبیهایی نظیر خودم علاقه داشتم. هنگامی که سیاههای بدخت سست و گیج در کیسه‌های پنه سنگ می‌گذاشتند تا آنها را سنگین کنند یا هنگامی که به همین منظور پنه‌ها را با خاک فراوان در کیسه می‌ریختند بقدرتی به نظر من کار طبیعی می‌نمود که خودم هم به جای آنها همین کارها را می‌کردم و به همین دلیل حاضر نبودم که به این جرم آنها را شلاق بزنند. بزودی انضباط مزارع از بین رفت و روابط آلفرد و من به همانجا رسید که چند سال پیش روابط من با پدر مرحوم رسیده بود. آلفرد می‌گفت که من حساسیت زنها را دارم و هرگز نمی‌توانم با برده‌ها کاری از پیش ببرم. او به من توصیه کرد که در خانه پدریمان در شهر اورلئان مسکن کنم و در آنجا شعر بسازم و اداره مزارع را او به عهده بگیرد. بنابراین ما از هم جدا شدیم و من به اینجا آمدم.

- پس چرا همان زمان برده‌هایتان را آزاد نکردید؟

- چنین شجاعتی نداشتم. از طرف دیگر نمی‌خواستم آنها را بفروشم و وسیله کسب پول قرار دهم. و اما اینکه آنها را نگه دارم و درآمد را با آنها خرج کنم این راه برایم قابل تحمل بود و به علاوه برخی از آنها از غلامان خانگی بودند و سخت به آنها انس و علاقه داشتم. و جوانها فرزند سالخوردها بودند. خودشان هم از اینکه نزد من بمانند راضی به نظر می‌رسیدند.

در اینجا سن‌کلار لحظه‌ای خاموش شد و متفکر و گرفته در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ اما بزودی دنبال حرفش را گرفت.

- در زندگی دوره‌ای رسید که طی آن نقشه‌ها و امیدها داشتم. در آن زمان

می خواستم دست به کاری بزنم و این‌گونه خودم را رها نکنم تا جریان و امواج مرا همراه برند. الهام مبهمنی داشتم که باید مانند یک ناجی دامن کشورم را از این لکه بشویم و گمان می‌کنم همه جوانان لااقل یک بار در زندگی به تب چنین شور و هیجانها دچار می‌شوند.

- پس چرا این کار را نکردید! چرا شما که یک گام به جلو برداشته بودید دوباره به عقب برگشتید؟

- وقایع آن‌چنانکه انتظار داشتم روی نیاوردن و من مانند «سلیمان» دچار یأس و حرمان زندگی شدم! شاید این حالت برای من مانند او نمرط لازم عقل بود؛ اما بالاخره به هر دلیل که بود به جای اینکه در جهان جایی بگیرم و در رونق آن بکوشم به صورت تخته چوب مواجهی درآمدم که جزو مردم مرا از این سو به آن سو می‌برد. آلفرد هر بار که مرا می‌بیند به من حمله می‌کند. و به آسانی مرا محکوم می‌کند. زندگی او نتیجه منطقی معتقداتش است در صورتی که در مورد من، زندگی در یک جهت و اصول اعتقاداتم در جهت دیگر سیر می‌کنند.

- افسوس! پسرعموی عزیز چطور شما می‌توانید از زندگی لذت ببرید؟

- لذت ببرم؛ من از زندگی بیزارم! کجا بودیم؟ آه شما راجع به آزاد کردن برده‌ها سؤال کردید. گمان نمی‌کنم که احساسات من درباره برده‌فروشی خاص خودم باشد. خیلی از مردان را می‌بینم که در اعماق قلبشان مطلقاً مانند من فکر می‌کنند. زمین از این عمل شرم‌آور زاری می‌کند و اما زمین هرچه دلش به برده‌ها بسوزد برای اربابها باید بیشتر متأثر باشد. زیرا ما اربابها در میان طبقه‌ای از انسانها زندگی می‌کنیم که تبلی و عیب و انحطاط را در وجود آنها به چشم می‌بینیم. سرمایه‌داری و اشرافیت انگلستان لااقل دارای این خوشبختی است که با طبقه‌ای که خودش باعث انحطاط آن است، زندگی مجازی دارد؛ اما در امریکا این طبقه در خانه‌های ما زندگی می‌کنند با فرزندان ما یک جا هستند و شاید هم

در آنها بیش از خود ما نفوذ دارند. بچه‌های ما با افراد این طبقه دلبستگی پیدا می‌کنند و همواره می‌خواهند از آنها تقليد کنند. اگر اوانزلين یک کودک عادی بود و اين خوي و خصلت فرشتگان را نداشت تا به حال از دست رفته بود. تماس و همنشيني فرزندان ما با اين طبقه و عدم تصور اينکه همه جهل و عيوب آنها به اينها سريافت خواهد كرد درست مانند اين است که مبتلايان به آبله در ميان فرزندان ما باشند و فكر کنيم بيماريšan به آنها سريافت نخواهد كرد. قوانين ما با هرگونه اقدامی جهت تعليم و تربيت سياهان مخالف است و حق همین است، زيرا كافي است افراد يك نسل را تعليم دهيم تا خودمان بكلی ورشکست شويم. اگر به چنین نسل آزادی ندهيم خودش آن را خواهد گرفت.

- و بهنظر شما پاييان همه اينها چگونه خواهد بود؟

- نمي دانم؛ اما آنچه مسلم است اينکه امروز يك خشم نهانی از سوی توده‌های سراسر جهان کم کم شعله‌ور شده است و احساس می‌کنم که اين شعله به ما هم خواهد رسيد. فردا یا ديرتر. در اروپا و يا لااقل در انگلستان. و در اين‌کشور وقایعی در شرف تکوين است. مادرم از يك هزاره‌ای صحبت می‌کرد که کم کم فرا خواهد رسيد و شايد فرمانروايی مسيح و آزادی و سعادت همه انسانها خواهد بود. هنگامی که کودک بودم به من می‌آموخت تا برای نزديک شدن اين تاريخ بزرگ دعا کنم. اکنون گاه به‌نظرم می‌رسد که اين زمزمه‌ها، اين ناله‌ها و اين خشنوهشی که ميان استخوانهای خشکیده زحمتکشان به‌گوش می‌رسد، نزديک شدن اين دوران رونق و آزادی را پيشگويی می‌کند! اما کی زنده است که آن روز را ببیند؟

افلیا درحالی که نگاه نگرانی به پسرعمویش انداخت گفت: «اوگوستن لحظاتی هست که من گمان می‌کنم شما آن قدرها هم از خدا بیخبر نیستید!»

- دختر عموماً اين حسن ظن شما متشرکم. من نشيب و فراز دارم! در تئوري سر به عرش می‌زنم؛ اما در عمل با خاک يکسانم. مثل اينکه زنگ چای را

می‌زند. بیاید دختر عمو! امیدوارم دیگر نگویید من حتی یک بار هم در زندگی جدی صحبت نکرده‌ام.

سر میز راجع به مرگ پرو اشاره شد. خانم سن‌کلار گفت: «دختر عمو گمان می‌کنم شما اعتقاد یافته‌اید که همه ما وحشی هستیم.»
افلیا جواب داد: «البته من عقیده دارم که این کار وحشیگری است؛ اما عقیده ندارم که همه شما وحشی هستید.»

ماری گفت: «سیاهانی که هرگز درست نمی‌شوند. آنها به اندازه‌ای بد و موذی هستند که باید بمیرند. من برای این موجودات کمترین رحمی ندارم! لابد اگر رفتارشان بهتر باشد این بلاها سرشان نمی‌آید.»

اوایکوچولو گفت: «آخر مامان او بدبخت بود که این همه مشروب می‌خورد!»
— آه! بس است! این هم بهانه شد؟ من هم بدبخت هستم.

و بعد با قیافه متفسکری اضافه کرد: «چه بسا که فکر می‌کنم من بدبختیهای خیلی وحشتناکتری دارم! بدبختی سیاهها حاصل موذیگری و بدطیتی خودشان است: بعضی از آنها را با وحشتناکترین سختگیریهای دنیا نمی‌شود رام کرد. من یادم می‌آید آن وقتها پدرم غلامی داشت که از شدت تنبی فرار کرد. برای اینکه کار نکند در دشتها و جنگلها سرگردان بود، دزدی می‌کرد، شرارت می‌کرد. سرانجام این مرد را دستگیر کردند و شلاقش زدند. دوباره فرار کرد و دوباره شلاقش زدند! ولی چه سود! عاقبت با اینکه به زحمت می‌توانست راه برود یک بار خودش را به نزدیکیهای کانادا رساند و در همانجا مرد... و متوجه باشید که هیچ علتی وجود نداشت که او این طور فراری باشد زیرا در خانه پدرم با همه غلامها خوشرفتاری می‌کردند.»

سن‌کلار گفت: «من یک بار توانستم مردی را که هم اربابها و هم نگهبانان را ناامید کرده بود به آسانی رام کنم.»

ماری گفت: «تو!... آه! خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطور چنین کاری کردی؟» - او یک آفریقایی، یک هرکول، یک غول بود. نمی‌دانم در وجود این مرد غریزه آزادی با چه نیروی احساس می‌شد. من هرگز مردی را نشدم نیتر از او ندیده‌ام. این مرد یک شیر واقعی آفریقا بود. همه او را «سیپیون» می‌نامیدند. نگهبانان او را از این مزرعه به آن مزرعه می‌فروختند. بالاخره آلفرد او را خرید و خیال می‌کرد می‌تواند رامش کند؛ اما یک روز این غول، نگهبان را چنان زد که بیهوش شد و خودش به سوی جنگل فرار کرد. من به بازدید مزارع آلفرد رفته بودم و این اتفاق مربوط به بعد از جدا شدن ماست. آلفرد دچار غیظ و غضب وحشتناکی بود. من به او گفتم تقصیر از خودش است و من به آسانی می‌توانم این یاغی را مطیع کنم. قرار بر این شد که اگر موفق به دستگیری اش شدم، او مال من باشد تا بتوانم رویش کار کنم. با سگها و تفنگها شش هفت نفری به صید او رفتیم. می‌دانید که شکار انسان هم ممکن است به اندازه شکار گوزن پرهیجان باشد و البته همه اینها مربوط به عادت است، من هم خودم تا اندازه‌ای تهییج شده بودم گواینکه به ظاهر من نقشی نداشتم و قرار شده بود که اگر دستگیریش کنند من نقش میانجی را داشته باشم. اسبها را می‌تاختیم. سگها روی ردپای او می‌رفتند و پارس می‌کردند. ما توانستیم به اصطلاح شکارچیان او را رم بدھیم. مانند یک بز می‌دوید و می‌جست و مدتی ما را عقب گذاشت و سرانجام در یک جنگل انبوه نیشکر گیر افتاد. برای مقابله با ما برگشت و باید بگوییم که با سگها شجاعانه می‌جنگید. فقط با ضربه مشت دو سگ را از پای درآورد، اما یک تیر تفنگ او را به زمین انداخت و خونین نزدیک پای من افتاد. مرد بیچاره با چشمها یی به من نگریست که در آن در عین حال شجاعت و نومیدی خوانده می‌شد. سگها و آدمهایی را که می‌رفتند تا به او حمله کنند فرا خواندم و مسئولیتش را به عنوان زندانی خودم به عهده گرفتم و این تنها کاری بود که برایش انجام دادم

یعنی درحقیقت مانع از آن شدم که صیادان در مستی پیروزی او را بکشند. من بالا گفت و گو کردم و او را خریدم. پس از پانزده روز این مرد را مانند برهای ملایم و رام کرده بودم.

ماری فریاد زد: «آخر چه کاری کردی؟»

— خیلی ساده بود. او را در اتاق خودم خواباندم. یک تخت راحت برایش تهیه کردم. زخمهاش را مواظبت کردم و تا روزی که توانست از بستر برخیزد و به راه افتاد خودم از او پرستاری می‌کردم. آن‌گاه آزادش کردم و به او گفتم هر جا میل دارد می‌تواند برود.»

میس‌افلیا گفت: «و آیا رفت؟»

— نه! احمق نامه آزادی‌اش را پاره کرد و گفت از نزد من به هیچ جای دیگر نمی‌رود. من هرگز خدمتگزاری به این باوفایی نداشتیم. باوفا و صدیق. چندی بعد مسیحی شد و مانند کودک هر روز نرمتر می‌شد. خانه‌ای را که در جزیره داشتم نگهبانی می‌کرد. به طرز کارش کمترین ایرادی وارد نبود؛ اما به بیماری و با دچار شدن و می‌توانم بگویم که زندگی‌اش را در راه من داد. من به طوری بیمار بودم که نزدیک بود بمیرم. وحشت همه را گرفته بود، تمام اطرافیان مرا ترک کردند. سیپیون کوشش عجیبی کرد تا آنجا که مرا دوباره به زندگی بازگرداند؛ اما آن مرد بدبهت خودش به وبا مبتلا شد و من نتوانستم نجاتش دهم. هنوز تا کنون من از مرگ کسی به اندازه سیپیون افسوس نخوردہ‌ام.

هنگامی که او گوستن این داستان را تعریف می‌کرد او اکم کم به او نزدیک شد. دهانش نیمه‌باز، چشمهاش گشاد و در چهره‌اش آثار یک توجه مجدوب دیده می‌شد.

هنگامی که سن‌کلار خاموش شد، دختر دستهایش را به گردن پدر حلقه کرد، اشکهایش سرازیر شدند و لرزان و مرتعش حق‌حق گریه کرد.

سن‌کلار که دید این موجود حساس و ضعیف از تأثیر می‌لرزد گفت: «او، دختر عزیزم! چیست؟ دیگر نباید در حضور او از این صحبتها کرد. این بچه خیلی عصبانی است!»

او با قدرت و تصمیمی که در چنین کودک خردسالی عجیب می‌نمود، بر خودش سلط ط یافت و گفت: «پاپا من عصبانی نیستم؛ اما این چیزها به قلبم فشار می‌آورند!»

- او چه می‌خواهی بگویی؟

- نمی‌توانم برایتان بیان کنم. من خیلی فکرها می‌کنم. شاید یک روز بتوانم آنها را برای شما بگویم.

- فکرکن، فکرکن همیشه، عزیزم! اما گریه‌نکن و پدرت را غصه‌نده! او بین چه هلوی قشنگی برای تو چیده‌ام؟
او بالخندی زد. هلو را گرفت؛ اما در گوشه‌های لبش هنوز یک لرزش عصبانی دیده می‌شد.

سن‌کلار دستش را گرفت و به طرف حیاط برد و گفت: «بیا این ماهیهای قرمز را ببین.»

بزودی صدای قهقهه‌های او شنیده شد. او و سن‌کلار به هم گل‌سرخ پرتاپ می‌کردند و در راه روهای باغ دنبال هم می‌دویدند.

گمان می‌کنم تم گرامی ما، در برابر ماجراهای این شخصیتهای شریف، در ورطهٔ فراموشی افتاده است؛ اما اگر خوانندگان میل داشته باشند می‌توانند به همراه ما بیایند تا به اتاق کوچکی که روی اصطبل است وارد شویم و از نزدیک شاهد کارهای او گردیم.

اتاق آراسته‌ای است. در آن یک تخت و یک صندلی و یک میز نحاله دیده می‌شود. کتاب انجیل و کتاب سرودهای مذهبی روی میز قرار دارد. تم اکنون در

مقابل این میز نشسته است. لوحش را جلویش گذارد و مشغول کاری است که سخت فکر و توجهش را جلب کرده است.

یاد و غم خانواده چنان در دل تم شعله‌ور شده بود که از اوا یک ورق کاغذ نامه گرفته بود و اکنون به مغزش فشار می‌آورد تا معلوماتی را که از آقا ژرژ درباره نوشتن کسب کرده است به یادش آورد. تم با کمال تهور تصمیم گرفته بود که نامه‌ای بنویسد. ولی نخست روی لوحش مسوده می‌کرد. تم با گرفتاریهای بزرگی روبرو بود زیرا نوشتن بعضی از حروف را بکلی فراموش کرده بود و آنها که به یادش بودند صدایشان را فراموش کرده بود. هنگامی که تم با زحمت زیاد نوشتن کلمات را تمرین می‌کرد، اوا مانند پرنده سبکبالی وارد اتاق شد و آمد پشت صندلی تم ایستاد و از بالای شانه‌هایش لوح او را تماشا کرد.

– اوه! بابا تم چه کار بامزه‌ای می‌کنید!

– میس اوا! می‌خواهم اگر بتوانم برای زن بیچاره و بچه‌های کوچکم نامه‌ای بنویسم.

تم پشت دستش را به چشمهاش مالید و اشکهاش را پاک کرد و گفت:
«اما می‌ترسم نتوانم بنویسم.»

– تم من می‌توانم به شما کمک کنم. من یک کمی نوشتن یاد گرفته‌ام! پارسال بلد بودم همه حروف را بنویسلم، اما می‌ترسم من هم فراموش کرده باشم.
او سر کوچولوی بورش را به سر بزرگ و سیاه تم نزدیک کرد و هردو یک بحث جدی را شروع کردند. هردو به اندازه هم نادان بودند. پس از فکر و کوشش زیاد حاصل کار آنها کم‌کم شکل خط را گرفت.

او درحالی که روی کارشان نگاههای محظوظی می‌انداخت گفت: «آه! بابا تم!
راستی خیلی قشنگ شد. زنتان چقدر خوشحال خواهد شد! اوه! چه بد است
که شما را از آنها جدا کرده‌اند! من از پاپا خواهش می‌کنم که چند وقت دیگر شما

را نزد آنها بفرستد.»

- خانم قدیم و عده کرده است همین که پولدار شد مرا خواهد خرید. امیدوارم به
و عده اش وفا کند. آقا ژرژ جوان به من گفته است که خودش می آید و مرا می برد. این
دلار را به عنوان گروگان به من داده است. و تم دلار کوچک را از سینه اش بیرون آورد.
او از ثلیث گفت: «او! پس او خواهد آمد. یقین است که می آید. من خیلی خوشحالم!»
- می بینید پس لازم است که من برایشان کاغذ بنویسم که بدانند کجا هستم! کلوئه
عزیز هم بدانند که حال من خوب است. این زن بیچاره بقدرتی برایم نگران بود!
سن کلار که در همین لحظه وارد اتاق شد گفت: «خوب، تم!»

تم واوا در یک زمان از جا برخاستند. سن کلار نزدیک آنها آمد و به لوح نگاه
کرد و گفت: «این چیست؟»

تم گفت: «یک نامه است آیا خوب نیست؟»

- نمی خواهم هیچ کدام از شما دو نفر را دلسرب کنم؛ اما تم، فکر می کنم بهتر
بود از من می خواستی تا برایت نامه بنویسم. حالا از اسب سواری که برگشتم برایت
نامه خواهم نوشت.

او گفت: «پدر خیلی لازم است که تم کاغذ بنویسد. چون خانم اربابش به
او گفته که برای خریدنش پول خواهد فرستاد.»

سن کلار با خودش فکر کرد که این هم یکی از آن قولهای متھورانه است که
گاه اربابهای خیرخواه از گفتنش دریغ نمی کنند تا رنج جدایی برای غلامی که
فروخته شده است تا اندازه ای آسانتر شود؛ اما البته از اینکه اندیشه اش را با صدای
بلند تفسیر کند خودداری کرد و به تم دستور داد که اسب او را زین کند.

همان شب برای تم نامه مفصل و جامعی نوشت که فوری به صندوق پست
انداخته شد.

در همین زمان میس افليا خط مشی خودش را دنبال می کرد و به اصلاحات

داخلی ادامه می‌داد. در آن خانه از دیناه گرفته تا مفلوکترین زنگیها، همه براین عقیده بودند که این خانم خیلی عجیب است. این جمله‌ای است که بردگان جنوب به کار می‌برند برای اینکه اظهار کنند از خانمشان خوششان نمی‌آید.

برگزیدگان خدمه یعنی آدلف و جین و رزا اطمینان می‌دادند که میس افليا خانم نیست، زیرا خانمها هرگز این طور در همه کارها مداخله نمی‌کنند.
- او ابداً حالت خانمی ندارد. معلوم نیست چطور با سن‌کلار قوم و خویش

است؟

از سوی دیگر آقای سن‌کلار هم مرتب تکرار می‌کرد خیلی خسته کننده است که انسان دائم میس افليا را این اندازه مشغول ببیند. فعالیت میس افليا راستی خیلی زیاد بود و سن‌کلار حق داشت که از آن شکایت کند. از سحر تا شب می‌دوخت، وصله می‌کرد مانند اینکه تحت فشار و احتیاج مبرمی است. شب که می‌شد خیاطی را کنار می‌گذاشت و بافتی را بر می‌داشت و میله‌ایش را حرکت می‌داد و حرکت می‌داد. بله راستی که دیدن این همه حرکت خسته کننده بود.

تپسی

یک روز بامداد هنگامی که میس افليا به کارهای خانه اشتغال داشت، صدای سن‌کلار را شنید که از بالای پلکان او را صدا می‌کند.

– دختر عمو پایین بیاید، می خواهم چیزی نشانتان بدhem.
میس افليا که خیاطی اش را در دست داشت، پایین آمد و گفت: «چیست؟»
– ببینید! این خریدی است که امروز برای شما کردham.

و یک دختر کوچولوی سیاه هشت، نه ساله را جلو کشید.

راستی که صورت دختر یکی از سیاهترین صورتهای این نژاد بود. چشمهاي گردنگ نگین شیشه‌ای برق می‌زدند و نگاهش مدام به طرف اشیاء مختلفی که در عمارت بودند، می‌چرخید. دهانش که از دیدن این همه چیزهای تماشایی

باز مانده بود یک ردیف دندان سفید را نشان می‌داد. گیسهای وزوزی‌اش را در چند رشته بافته بود و این بافت‌ها هم دور سرش وز کرده بودند. در قیافه‌اش مخلوطی از حساسیت و مکر دیده می‌شد؛ ولی چنین می‌نمود که پرده‌ای از وقار و سنگینی باشکوه و غم‌آلود بر این چهره کشیده شده است. به جای لباس یک گونی پاره بر بدنش کشیده بود و دستهایش را روی سینه گذاشته بود و این وضع را لجوچانه حفظ می‌کرد. در تمام وجودش نمی‌دانم چه حالتی دیده می‌شد که او را عجیب و شبیه به پریها می‌نمود. انسان نمی‌توانست به آسانی قبول کند که او یک دختر است بلکه تصور می‌کرد شبی از یک موجود انسانی است. میس افیلا مات و متحیر به نظر می‌رسید. و سرانجام به سوی سن‌کلار چرخید و گفت:

«اوگوستن برای چه او را اینجا آورده‌اید؟»

- برای اینکه شما بتوانید او را تعليم دهید و آن طور که دلتان می‌خواهد تربیتش کنید. من فکر کردم این دختر یکی از نمونه‌های عالی نژاد کلاغ است. و آن‌گاه مانند کسی که می‌خواهد توجه سگی را جلب کند، سوتی کشید و گفت: «تپسی! اینجا! یک آواز برای ما بخوان و یک کمی از رقصهایت نمایش بد». «.

در چشمهاش یک بامزگی شیطنت آمیز درخشید. با صدای صاف و نافذی یکی از نغمه‌های سیاهان را سرداد. آوازش با حرکات هماهنگ دست و پا همراه بود. دست می‌زد، می‌جست و زانوهاش را به هم می‌سایید. وزن و آهنگ رقص و آهنگ آوازش عجیب و وحشی بود. و گاه آن صدای رگه‌دار و توی حلقی را که خاص موسیقی نژادش است به گوش می‌رساند و بالاخره پس از دوشه چرخ و جست یک صدای نهایی زیری هم از گلویش بیرون داد، صدایی که برای گامهای نغمه انسانی به اندازه سوت لوکوموتیو ناجور و عجیب بود. آن‌گاه خودش را روی کف اتاق انداخت. دستهایش را به هم متصل کرد و در قیافه‌اش ملایمت و شکوه

یک عالم جذبه‌ای دوباره نمودار شد اما همیشه از گوشة چشمها یش نگاههای مخفیانه و حیله‌گر بیرون می‌جست.

میس‌افلیا یک کلمه هم اظهار نمی‌کرد. مات و مبهوت بود. سن‌کلار که پسر شیطان و بد ذاتی بود، و از این حیرت و تعجب دختر عمومیش لذت می‌برد و به کودک گفت: «تپسی، این خانم، خانم تازه توست. من تو را به ایشان می‌دهم. دقتن کن که رفتارت خوب باشد.»

تپسی با همان وقار ابهت‌آمیز؛ اما درحالی که با قیافه شیطانی اش چشمکی می‌زد گفت: «بله آقا.»

- تپسی باید خوب باشی، می‌شنوی؟

- اووه! بله آقا.

تپسی درحالی که با پارسامنی دستهایش را به هم متصل کرده بود باز گفت: «اووه! بله آقا.»

میس‌افلیا بالاخره به حرف آمد.

- ببینم اوگوستن. معنی این کارها چیست؟ خانه شما خودش پر از این بلاه است. زیر دست و پا می‌لولند. صبح که از خواب بر می‌خیزم می‌بینم یک بچه سیاه پشت درخوابیده است. یک پسر سیاه از زیر میز پیداست. یکی دیگر روی حصیر کفش پاک کنی دراز کشیده، آنها در همه‌جا می‌لولند، فریاد می‌زنند، می‌خزند. و حالا شما باز یکی دیگر هم آورده‌اید! خدا یا آخر برای چه؟

- گفتم برای اینکه تربیتش کنید. شما همیشه راجع به تعلیم و تربیت موعظه می‌کنید. من خواستم یک زمینه بکر به دستان بدهم تا ببینم چه می‌کنید. سعی کنید او را آن طور که شایسته است تربیت کنید.

- به خدا من هیچ احتیاجی به این کار ندارم. هم‌اکنون بیش از حد مشغول هستم.

- شما مسیحیها همه‌تان همین طور هستید، انجمنی تشکیل می‌دهید یک کشیش بدبخت را اعزام می‌کنید تا برای تبلیغ میان کفار زندگی کند؛ اما هیچ کدام‌تان حاضر نیستید یکی از این بدبختها را نگاه دارید و خود‌تان او را ارشاد کنید! نه! هنگامی که کار به اینجا می‌رسد عقیده دارید که آنها کثیف و نامطبوع هستند و فلان و بهمان!

میس افليا که لحنش فرمتر شده بود گفت: «آه من از اين نظرگاه به مسئله توجه نداشتم. خيلي خوب پس در اين صورت مانند اين است که در حقیقت یک کار مذهبی انجام می‌دهم.»
و به کودک نگاه مساعدتری انداخت.

سن‌کلار درست به نقطه حساس حمله کرده بود. میس افليا که وجدانش همواره بیدار و حساس بود گفت: «اگر برای اين منظور باشد دیگر خریدن یک بچه سیاه تازه لازم نبود. در خانه بقدر کافی از اينها یافت می‌شود.»

سن‌کلار که از آنجا دور می‌شد گفت: «خوب! دختر عمو باشد. از اين گفت و گوها که شد معذرت می‌خواهم. شما خوبتر از آن هستید که از اين حرفها بزنجدید. واقعیت اين است: اين کودک متعلق به يك زن و شوهر میگسار بود که هر دو صاحب يك میخانه کثیف هستند. من هر روز از مقابل دکان آنها عبور می‌کنم. و آن قدر صدای گریه این بچه و صدای فحش و کتک آن زن و شوهر را شنیدم که خسته شدم. او شیطان و بامزه است. من فکر کردم ممکن است آدمش کرد و خریدمش برای اينکه به شما تقدیمش کنم. حالا سعی کنید به رسم انگلستان جدید او را تحت تعليمات درست مذهبی «ارتديکس» درآورید. ببینم کار به کجا می‌کشد. من خودم استعدادی برای تعليم دادن ندارم، اما از اينکه ببینم شما دست به اين کار زده‌اید خيلي خوشحال خواهی شد.»

میس افليا گفت: «من هر کار از دستم برآید خواهی کرد.»

و مانند کسی که با حسن نیت رطیل سیاهی را تماشا کند نزدیک این کنیز کوچولو آمد و گفت: «این بچه به وضع وحشتناکی کثیف و تقریباً برهنه است.» - خوب او را بفرستید پایین تا شستشویش دهند و لباس تنش کنند.
میس افليا او را به قسمت آشپزخانه هدايت کرد.

آشپز با قیافه‌ای که چندان دوستانه نبود نورسیده را زیر چشم نگاه کرد و گفت: «میس افليا این دختر سیاه را می‌خواهد چه کند؟ اميدوارم اقلأً او را زیر دست و پای من ول نکند.»

جین و رزا با نفرت شدیدی گفتند: «اه، تف! این دختره دم چشم ما نیاید...»
فهمیدیم چرا آقا باز یکی از این سیاههای نفرت‌انگیز را به دیگران اضافه کرد؟!»
دیناه که قسمتی از این سخنان را کنایه به خودش دانست فریاد زد: «خوب،
بس نشد! میس رزا از شما که دیگر سیاهتر نیست. مثل اینکه خودتان را خیلی
سفید می‌دانید! خوب، شما نه سیاهید نه سفید! خوب است آدم یا این طور باشد
یا آن طور.»

میس افليا دید هیچ‌کس در بند آن نیست که به کار نظافت و لباس پوشاندن
این نورسیده بپردازد. بنابراین تصمیم گرفت خودش به این کار اقدام کند و از کمک
آمیخته با ترشی و اکراه میس جین هم استفاده کند. شاید تایسته نباشد که
جزئیات داستان استحمام و آرایش موجودی را که تا به این حد مورد بدرفتاری و
سهل‌انگاری بوده است در حضور خوانندگان که طبایع حساس و لطیف دارند
شرح دهیم.

افسوس! در این دنیا توده‌های وسیعی از مردم در شرایطی زندگی می‌کنند
که اعصاب همنوعان آنها حتی یارای شنیدن وصف ساده اوضاع آنها را ندارد.
میس افليا زنی کارآزموده، مصمم و جدی بود. و خودش ولو با مقداری اکراه و
نفرت، همه این ناراحتیها را تحمل کرد. و کارش را انجام داد و هنگامی که روی

شانه‌ها و پشت کودک جای زخمه‌ای بزرگ و پینه‌ها و کبره‌هایی دید که نشانه روش صاحبان قبلی در تربیت این کودک بود، احساس ترحم کرد و دلش سوخت.
جین جای زخمه‌ها را نشان داد و گفت: «ببینید آیا اینها نشانه آن نیست که بچه شیطان و موذی است. کاروبار ما با او خیلی تماشایی خواهد بود. من از این سیاههای رشت بدم می‌آید. پیف! دل آدم به هم می‌خورد. تعجب می‌کنم که آقا او را خریده است.»

تپسی با همان حالت شکوه‌آمیز و مکار به این بحثی که مربوط به خودش بود گوش می‌داد منتهی نگاههای زنده و نافذش مرتب به آویز گوشواره‌های میس جین متوجه بود. هنگامی که تمیز شد و لباس با بالنسیه خوبی پوشید و موهایش چیده شد میس افlia احساس رضایتی کرد و گفت حالا بیش از اول قیافه مسیحی دارد و حتی درباره طرح یک نقشه تربیتی شروع به فکر کرد.
مقابل برده کوچک نشست و سوالات را شروع کرد: «تپسی چند سالت است؟»

تپسی شکلکی درآورد که در خلال آن همه دندانهایش پیدا شد.
- نمی‌دانم خانم...
- چطور نمی‌دانی چند سالت است؟ هیچ‌کس به تو نگفته است؟ مادرت کیست؟

کودک اطوار دیگری درآورد و گفت: «من هیچ وقت مادر نداشته‌ام.»
- مادر نداشته‌ای، مقصودت چیست؟ کجا متولد شده‌ای؟
تپسی با ادایی چنان شیطنت‌آمیز پاسخ می‌داد که اگر میس افlia آدمی عصبانی بود تصور می‌کرد با جن و پری سرزمین خیال رو به روست.
- من هرگز متولد نشده‌ام، خانم!
اما میس افlia به هیچ وجه آدم عصبانی نبود. زنی عاقل، با شهامت و بی‌باک

بود. پس با لحن جدیتری پرسید: «فرزندم، نباید این طور جواب داد. من با تو شوخی نمی‌کنم، به من بگو کجا متولد شده‌ای و پدر و مادرت کجا هستند؟» کودک با سماحت بیشتری باز هم پاسخ داد: «من متولد نشده‌ام نه پدر دارم و نه مادر و نه کسی دیگر. یک بازرگان مرا با یک دسته کودک بزرگ کرده است. «نه سو» از ما نگهداری می‌کرد.»

کودک در این اظهارات صادق بود و صداقت در قیافه‌اش خوانده می‌شد. جین با خنده تمسخرآمیزی گفت: «این سیاههای بی‌سروپا را ببین، هنگامی که کودک هستند بازرگانان آنها را ارزان می‌خوند و وقتی بزرگ می‌شوند آنها را گران می‌فروشنند.»

- چند وقت نزد خانم و آقایت بودی؟

- نمی‌دانم.

- یک سال؟ بیشتر؟ کمتر؟

- نمی‌دانم.

باز جین گفت: «ببینید این سیاههای بدبخت جواب‌دادن هم بلد نیستند. نمی‌فهمند زمان چیست. او نمی‌داند یک سال چند وقت است. سنسان را هم نمی‌دانند!»

- تپسی آیا راجع به خدا چیزی شنیده‌ای!

کودک متعجب به نظر رسید و همان اطوارهای همیشگی را درآورد.

- می‌دانی چه کسی تو را خلق کرده است.

- گمان می‌کنم هیچ‌کس.

و آنگاه خنده‌ای سرداد، از این پرسش خیلی خوشش آمد. با سرعت بیشتری پلکها را به هم زد و دوباره گفت: «هیچ‌کس مرا درست نکرده خودم بزرگ شدم.» میس افليا که احساس کرد بايد از اين کودک سؤالات ساده‌تری کند گفت:

«خیاطی بلد هستی؟»

- نه.

- چه کار می‌دانی؟ برای ارباب سابقت چه کارهایی می‌کردی؟

- می‌توانم از چاه آب بکشم و ظرف بشویم، کارد را بسایم و برای مشتریها هم خدمت کنم.

- اربابهایت با تو خوب بودند؟

از روی بدگمانی و بی‌اعتمادی نگاهی به میس‌افلیا انداخت و گفت: «بله، به نظرم خوب بودند!»

میس‌افلیا به این گفت‌وگوی یأس‌آور پایان داد. سن‌کلار به دسته صندلی او تکیه داده بود.

- خوب، دخترعمو. بفرمایید این یک زمین بکر. هیچ لازم نیست علفی را از آن بیرون بکشید. افکارتان را در آن بکارید.

افکار میس‌افلیا راجع به تعلیم و تربیت مانند همه افکار دیگرش خود به خود معین و معلوم بودند. اینها افکاری بودند که صد سال پیش در انگلستان رایج بودند و هنوز نیز در آن نواحی که به علت عدم خطوط ارتباطی مجزا و دورافتاده هستند به ارزش خودشان باقی می‌باشند. این افکار را می‌توان در چند کلمه خلاصه کرد. به کودکان بیاموزند که سخن بموقع بگویند، به آنها تعلیمات دینی بدهنند، خواندن و نوشتن بیاموزند و اگر دروغ گفتند شلاقشان بزنند. هر اندازه که امروز این روش کهنه به نظر برسد و هرچه راه درست تربیت روش و هموار شده باشد، باز هم اعتقاد آنها بر این است که پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها با همین روش، مردان و زنانی تربیت کرده‌اند که ارزششان از امروزیها کمتر نبوده است.

به هر حال میس‌افلیا روش دیگری نمی‌شناخت و شتاب داشت که هرچه زودتر آن را درباره این کافر کوچولو به کار برد.

نخست مالک او در خانه اعلام شد و همه دانستند که تپسی متعلق به میس افلياست و چون میس افليا متوجه شد که غلامان و کنیزها ازاو استقبال گرمی نکردند بنابراین مصمم شد که محیط عملیات تپسی را به اتاق خودش محدود کند. با فداکاری و گذشتی که برخی از خوانندگان ما بقدر و ارزش آن واقف هستند میس افليا به جای آنکه با دستهای خود بسترش را مرتب کند، اتفاقش را جارو بزند و آن را گردگیری کند مانند یک فدایی داوطلب حاضر شد به تپسی بیاموزد که این کارها را چگونه انجام می‌دهند. چه کار دشواری بود!

اگر یکبار خوانندگان ما فداکاری را تا به اینجا می‌رسانند آن وقت ارزش این گذشت میس افليا را بخوبی درک می‌کردد.

بنابراین از همان نخستین بامداد میس افليا تپسی را به اتاق خوابش خواند و با تشریفات تمام هنر اسرارآمیز مرتب کردن یک تختخواب را به او آموخت. تپسی را نگاه کنید! از آن کثافت و فلاکت دیروز درآمده است. آن دمھای بافتھ را که آن وقتھا مایه شادی دلش بود بریده‌اند. پیراهن تمیزی پوشیده است. پیش‌بند سفید آهارداری بسته است. و با قیافه گرفته و معقول که شایسته یک مجلس ترحیم است در حضور میس افليا خیلی مؤدبانه ایستاده است.

- تپسی می‌خواهم به تو نشان بدھم که تختخواب را چگونه مرتب می‌کنند.
من به بسترم خیلی اهمیت می‌دهم با دقت نگاهکن.

- تپسی آه عمیقی کشید و با قیافه‌ای که غم و حزن شومی در آن خوانده می‌شد گفت: «بله خانم!»

- نگاهکن تپسی این بالای ملافه است و اینجا پایین آن. این رو و این پشت آن! یادت می‌ماند، این طور نیست!

تپسی با تمام نشانه‌های توجه و دقت عمیق گفت: «بله خانم!»

- ملافه را این طور تا می‌کنند، پایین آن را باید خیلی زیر بزنی.

- بله خانم!

یادآور شویم هنگامی که میس افليا بهسوی تخت چرخید تا درحین توضیح عمل را هم نشان دهد تپسی یک جفت دستکش و یک قطعه روبان را برداشت و با مهارت آنها را در آستان پیرهنش جا داد و تا میس افليا رویش را به او می کند با قیافه ای مظلوم و حق به جانب دست به سینه ایستاده بود.

میس افليا ملافه و لحاف را از روی تخت کشید و گفت: «تپسی ببینم چطور درست می کنی؟»

و خودش روی صندلی نشست.

تپسی با مهارت و در ضمن با متانت کارش را چنان انجام داد که رضایت میس افليا جلب شد. ملافه ها را کشید و کوچکترین چیز آنها را صاف کرد و چنان جدیت و دقیق نشان داد که مربی اش را سخت امیدوار کرد؛ اما یک حرکت شوم سبب شد که گوشة روبان از آستانش بیرون بیاید و ناگهان توجه میس افليا را جلب کند.

- این چیست! دختر رذل و پست. بچه بدجنس این را دزدیده ای!
روبان از آستان تپسی افتاد. با این حال دختر خودش را نباخت و با قیافه بی گناهی با حیرت عمیق به میس افليا نگاه می کرد.

- چی! این روبان افلياست؟ چطور از کجا توی آستان من آمده است؟

- تپسی، موجود ناجنس، دروغ نگو. تو آنرا دزدیده ای.

- خانم، من به شما می گویم که ابداً چنین چیزی نیست. من در این دقیقه برای اولین بار است که این روبان را می بینم.

- تپسی نمی دانی که دروغ گفتن بد است؟

تپسی با وقار و متانت آدمی صدیق و پرهیزگار گفت: «میس افليا من هرگز دروغ نمی گویم. آنچه به شما می گویم حقیقت است، حقیقت خالص!»

- تپسی تو هرچه می‌گویی دروغ است. می‌دهم شلاقت بزنند.
- افسوس! خانم، اگر یک روز تمام هم مرا شلاق بزنید نمی‌توانم چیز دیگری
بگویم.

و درحالی که زبانش لکنت پیدا کرده بود اضافه کرد: «من این روبان را تا
به حال ندیده بودم. قسمت بود که در آستین من پیدا شود. یقین میس‌افلیا او را
روی تخت گذاشته بود. لابد همین طور شده است.»

این دروغ آشکار چنان میس‌افلیا را به غیظ و غضب درآورد که تپسی را
گرفت و تکان سختی داد.

- دیگر این حرف را برای من تکرار نکنی!
شدت تکان سبب شد که دستکشها هم از آستین دیگر تپسی بیرون بیفتند.
- خوب، آیا باز هم می‌گویی که روبان را ندیده‌ای؟
تپسی اقرار کرد که دستکشها را دزدیده است؛ اما دزدیدن روبانها را لجو جانه
انکار می‌کرد.

- خیلی خوب اگر همه را خودت اقرار کنی شلاق نمی‌خوری!
تپسی همه چیز را اقرار کرد و نشانه‌های ندامت کامل در قیافه‌اش دیده می‌شد.
- زودباش، حرف بزن. لابد از وقتی که وارد این خانه شده‌ای چیزهای دیگری
هم برداشته‌ای. دیروز همه جا سرکردی. اگر بگویی چه چیزهایی برداشته‌ای شلاقت
نمی‌زنم.

- خیلی خوب خانم می‌گوییم. آن چیز قرمزی که میس‌اووا به گردنش می‌بندد
آن را هم برداشته‌ام.

- بد ذات! دیگر چه؟
- گوشواره‌های رزا را هم برداشته‌ام می‌دانید آن گوشواره‌های قرمز.
- همین حالا برو و همه اینها را بیاور. همه را!

- افسوس! خانم! نمی‌توانم. آنها را سوزانده‌ام.

- سوزانده‌ای! چه دروغی! برو. زودباش... یا شلاقت می‌زنم!

آنگاه تپسی در میان اعتراضات پرسروصدای، در میان اشک و زاری تکرار می‌کرد که نمی‌تواند آنها را بیاورد زیرا سوزانده، همه‌را سوزانده است!

- پس چرا سوزانده‌ای؟

- برای اینکه من شیطان هستم، بله خیلی شیطان. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

در همین لحظه اوا با قیافه‌ای سخت م Gusom وارد اتاق شد و گردنیز قرمز هم دور گردنش بود.

- اوا گردنیز را از کجا پیدا کردی؟

- پیدا کرده‌ام! گم نکرده بودم. از صبح گردنم بود.

- دیروز چطور؟

- دیروز هم به گردنم بود، دخترعمو. و با مزه اینکه دیشب هم موقع خواب فراموش کرده بودم آن را از گردنم باز کنم.

میس افلایا سخت متعجب به نظر می‌رسید، اما باز بر تعجبش افزوده شد. زیرا در همان لحظه رزا هم وارد شد. یک بسته لباس شسته و اطوکشیده روی سرش بود. و گوشواره‌ها به گوشش آویزان بودند و مرتب صدا می‌کردند.

میس افلایا مأیوس و ناامید گفت: «راستی نمی‌دانم با این بچه چه کنم. تپسی چرا به من گفتی که اینها را تو برداشته‌ای.»

تپسی درحالی که چشمهاش را می‌مالید گفت: «خانم شما به من گفته بودید اقرارکن. من چیز دیگری نداشتم که اقرارکنم.»

- من نمی‌گفتم کارهایی را که نکرده‌ای اقرارکن. این خودش دروغگویی است.

تپسی با حالت مغضومی پرسید: «راستی! این هم دروغگویی است؟»

رزا درحالی که با نخوت به تپسی نگاه می‌کرد گفت: «در این دختر یک خردل صداقت هم نیست. من اگر به جای آقای سن‌کلار بودم آن قدر شلاقش می‌زدم که از تنش خون بیاید. آن وقت آدم می‌شد.»

او از نزدیک با لحن آمرانه‌ای گفت: «نه، نه رزا، تو نباید این طور حرف بزنی. من نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم.»

— آه! میس او شما زیادی مهربان هستید. شما نمی‌دانید با سیاهها چطور باید رفتار کرد. جز اینکه آنها را زیرشلاق خرد و خمیر کنند چاره‌ای نیست. من خودم خوب خبر دارم.

— بس است رزا! خوب نیست. دیگر راجع به این موضوع یک کلمه هم نگو. و از چشم کودک برق جست. و برگونه‌هایش سرخی تیره‌تری ظاهر شد و رزا رام و مطیع گشت. و هنگامی که از در بیرون رفت زیرلب می‌گفت: «میس او از خون پدرش دارد. خوب معلوم است از همه‌کس پشتیبانی می‌کند. درست مانند پدرش!»

او از نزدیک به تپسی نگاه می‌کرد.

اکنون دو کودک که مظهر دو قطب اجتماع هستند رو به روی هم قرار گرفته‌اند. او کودکی است سفید و متعلق به طبقه اشرافی؛ موهای بور و نگاه عمیق و قیافه باهوش و جذاب دارد و از تمام حرکاتش اشرافیت مشهود است و رو به روی او تپسی ایستاده است که موجودی پست، سیاه، مظنون، مکار و دروغگوست. بله این دو کودک نماینده دو نژاد و دو طبقه هستند، نژاد سفید مولد تمدنی است که آثار آن در دل اعصار و قرون نهفته است، وارث سالیان دراز فرماندهی، تربیت و برتری مادی و اخلاقی است؛ اما نژاد سیاه فرزند قرنها مظلومیت و ستمدیدگی است. محصول برده‌گی، جهل و بینوایی و رذالت و بدی است.

شاید گوشه‌ای از این افکار در مغز او رخنه کرده بود. افکار کودکان، افکاری

مبهم و زاده غریزه‌های تاریک هستند. با این حال غریزه در قلب دختر کوچک شرافتمدانه به جنبش درآمده بود بدون اینکه بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد.

هنگامی که میس افlia در برابر این رفتار شیطنت آمیز تپسی با عصبانیت و خشم او را سخت دعوا می‌کرد، او غمگین و مردد به نظر می‌رسید و سرانجام با صدای ملايمی گفت: «بیچاره تپسی! برای چه دزدی می‌کنید؟ که از شما نگاهداری خواهد کرد؟ من ترجیح می‌دهم هرچه را که دارم به تو بدهم برای اینکه نبینم دزدی کرده‌اید.»

تپسی این کلمات محبت آمیز را برای نخستین بار می‌شنید. گرمی این صدا، جذابیت این رفتار روی قلب وحشی و رام نشده او اثر عمیقی گذاشت. در این چشمهای گرد و نافذ و زنده چیزی مانند اشک درخشیدن گرفت. آنگاه خنده خشکی شنیده شد و تپسی همان اطوار عادی را تکرار کرد. نه! گوشی که هرگز جز کلمات خشک و بی‌رحم نشنیده است بالطبع هنگامی که برای نخستین بار کلماتی می‌شنود که از سرچشمه آسمانی محبت و نیکوکاری برخاسته، بی‌اعتقاد و دیر باور می‌شود! آنچه او از لین گفت برای تپسی مطالبی بامزه، اما غیرقابل درک بودند. تپسی آنها را باور نکرد!

اما با این تپسی چگونه باید رفتار کرد؟ میس افlia از این مسئله غامض چیزی سردرنمی‌آورد. طرح و نقشه‌اش قابل اجرا نبود. لازم بود سر فرصت روی این موضوع فکر کند و برای اینکه چنین فرصتی به دست آورد تپسی را در یک گنجه تا به نک حبس کرد. افlia به تأثیر گنجه تاریک در روحیه کودکان اعتقاد داشت! و ... لار گفت: «هیچ می‌دانم چطور ممکن است این بچه را بدون شلاق زدن ببره آورد.»

- هر اندازه دلتان می‌خواهد او را بزنید. در این باره آزادی کامل دارید! هر طور
سلام می‌دانید عمل کنید!

میس افليا گفت: «هميشه باید بچه‌ها را کتك زد. من تاکنون نشينیده‌ام که ممکن است کودکی را بدون کتك زدن تربیت کرد!»

سن‌کلار که در دلش می‌خندید گفت: «معلوم است! هر طور می‌دانید عمل کنید. فقط بد نیست که من هم این تذکر ساده را بدهم. من به چشم دیده‌ام که این بچه را با خاک‌انداز داغ کتك زده‌اند. دیدم که زیر ضربه‌های انبر از حال رفت. با هرچه به دستشان می‌رسید او را می‌زدند. او به همه اینها عادت دارد و باید او را خيلي سخت کتك بزنيد تا در بدنش اثری داشته باشد.»

- پس چه باید کرد؟

- مسئله مهم است. من میل دارم خودتان به آن پاسخ بدهيد. با موجودی که زیر ضربه‌های تسمه چرمی رام نشود چگونه باید رفتار کرد؟ نمی‌دانم، من تاکنون چنین بچه‌ای ندیده‌ام!

- در میان ما مردها و زنها چه بسا موجوداتی که بیش از او ارزش ندارند! پس چه باید کرد؟

- من به این پرسش هم نمی‌توانم پاسخ بدهم.

سن‌کلار گفت: «من هم پاسخی ندارم. این ستمگریهای وحشت‌انگیز، این جور و ظلمی که به زیردستان روا می‌دارند و شرح آنها را گاه در روزنامه‌ها می‌خوانید مثلًا مرگ پرو چه دلیلی دارد؟ دلیل همه آنها به ظاهر رفتار زشت و غیرقابل مسالم ایشان است. به همان نسبت، که به سخنگیری ارباب اضافه می‌شود، برد، بدم یوست کلفت‌تر می‌شود. شلاق و شکنجه مانند «لودانم»^۱ اثر می‌گذند. هنذا همیشه از حساسیت بیمار کاسته می‌شود باید اندازه آن را مضاعف کرد. من همین که شخصاً مالک برد شدم این نکته را دریافتیم و تصمیم گرفتیم دست به شلاق نبریم

۱. دوای مایعی که اساس آن تریاک است.- م.

زیرا اگر چنین کاری را شروع می‌کردم معلوم نبود تا به کجا می‌بایستی پیش روی کنم، زیرا بخاطر خودم هم که بود می‌خواستم دست از خوشرفتاری و خوش‌الاقوی برنده‌ام. به این دلیل برده‌های خانه من مانند بچه‌های نز رفتار می‌کنند. و گمان می‌کنم برای آنها و برای من این وضع بهتر از آن است که سختگیری کنم و بتدریج هر دو طرف منحطتر و فاسدتر شویم. دخترعمو شما از مسؤولیت ما برای تعلیم و تربیت خیلی می‌گفتید و من راستی نیاز داشتم ببینم شما با کودکی که نظری هزاران دیگر است چگونه رفتار می‌کنید.»

میس افليا گفت: «روش شماست که چنین کودکانی تحويل می‌دهد.»

- من قبول دارم، اما این کاری است که شده! و چنین کودکانی به وجود آمده‌اند.

برای اصلاح آنها چه باید کرد؟

- اکنون ما در مقابل وظیفه قرار داریم. من پشتکار به خروج خواهم داد و می‌کوشم تا هرچه از عهده‌ام بر می‌آید انجام دهم.

میس افليا با عزم راسخ دست به کار شد. با جدیت و غیرت ساعات کارش را تنظیم کرد و قرار گذاشت که به تپسی خواندن و خیاطی کردن بیاموزد. کار آموزش خواندن با موفقیت پیش می‌رفت. تپسی حروف را یاد گرفت. و بزودی خیلی روان می‌خواند؛ اما کار خیاطی مشکلتر می‌نمود. تپسی که مانند یک گربه بومش داشت و مثل یک میمون متحرک بود از کاری مانند خیاطی که مستلزم سکون و آرامش بود خوش نمی‌آمد. سوزنها را می‌شکست آنها را از پنجره برون می‌انداخت یا میان درزها و شکافهای در و دیوار فرو می‌کرد. نخها را پاره کرد، گره می‌انداخت با اینکه برعکس با کمال چالاکی و به یک چشم به هم زدن ون اینکه ببیند تمام فرقه را باز می‌کرد. سرعت انگشت‌هایش مانند شعبده بازان بود و با قدرت و مهارتی باورنکردنی حالات قیافه‌اش را تغییر می‌داد. میس افليا می‌دانست که چنین وقایعی خود به خود اتفاق نمی‌افتد، اما با وجود مراقبت دقیق

و شدید هرگز توانسته بود تپسی را در حین عمل غافلگیر کند. بزودی تپسی جایش را در خانه باز کرد و برای این کار از سرچشمه‌های پایان ناپذیر استعدادهایش استفاده می‌کرد. تقلید اشخاص را درمی‌آورد، از همه چیز تقلید می‌کرد. شکلک می‌ساخت. می‌پرید، می‌چرخید، سوت می‌زد. تمام صدایها و تمام آهنگها و تمام لهجه‌ها و تمام آوازها را تقلید می‌کرد. در ساعت تفریح کودکان خانه دورش جمع می‌شدند و با دهان باز، متعجب و در عین حال غرق در تحسین او را تماشا می‌کردند. میس او هم به این شیطنهای خیره‌کننده مبهوت می‌شد. آیا چشم سحرانگیز مار، کبوتر را مجدوب و مفتون نمی‌کند؟ میس افلاطیا متأسف بود از اینکه او این همه شیفتهٔ مجالست تپسی است و از سن کلار خواهش می‌کرد که جلوی این کار را بگیرد.

– آه، نه! بچه‌ها را آزاد بگذارید. همنشینی تپسی برای او فایده هم دارد.
– همنشینی چنین بچه ضایع و فاسدی؟ فکر نمی‌کنید ممکن است همه بدیها را به او بیاموزد؟

– نه، غیرممکن است! شاید برای یک کودک دیگر خطرناک باشد، اما بدی روی قلب او مانند شبنم روی گل است. بر آن می‌نشیند بدون اینکه در آن نفوذ کند.

– هیچ معلوم نیست. آنچه مسلم است، من راضی نمی‌شدم بچه‌ام هم بازی تپسی شود!

– بچه‌های شما نه، ولی بچه من چرا! اگر او خراب شدنی بود، حالا مدتها بود که خراب شده بود.

نخست بردۀ‌ها تپسی را تحقیر می‌کردند و از او نفرت داشتند؛ اما بزودی متوجه شدند که باید حساب را داشته باشند. زیرا پی‌بردن تپسی از هر کسی شکایت داشته باشد انتقام بدی در کمینش است: یک جفت گوشواره یا یک قطعه جواهر

مورد توجه گم می‌شد. یکی از لوازم آرایش خانم و آقا دست می‌خورد. و غیرقابل استفاده می‌شد. یا اینکه برعحسب تصادف به یک طشتک آب جوش تن می‌خورد. و محتوی آن روی حاملش می‌ریخت یا اینکه سطل آب کثیف مانند بلا به سور روی کسی که لباس ضیافت پوشیده بود نازل می‌شد. و اگر قرار بر بازجویی می‌شد؛ ممکن نبود مسبب واقعی شناخته شود. در دادگاه بزرگ آشپزخانه تپسی را متهم می‌کردند؛ اما همیشه او بی‌گناهیش را به بهترین وجه ثابت می‌کرد.

کسی کمترین تردیدی نداشت که کار کار اوست؛ اما هیچ‌کس هم کوچکترین برگه‌ای برای اثبات این امر در دست نداشت و میس افليا عادلتر از آن بود که بدون مدرک و گواه کسی را مقصراً بشناسد و مجازات کند.

از سوی دیگر فرصت انجام عمل چنان ماهراهانه انتخاب می‌شد که محال بود بتوان بزهکار را کشف کرد. اگر می‌خواست از جین یا رزا انتقام بگیرد همیشه منتظر فرصت می‌شد. او مترصد می‌شد که اینها مورد بی‌رحمتی واقع شوند زیرا در چنین موضع و وضع روحی خانم برای گوش دادن به شکایات آنها مساعد نبود. خلاصه تپسی بزودی به همه فهماند که باید او را آسوده بگذارند. و همگی به این حقیقت تسلیم شدند.

تپسی دستی زرنگ و فرز داشت. هرچه به او نشان می‌دادند با سرعت و چابکی شگفت‌انگیزی می‌آموخت. پس از چند جلسه اتاق میس افليا را آن چنانکه دلخواه خود او بود تمیز و مرتب می‌کرد تا آنجا که میس افليا با همهٔ پرتوقی و ایرادگیری نقصی در کار نمی‌دید. ممکن نبود ملافه را بهتر از آن صاف کرد، بالش را بهتر گذاشت، تمیزتر جارو کرد، بهتر گردگیری و جمع‌آوری نمود البته همه اینها در صورتی بود که تپسی دلش بخواهد و متأسفانه بسیار اتفاق می‌افتد که تپسی دلش نمی‌خواست. اگر پس از دوسره روز مراقبت دقیق و از نزدیک، میس افليا اطمینان می‌یافت که دیگر تپسی به راه آمده است و او را رها می‌کرد تا به کارهای

دیگر برسد، آن وقت در عرض یکی دو ساعت تپسی اتاق را زیر و رو می‌کرد. به جای اینکه تخت را مرتب کند رو بالشیها را می‌کشید و آن وقت موهای وزوزی اش را روی بالشها بی‌رویه می‌مالید و موهایش پر از پر می‌شد. بالای تختخواب می‌رفت از آنجا با سر آویزان می‌شد. ملافه‌ها را مانند فرش کف اتاق پهن می‌کرد و پیراهن خواب میس‌افلیا را به متکا می‌پوشاند. و در میان این آشوب آواز می‌خواند و سوت می‌زد و خودش را در آئینه تماشا می‌کرد و شکلک درمی‌آورد و در جلد یک شیطان واقعی می‌رفت!

یک روز میس‌افلیا بر اثر غفلتی، که برای زنی نظیر او خیلی بعد به نظر می‌رسید، دسته‌کلیدها را روی کشو گذاشت و فراموش کرد که بردارد. و هنگامی که به اتاق بازگشت مشاهده کرد که تپسی شال کرب دوشین قرمذش را دور سرش پیچیده است و مانند یک ملکه تئاتر در حال تمرین مقابل آئینه راه می‌رود. میس‌افلیا که بی‌طاقت شده بود فریاد زد: «تپسی! کی گفته این کارها را بکنی؟»

- نمی‌دونم خام! شاید برای اینکه شیطان هستم این کارها را می‌کنم.

- تپسی من دیگر نمی‌دونم با تو چه باید کرد؟

- خام، باید مرا شلاق زد! ارباب قدیم همیشه مرا کتک می‌زد. من باید

شلاق بخورم تا کار کنم!

- نه تپسی من شلاق نمی‌زنم. اگر دلت بخواهد می‌توانی خوب باشی چرا

نمی‌خواهی؟

- خام، من عادت به کتک خوردن دارم. گمان می‌کنم برایم خوب است!

میس‌افلیا گاهی این دستور را انجام می‌داد. تپسی هم مرتب جارو جنجال می‌کرد. پی‌درپی جیغ می‌کشید گریه می‌کرد، زاری می‌کرد، ناله می‌کرد؛ اما نیم ساعت بعد از نرده بالکن آویزان می‌شد و درحالی که بچه سیاهها دورش کرد،

بودند درباره آنچه گذشته بود با توهین و تحقیر صحبت می‌کرد: «آه. میس افlia مرا شلاق می‌زند! مگس هم زیرشلاق او نمی‌میرد. کاش دیده بود که ارباب سابق من چطور گوشت تن آدم را زیر شلاق له می‌کرد. او، آن ارباب من، کتک زدن را بلد بود!»

آن‌گاه تپسی کارهای مهیب این ارباب را یک به یک تشریح می‌کرد و از آنها مانند یک امتیاز افتخار آمیز آن مرد سخن می‌گفت. و آن‌گاه برای شنوندگان توضیح می‌داد: «ببینید سیاه کوچولوها! هیچ می‌دانید که شما همگی گناهکارید و همه مردم چنین‌اند! سفیدها هم گناهکارند! میس افlia خودش گفته است؛ اما من گمان می‌کنم که سیاهها گناهکاران بدتری هستند. هیچ‌کس بیش از من گناهکار نیست! من آن قدر شیطانم که نمی‌دانند با من چه کنند! خانم سابقم مدام مرا فحش می‌داد. گمان می‌کنم من موذیت‌رین موجودات جهانم.»

و تپسی سبک و چالاک خیزی بر می‌داشت، خودش را روی نرده بالاتر می‌انداخت و از آنجا با اداهای تازه‌تری شنوندگانش را مجدوب می‌کرد. میس افlia هر روز یکشنبه با پشتکار و فعالیت به او درس تعلیمات مذهبی می‌داد.

تپسی برای حفظ کلمات حافظه عجیبی داشت و درسها را چنان روان پس می‌داد که معلمش خوشحال می‌شد.

سن‌کلار می‌پرسید: «به نظر شما، این درسها برای او چه فایده‌ای دارند؟»
- این درسها همیشه برای کودکان مفید بوده‌اند. می‌دانید، باید این چیزها را به بچه آموخت.

- بفهمد یا نفهمد فرق نمی‌کند؟

- اوه! البته، هیچ بچه‌ای در آغاز کار چیزی از این درسها نمی‌فهمد، اما بتدریج که بزرگ شد به یادش می‌آیند.

سن کلار گفت: «با وجود اینکه شما همه این درسها را در مغز من انباشتید هنوز هم هیچ کدام به یاد نیامده است.»

- آه! اوگوستن شما خیلی استعداد داشتید و من به شما خیلی امیدوار بودم!
- خوب! آیا...

- اوگوستن دلم می خواست امروز هم بخوبی آن روز باشید.

- دخترعمو خودم هم همین را دلم می خواست. خوب! مشغول باشید. ادامه بدھید! به تپسی شرعیات بیاموزید تا او چه از آب درآیدا

تپسی که در حین این گفت و گویی حرکت و خاموش مانند مجسمه مرمر سیاه

دست به سینه نشسته بود به یک اشاره میس افليا به داستانش ادامه داد:
«خداآوند اجداد ما را از نعمت آزادی بهره مند کرد، اما آنها از آن «استیت»

که بدان خلق شده بودند بیرون آمدند.»^۱

پس از بیان این قسمت تپسی مرتب مژه می زد و مانند این بود که پرسشی دارد. میس افليا گفت: «تپسی چیست؟»

- خانم آیا این «استیت»، استیت کنتاکی بودا

- کدام استیت تپسی؟

- استیت نخستین اجداد ما. ارباب سابق من همیشه می گفت که ما از استیت کنتاکی آمده‌ایم.

سن کلار بی اختیار خنده را سرداد و به میس افليا گفت: «می بینید شما برای او چیزی می گویید، او چیز دیگری می فهمد. برای او مسئله مهاجرت مطرح است!»

- اوگوستن ساکت شوید! اگر شما می خواهید شوخی کنید من چطور کار کنم؟

۱. state به زبان انگلیسی در عین حال دارای دو معنای متفاوت است یکی وضع و حالت و دیگری کشور و ایالت و استان می باشد. در اینجا تپسی معنی دوم کلمه را در نظر می گیرد در حالی که مقصود میس افليا معنای نخست است. - م.

- قول می‌دهم که دیگر مزاحمتان نشوم.

سن‌کلار روزنامه را در دست گرفت و ساکت و خاموش به گوشه‌ای نشست. منتهی گاه به گاه برخی کلمات مهم جایشان در جمله به طور عجیب و مضحكی عوض می‌شد و هرچه میس افlia اصرار می‌کرد تپسی همچنان در جایه‌جا کردن آنها سماجت داشت و سن‌کلار با وجود قولی که داده بود از این اشتباهات بامزه چنان کیف می‌کرد که با وجود سرزنشها و اعتراضات میس افlia تپسی را صدا می‌کرد و با شادی و لذت آمیخته با شیطنت تپسی را وادار به تکرار آنها می‌کرد.

- اگر شما این طور رفتار کنید پس من این بچه را چطور درست کنم؟

- بله، راست می‌گویید. من تقصیر دارم. دیگر تکرار نخواهم کرد؛ اما آخر به نظر من خیلی مضحك است که می‌بینم پاهای نحیف این بچه زیربار این کلمات بزرگ این طور تلو تلو می‌خورند!

- شما سبب می‌شوید که او اشتباهاتش را تصحیح نکند.

- چه انتظار دارید؟ برای او ارزش همه کلمات یکی است، چون معنای آنها را نمی‌فهمد.

- من چه کاری می‌توانم بکنم؟ خوب بهیاد بیاورید که او موجود باشوری است. و مراقب باشید که ممکن است در او تأثیر کنید.

- درست است، اما به قول تپسی «من آن قدر شیطان هستم!»

با این ترتیب یکی دو سال تعلیم تپسی ادامه یافت. و کم کم میس افlia به او خو گرفت آن چنانکه انسان بالاخره به یک بیماری مزمن، به سردرد و یا درد اعصاب انس می‌گیرد. سن‌کلار از این جریان همان‌طور تفریح می‌کرد که برخی از یک طوطی یا یک سگ شکاری تفریح می‌کنند.

هنگامی که تپسی گناهی می‌کرد و از یافتن پناه ناامید می‌شد، آن وقت می‌آمد و پشت صندلی ارباب پنهان می‌شد و سن‌کلار همیشه واسطه می‌شد و او را از

تنبیه شدن نجات می داد. تپسی همیشه راه پول درآوردن از ارباب را بلد بود و هر بار که می خواست موفق می شد پول خردی بگیرد و با آن گردو و یا آبنبات بخرد و همه را با سخاوت پایان ناپذیری میان بچه سیاههای خانه قسمت کند. زیرا اگر بخواهیم حق او را ادا کنیم باید بگوییم تپسی موجود آزاده‌ای بود و همتی بلند داشت ... و جز به خودش به کسی بدی نمی کرد.

واکنون که این دختر جزء هیأت بالت ما شده است، بنویه خودش باز بعدها در کنار سایر قهرمانانمان ظاهر خواهد شد.

۲۱

کنتاکی

شاید خوانندگان میل داشته باشند که نگاهی به عقب بیندازیم، بهسوی ده کنتاکی، به کلبه عموم تم بازگردیم و ببینیم آنها که مدتی است فراموششان کرده‌ایم در چه حالتند و چه می‌کنند؟

عصر یک روز تابستانی. پنجراه‌ها و درهای سالن باز هستند. همه منتظرند که نسیم خنکی بوزد: آقای شلبی در اتاق بزرگی که با سالن ارتباط دارد روی یک صندلی افتاده است و پاهاش را روی صندلی دیگری دراز کرده است و سیگار می‌کشد، خانم شلبی نزدیک در اتاق نشسته و به گلدوزی قشنگی مشغول است. معلوم است که چیزی در فکر دارد و منتظر فرصت مناسب برای اظهار آن است. و سرانجام می‌گوید: «می‌دانی که کلوئه نامه‌ای از تم دریافت

داشته است؟»

- آه! راستی؟ معلوم است که در آنجا دوستانی پیدا کرده است. بابای بیچاره
حالش چطور است؟

- یک خانواده خیلی محترم او را خریده‌اند. گمان می‌کنم با تم خوشرفتاری
می‌کنند و کارش هم زیاد نیست.

آقای شلبی از روی صداقت گفت: «آه! چه بهتر! چه بهتر! خیلی خوشحال
شدم. لابد حالا تم با خانه‌های جنوب انس پیدا کرده است و دیگر فکر بازگشت
به اینجا را ندارد.»

- برعکس با شوری هرچه بیشتر پرسیده است آیا ما بقدر کافی پول داریم
برای اینکه او را دوباره بخریم.

آقای شلبی گفت: «هیچ گمان نمی‌کنم. هنگامی که آدم در کارها بد می‌آورد
هیچ معلوم نیست وضع تاکی ادامه پیدا می‌کند. مانند اینکه انسان در جنگل
انبوهی گیرکند و از این منجلاب وارد آن منجلاب شود. باید از یکی قرض کرد
و به دیگری پرداخت! از این پول گرفت و پول آن یکی را رد کرد. تا سر برگردانی
موعد براتها رسیده است. آه! امان از صورت حسابها! تمدید مهلتها! و تنزیلها!»
اما عزیزم گمان می‌کنم که بالاخره باید یا اسبها را بفروشی. یا یکی از دهات
را و این قرضها را پرداخت کنی.

- امیلی حرف مضحكی می‌زنی! گرچه تو مهربانترین زن کنناکی هستی
اما در این‌گونه موارد درست نظری زنهای دیگر می‌باشی. از معاملات هیچ سر در
نمی‌آوری ...

- آیا ممکن نیست مرا در امور مربوط به این معاملات یک کمی وارد کنی.
مثلاً از بدھکاریهایت صورتی بدھی. خواهم کوشید که در صورت امکان برای تو
مقداری صرفه‌جویی کنم.

- اذیتم نکن. نمی‌توانم ارقام درستی به تو بدهم. خودم هم به‌طور تقریبی چیزهایی می‌دانم؛ ولی مسلم این است که دادوستدها مانند خوراک پاته عمه کلوئه نیستند که بتوان به‌آسانی سروصورشان داد... راجع به این مسأله دیگر صحبت نکنیم. و تکرار می‌کنم که تو از معاملات سررشهای نداری.

و آقای شلبی که وسیله دیگری برای منطقی نشان دادن نظریاتش نداشت صدایش را کلفت کرد. برای شوهری که با زنش جزو بحث می‌کند، این تغییر صدا و لحن آخرین و قطعیت‌رین منطق است.

خانم شلبی ساکت شد و آهی کشید: با وجود اینکه به قول شوهرش زنی بیشتر نبود، با این حال خانمی باهوش، روشن‌بین و اهل عمل بود و تصمیم و اراده‌اش هم از آقای شلبی محکم‌تر و استوار‌تر بود. و به روی‌هم خانم شلبی خیلی بیش از آنچه شوهرش تصور می‌کرد لائق و باکفایت بود. با تمام دل و جان می‌کوشید تا به وعده‌ای که به تم و کلوئه داده است وفاکند و اکنون از اینکه می‌دید این همه موانع بر سر راهش قرار گرفته است متاثر بود.

- خیال نمی‌کنی که بالاخره روزی بتوانیم این وعده‌ها را عملی کنیم؟ این کلوئه بیچاره جز این فکری ندارد؟

- خیلی متأسفم. این قول ما خیلی متھورانه بوده است. اکنون من هیچ‌گونه اطمینانی ندارم؛ اما بهترین راه این است که به کلوئه اطلاع بدھیم تا او هم تکلیفس را بداند. تم تا یکی دو سال دیگر دوباره زن خواهد گرفت. و کلوئه هم یکی دیگر را پیدا می‌کند.

- آقای شلبی من به آدمهایم آموخته‌ام که ازدواج آنها مانند ازدواج ما مقدس است و هرگز چنین نصیحتی به کلوئه نمی‌کنم.

- عزیزم خیلی جای تأسف است که تو آنها را به قیودی پاییند کرده‌ای که به‌هیچ وجه با وضعشان جور درنمی‌آید. همیشه اعتقاد من چنین بود.

- آقا، من فقط قوانین اخلاقی کتاب مقدس را به آنها آموختم.

خوب! امیلی! دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. من خودم را در فکار مذهبی تو داخل نمی‌کنم. فقط همچنان اعتماد دارم که این قوانین با شرایط زندگی بردگها جور درنمی‌آید.

- بله حق با توست. با این شرایط جور درنمی‌آیند. و به همین دلیل من از این «شرایط» نفرت دارم. و دوست عزیز به تو اعلام می‌کنم که خودم را به قولی که به این بدبختها داده‌ام پایبند می‌دانم. اگر راه دیگری برای فراهم‌کردن پول پیدا نشده باشد. من درس موسیقی خواهم داد. و گمان می‌کنم بتوانم از این راه پول کافی به دست آورم. و کسری آن را هم خودم تکمیل می‌کنم.

- هرگز با این کار توافق نخواهم کرد. امیلی به‌یقین تو تا این حد دچار انحطاط نخواهی شد!

- تو عقیده داری که این انحطاط است! تدریس‌کردن انحطاط است یا به وعده وفانکردن؟! نه، به‌یقین این کار قابل سرزنش نیست!

- خوب! خوب! تو همیشه در عالمی متفوق این دنیا هستی و افکار قهرمانی داری و خیلی بهتر است پیش از اینکه به این کار دنکیشوت‌ماپ دست بزنی کمی تأمل کنی.

با ظاهرشدن عمه کلوئه مقابل آلاچیق این گفت‌وگو قطع شد.

- خانم این جوجه‌ها را ببینید.

خانم شلبی نزدیک رفت.

- نمی‌دانم آیا خانم میل دارند با آنها پاته جوجه درست کنم؟

- عمه کلوئه! به خدا برای من هیچ تفاوت ندارد. هرچه می‌خواهی درست کن.

کلوئه جوجه‌ها را با حواس‌پرتی و گیجی درست داشت و خیلی خوب معلوم بود که موضوع پاته بهانه است و بالاخره با آن خنده کوتاه و خشکی که خاص

سیاهان است و هنگام ابراز مطلب تردیدآمیزی به آن متولّ می‌شوند گفت:
 «خدایا! چرا آقا و خانم آن قدر به فکر پول پیدا کردن هستند. درحالی که وسیله
 این کار را در دست دارند؟»

باز کلوئه خنده خشکی کرد.

مادام شلبی که از ظاهر کلوئه فهمیده بود همه صحبت میان او و شوهرش
 را بخوبی شنیده است گفت: «مقصودت را نمی‌فهمم! نمی‌فهمم!»

- ای خانم! مردم دیگر برده‌هایشان را به اجاره می‌دهند و پول درمی‌آورند.
 شما چرا آن قدر ناخور در خانه نگهداشت‌هاید؟

- خوب، کلوئه حرف بزن، پیشنهاد می‌کنم کدامیک از سیاهها را اجاره بدھیم.
 - پیشنهاد می‌کنم! خانم من هرگز چیزی را به شما پیشنهاد نمی‌کنم. فقط
 ساموئل می‌گفت که در لوئیزویل کارخانه‌چیهایی هستند که کارخانه شیرینی‌سازی
 دارند و به کسی که بتواند برایشان نانهای شیرینی بپزد بخوبی هفته‌ای چهار دلار
 مزد می‌دهند. بله خانم چهار دلار!

- خوب، کلوئه؟

- خانم خیال می‌کنم دیگر وقت آن شده است که «سالی» حسابی کار کند.
 سالی همیشه زیردست من بوده است. خودتان می‌بینید که حالا به اندازه من
 آشپزی یادگرفته است. و اگر خانم اجازه بدهند من آنجا بروم می‌توانم پول به دست
 بیاورم. برای شیرینی‌پزی من از هیچ «گارخانه‌چی» نمی‌ترسم.

- کارخانه‌چی کلوئه! و نه گارخانه‌چی!

- بله، بله کارخانه‌چی، این لغتها عجیب و غریب هستند من همیشه اشتباه
 می‌کنم.

- و به این ترتیب راضی می‌شوید که از بچه‌هایتان جدا شوید؟

- دو تای آنها بزرگ هستند می‌توانند کار کنند و از بچه کوچک هم سالی

مواظبت خواهد کرد. کوچولو مثل جواهر است! و هیچ کاری به کار آدم ندارد.
- لوئیزویل از اینجا خیلی دور است.

- ای خدا! من از این چیزها نمی ترسم! پایین رودخانه است. به نظرم از شوهر کم خیلی دور نیست.

این قسمت آخر با لحن سؤال ادا شد و چشمهای کلوئه به صورت مادام شبی دوخته شد.

- افسوس! کلوئه بیش از صد میل با او فاصله دارد!
کلوئه از این حرف یکباره سست و ناامید شد. مادام شبی ادامه داد: «اهمیت ندارد کلوئه، هرچه هست باز هم به او نزدیک می شوی. و هرچه مزد بگیری برای خرید تم کنار می گذارم.»

همچنان که گاهی یکباره پرتوی درخشان ابر تیره را روشن می کند صورت سیاه کلوئه هم از شنیدن این سخن روشن شد. بله؛ راستی روشن شد!

- اوه! خانم، من خودم هم همین فکر را داشتم. نه کفش می خواهم نه لباس،
نه چیز دیگرا می توانم همه مزدم را جمع کنم. خانم در سال چند هفته است؟
- پنجاه و دو هفته کلوئه.

- پنجاه و دو تا! از قرار هفته‌ای چهار دلار، در یک سال چقدر می شود؟
- سالی دویست و هشت دلار.

کلوئه خیلی خوشحال و راضی شد و گفت: «آه! راستی؟ و چند سال لازم است تا بتوانم ...»

- چهار یا پنج سال؛ اما لازم نیست این همه انتظار بکشی من هم روی پول تو خواهم گذاشت.

- اوه! من راضی نیستم خانم درس بددهد یا کار دیگری نظیر آن قبول کند.
آقا حق دارد! همچه چیزی نمی شود. امیدوارم هیچ کس از این فامیل کارش به

اینجاهای نرسد. تا من زنده هستم و دست دارم ...

خانم شلیبی لبخندزنان گفت: «کلوئه هیچ نگران نباش. من مراقب آبروی خانواده هستم. خوب حالا کی خیال داری بروی؟»

- من هیچ خیالی ندارم. فقط سام می خواهد کردها را به پایین رودخانه ببرد. او می گوید حاضر است مرا هم با خودش ببرد. اسبابهایم را بسته ام، اگر خانم اجازه بدنهند فردا صبح با سام می روم. فقط اگر خانم لطف کنند برایم اجازه عبور و یک رضایت‌نامه بنویسند.

- باشد! اینها را درست می کنم. به شرط آنکه آقای شلیبی مخالفت نکند. باید با او صحبت کنم.

خانم شلیبی به اتاق بازگشت و کلوئه شاد و خرم بهسوی کلبه‌اش دوید تا تدارک سفر را ببیند. پسر شلبی در این هنگام وارد کلبه شد و مشاهده کرد که کلوئه لباسهای کوچولو را مرتب می کند.

- آقا ژرژ خبر ندارید؟ بقجه سفر را درست می کنم و همه چیز را جمع آوری می کنم. می خواهم فردا حرکت کنم. آقا ژرژ می روم ... می روم. هفته‌ای چهار دلار. و خانم پولها را کنار می گذارد و مرد مرا می خرد.

- خوب، کار خوبی است، کی حرکت می کنید؟

- فردا صبح با سام. و حالا آقا ژرژ اینجا بنشینید و برای مرد بیچاره ام کاغذ بنویسید. و همه چیز را برایش نقل کنید، قبول دارید؟

ژرژ گفت: «البته. بابا تم از دریافت نامه ما خیلی خوشحال خواهد شد. من می روم دوات و کاغذ را بیاورم. از کره‌اسب تازه و از همه چیز برایش خواهم نوشت!»

- بله، بله آقا ژرژ بروید. من هم می روم برایتان یک تیکه جوجه یا خوراکی

دیگری بیاورم. شما دیگر حالات‌ها با بیچاره نه کلوئه شام نخواهید خورد!

۲۲

درخت می خشکد گل پژمرده می شود

زندگی روز به روز درگذر است. و به این ترتیب دو سال از عمر تم ما بسر آمد. از هر کس و هر چه دوست می داشت جدا شده بود. بخاطر آنچه پشت سر گذاشته بود آه می کشید و حسرت می خورد با این حال نمی توانیم بگوییم که اکنون مردی بد بخت بود. در چنگ احساسات بشری زه ها چنان کشیده شده اند که اگر ضربه ای یکباره همه آنها را پاره نکند با وجود ناملایمات باز مقداری همسازی خواهند داشت.

اگر نگاهی به گذشته بیاندازیم دوران آزمایش‌های سخت و تیره روزی‌ها را به‌یاد آوریم خواهیم دید که هر ساعت با گذشت خود مقداری از دردهای ما را سبک کرده است و آنها را ملایمتر ساخته است و اگر هرگز سعادتمند کامل نبوده‌ایم، بدبخت کامل هم نبوده‌ایم.

به تم آموخته بودند که از زندگی به‌هرصورت که پیش آید راضی باشد. این اصل را کتاب مقدس به او تعلیم داده بود و تم آنرا عادلانه و درست می‌دانست. بخصوص اینکه با تمایلات روح فکور و اندیشندۀ او توافق داشت.

چنانکه در جای دیگر گفتیم ژرژ با انشاء و خط زیبای دانش‌آموزی که برای تم خیلی خوانا بود به نامه‌اش پاسخ مفصل نوشت. تم عقیده داشت خط نامه به‌اندازه‌ای خوب است که می‌تواند آنرا در آن طرف اتاق بگذارد و خودش این طرف بایستد و بخواند. این نامه حاوی اطلاعات جالبی بود از جزئیات زندگی خانوادگی. نامه خبر می‌داد که کلوئه در لوئیزویل به اجاره رفته است و در آنجا به‌علت استادی و مهارتمند در شیرینی‌پزی پول خوبی به‌دست می‌آورد. و برای تم نوشته بودند که این پول برای خرید او جمع خواهد شد. موئیز و پیرکار می‌کنند و کوچولو تحت نظارت خصوصی سالی و با مراقبت عمومی در خانه می‌پلکند.

کلبه تم را موقتاً بسته‌اند و ژرژ درباره نقشه‌ای که جهت بزرگ کردن و تزیین این کلبه پس از بازگشت تم درنظر داشت بتفصیل قلمفرسایی کرده بود بقیه مکتوب مربوط به کارهای تحصیلی و مدرسه ژرژ بود. ژرژ در نخستین حرف هر سطر نقش و نگار انداخته بود. و همچنین نام چهار کره‌اسبی را که پس از رفتن تم به دنیا آمده بودند نوشته بود. و به این مطالب اضافه کرده بود که پدر و مادرش سلامت هستند. سبک نگارش ژرژ روشن و جامع بود. به چشم تم این نامه زیباترین سبک نگارش جهان به‌شمار می‌آمد. و هرگز از تحسین و تمجید آن خسته نمی‌شد. حتی با اوا مشورت کرد که چگونه می‌تواند آنرا قاب کند و به

دیوار اتاقش بیاویزد. و برای انجام این نقشه اشکالی جز این نبود که در صورت قاب کردن نامه نوشه های صفحه پشت چه خواهد شد؟

بتدربیج که او بازرگ می شد، دوستی میان او و تم هم بازرگ می شد، مشکل بتوان تشریح کرد که مهر این دختر در دل حساس و مهربان خدمتگزار باوفایش چه جایی داشت. او را مانند یک چیز ظریف و شکننده دنیایی دوست می داشت و در عین حال به وی مانند موجودی الهی و آسمانی احترام می گذاشت آن گونه که یک ملوان ایتالیایی بعکس مسیح در کودکی با دیده محبت و احترام می نگرد تم هم او را تماشا و تحسین می کرد.

بزرگترین شادی اش در این بود که هوسهای دلانگیز او را راضی کند و خواهشها کودکانه را که دلهای جوان و متحرک و متغیر را مانند رنگهای رنگین کمان محاصره می کنند برآورده سازد. اگر با مداد برای خرید به بازار می رفت نخست توجهش به گل فروشی بود. زیباترین دسته گلها و درشت ترین هلوها و خوش رنگترین پرقالها را برای او می خواست و آنچه بیشتر مفتونش می کرد تماشای این سروکله طلایی بود که هر روز در آستانه در به انتظار بازگشت وی از بازار می ایستاد و چون چشمش به تم می افتاد با ساده دلی می پرسید:

«خوب! بابا تم برایم چه آورده اید؟»

محبت آمیخته به حق شناسی او هم بنویه خودش کم حرارت تراز محبت تم نبود.

او با اینکه کودکی بیش نبود، برای خواندن کتاب و داستان استعداد سرشاری داشت و انگلیل را برای تم با چنان گرمی و خوش آهنگی می خواند که تم هرگز آن چنان لحنی نشنیده بود. نخست برای جلب رضایت دوست حقیرش انگلیل می خواند ولی کم کم داستانهای کتاب مقدس طبیعت گرم و پرشور او را مجدوب کردند و او با به خواندن کتاب انگلیل دلیستگی پیدا کرد، زیرا از مطالعه آن یکنوع

هیجان و احساس تاریک و عمیق در دلش راه می‌یافت و دنیای تصورات کودکان همیشه تشنۀ این نوع احساس است. آنچه بیشتر به نظرش جالب بود پیش‌گوییهای کتاب بود و هر اندازه کنایات و استعارات و لحن پرشور انجیل برایش نامفهومتر می‌شد به همان اندازه بیشتر به آن علاقه‌مند می‌گردید. آنچه او فهمیده بود اینکه کتاب از شادی بزرگی که بعدها نصیب انسان خواهد شد و دل و جان را خرسند خواهد کرد سخن می‌گفت.

با این حال هرگز نمی‌دانست این شادی از کجا و چگونه خواهد آمد. این کنایات و استعارات مانند طلسهایی هستند که خطوط عجیب و نامفهوم بر آن نقش شده است و معتقدین آن را به گردشان آویزان می‌کنند و در انتظار روزی هستند که بتوانند این خطوط را بخوانند.

اکنون که داستان ما به اینجا رسیده است تمام اهل خانه سن‌کلار به باع بیلاقی جزیره «پونچاترین» انتقال یافته‌اند. گرمای تابستان همه کسانی را که برایشان امکان داشته است از شهر پرگردخاک و سوزان به کرانه‌های دریاچه رانده است؛ زیرا هوای آنجا از وزش نسیمهای دریایی همیشه خنک و مطبوع است.

ویلای سن‌کلار یک خانه بیلاقی بود نظیر آنچه در هند خاوری دیده می‌شود. عمارت از هر سو رو به باع پنجره داشت و دور آنرا آلاچیقهایی از نی مانند راهروهای خنکی دور می‌زد. سالن بزرگ بر باعی مسلط بود که از رایحه گیاهان گرمسیری و انواع درختهای دیگر معطر بود. و راههای باریکی که مارپیچ از میان باع می‌گذشتند تا کنار دریاچه امتداد داشتند، دریاچه مانند سفره‌ای سیمین زیر پرتوهای آفتاب می‌درخشید و منظره‌ای به وجود می‌آورد که همیشه متغیر و همیشه دل‌انگیز بود!

هم‌اکنون در این سیل طلای موج آفتاب غروب می‌کند و آبها را به صورت آسمان درخشان دیگری درمی‌آورد. رنگهای طلایی و ارغوانی و در دریا تلألو

داشتند و اینجا و آنجا بالهای سپید ناوها مانند اشباحی در حال گذر می درخشیدند.
چشمهای ستارگان کوچک زیر پلکهای زرینشان برق می زدند و آنها در آن حال
تصویرشان را در آیینه آب تماشا می کردند.

اوائز لین و تم در باغچه نشسته بودند. غروب یک روز یکشنبه بود. کتاب روی
زانوهای او باز بود و چنین می خواند:
«و من دریایی از شیشه آمیخته با آتش دیدم.»
او کتاب را بست و دریاچه را نشان داد و گفت: «تم درست مانند همین
دریاچه!»

- چیست میس او!

- نمی بینید؟ آنجا را نگاه کنید.

و با انگشت آبهای بلورین را نشان می داد که جلو می آمدند و عقب می رفتند
و پرتوهای آسمان را منعکس می کردند.

- خوب! تم حالا دیدید. همین است، یک دریای شیشه آمیخته با آتش!

- میس او راست می گوید.

و تم این آواز را خواند:

«اگر من بالهای ارغوانی و طلایی داشتم»

«از کنون بهسوی زندگی جاویدان می شتافتم»

«و فرشته های تابناک مرا در این پرواز هدایت می کردند»

«ای بیت المقدس، بهسوی شهر نوین تو!»

آن وقت میس او گفت: «تم خیال می کنید بیت المقدس نوین در کجا واقع

شده است؟»

- آن بالا، در ابرها، میس او!

اوائزلین گفت: «او! پس من خیال می‌کنم آن را خوب می‌بینم. به این ابرها نگاه کنید آیا شبیه به دانه‌های بزرگ مروارید نیستند. و می‌بینید، آن دورتر. خیلی دورتر همه‌چیز مانند طلاست! تم درباره فرشتگان تابناک شعری بخوانید.» و تم این اشعار را که متعلق به یک سرود مشهور متدى است بود خواند:

«دسته سعادتمند فرشتگان آن بالا را می‌بینم»

«که از پیروزی سرمست شده‌اند»

«آنها پرتوهای تابناک را دربر کرده‌اند»

«و نخلهای پیروزی را به دست گرفته‌اند.»

او گفت: «بابا تم، من آنها را دیدم!»

برای تم جای کمترین تردیدی نبود و از ادعای او حتی تعجب هم نکرد. اگر او با او می‌گفت که به آسمان رفته است، تم این موضوع را هم امکانپذیر می‌دانست.

- من گاهی این فرشته‌ها را در خواب می‌بینم.

«آنها پرتوهای تابناک بر تن»

«و نخل پیروزی در دست دارند.»

آنگاه به غلامش گفت: «بابا تم. من به آنجا می‌روم!»

- آنجا! کجا میس او؟

اوائزلین برخاست و دستهای کوچکش را به سوی آسمان بلند کرد. پرتوهای مغرب با موهای طلایی اش بازی می‌کردند و بر گونه‌هایش درخشش و جلایی می‌زدند که دنیایی و زمینی به نظر نمی‌رسید. و چشمهاش با سماجت خستگی ناپذیر به آسمان دوخته شده بود!

- بله می‌روم آنجا به سوی آن ارواح درخسان! تم خیلی طول نخواهد کشید

له من به آنجا خواهم رفت!

دل غلام پیر باوفا سخت تکان خورد. و تم به خاطر آورد که از شش ماه پیش تا کنون بارها متوجه شده است که دستهای کوچک او انژلین روز به روز ضعیفتر می شوند. پوستش شفاف و نفسها یش کوتاه‌تر می گردند. تم به یاد آورد هنگامی که او در باغ و در حیاط بازی می کند خیلی زود خسته و سست می شود. تم شنیده بود که میس افlia بارها از این سرفه اوا صحبت می کند، سرفه ای که با هیچ شربتی معالجه نمی شود. و هم اکنون دستها و گونه های برا فروخته اش چنان بود که گویی در تب می سوزند؛ و با این حال آن اندیشه دیگر که در اظهارات او نهان بود هرگز به فکر وی خطور نکرده بود!

آیا هرگز در دنیا کودکی مانند اوا وجود داشته است؟ بله، البته، اما نام این موجودات دلنواز و مهربان را اکنون جز روی سنگهای آرامگاهشان نمی توان دید. لبخندهای شیرین، چشمهاي آسمانی و گفته های عجیب و شکفت انگیزشان در قلبهايی که در فراق آنها می سوزند مدفون شده‌اند! شما در بسیاری از خانواده‌ها افسانه این کودکان را که سراپا لطف و نیکویی بوده‌اند شنیده‌اید. این موجوداتی که زنده‌ها در کنار آنها ارزشی ندارند! آیا آسمان دسته‌ای از فرشتگان را مأمور کرده است که چند صباحی میان ما اقامت گزینند تا دل سخت انسانها را نرم کنند؟ هنگامی که شما در چشم این کودکان با آن نگاه عمیق رو به رو می شوید، هنگامی که کلماتی عاقلانه‌تر و شیرینتر از آنچه از ذهان همسالانش شنیده می شود، از ذهان آنها به گوش شما می رسد، آرزو می کنید این موجود عزیز زنده و پایدار باشد؛ اما مهر آسمان بر پیشانی آنها زده شده است و این برق چشمها یشان برق ابدیت است! و تو ای او انژلین محبوب، ستاره زیبای خانه، می خواهی ناپدید و محو شوی؟ و آن کسانی که تو را خیلی بیش از من دوست می دارند غافل و بیخبرند!

گفت و گوی تم و او ناگهان با صدای میس افlia قطع شد: «اوا! آه عزیزم چرا

هنوز در باغ هستی؟ بین شبنم نشسته است. نباید دیگر بیرون ماند.» اوا و تم با عجله به عمارت بازگشتند.

میس افليا با تجربه و کارдан در مورد بیماری خیلی هشیار و حساس بود. او نخستین آثار این بیماری خاموش شوم را که دسته دسته موجودات عزیز و زیبا را می‌رباید، به چشم می‌دید. و به این سرفه‌های کوتاه و خشک و گونه‌های قرمز او توجه داشت. برق چشمها و هیجان تبدیل قیافه کودک همه عالیمی بودند که از دیده موشکاف این زن هشیار و گوش به زنگ دور نمانده بودند.

میس افليا چند بار کوشش کرد که از این نگرانی با سن‌کلار سخنی بگوید. سن‌کلار اشاره‌ها و اظهار نظرهای دخترعمویش را که در لفافه بیان می‌کرد با همان شوخی و بیقیدی همیشگی رد می‌کرد.

- دخترعمو تفال شوم نزنید. من بدم می‌آید! فکر نمی‌کنید اینها نتیجه رشد است؟ همیشه بچه‌ها هنگامی که رشد می‌کنند ضعیف می‌شوند.

- اما این سرفه‌ها چیست؟

- چیزی نیست. لابد سرما خورده است.

- افسوس! الیزا جیمس، هلن و ماریا ساندرس هم به همین ترتیب مبتلا شدند و از دست رفتند.

- بس است. دیگر این سخنرانیهای شوم را کوتاه کنید. شما پیرها به اندازه‌ای عاقل و با تجربه می‌شوید که اگر بچه عطسه یا سرفه کند فوری نامید می‌شوید و دم از مردن می‌زند. من فقط از شما یک خواهش دارم. از او خوب پرستاری و مراقبت کنید، از هوای خنک عصر محفوظش دارید، نگذارید هنگام بازی خیلی گرمش شود و عرق کند. بزودی حالت خوب خواهد شد.

به این ترتیب سن‌کلار به نگرانیهای میس افليا پاسخ داد.

اما در ته دل مضطرب و دلوپس شد. روز به روز با دلوپسی تبلودی او

را زیر نظر می‌گرفت و مکرر با خودش می‌گفت: «حال او خیلی خوب است. این سرفه اهمیت ندارد.» تقریباً دیگر لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. بیشتر اوقات در گردش‌های اسب‌سواری او را به همراه می‌برد. هر روز یک شربت تقویت برایش می‌آورد یا نسخه تازه‌ای به دست می‌آورد و اضافه می‌کرد این دواها نه از آن جهت است که بچه بدانها نیاز دارد، اما خوردنشان هم ضرری ندارد.

حقیقت اینکه آنچه در دل سن‌کلار دلواپسی و اضطرابی عمیق به وجود آورده بود پیش‌رسی روزافزون عقل و احساسات این بچه بود. البته تمام لطف و زیبایی‌های دل‌انگیز عالم کودکی در این طفل وجود داشت، اما گاهی هم بدون اینکه خودش توجه داشته باشد چنان حرفهای عمیق و منطقی از دهانش بیرون می‌آمد که انسان ناچار می‌بایست آنها را بر نوعی الهام حمل کند. در این لحظات سن‌کلار دچار ناراحتی درونی می‌شد. لرزشی بر بدنش می‌گذشت و دختر را چنان در سینه‌اش می‌فشد که گویی این فشار مطبوع می‌تواند او را نجات دهد. و آن وقت یک میل و آرزوی وحشی برای جدنشدن از این موجود عزیزاً را فرا می‌گرفت. و نمی‌خواست کودک از آغوشش بیرون آید.

با این حال دل و جان کودک در جملات محبت‌آمیز و مهرانگیز، اندک‌اندک حل می‌شد. البته او همیشه رحیم و بخششده و مهربان بود؛ اما همه‌اینها حاصل یکنوع قوه غریزی بودند. در صورتی که اکنون محبت و عاطفة‌اندیشیده و رقت‌انگیز او از نظیر احساسات یک زن کامل و بالغ بود. هنوز هم او دوست داشت با تپسی و بچه سیاههای دیگر بازی کند، اما اکنون بیش از آنکه در بازی با آنها شرکت کند تماساً‌گر بازی‌پیشان بود. آن‌گاه ناگهان ابر تیره‌ای قیافه‌اش را فرا می‌گرفت. چشمهاش مه‌آلود می‌شدند و افکارش در عالم دور داشت و خیلی دور داشت سیر می‌کرد.

روزی به مادرش گفت: «مامان چرا ما به بردۀ‌ها خواندن یاد نمی‌دهیم!»

- چه پرسشی؟ هیچکس این کار را نمی‌کند.

- چرا این کار را نمی‌کنند؟

- برای اینکه خواندن به درد آنها نمی‌خورد. و سبب نمی‌شود که بیشتر و بهتر کار کنند. و سیاهها فقط برای کار کردن خلق شده‌اند.

- اما مامان آنها لااقل باید بتوانند انجیل را بخوانند تا از اراده خداوندی آگاه شوند.

- آن قدر که برایشان لازم است دیگران جهت آنها می‌خوانند.

- مامان من گمان می‌کنم کتاب مقدس برای این نوشته شده است که هر کس خودش آن را بخواند. چه بسا که انسان به مطالعه این کتاب محتاج باشد و هر کسی نباشد تا آن را برایش بخواند.

- او تو عجب بچه غریبی هستی!

- میس افليا به تپسی خواندن یاد داده است!

- بله، و تو می‌بینی چه فایده‌ای برای تپسی دارد! تپسی ناجنس‌ترین موجودی است که من در عمرم دیده‌ام.

- اما این مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند! اگر من دیگر نتوانم برایش بخوانم چه خواهد کرد؟

خانم سن‌کلارکه سخت مشغول کاوش در کشوهاش بود، از روی بی‌حوالی جواب داد: «بله، بله، البته. اما بزودی تو باید به مسائل دیگری توجه کنی. تو نمی‌توانی همه عمر برای بردگان انجیل بخوانی. البته این کار بدی نیست. من خودم هنگامی که حالم خوب بود همین کار را می‌کردم؛ اما وقتی تو مجبور شدی لباس بپوشی و به مهمانی بروی دیگر از این وقتها نخواهی داشت. نگاهکن. وقتی بخواهی به مهمانی بروی من این جواهرات را به تو خواهم داد...»

او صندوق جواهرات را گرفت و یک گردنبند الماس را از آن بیرون آورد.

چشمهای درشت و متفکرش لحظه‌ای روی گردنبند متوقف شد؛ اما فکرش جای دیگر بود.

- فرزند، چرا آن قدر متفکر به نظر می‌رسی؟

- مامان آیا قیمت این گردنبند خیلی زیاد است؟

- البته. پدرت دستور داده آن را از فرانسه فرستاده‌اند. این خودش ثروتی است.

- دلم می‌خواست قیمتش را بدانم برای اینکه ببینم با آنچه کارها می‌شود

کرد؟

- مثلًاً چه کار می‌خواهی بکنی؟

- در یکی از ایالات آزاد یک ده خریداری کنم و همه بردۀ‌هایمان را به آنجا

ببرم و برایشان معلم بگیرم تا خواندن و نوشن را بیاموزند.

سخن او را قهقهه مادرش قطع کرد.

- و یک پاسیون هم درست کنی ... آه! آه! و به آنها نواختن پیانو و نقاشی کردن

روی محمل را هم بیاموزی؟

- خواندن کتاب مقدس ... نوشن و خواندن نامه‌ها را به آنها خواهم آموخت.

مامان می‌دانم، از اینکه نمی‌توانند بخوانند و بنویسند چه رنجی می‌برند. از تم

بپرسید! و از خیلیهای دیگر ... لازم است که یاد بگیرند!

- خیلی خوب، بس است. تو هنوز بچه هستی و از این مطالب چیزی

سر درنمی‌آوری. به علاوه سر مرا هم به درد می‌آوری ...

خانم سن‌کلار همیشه برای آن‌هنگام که صحبت مطابق ذوقش نبود یک

سر درد ذخیره داشت.

او از اتاق مادرش خارج شد.

و از آن لحظه به بعد با جدیت بیشتری به مامی خواندن می‌آموخت.

۲۳

هنریک

حوالی همین زمان از داستان ما بود که آلفرد برادر سن‌کلار به اتفاق فرزندش که پسر دوازده ساله‌ای بود به ویلای پونچاترین آمد تا یکی دو روزی را آنجا بگذراند. هیچ‌چیز عجیبتر و جالبتر از این دو برادر دوقلو نبود. طبیعت به جای اینکه آنها را شبیه سازد کوشیده بود تا هرچه بیشتر میانشان تفاوت‌های فاحش به وجود آورد.

آنها عادت داشتند که بازو در بازوی هم اندازند و در راهروهای باغ گردش کنند. در این هنگام بود که بخوبی مقایسه میان این دو برادر دوقلو امکان داشت. اوگوستن چشم‌های آبی، موهای بور، خطوط زنده و هیکلی مواجه و سبک داشت. آلفرد سیاه چشم بود، نیمrix رومی و مغورو، دست و پای قوی داشت و سخن

گفتش متهورانه و خشن بود. گرچه هرگز این دو برادر با هم توافق نداشتند، ولی هیچ وقت هم از بودن با هم خسته نمی شدند. شاید هم همین اختلاف میان آنها پیوند ایجاد می کرد.

هنریک پسر ارشد آلفرد، همان چشم سیاه و روش اشرافی پدرش را داشت. تازه وارد ویلا شده بودند که این پسر مفتون جاذبه های معنوی دخترعمویش شد. او از لین یک کره کوچک سوگلی داشت که مانند برف سفید و مثل یک گهواره راحت و چون صاحب زیباییش ملایم و رام بود.

تم پشت آلاچیق این کره را گردش می داد که یک دورگه جوان دوازده سیزده ساله اسب عربی کوچک سیاهی را که با مخارج سنگین تا آنجا برای هنریک آورده بودند همراه آورد.

هنریک از این خرید تازه مغدور بود و هنگامی که افسار اسب را از نوکر کوچولویش می گرفت آن را بادقت و رانداز کرد و قیافه اش گرفته شد.

- خوب، دودو، سگ تنبی! امروز صبح اسب را تیمار نکرده ای؟
دودو با لحن مطیع و مؤدب گفت: «ببخشید آقا! ... لابد دوباره خاک گرفته است.»

هنریک در حالی که با عصبانیت شلاقش را بلند می کرد گفت: «خفه شور ذل!
چطور به خودت اجازه می دهی که دهان باز کنی؟»

پادو کوچلو، دورگه زیبایی بود که چشمها یی درخشان داشت و درست به اندازه هنریک بود. موهای مجعد بر پیشانی بلند و پر از تهورش سایه انداخته بودند. خون سفید در رگهایش جاری بود، از برآفروختگی ناگهانی گونه ها و از برق چشمها یش این نکته آشکار می شد. و تا بار دیگر دهان باز کرد که بگوید: «آقا هنریک!» هنریک با شلاق ضربه محکمی به صورتش نواخت، بازویش را گرفت و روی زانو نشاندش. آنگاه تا نفس داشت او را کتک زد.

- سگ پررو و بی حیا! حالا یاد بگیر چطور به من جواب می دهند! این اسب را ببرو با دقت تیمارش کن. من تو را سرجایت می نشانم! خیلی زبان دراز شده ای! تم گفت: «آقای جوان. من می دانم می خواست به شما بگویید اسب هنگامی که از طویله بیرون می آمده، زمین خورده است. این اسب به اندازه ای تند و تیز است! و برای این است که دوباره بدنش خاک گرفته است. وقتی تیمار می کرد من آنجا بودم.»

- تو هم ساکت باش! کسی از تو سؤال نکرده بود.
هنریک روی پاشنه هایش چرخید و چند قدمی به سوی او رفت. او هم لباس سواری پوشیده بود.

- دخترعمو متأسفم که پسره احمق سبب شد تو معطل شوی. خواهش می کنم بشین. همین حالا برمی گردد. دخترعمو تو را چه می شود؟ مثل اینکه غمگین هستی!

- چطور تو می توانی نسبت به این دودوی بیچاره این قدر سخت و بيرحم باشی!
کودک با تعجب ساده دلانه ای تکرار کرد: «سخت! بيرحم! اوای عزیزا مقصودت از این حرفها چیست؟»

- تو که رفتارت این طور است، نمی خواهم به من اوای عزیز بگویی.
- دخترعموی عزیز، تو دودو را نمی شناسی! چاره دیگری برای درست کردن او نیست. بقدرتی دروغگو و حقه باز است! باید پیش از آنکه دهانش را باز کند خوب خردش کرد. پاپا هم همین طور می کند.

- اما بابا تم می گوید که اسب زمین خورده است. و تم همیشه راست می گوید.
- پس او در نوع خودش از نمونه های نادر است. دودو تا دهان باز کند دروغ می گوید.

- تو با این طرز رفتار سبب می‌شوی که او از وحشت دروغگوtier شود.

- خوب، او معلوم است تو به دودو خیلی لطف داری و من حسادت می‌کنم.

- آخر تو او را کنک زدی، در صورتی که درست نبود.

- خوب، مهم نیست. این کنک بیجا به جای آن موقع که حقش کنک خوردن است و کنک نمی‌زنم. با دودو هیچ وقت کنک حرام نمی‌شود! نمی‌دانی چه شیطانی است؛ اما اگر ناراحت می‌شوی دیگر او را جلوی چشم تو نمی‌زنم.

البته این وعده‌ای نبود که او را راضی کند؛ اما بزودی متوجه شد که صحبت‌کردن از احساسات با این پسر عمو کار بیهوده‌ای است.

بزودی سروکله دودو با اسب ظاهر شد. و هنریک با لحنی که در آن احساس لطف می‌شد گفت: «خوب دودو این دفعه خوب تیمار کردی؟ حالا بیا اینجا اسب میس او را بگیر تا من او را روی زین بگذارم.»

دودو نزدیک شد و کنار اسب میس او قرار گرفت. قیافه‌اش منقلب بود و از چشمهاش معلوم می‌شد گریه کرده است. هنریک که از درسهای آداب معاشرت اشرافیت و از چالاکی و نزاکت قهرمانی اش خیلی معروف به نظر می‌رسید بزودی دخترعموی زیبایش را روی زین گذاشت و افسار را جمع کرد و به دستش داد. اما او با به سمت دیگر اسب به آن سو که غلام کوچولو ایستاده بود خم شد و گفت: «دودو تو پسر شجاعی هستی و من از تو تشکر می‌کنم.»

دودو مات و متحیر نگاهش را به این صورت آرام و مهرا Miz دوخت و احساس کرد که اشک در چشمهاش حلقه زده است و گونه‌هایش سرخ و برافروخته شده‌اند. هنریک با لحن آمرانه‌ای فریاد زد: «دودو بیا اینجا!»...

دودو خودش را نزدیک اسب انداخت و آن را نگاه داشت تا اربابش سوار شود.

- این پول را بگیر و آبنبات بخر.

و پشیزی به سوی وی پرتاپ کرد، هر دو کودک دور شدند. دودو با چشم آنها را دنبال می‌کرد. یکی از آنها به او پول داد. آن دیگری به او چیزی داد که از صمیم قلب خواهانش بود. کلام خوشی که از روی محبت گفته شده بود! چند ماهی بیشتر نبود که دودو از مادرش جدا شده بود. ارباب او را بخاطر صورت زیبایش از یک انبار برده فروشی خریداری کرده بود. این بچه با کره قشنگ هنریک خوب به هم می‌آمدند، و دودو تحت اوامر هنریک کار را آغاز کرد.

هر دو برادر که در باع گردش می‌کردند شاهد این صحنه بودند. اوگوستن خیلی خشمگین شد؛ اما اکتفا کرد به اینکه با همان لحن کنایه‌دار همیشگی اش بگوید: «آلفرد امیدوارم آنچه ما می‌توانیم «تربیت جمهوریخواهی» بنامیم همین باشد!»

آلفرد با طعنة متقابل گفت: «هنریک وقتی خونش به جوش می‌آید درست مثل شیطان می‌شود..»

اوگوستن با خشکی گفت: «خوب لابد شما هم کار او را تأیید می‌کنید.»
- تأیید می‌کنم. به هر حال نمی‌توانم جلویش را بگیرم. هنریک مانند طوفان است. مدتی است که مادرش و من او را رها کرده‌ایم؛ اما این دودو خیلی عجیب است. تا نفس دارید او را کتک بزنید باز هم دردش نمی‌آید!
- نه، بدون تردید این کتکها برای آن است که شما نخستین تعلیمات جمهوریخواهی را به او بیاموزید؛ مگر نه اینکه ما می‌گوییم همه افراد بشر آزاد و برابر به دنیا می‌آیند؟

- به! این هم یکی از آن مزخرفات احساساتی است که عده‌ای در فرانسه تبلیغ کرده‌اند. حالا باید این نظریه را از جریان خارج کرد.

سن‌کلار با لحن معنی‌داری گفت: «من هم همین نظر را دارم.»
و آلفرد ادامه داد: «ما در کمال وضوح می‌بینیم که همه افراد بشر آزاد و

برابر به دنیا نمی‌آیند. به عقیده من در این مسخرگی جمهوریخواهی بیش از نیمی حقیقت وجود ندارد! البته مردم ژرتومند تربیت شده، متمن و با علم باید میان خودشان حقوق برابر داشته باشند؛ اما دیگر با این اراذل نمی‌شود حقوق مساوی داشت!»

- خیلی خوب است. بشرط آنکه بتوانید اراذل را هم مقاعد سازید. در فرانسه نوبت به این اراذل رسید!

- بنابراین باید مدام و بدون سستی توی سر آنها زد.
و آلفرد درحالی که پایش را روی زمین فشار می‌داد چنانکه گویی کسی زیر پای اوست اضافه کرد: «و من این کار را می‌کنم.»

- اما اگر یک بار از دست دربرود و شل بدھید آنوقت حسابی می‌لغزید!
مثلاً مثل وقایع سن دمینگ!

- در این کشور ما می‌دانیم چطور مواطن باشیم. ما می‌دانیم از این وسوسه‌های مربوط به تعلیمات سیاهان که شنیده می‌شود، چگونه باید جلوگیری کرد. نخیر!
سیاهها نباید با سواد شوند.

- حالا دیگر زمانه‌ای نیست که بتوان این طور سخن گفت. آنها به هر حال تحت تعلیمی درمی‌آیند. منتهی ما نمی‌دانیم چگونه تعلیماتی است. طرز کار کنونی ما خشن و وحشیانه است. همه پیوندهای انسانی را قطع می‌کنیم و با افراد بشری مانند چهار پایان رفتار می‌کنیم. اگر نوبت به آنها برسد با ما همان خواهند کرد که ما با آنها کرده‌ایم!

- اما هرگز نوبت به آنها نمی‌رسد!

سن کلار گفت: «درست است! ماشین را گرم کنید و دریچه اطمینان را باز نکنید و روی آن بشینید، خواهید دید کجا پرتابتان می‌کند.»

- بله خواهیم دید. مادام که من از استحکام دیگ بخار و از طرز کار ماشین

اطمینان دارم از نشستن روی دریچه بیمی ندارم.

– درباریان و نجای زمان لوئی شانزدهم همچنین می‌پنداشتند. و در اتریش هم! و پاپ پی‌نهم هم؛ اما یک روز بامداد ... هنگامی که دیگ بخار بتركد، همه آینها را در هوا خواهید دید!

و اوگوستن ادامه داد: «خوب به شما بگویم اگر اکنون واقعه‌ای در شرف تکوین است، واقعه‌ای که نشانه‌های حقیقت بارز و غیرقابل انکار در آن نهفته است، همان پیش‌بینی قیام توده‌هاست. پیش‌بینی پیروزی طبقه پایین است که منجر به برقراری آن در محل حکومت و فرمانروایی خواهد شد.»

– خوب، اوگوستن! این هم از آن حماقت‌های جمهوریخواهان سرخ است، من که امیدوارم پیش از آن تاریخی که دوران حکومت این یقه چرکینهای شما فرا رسد مرده باشم!

– یقه چرکین ناپاک! این افراد روزی بنوبه خود بر شما حکومت خواهند کرد. و همان‌طور که شما نماینده و قانون‌گذار می‌ساختید، این‌بار نماینده‌گان از آنها خواهند بود. نجای فرانسه ملتی را با دست خود سروپا بر هنر کردند و روزی ناچار حکومت همان پابرهنه‌ها را پذیرفتند و در «های‌تی» ...

– آه! اوگوستن لطفاً از این‌های‌تی، صحبت نکنید! اهالی های‌تی آنگلوساکسن نبودند. اگر آنگلوساکسن می‌بودند، وقایع به این شکل در نمی‌آمد! آنگلوساکسن نژاد مسلط جهان است. چنین نیز خواهد بود!

– بله! ولی می‌دانید که در خون این بردۀ‌های ما به اندازه کافی خون آنگلوساکسن مخلوط شده است؟ خیلی از آنها اکنون دیگر از آفریقا چیزی ندارند مگر مقداری حرارت و تندری و تیزی که برای افروختن شعله تضمیم در خود آرام و خونسرد آنگلوساکسن بسیار لازم است. بله، اگر ناقوس سن‌دمینگ ساعت شوم را در کشور ما اعلام دارد براستی خود آنگلوساکسن‌ها انقلاب را اداره خواهند کرد. فرزندان

سفیدپوستها، آنها که خونشان احساسات تکبرآمیز ما را در عروق سوزانشان جاری می‌کند، آنها که دیگر نمی‌خواهند خریده و فروخته شوند ... آنها قیام خواهند کرد. و افراد نژاد مادری را هم با خودشان به قیام و می‌دارند!

- همه‌این حرفها حماقت و دیوانگی است!

اوگوستن گفت: «مدتهاست این حرفها را می‌زنند. در زمان نوح هم اوضاع چنین بود و همیشه چنین خواهد بود. آنها می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌کاشتند و می‌ساختند و هرگز متوجه نبودند که امواج بالا می‌آیند و آنها را غرق می‌کنند.»

آلفرد خندید و گفت: «خوب، خوب! شما برای تبلیغ استعداد خوبی دارید.

مالکیت ما تضمین شده است. ما زور داریم ...»

و بار دیگر پایش را به زمین فشار داد و اضافه کرد: «این نژاد خوار است. و خوار خواهد ماند! و ما به اندازه کافی نیرو داریم برای اینکه از باروت‌هایمان استفاده کنیم.»

- بله! کودکانی که مانند هنریک فرزند شما پرورش می‌یابند نگهبانان خوبی برای این انبارهای باروت خواهند بود! هم خیلی آرام هستند! هم تملک نفس دارند! ضربالمثلی هست که می‌گوید: کسانی که نمی‌توانند بر نفسشان حاکم باشند، بر دیگران هم نمی‌توانند حکومت کنند.

- بله! این نکته اشکالاتی به وجود می‌آورد: روش ما در تربیت کودکان تأثیر دارد. این سبک پرورش برای هوی و هوس آنها راهی باز می‌کند. بخصوص هنریک گاه مرا سخت نگران می‌کند. او رحیم و مهربان است و قلب گرمی دارد؛ اما هنگامی که برانگیخته می‌شود مانند فشنگ و گلوله تندوتیز است! گمان می‌کنم بهتر است او را به شمال بفرستم زیرا در آنجا برای اطاعت اهمیت بیشتری قائل هستند و به علاوه در شمال بیشتر با همراهیان خودش تماس دارد و کمتر با زیردستان.

- اگر اعتقاد دارید که تربیت کودکان مهمترین کار بشریت است، پس با این

اقرار ثابت می‌کنید که روش ما روش غلطی است.

- این روش هم منافع دارد و هم مضار. از یکسو فرزندان ما را شجاع و مرد بار می‌آورد. عیوب و نقایص نژاد پست سبب می‌شود که خصایل و صفات متقابل در وجود آنها تقویت شود. هنریک از آن زمان که متوجه شده است دروغگویی و حیله‌گری خوی مسلم برداشته است، خودش به درستی و صداقت بیشتری پاییند شده است.

- این هم راهی برای رو به رو شدن با قضایاست!

- در این جهان اغلب مسائل به همین صورتها استدلال می‌شود!

- سن‌کلار گفت: «ممکن است!»

- خوب اوگوستن این حرفها به درد نمی‌خورد. پنجاه دفعه این خیابان را بالا و پایین رفته بود. چه می‌گوید؟ برویم یک دست تخته‌نرد بازی کنیم؟ هر دو برادر به زیر آلاچیق رفتند و برابر میزی از خیزان نشستند. جعبه تخته نرد مقابل آنها باز بود. هنگامی که هر کدام خانه‌هایشان را می‌چیدند آن‌فرد گفت:

«در واقع اوگوستن اگر طرز تفکر من مانند شما بود این کار را می‌کردم.»

- آه! آه! من شما را خوب می‌شناسم. شما همیشه می‌خواهید یک کاری بکنید. خوب، حالا آن کار چیست؟

- می‌خواهم بگویم شما برده‌هایتان را به عنوان نمونه تعلیم دهید و تربیت کنید.

و تبسمی حاکی از تحقیر بر لبانش نقش بست.

- به من پیشنهاد می‌کنید برده‌هایم را به تحصیل و ادارم درحالی که زیر فشار سنگین اجحافهای اجتماعی آنها را خرد کرده‌اید! این درست بدان می‌ماند که آتشفسان عظیم «اتنا» را روی آنها بگذاریم و بعد بگوییم بپا خیزید! یک فرد علیه اجتماع هیچ‌کاری نمی‌تواند انجام دهد. برای اینکه تعلیم و تربیت به نتیجه برسد

باید این تعلیم و تربیت از جانب دولت اجرا شود. یا لاقل لازم است که دولت در برابر آن موانعی ایجاد نکند!

آلفرد گفت: «تاسها مال شماست.»

و دو برادر با خاموشی و سکوت به بازی ادامه دادند تا اینکه صدای بازگشت اسبها به گوششان رسید.

اوگوستن از جا برخاست و گفت: «بچه‌ها برمی‌گردند. برادر ببینید آیا هرگز منظره‌ای به این زیبایی دیده‌اید؟»

راستی که این دو کودک زیبا و تماشایی بودند. هنریک با حلقه‌های سیاه و براق موهایش، با چشم‌های درخشان و با خنده‌ای شاد سرش را به سوی دختر عمومیش خم کرده بود. او اکلاهی آبی و لباس سواری به همان رنگ دربرداشت. سرخی گونه‌هایش که بر اثر ورزش بیشتر شده بود، رنگ شفاف پوست و بوری گیسوان را که مانند هاله دور سرش را احاطه کرده بود نمایانتر می‌ساخت.

آلفرد گفت: «خدایا! چه زیبایی خیره کننده‌ای. قول می‌دهم که روزی خیلی از دلها را به دامش گرفتار سازد و آنها را نومید گردداند!»

سن‌کلار با صدایی که ناگهان گرفته شد گفت: «بله! نومید ...! خدا می‌داند چقدر از این نومیدی می‌ترسم!»

سن‌کلار خودش را جلو انداخت تا او را در پیاده شدن از اسب کمک کند و درحالی که کودک را در آغوش می‌فشد گفت: «او، جان عزیز! خسته شدی؟»
- نه پاپا.

اما سن‌کلار نفس‌های مقطع و ناراحتیش را می‌شنید و از نگرانی می‌لرزید.

- عزیز چرا این طور تند کرده بودی؟ می‌دانی که برایت خوب نیست.

- خیلی خوش می‌آید! آن قدر تفریح داشت که فراموش کردم ...

سن‌کلار دختر را در آغوش گرفت و پیش آمد و او را روی نیمکتی قرار داد.

- هنریک! تو می‌بایست مراقب اوا باشی و همراه او این طور چهار نعل نروی.
هنریک کنار نیمکت نشست، دست اوانزلین را گرفت و گفت: «من مراقبش
بودم.»

او اکم کم بهتر شد. دو برادر به بازیشان ادامه دادند و بچه‌ها را تنها گذاشتند.
- او می‌دانی که من خیلی غمگینم از اینکه پاپا دو روز بیشتر اینجا نمی‌ماند؟
معلوم نیست چند وقت دیگر باید تو را نبینم؟ من اگر نزد تو بودم سعی می‌کردم
خوب شوم و دیگر دودو را کتک نزنم. من هیچ نیت ندارم که به او بدی کنم. اما
می‌دانی من خیلی تند هستم و یقین داشته باش که برای او ارباب بدی نیستم.
گاه به گاه چند شاهی به وی می‌دهم و به یقین که لباسهای خوب برایش می‌گیرم.
روی هم دودو بقدر کافی خوشبخت است.

- اگر دوروبر تو هیچ‌کس نبود که تو را دوست بدارد، آیا خودت را خوشبخت
می‌دانستی؟

- من! البته که نه.

- خوب پس بدان که تو هم دودو را از کسانی که دوستش می‌داشته‌اند گرفته‌ای.
اکنون دیگر هیچ محبتی متوجه او نیست. این سرمایه بزرگ را تو نمی‌توانی به او
پس بدهی.

- آه! خدایا، نه! نمی‌توانم... من نمی‌توانم او را دوست بدارم. نه، هیچ‌کس
در خانه ما او را دوست ندارد!

وانزلین گفت: «چرا تو نمی‌توانی او را دوست بداری؟»

- دودو را دوست بدارم؟! او مقصودت چیست؟ من از او نسبتاً خوشم می‌آید؛
اما دوستش بدارم؟ آیا تو برده‌هایتان را دوست داری؟
البته.

- چه دیوانگی!

- کتاب مقدس نمی‌گوید که باید همه مردم را دوست داشت؟

- آه! کتاب مقدس! البته کتاب مقدس خیلی چیزها می‌گوید؛ اما می‌دانی ...
به این چیزها هیچ‌کس عمل نمی‌کند! هیچ‌کس او!

اوای پاسخی نداد. چشمهاش خیره و پر از اشک بودند و در عالم دورودراز
اندیشه‌ها سیر می‌کردند و بالاخره جواب داد: «به‌هرحال پسرعموی عزیز دودو را
بخاطر من دوست‌بدار و با او خوب‌باش!»

- عزیز، بخاطر تو همه دنیا را دوست خواهم داشت، زیرا تو مهر بانترین
موجودی هستی که در عمرم دیده‌ام.

هنریک این سخنان را چنان با شور و هیجان ادا کرد که خون به گونه‌های
زیبایش آمد. او وعده او را با سادگی و بدون کمترین هیجان یا تأثیر پذیرفت و
جواب داد: «هنریک عزیز خوشحال شدم که تو چنین تصمیمی گرفتی. امیدوارم
آن را فراموش نکنی.»

زنگ ناهار به گفت و گوی آنها پایان داد.

۲۴

نشانه‌های شوم

دو روز بعد از این صحنه کوچک آلفرد و اوگوستن از هم جدا شدند. او که از مصاحبیت پسرعمویش اندکی به هیجان آمده بود در این دو روز به بازیها و ورزش‌هایی پرداخت که از قدرتش بالاتر بود و بر اثر همان افراط بسرعت ضعیف شد. سن‌کلار تصمیم گرفت که با پزشکان مشورت کند. او همیشه از این کار گریخته بود. زیرا مگر نه اینکه پزشک حقایق را به انسان تذکر می‌دهد؟ با این حال چون حال او آن اندازه بد بود که دو روز نتوانست از اتاق بیرون بیاید، ناچار طبیب را به خانه آوردند.

ماری سن‌کلار به این افول سریع سلامت و قوت دخترش توجهی نکرده بود. زیرا خودش سخت غرق مطالعه درباره یکی دو بیماری تازه بود که تصور می‌کرد

به آنها دچار شده است و هرگز هم گمان نداشت ممکن است کسی بیشتر از او رنج ببرد. فکر اینکه ممکن است در اطراف او کسی بیمار باشد موجب غیظ و نفرتش می‌شد و همیشه یقین داشت که دیگران بیمار نیستند بلکه از تبلی و از سستی اظهار کسالت می‌کنند و می‌گفت: اگر یکبار همه دردهای مرا می‌کشیدند آن وقت می‌دانستند بیماری چیست؟

میس افليا، چندين بار کوشيد تا احساسات مادری اين زن را بخاطر فرزندش تحريک کند و از نگرانیهای خودش درباره سلامت او را هم باخبر سازد؛ اما همیشه اين کوشش بیهوده بود و ماري جواب می‌داد: «من ابداً بدی در حال او نمی‌بینم، بچه بازی می‌کند. می‌دود.»
– اما سرفه هم می‌کند!

– سرفه! اوه! از سرفه با من صحبت نکنید. همه عمرم سرفه کرده‌ام. هنگامی که به سن او بودم همه خیال می‌کردند قوای من بکلی تحلیل رفته است. مامی هر شب بالای سرم بیدار می‌نشست. اوه! سرفه او که چیزی نیست.
– آخر این ضعف ... این نفشهای مقطع ...

– اوه! من هم سالها و سالها همین طور بودم. اين سرفه‌های عصبانیت، صرفاً مربوط به اعصاب است!

– آخر شیها عرق هم می‌کند.
– خودم ده سال هر شب عرق کردم. اغلب ملافه‌هایم خیس خیس می‌شدند. در تمام پیراهن خوابم یک نخ خشک نمی‌ماند! مامی مجبور می‌شد ملافه‌هایم را روی بند پهن کند تا خشک بشوند. عرق او پیش عرق من که چیزی نیست!

میس افليا چند روز سکوت کرد. هنگامی که بیماری او خیلی آشکار شد، هنگامی که پزشک به بالینش آمد، آن وقت ماری به آن روافتاد! می‌گفت که خودم می‌دانستم، به دلم افتاده بود، من می‌دانستم که مقدرم این است که بدخت‌ترین

مادرهای دنیا باشم. این همه بیماری خودم کافی نیست که حالا باید ببینم یگانه دخترم پیش از من از دنیا می‌رود. ماری تمام شب مامی را آزار می‌داد روزها هم درباره این بدبهختی و حشتناک گریه‌وzarی می‌کرد.

سن‌کلار می‌گفت: «ماری عزیزم، این حرفها را نزن، نباید فوری نامید شد!» آه! سن‌کلار تو از قلب مادر چه خبر داری؟ تو نمی‌توانی درک کنی ... نه

هرگز تو درک نخواهی کرد!

- آخر ماری درد اوا بی درمان نیست.

- سن‌کلار من نمی‌توانم مانند تو خونسرد باشم. اگر هنگامی که فرزندت در این حال است فرقی به حال تو نمی‌کند. من نمی‌توانم مانند تو باشم! بعد از این همه بدبهختیها که کشیده‌ام این دیگر ضربهٔ خیلی سختی است.

سن‌کلار جواب می‌داد: «راست می‌گویی! مزاج او خیلی حساس است. من همیشه متوجه این نکته بودم. او چنان بسرعت رشد کرد که این رشد زیاد سلامتش را به مخاطره انداخت. و اکنون دوران خطرناکی را طی می‌کند؛ اما آنچه اکنون بیشتر ناراحتیش کرده است گرمای تابستان است و به علاوه این دو سه‌روز هم خودش را با پس‌عمویش خیلی خسته کرد. طبیب می‌گوید که هنوز خیلی جای امیدواری است.»

- خوب، خوشبا به حالت که می‌توانی این اندازه خوش‌بین باشی! جای خوشحالی است که همه مردم مانند من حساس نیستند. خیلی دلم می‌خواست که من هم حس نداشتم! چون این همه حساسیت جز اینکه بدبهخت‌ترم کند، نتیجه دیگری ندارد. من هم دلم می‌خواست که خیال‌م آسوده بود.

و همه اهل خانه آرزو داشتند که ماری خیالش آسوده باشد تا بدین ترتیب مدام بدبهختیهاش را نشمارد و اطراfibiasn را شکنجه و آزار ندهد. هر کس هرچه می‌کرد، هرچه می‌گفت به عقیده ماری دلیل بر آن بود که همه دلشان سنگ

است، همه خونسرد هستند و هیچکس دلش به دردهای او نمی‌سوزد. طفلک او اگاه این سخنان را می‌شنید، دلش برای مادرش می‌سوخت و گریه می‌کرد و از اینکه تا این اندازه اسباب غصه او شده است رنج می‌برد.

پس از پانزده روز در حالت او با بهبودی کلی مشهود گشت و از همه نشانهای مرض کاسته شد؛ اما در حقیقت این یکی از آن عقبنشینیهای موقتی بود که طی آن بیماری تمثناپذیر سل، در آستانه مرگ، برای مدت کوتاهی دل قربانیان و اطرافیان آنها را سرشار از امید می‌سازد. او باز با قدمهای کوچکش باع را زیر پا می‌گذارد و در راهروهای عمارت می‌دود «می‌خند» بازی می‌کند. و پدرش که مست از شادی است به همه کس می‌گوید که او سلامتش را بازیافته است. تنها طبیب و میس افليا به این بهبود ظاهری دل خوش نکرده‌اند و کودک را از حمله مرگ در امان نمی‌دانند. یک قلب دیگر هم دچار اشتباه نشده است و آن همان قلب کوچک خود می‌ساخت. گاهی صدای ملايم و روشنی در گوش جان او می‌گوید که روزهای زندگی زمینی اش بزودی پایان می‌یابند. آه! آیا این صدای غریزی طبیعت که شکستش را احساس کرده است با این خبر پر از سور و شتاب جا نیست که نزدیک شدن ابدیت را پیش‌بینی کرده است؟ چه فرق دارد؟ در قلب او اکنون یکنوع اطمینان آرام، ملايم و مقدس نزدیکی او را به آسمان نوید می‌دهد. اطمینان آرام مانند غروب آفتاب! ملايم مانند صفا و درخشندگی یک بعد از ظهر پاییزی! و در این اطمینان، آرامش قلب کوچک او را فقط فکر غصه و درد کسانی که دوستش می‌داشتند تیره می‌کرد.

اما خودش با اینکه از این همه مهر و محبت دلفریب احاطه شده بود، با اینکه زندگی دورنمای آینده‌ای درخشنان و با رونق فریبنده در مقابل چشمانش قرار داده بود، از احساس مرگ کمترین تأسیفی نداشت.

و با این حال هنگامی که به این موجودات عزیزی که می‌خواست ترکشان کند،

بخوص هنگامی که به پدرش فکر می‌کرد دلش از یک دلواپسی لبریز می‌شد و او احساس می‌کرد که در قلب پدرش بیش از هر قلب دیگری جا دارد. او مادرش را دوست می‌داشت، او همه را دوست می‌داشت؛ اما غرور و خودخواهی خانم سن‌کلار در عین حال هم او را متأثر می‌کرد و هم ناراحت. او فکر می‌کرد آنچه مادر می‌گوید باید درست و به حق باشد اما در گفته‌های مادر خودش نکاتی بود که برای وی درست و قابل درک به نظر نمی‌رسید و ناچار در دل می‌گفت: «چه کنم ... بالاخره مادر است!»

او از دور شدن از این برده‌های وفادار که برای آنها مانند روشنایی روز و پرتو خورشید بود تأسف داشت! بچه‌ها بندرت نظرهای کلی دارند؛ اما او یک کودک عادی نبود، دردهای جانگداز برده‌ها که شاهد همه آنها بود یک‌به‌یک در اعماق این روح متفکر و اندیشمند فرورفته بودند. آرزوی مبهم خدمت به آنها و دستگیری و نجات آنها - نه تنها برده‌های خانه سن‌کلار بلکه همه کسانی که مانند آنها رنج می‌کشیدند - در دل او نهفته بود و این تضاد میان میل و آرزوهای پرشور او با کالبد سست و رنجور و ناتوانش سخت غم‌انگیز و دردناک بود.

یک روز هنگامی که کتاب مقدس را می‌خواند، گفت: «بابا تم، خوب می‌فهم چرا حضرت مسیح خواست برای ما از جانش بگذرد.»

- برای چه، میس او؟

- برای اینکه احساس می‌کنم من هم همین را دلم می‌خواهد.

- میس او مقصودتان چیست؟ من نمی‌فهمم!

- نمی‌توانم برایتان بیان کنم؛ اما یادتان هست هنگامی که در کشتی بودیم؟ هنگامی که من آن موجودات بدبخت را دیدم. یکی شوهرش را از دست داده بود یکی مادرش را. مادرانی هم بودند که از فراق فرزندانشان گریه می‌کردند. بعدها که من داستان ننه پرو را شنیدم، آه که چه وحشتناک بود و بالاخره خیلی جاهای

دیگر که من شاهد این بدختیها بودم احساس می‌کردم با کمال رضایت و شادی حاضرم جانم را بدهم اگر بدانم مرگ من به این تیره روزیها پایان خواهد داد. و با تأثیری عمیق دست ظریفش را روی دست تم گذاشت و گفت: «بله من می‌خواهم بخاطر آنها بمیرم.»

تم با احترام او را نگاه می‌کرد. سن‌کلار دخترش را صدا کرد. او از نزد تم رفت. تم او را با نگاه دنبال می‌کرد و چشمانش را با پشت دست پاک می‌کرد. یک لحظه بعد هنگامی که به مامی برخورد به او گفت: «دیگر کوشش برای حفظ میس اوای بیهوده است. خداوند بر پیشانی او نشان مرگ گذارده است.»

مامی که دستهایش را رو به آسمان بلند کرده بود گفت: «بله، بله من هم همیشه، همین را می‌گفتم. و هرگز به کودکانی که باید زنده بمانند شباهتی نداشت! همیشه یک چیز عمیق در چشمهاش وجود داشت. بارها راجع به او با خانم صحبت کردم؛ اما حالا دیگر نزدیک شده است. همگی ما آن را می‌بینیم ای براء معصوم خداوند!»

او از لین دوان دوان به سوی پدر رفت و در راه روی عمارت به او رسید. آفتاب در افق پایین می‌رفت و به دنبال خویش پرتوهای پیروزی می‌افشاند. او پیراهنی سفید پوشیده بود، موهای بورش موج می‌زدند، گونه‌هایش سرخ بودند و تبی که جانش را می‌سوزاند به چشمهاش درخششی مافوق طبیعت بخشیده بود.

سن‌کلار او را صدا کرده بود تا مجسمه کوچکی را که برایش خریده بود نشان دهد؛ اما منظرة این دختر او را به هیجان و تأثیری ناگهانی و دردناک دچار کرد. بعضی از زیباییها در عین حال چنان کامل و عالی و چنان سست و فانی به نظر می‌رسند که انسان تحمل دیدار آنها را ندارد. پدر بیچاره دختر را در آغوش فشد. فراموش کرد که چه می‌خواست به او بگوید.

- اوای عزیز چند روز است که حال تو بهتر است. آیا بهتر نیستی؟

او با لحن جدی گفت: «پاپا، خیلی وقت است که می‌خواهم به تو چیزی بگویم. می‌خواهم حالاً بیش از آنکه خیلی ضعیف شوم، این را بگویم.»

سن‌کلار احساس کرد که بدنش می‌لرزد. او روی زانوهایش نشست سر کوچکش را به سینه پدرش تکیه داد و گفت: «پاپا دیگر بی‌فایده است که بیش از این به من بپردازی، لحظه‌ای که من باید تو را ترک کنم فرا رسیده است. من می‌روم و دیگر باز نمی‌گردم.»

او از لین آه کشید. سن‌کلار با صدایی که می‌خواست شاد نشان دهد؛ اما از غم می‌لرزید گفت: «آه؟ چطور؟ اوای عزیز تو عصبانی شده‌ای؟ به خودت صدمه می‌زنی! نباید خودت را تسليم این افکار شوم کنی. ببین یک مجسمه کوچک برایت خریده‌ام.»

او مجسمه را آهسته عقب زد و گفت: «نه پاپا نباید خودت را فریب دهی. من عصبانی نیستم، خودم را صدمه نمی‌زنم. اگر بخاطر تو و بخاطر کسانی که مرا دوست می‌دارند نبود خیلی از این رفتن خوشحال بودم. من باید خیلی دور بروم، خیلی دور!»

- آخر عزیزم تو را چه می‌شود، این قلب کوچک را چه کسی این قدر غمگین کرده است؟ تو در اینجا هرچه مایه سعادت است می‌توانی داشته باشی!

- بیشتر دوست دارم به آسمان بروم. با این حال بخاطر کسانی که دوستشان می‌دارم به زنده ماندن راضی هستم. در این دنیا خیلی چیزها هست که مرا غمگین می‌کند و به نظرم وحشتناک هستند. من بیشتر دوست داشتم آن بالا بالا باشم. و با این حال دلم نمی‌خواهد از شما جدا شوم. بله! این فکر قلیم را می‌شکند و خرد می‌کند.

- خوب، او با به من بگو چه چیزی تو را غمگین می‌کند. بگو چه چیزی این

اندازه به نظرت و حشتناک است؟

- خدایا! چیزهایی که همیشه انجام می‌گرفته‌اند و اکنون نیز هر روز انجام می‌شوند. ببین پدر! مثلاً من برای همه بردۀ‌هایمان غصه می‌خورم. آنها مرا دوست می‌دارند. همه آنها با من گرم و مهربان‌اند. من دلم می‌خواست آنها آزاد باشند.

- اما دختر عزیزم، آیا آنها در خانه ما خوشبخت نیستند؟

- چرا پاپا! اما اگر به تو چیزی برسد آنها چه خواهند شد؟ پاپا، خیلی کم از اربابهای مانند تو هستند! عمومیم آلفرد مانند تو نیست، مامان هم این‌طور نیست. فکرکن اگر به دست اربابها نه پرو بیفتند؟ اوه! مردم چه کارهای وحشتناکی می‌کنند و می‌توانند بکنند!

و لرزشی بدنش را فراگرفت.

- فرزند عزیزم، تو خیلی حساس هستی و من متأسفم از اینکه چنین داستانها را برای تو حکایت کرده‌اند.

- بله، پدر اینها هستند که مرا آزار می‌دهند! چطور می‌خواهی سعادتمند زندگی کنم؟ نه دردی داشته باشم و نه رنجی! و حتی یک داستان غم‌انگیز را نشنوم! درحالی که همه دور و برم مردم بیچاره‌ای هستند که در سرتاسر زندگی جز درد و رنج چیزی ندارند. این به نظر من خودخواهی است! باید که من با این دردها آشنا شوم. باید شریک و هم‌درد این ستمکشان شوم. ببین پدر این چیزها در قلب من اثر می‌کند و تا اعماق آن را می‌سوزاند. اینها ما را به فکر وا می‌دارند! پاپا راستی وسیله‌ای نیست که بتوان به همه بردگان آزادی را بازداد؟

- فرزند من، این کاری بسیار دشوار است. من هم بردۀ فروشی را محکوم می‌کنم. از صمیم قلب آرزو دارم که دیگر حتی یک زر خرید روی کره زمین نباشد؛ اما راه رسیدن به این آرزو را نمی‌شناسم!

- پاپا تو که خیلی مهربان و خیلی نیکوکار هستی تو خیلی خوب می‌توانی با

حرفهایت شنونده را تحت تأثیر قرار دهی، نمی‌توانی یک کمی به خانه‌های بزرگ بروی و سعی کنی اربابها را قانع کنی. تا به آن کاری که لازم است دست بزنند؟ پدر، هنگامی که من مردم، تو به من فکر خواهی کرد و بخاطر عشق به من این کار را بکن. من اگر می‌توانستم خودم این کار را می‌کردم!

- بمیری، او؟ هنگامی که مردی؟! ... اوه! فرزندم با من از این حرفها نزن.

مگر تو یگانه ثروت من در این دنیا نیستی؟

- فرزند آن ننه پروری بدبخت هم تنها ثروت او در این دنیا بود. واو یک شب تا صبح صدای گریه فرزندش را شنید، بدون اینکه بتواند نزد وی رود تا آرامش کند. پاپا این موجودات بدبخت فرزندانشان را همان اندازه دوست می‌دارند که تو مرا دوست می‌داری ... اوه! برای آنان فکری کنید! بیین پدر! این بیچاره مامی هم فرزندانش را دوست دارد و از آنها جدا شده است ... آه! پدر، هر روز دیدن این وقایع غم‌انگیز خیلی وحشتناک است.

سن‌کلار با صدایی سرشار از محبت گفت: «خوب، خوب، فرشته عزیز! دیگر غصه‌نخور، دیگر از مردن صحبت نکن. به تو قول می‌دهم هرچه می‌خواهی انجام دهم.»

- خیلی خوب پدر عزیز! پس قول بده که تم را آزادکنی همین که من ...

لحظه‌ای خاموش شد، آن‌گاه با کمی تردید گفت: «همین که من رفتم.»

- بله عزیزم هرچه بخواهی می‌کنم.

گونه‌های سوزانش را روی گونه پدرش گذاشت و گفت: «پدر عزیز چقدر دلم می‌خواست که بتوانیم با هم برویم!»

- کجا عزیزم؟

- در قلمروی ناجی بزرگ ... مقر صلح و صفا و مهربانی و عشق ... کودک چنان با ساده‌دلی سخن می‌گفت که گویی وصف مکانی را می‌کند

که به چشم خود دیده است.

- پدر تو نمی‌خواهی به آنجا بیایی؟

سن‌کلار او را در آغوش فشد؛ اما چیزی نگفت. کودک با صدایی آرام؛ اما سرشار از اطمینان گفت: «تو بهسوی من خواهی آمد.» اوا اغلب با این لحن سخن می‌گفت، بدون اینکه در ادای آن تردیدی داشته باشد.

سن‌کلار گفت: «بله، من بهدنیال تو خواهم آمد. من هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.»

در این‌هنگام شب سایه‌های باشکوهش را به دور آنها گستردۀ بود. سن‌کلار نشست. دیگر سخن نمی‌گفت؛ اما این اندام دلربا و ضعیف را روی قلبش می‌شد. دیگر نگاه عمیق او را نمی‌دید. صدایش، مانند صدای یک روح همچنان در گوشش بود و آنگاه مانند تجسمی از دادگاه نهایی الهی همه گذشته زندگی در نظرش نمودار شد. دعاها و سرودهای مادرش را می‌شنید. دوباره آرزوهای جوانی و سیر آمال و افکارش را بهسوی نیکوکاری احساس می‌کرد، آنگاه میان این دوران مقدس و زمان حاضر سالهای زندگی اجتماعی و مراحلی را که زندگی شایسته و آبرومند می‌نامند به یاد آورد. آه که در چنین لحظات چه افکار دورودرازی بر ما هجوم می‌آورند!

افکار و احساسات به روح سن‌کلار هجوم آورده بودند؛ اما او کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

شب فراسیده بود. دخترش را به اتاق برد. هنگامی که اوا لباس خواب دربر کرد و آماده رفتن به بستر شد، سن‌کلار زنها را از اتاق بیرون کرد یکبار دیگر اوا را در آغوش گرفت و برایش لالایی گفت تا اینکه دختر به آهستگی به خواب رفت.

۲۵

او انژلیست کوچک

بعد از ظهر روز یکشنبه بود. سن‌کلار در آلاچیق روی یک صندلی راحت دراز کشیده بود. و سیگار می‌کشید. ماری روی نیمکت، مقابل پنجره سالن خوابیده بود، و برای اینکه از نیش پشه‌ها در امان باشد تور نازکی روی سر و صورتش انداخته بود. کتاب دعا را که جلد زیبا و نفیسی داشت از روی سستی و بیحالی در دست گرفته بود. این کتاب را در دست گرفته بود برای اینکه روز یکشنبه بود و ماری می‌پنداشت چند صفحه آن را خوانده است؛ اما در حالی که کتاب را در دست داشت فقط کمی چرت زده بود.

میس افليا که پس از کاوش زياد در آن حوالى يك انجمن متديست كشف

۱. اهل انجيل مسيحي - ۳

کرده بود به راهنمایی تم و همراه او با آنجا رفته بود.

ماری پس از اینکه لحظه‌ای در فکر فورفت گفت: «اوگوستن به تو بگوییم که باید کسی را به شهر بفرستی و دکتر پومی را خبرگنی به اینجا بیاید. من یقین دارم که بیماری قلب دارم!»

- ای بابا! عزیزم چه احتیاجی هست که دنبال این دکتر بفرستیم؟ به نظر من دکتر او خیلی خوب است!

- در مراحل جدی و سخت به او اطمینان ندارم. و باید بگوییم که من در چنین مرحله‌ای هستم. این دو سه شب اخیر به این موضوع فکر می‌کرم.

من آنقدر در زندگی ناملایمات دیده‌ام و بقدرتی طبیعت حساسی دارم که ...

- ماری، اینها خیال است! من گمان نمی‌کنم تو بیماری قلب داشته باشی.

- اوه! خوب می‌دانستم که تو باور نمی‌کنی! همین انتظار را هم داشتم! از یک زکام او نگران می‌شوی؛ اما من! ... راستی که من آخرین فکر تو هستم.

- خدايا! عزیزم! اگر دلت می‌خواهد بیماری قلب داشته باشی، خیلی خوب

من قبول می‌کنم. فقط باید بگوییم که تا کنون از این بیماریت خبر نداشتم!

- امیدوارم روزی نرسد که تو از این مسخرگیهای پشیمان شوی؛ اما خواه

باور کنی خواه نکنی نگرانیهای من برای او، زحمتها بین که برای این طفل عزیزم کشیده‌ام نطفه این بیماری را که از مدت‌ها پیش در وجود من پنهان شده بود بسرعت پرورانده است.

«خیلی مشکل می‌توان زحمتها را در راه بزرگ کردن او بیان کرد.»

این فکری بود که از مغز سن‌کلار گذشت و آنگاه از جا برخاست و کمی

دورتر و درست مانند یک شوهر نامهربان آنقدر دم در ماند تا در شکه بازگشت و میس‌افلیا و او را در پایین پلکان پیاده کرد.

میس افليا بر حسب عادت مستقيماً به اتاق خودش رفت تا کلاه و شال گردنش را بردارد. او هم آمد روی زانوی پدرش نشست تا برايش حکایت کند که در آن جلسه مذهبی چه دیده است.

اما بزودی از اتاق میس افليا که پنجه اش رو به آلاچيق باز می شد صدای اظهار تعجب و حيرت او شنیده شد. میس افليا بسختی کسی را سرزنش می کرد. سن کلار گفت: «معلوم نیست تپسی چه دسته گل تازه ای آب داده است؟ این همه سروصدا بخاطر اوست. شرط می بندم!»

یک لحظه بعد میس افليا همچنان خشمگین در آلاچيق ظاهر شد و مقرر را هم به دنبال خودش می کشید و می گفت: «بیا اینجا، باید به اربابت بگوییم.. او گوستن پرسید: «خوب چیست؟ باز هم چه خبر است؟»

- خبر این است که من دیگر حاضر نیستم از دست این بلا اذیت و آزار شوم. من دیگر نمی توانم او را تحمل کنم. بیش از این تحمل از قوه گوشت و پوست آدمی خارج است. فکر کنید! من او را در آن بالا محبوس کرده بودم و یک سرود داده بودم که روان کند، اما چه کرده است؟ کشیک کشیده و جای کلیدهای مرا یاد گرفته است و همین که خاطر جمع شده است که من از خانه بیرون رفته ام گنجه را باز کرده است و یک تور بزرگ کلاه را برداشته و قیچی کرده برای اینکه پیرهن عروسک بدوزد. من در عمرم چنین چیزی ندیده بودم.

ماری گفت: «دختر عمو من به شما می گفتم که ممکن نیست بتوانید این مخلوقها را بدون سختگیری آدم کنید.»

و نگاهی پر از سرزنش به شوهرش انداخت و آنگاه اضافه کرد: «اگر اجازه داشتم آن طور که صلاح می دانم رفتار کنم... این بچه را به دارالتأدیب می فرستادم و می گفتم آن قدر شلاقش بزنند که دیگر نتواند روی پا بایستد.»

سن کلار گفت: «من هیچ تردیدی ندارم که شما چنین می کردید. حالا از دل

نازکی زنها هرچه می‌خواهند بگویند! من هنوز در تمام عمرم یک دوجین زن هم ندیده‌ام که اگر اختیار به دستش بیفتند از کوبیدن در مغزا سبیش، یا برده‌اش مضایقه کند.»

- سن‌کلار، باز هم از آن شوخیهای بی‌مزه! دختر عمو زن عاقلی است و اکنون او هم مانند من قضاوت می‌کند.

گرچه از این رفتار تپسی که شاید هر خانم دیگری غیر از میس‌افلیا را هم عصبانی می‌کرد، دختر عمو سخت خشمگین بود؛ اما این حرف ماری که خیلی با حقیقت متباین بود به طور عجیبی میس‌افلیا را آرام و خونسرد کرد و گفت: «به هیچ قیمتی در دنیا من حاضر نمی‌شوم که با این بچه این همه سختگیری شود؛ اما اوگوستن اقرار می‌کنم که حوصله‌ام سررفته است. تا توانسته به او تذکر دادم، نصیحتش کردم، موعظه کردم. حتی شلاقش زدم. به چندین صورت تنبیهش کردم. و هیچ! همه بی‌فایده بود. امروز درست مانند همان روز اول است.» سن‌کلار کودک را صدا کرد و گفت: «میمون، بیا اینجا ببینم.»

تپسی نزدیک آمد. چشمهای گرد و شیطانش می‌درخشیدند و پشت هم مژه می‌زد و مخلوطی از ترس و شیطنت در نگاهش دیده می‌شد. سن‌کلار که همیشه این قیافه عجیب به نظرش جالب بود پرسید: «چرا این کارها را می‌کنی؟» تپسی جواب داد: «به طوری که میس‌افلیا می‌گوید همه اینها از بدقلبی من است.»

- نمی‌دانید میس‌افلیا چقدر برای شما زحمت کشیده است؟ او می‌گوید هرچه به نظرش رسیده برای هدایت شما انجام داده است.

- افسوس! آقا آن خانم قدیمی ام هم همین حرفها را می‌زد. او مرا کمی سخت ترکتک می‌زد، موهایم را می‌کند و سرم را به دیوار می‌کوبید. اما باز چاره‌ام نمی‌شد! گمان می‌کنم، اگر همه موهایم را هم یکی یکی از ریشه بیرون بیاورند، باز

فایده نمی‌کند! آقا من شیطان! آقا خودتان می‌دانید که من سیاه هستم! آخه ما سیاهها این طوریم!

میس افليا گفت: «خيلي خوب من ولش می‌کنم. من اين گرفتاري را بيش از اين تحمل نمی‌کنم.»

سن کلار گفت: «اجازه می‌دهيد يك سؤال کنم؟»

- چه سؤالي.

- اگر اين انجيل شما آن قدر قوي نیست که بتواند يك کافر کوچولو نظير اين دختر را که در اختیار شماست ارشاد کند، پس چه فایده که دو تن کشیش بدبخت را به میان میليونها موجودی که هیچ کدام بهتر از تپسی نیستند روانه می‌کنند تا آنها را به سوی مسیحیت دعوت کنند؟ تپسی نمونه‌ای از میليونها موجود است.

میس افليا پاسخی نداد؛ اما او که شاهد خاموش سراسر اين صحنه بود با سر به تپسی اشاره کرد که از دنبال او برود. در يکی از گوشه‌های راهرو اتاق شیشه‌دار روشني بود که سن کلار هنگام مطالعه آنجا می‌نشست. او و تپسی در اين اتاق خلوت کردند.

سن کلار گفت: «باید ببینم او می‌خواهد چه کند؟»

وروی نوک پنجه‌ها آهسته جلو رفت، گوشة پرده را کنار زد و از پشت شیشه نگاه کرد آنگاه انگشتیش را به علامت دعوت به سکوت روی لبه‌ایش گذاشت و به میس افليا اشاره کرد که او هم جلو بباید.

هر دو کودک روی کف اتاق، رودررو نشسته بودند. تپسی همان حالت بیقیدی و موزیگری همیشگی را داشت؛ اما بر عکس او که مقابل او نشسته بود سخت گرفته و متأثر به نظر می‌رسید و چشمهاي درشت‌ش پر از اشک بود.

- تپسی، چه چيزی باعث می‌شود که تو اين قدر شیطان باشی؟ برای چه نمی‌خواهی بکوشی تا خوب شوی! تپسی آیا تو هیچ‌کس را دوست نداری؟

تپسی گفت: «من هیچ‌کس را ندارم که دوستش بدارم. من آب‌نبات را دوست دارم. دیگر هیچ‌چیز را دوست ندارم.»

- اما پدر و مادرت را که دوست داری؟

- می‌دانید، من پدر و مادر نداشتم. میس اوایکبار دیگر هم این را به شما گفته بودم.

اوای غمگین و افسرده جواب داد: «اوه! راست می‌گویی؛ اما برادر، خواهر،
حاله، عمو هم نداری؟»

- نه! نه! هیچ‌کس! هیچ!

- خوب، اگر سعی کنی دختر خوبی شوی، آن وقت می‌توانی.

- خیلی سعی کردم، اما نشد. بالاخره من سیاه هستم! آه اگر می‌توانستم پوستم را بکنم و سفید شوم، آن وقت می‌توانستم همه کار بکنم!
اما تپسی با اینکه تو سیاه هستی می‌توان تو را دوست داشت. اگر خوب بودی میس افليا راستی تو را دوست داشت.

صدای همان خنده خشک و خشنی که معمولاً برای بیان بی‌اعتمادی و دیر باوری نسبت به مطلبی از دهان تپسی شنیده می‌شد، اکنون نیز به گوش رسید.
اوای ادامه داد: «آیا باور نمی‌کنی؟»

- نه! ابدًا! میس افليا نمی‌تواند مرا تحمل کند برای اینکه من سیاه هستم. او ترجیح می‌دهد به یک خرچنگ دست بزند و به من دست نزند. هیچ‌کس نمی‌تواند سیاهها را دوست بدارد و محال است سیاهها بتوانند خوب باشند. به من چه ...
چه کار کنم؟

و تپسی شروع کرد به سوت زدن.

«اوای» که ناگهان احساس کرد نزدیک است دلش بترکد گفت: «ای طفلک
تپسی! من تو را دوست دارم!»

و دست سفید ظریفیش را روی شانه تپسی گذاشت:

- بله من تو را خیلی دوست دارم برای اینکه نه پدر داری، نه مادر و نه دوست! برای اینکه دختر بدبختی هستی که همه با تو بدرفتاری می‌کنند. من تو را دوست دارم! و دلم می‌خواهد که تو دختر خوبی باشی. ببین تپسی، من خیلی ناخوش هستم و گمان می‌کنم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم و از اینکه می‌بینم تو دختر شیطانی هستی ناراحتم. دلم می‌خواهد بخاطر محبت من، سعی کنی دختر خوبی شوی. خدایا! من دیگر برای زندگی کردن با شما چندان فرصتی ندارم! واژ چشمهای نافذ دخترک سیاه اشکها سرازیر شدند و یک به یک، به آهستگی روی گونه‌هایش لغزیدند و پشت دستهای سفید میس او افتادند بله در این لحظه برق یک اعتماد واقعی، پرتوهای یک نور آسمانی در تاریکیهای این روح بی‌ایمان پدیدار شد. تپسی سرش را میان زانوهایش گذاشت و آهسته گریه و زاری کرد. در این هنگام آن کودک زیبای دیگر که روی او خم شده بود مانند فرشته رحمتی بود که یک گناهکار سرنگون شده را در راه نجات یاری می‌کرد.

او گفت: « طفلک تپسی! آیا نمی‌دانی که حضرت مسیح همه را یکسان دوست می‌دارد؟ او تو را به اندازه من دوست دارد. همان طورکه من تو را دوست دارم او هم دوست می‌دارد منتهی چون او خیلی از من بهتر است تو را بیشتر هم دوست دارد. به تو کمک خواهد کرد تا بتوانی به بهشت بروی و برای همیشه فرشته زیبایی شوی.»

- ای میس او، ای میس اوی عزیز، من سعی خواهم کرد. سعی خواهم کرد! تا به حال همه چیز برایم بی‌تفاوت بود!

سن‌کلار پرده را جلو کشید و به میس افلیا گفت: « اوا مادرم را به یادم می‌آورد. او هم به من همین را می‌گفت ... می‌گفت اگر می‌خواهیم نابینایی را شفا دهیم باید مانند مسیح کور را نزدیک بخوانیم و دستمان را روی سرش بگذاریم.»

میس افليا گفت: «من همیشه نسبت به سیاهها مقداری خرافات و قضاوتهای نادرست در ذهن داشتم. نمی‌توانستم تحمل کنم که این بچه سیاه به من دست بزند؛ اما هیچ فکر نمی‌کردم که خودش هم متوجه این نکته شده باشد!»

– امید نداشته باشید که بتوانید این گونه نکات را از کودکان پنهان کنید هر اندازه هم که آنها را در مرحمت ظاهری غرق کنید با این حال مدام که آنها بیزاری و نفرت قلبی شما را احساس می‌کنند محل است در برابر آن محبتها کمترین سپاسی داشته باشند. خیلی عجیب است؛ ولی واقعیت چنین است.

میس افليا گفت: «نمی‌دانم چگونه خودم را درباره این موضوع قانع کنم. از سیاهها خیلی بدم می‌آید. بخصوص از این بچه، چگونه این احساسات را مغلوب کنم؟»

– او را ببینید!

– اوه! او بقدرتی مهربان است! راستی که این دختر مانند مسیح است. آه دلم می‌خواست مثل او باشم. او با من درس می‌دهد!

سن کلار پاسخ داد: «این نخستین بار نیست که یک کودک خردسال به یک شاگرد مدرسه سالخورده درس می‌دهد.»

۲۶

مرگ

«نه، هرگز نباید گریست.»

«بر مرگ گلی که چیده شده است»

«با داس مرگ، در بامداد زندگی.»

اتاق خواب اوا خیلی بزرگ بود و مانند همه اتاقهای دیگر پنجره‌اش رو به آلاچیق باز می‌شد. این اتاق از طرفی به اتاق پدر و مادرش و از طرف دیگر به اتاق میس افlia متصل بود. سن‌کلار با تزیین اتاق به صورتی که با ساکنش هماهنگی داشته باشد برای چشم و دل خودش شادی و لذتی فراهم کرده بود. جلو پنجره‌ها پرده‌هایی از اطلس سفید و صورتی آویزان بود. فرشی که طبق نقشه سفارشی در پاریس بافته شده بود حاشیه‌ای از برگ و غنجه‌های گل سرخ داشت و در

وسط آن دسته‌های انبویی از گل سرخ شکفته دیده می‌شد. روی چوب تخت و صندلیها و صندلی راحت که از خیزان بود هزاران طرح دلفریب، ساحرانه نقاشی شده بود.

بالای تختخواب، روی میزی از مرمر سفید فرشته‌ای با حجاری ماهرانه بالهایش را گستردۀ بود و تاجی از برگ در دست داشت. از روی این تاج پرده‌های نازکی از تور صورتی رنگ با راه‌های نقره‌ای آویخته شده بود که در این منطقه گرم‌سیر و پرازپشه، به عنوان پشه‌بند مورد استفاده قرار می‌گرفت. نیمکتهاي زیبای خیزان با بالشایی از اطلس‌های گلدار صورتی زینت شده بودند و مجسمه‌های کوچکی که روی دسته آنها قرار داشتند با پرده‌ها همنگ بودند. در میان اتاق میز کوچکی از خیزان و یک گلدان مرمر دیده می‌شد که به شکل گل زنبق با غنچه‌های سفید حجاری شده بود. حقه این گل زنبق همیشه پر از گلهای زیبا بود. او اکتابها و جواهرات و لوازم التحریرش را که از عاج تراشیده بودند روی این میز می‌گذاشت، هنگامی که پدرش متوجه شد که او به طور جدی می‌خواهد نوشتن بیاموزد این لوازم التحریر را به عنوان هدیه برایش خریداری کرد.

روی سر بخاری یک مجسمه کوچک مسیح دیده می‌شد که کودکان را به سوی خودش می‌خواند و در طرفین آن دو گلدان مرمر قرار داشت. شادی و غرور تم در این بود که هر بامداد در این گلدانها گلهای زیبا بگذارد.

در اتاق دو سه تابلوی قشنگ هم دیده می‌شد که تصویری از کودکان در حالات مختلف بود. خلاصه چشم در هر جای این اتاق با تجسمی از یک دوران کودکی زیبا و پرصلاح و صفا برخورد می‌کرد و هنگامی که چشمهاي او با به پرتوهای صبحگاهی گشوده می‌شد و بنوبت روی هر یک از این اشیاء توقفی می‌کرد، اشیایی که افکار دلفریب و لطیفی را به او الهام می‌کردند. انگار نیروی اغواگری یک چند زمان او را قویتر و بهبودی یافته نشان می‌داد، اما این نیرو بزودی ناپدید

می شد و از آن پس دیگر صدای سبک پاهای او با فاصله های خیلی زیاد در آلاچیق شنیده می شد و برعکس اغلب اوقات، کنار پنجره اتاق و روی صندلی راحت افتاده بود و نگاههای عمیقش به سطح دریاچه که آب آن نوبه نو به پایین و بالا می رفت، خیره می شد.

اواسط بعد از ظهر بود. کتاب مقدس مقابلش نیمه باز بود. انگشتهاش شفافش با بی توجهی میان ورقهای کتاب حرکت می کردند. صدای مادرش را شنید، صدایی که با تندری و عصبانیت آمیخته بود.

- باز دیگر چه خبر است؟ باز دیگر بذاتی و حقه بازی کرده ای؟ تو گلهای مرا غارت کردی! هان؟

او صدای یک سیلی آبدار شنید! و به دنبال آن صدایی که فوری آن را شناخت و دانست که از آن تپسی است چنین به گوشش رسید: «خانم! برای میس او می خواستم.»

- میس او! چه بهانه خوبی! میس او به گلهای تو شیطان بی معنی احتیاجی ندارد.

او از نیمکت پایین آمد و به سوی راه رفت
- ای مامان! من این گلهای را می خواستم. آنها را به من بده! من آنها را می خواستم!

- چطور؟ اتاق تو از این گلهای پر است.

- هیچ وقت گل برای من زیادی نیست. تپسی آنها را برای من بیاورا! تپسی که در تمام مدت این صحنه غمگین و سربه زیر ایستاده بود نزدیک او رفت و گلهای را به او تقدیم کرد. حرکتش با نگاهی محظوظ و مردد آمیخته بود.

این چنین نگاه از وقارت و شیطنت عادی او خیلی دور بود.
او در حالی که گلهای را تماشا می کرد گفت: «چه دسته گل عجیب و زیبایی!»

و دسته‌گل راستی عجیب بود؛ زیرا از یک گل شمعدانی ارغوانی و یک گل رز سفید با برگ‌های سبز براق تشکیل شده بود. تپسی از تضاد این دو رنگ خوشش آمده بود و ترکیب بقیه گلها را هم بر همین منوال حساب کنید.

او اگفت: «تپسی چه خوب بلدی دسته‌گل درست کنی. بین اتفاقاً در این گلدان گل نداشتی. دلم می‌خواست که هر روز خودت در این گلدان گل بگذاری...» تپسی از این سخن خوشحال به نظر رسید.

خانم سن‌کلار گفت: «چه دیوانگی! چه احتیاجی داری؟»
- کاری نداشته باش مامان... آه! آیا ترجیح می‌دهی که او برایم دسته‌گل نیاورد؟... بگو! ترجیح می‌دهی!

- عزیزم، هر طور تو می‌خواهی، هر طور تو می‌خواهی! تپسی شنیدی خانم کوچکت چه گفت، دستورش را انجام بد!

تپسی تعظیم کوچکی کرد و چشمهاش را پایین انداخت و هنگامی که به آن طرف چرخید او متوجه شد که روی گونه‌های سیاهش اشکی می‌غلطد.

- دیدی مامان. می‌دانستم که تپسی می‌خواست برای من خدمتی انجام دهد.

- دیوانه! او غیر از بدی کار دیگری نمی‌کند. می‌داند که نباید به گلها دست زد و به همین دلیل به آنها دست می‌زنند! هیچ مقصودی هم غیر از این نداشت و حالا اگر دلت خوش است که بگویی برای تو بوده... خیلی خوب باشد!

- مامان گمان می‌کنم دیگر تپسی عوض شده است حالا سعی می‌کند دختر خوبی شود.

ماری با خنده‌ای خالی از توجه گفت: «مدتها پیش از اینکه دختر خوبی شود این کوشش به طول خواهد انجامید!»

- آه! مادر! می‌دانی همیشه، همه‌چیز علیه این تپسی بیچاره بوده است!

- گمان می‌کنم از وقتی اینجا آمده است چنین چیزی نباشد. بر عکس مدام برای او موعظه و نصیحت کرده‌اند. خلاصه هرچه ممکن بوده درباره وی انجام داده‌اند. و هنوز به اندازه روز اول بد است و همچنان بد خواهد ماند! با یک چنین موجودی هیچ‌کاری نمی‌شود کرد.

- افسوس! میان تربیت من، در میان این همه کسی که دوستم می‌دارند و این همه چیز که برای سعادتمند کردنم فراهم است ... با پرورش یافتن مانند تپسی تا آن روز که به خانه ما آمد خیلی تفاوت است!

ماری درحالی که خمیازه می‌کشید گفت: «بله همین طور است. خدایا! چقدر هوا گرم است!»

- ماما! بگو بیینم، اگر تپسی مسیحی بود، می‌توانست مانند ما فرشته شود؟

- تپسی؟ چه فکر مضحكی! فقط تو هستی که این افکار را به مغزت راه می‌دهی. نمی‌دانم، بله ... شاید.

- آخر ماما! مگر خداوند خالق او هم نیست، مگر مسیح نجات‌دهنده او نیست؟

- بله ممکن است، چرا. خالق همه خداست ... این شیشه دوای من کجاست؟ او درحالی که چشمهاش را روی دریاچه گردش می‌داد با خودش گفت: «او! چقدر دلم می‌سوزد. چه دلسوزی بزرگی.»

- دلسوزی! چه دلسوزی؟

- بله! دلسوزی اینکه موجودی که می‌تواند فرشته‌ای شود این قدر سیه‌روز باشد. آن قدر بیچاره که هیچ‌کس نباشد او را یاری دهد و دوستش بدارد. او!

- کاری از ما ساخته نیست. هرچه می‌کنیم زحمت بیهوده‌ای است! او من نمی‌دانم برای او چه کار می‌شود کرد! فقط باید برای نعمتهاایی که نصیب خودمان است شکرگزار باشیم.

اوا گفت: «مامان من بزحمت می‌توانم شکرگزار باشم؛ زیرا هنگامی که این تیره روزها را می‌بینم بی‌اندازه غمگین می‌شوم!»

- این حرف تو خیلی تعجب‌آور است ... من می‌دانم که به دستور مذهبی باید همیشه برای این نعمتها بی‌کاری که از آنها برخوردارم شکرگزاری بکنم.

اوا گفت: «مامان من می‌خواهم خیلی از موها می‌را ببرم.»

- برای چه؟

- برای اینکه تا خودم هستم و می‌توانم، از این موها به دوستانم یادگاری بدهم. ممکن است از دخترعمو خواهش کنید بباید موها مرا ببرد؟

هنگامی که میس افليا وارد شد کودک به بالشهايش تکيه داد و نيمه خيز شد و گيسهای بلند بافته‌اش را دور گردش تکان داد و با لحن بشاش گفت: «دخترعمو بباید پشمهاي اين بره را از ته بچينيد!»

سن‌کلار از در وارد شد. میوه‌هایی را که برای او اوردۀ بود، در دست داشت و پرسید: «چه خبر است؟»

- پاپا از دخترعمو خواهش کرده‌ام یک کمی از موها می‌را بچیند. موها می‌خیلی پرپشت و زیاد است. سرم درد می‌گیرد. و به علاوه می‌خواهم آنها را ... میس افليا با قیچی وارد شد.

سن‌کلار گفت: «مواطف باشید، خراب نکنید. از زیر ببرید که معلوم نشود. این حلقه‌های موی او ماية غرور من هستند.»

او با صدای غمگینی گفت: «اوه! پاپا.»

- بله، البته. من می‌خواهم هنگامی که تو را به مزارع عموم‌الفرد می‌برم تا هنریک را ملاقات کنی این حلقه‌ها خیلی زیبا باشند.

- پاپا، پای من هرگز به آنجا نخواهد رسید. من به سرزمین بهتری خواهم رفت. بله پدر راست است! می‌بینی که روز به روز ضعیفتر می‌شوم.

- اوای برای چه می‌خواهی مطلب به این دردناکی را به من بقبولانی؟
 - پدر به خدا این واقعیت است و اگر از هم‌اکنون آن را قبول کنی، در آن موقع
 خیلی برایت آسانتر خواهد بود.

سن‌کلار خاموش شد و با غم و اندوه به این حلقه‌های بلند و بوری که از
 گیسوان دختر جدا شده بودند و روی زانوهاش قرار داشتند نگاه می‌کرد. او آنها را
 برمی‌داشت، با هیجان و تأثیر تماشایشان می‌کرد، حلقه‌ها را دور انگشت‌های لاغرش
 می‌پیچید، آن‌گاه به پدرش نگاه می‌کرد.

ماری گفت: «من همه اینها را پیش‌بینی می‌کدم. همین ہود که مانند خوره
 سلامت مرا می‌خورد. همین بود که آهسته‌آهسته مرا به مرگ نزدیک می‌کرد. گرچه
 کسی گوش به حرفم نمی‌داد بله من آن را پیش‌بینی می‌کدم! سن‌کلار بزودی
 خواهد دانست که حق با من بود.»

سن‌کلار با لحن خشک و تلغخ و پرازکنایه گفت: «البته آن وقت خیالت راحت
 خواهد شد.»

ماری روی نیمکتش افتاد و با دستمال نازکی صورتش را پوشاند. چشم‌های
 صاف و شفاف او از نیزه‌های با حزن همه را می‌نگریست. این نگاه آرام، نگاه کسی بود
 که درک می‌کرد، اما از همه علایق زمینی چشم پوشیده بود. خیلی مسلم بود که
 او می‌دید و می‌فهمید و تفاوت عمیق میان این دو موجود را درک می‌کرد.
 با دست اشاره‌ای به پدرش کرد. پدر نزدیک دختر نشست.

- پدر! قوای من روز به روز تحلیل می‌رود. می‌دانم که خودم هم بزودی خواهم
 رفت. چیزهایی هست که باید بگویم و کارهایی هست که باید انجام دهم ... بله
 لازم است! و با این حال تو نمی‌خواهی گوش بدھی ... دیگر نمی‌شود این کار را
 به تأخیر انداخت. حالا حاضر هستی؟

سن‌کلار با یک دست چشم‌هاش را پنهان کرد و با دست دیگر او را گرفت:

«فرزندم البتہ حاضرم.»

او اگفت: «می خواهم همه اهل خانه مان را یکجا ببینم. چیزی هست که باید به آنها بگوییم!»

سن کلار با صدای گرفته‌ای گفت: «خیلی خوب.»

میس افليا به آنها اطلاع داد و بزودی همه حاضر شدند. او با بالشهايش تکيه داده بود. موهايش در صورتش پريشان بودند، گونه‌های سرخش با سفيدی عادي پوست لاغرش تضاد عجبي ايجاد کرده بودند. چشمهاي درشت پر از روحش با حالت غيرقابل بيانی به هر يك از حضار خيره می شدند.

برده‌ها دچار يك تأثر و تالم ناگهانی شدند. اين قیافه زیبا، این حلقة‌های بریده شده گيسو که روی زانوهای او قرار داشتند؛ پدرش که چشمهايش را زیر دستش پنهان کرده بود؛ مادرش که زاری می‌کرد؛ همه اين عوالم قلب افراد اين نژاد حساس و تأثیرپذير را بسختی تکان می‌داد. هنگامی که وارد اتاق شدند به يكديگر نگاهی کردند. آهي کشيدند و سرهایشان را به زير افکندند و سکوتی عمیق، سکوت مرگ حکم‌فرما شد.

دختر جوان برخاست، نگاههای طولانی و غمگینش را دورادور گردش داد. همه به طور عمیقی اندوهگین بودند و بخصوص از اين انتظار دردنگ بیشتر ناراحت به نظر می‌رسیدند. زنها صورتشان را در پيش بندهايشان پنهان کرده بودند. او اگفت: «دوستان من، خواستم در اينجا جمع شويد، برای اينکه همگی شما را دوست دارم. بله، من همگی شما را دوست دارم و می‌خواهم چیزی به شما بگویم که باید آن را به خاطر داشته باشید. من از شما جدا خواهم شد و پس از چند روز ديگر برای هميشه مرا نخواهيد ديد.»

در اينجا سخن کودک بر اثر ناله و گریه وزاري که از هر سو بلند شد و صدای ضعيف او را تحت الشعاع قرار داد، ناچار قطع شد. لحظه‌اي تأمل کرد آنگاه با

لحنی که گریه‌هاوزاریها را خاموش ساخت، ادامه داد: «اگر مرا دوست دارید به حرفم گوش بد هید. خوب دقت کنید. ببینید چه می‌گویم. من می‌خواهم راجع به روح شما سخن بگویم. افسوس! بسیاری از شما درباره آن اصلاً فکر نمی‌کنید. شما جز به فکر این دنیا نیستید. باید به یاد داشته باشید که دنیای زیباتر دیگری هم وجود دارد، دنیایی که مسیح در آنجا است! من به آنجا می‌روم و شما هم می‌توانید به آنجا بیایید. آن جهان هم برای من و هم برای شما ساخته شده است؛ اما اگر دلتان می‌خواهد به آنجا بروید نباید تنبیل و بیفکر و بیتفاوت زندگی کنید. باید ایمان و مذهب داشته باشید، تا هر کدام از شما به مقام فرشتگی برسید. فرشته‌ای جاودانی! باید دعا کنید باید کتاب بخوانید.»

در اینجا کودک مکث کرد. نگاهی پر از ترحم و دلسوزی به برده‌ها انداخت و با صدای غمگین‌تری گفت: «افسوس، شما بیچاره‌ها نمی‌توانید بخوانید. بیچاره شما!»

آنگاه سرشن را میان بالشها پنهان کرد و سخت گریست؛ اما گریه‌زاری کسانی که در اتاق حاضر بودند او را به خود آورد. همه برده‌ها به زمین زانو زده بودند.

در حالی که سرشن را بلند کرد و در میان اشکها لبخندی در صورتش می‌درخشید گفت: «اهمیت ندارد! من برای شما دعا کرده‌ام و احساس می‌کنم که خداوند شما را یاری خواهد داد، ولو اینکه خودتان نتوانید دعا و کتاب بخوانید. هرچه بیشتر بکوشید و من امیدوارم که همه شما را در آسمانها بازخواهم یافت.»

تم و مامی و چند تن از برده‌های مستتر که پیرو کلیساي متديست بودند زیر لب گفتند: «آمين!»

دیگران سرها را به زانوهايشان تکيه داده بودند و گریه می‌کردند.

او گفت: «می‌دانم، می‌دانم که همگی شما مرا دوست دارید.»

- اوه! بله . . . بله. بله! همگی! خدا شما را خیر دهد!
این بود پاسخی که از همهٔ لبها جاری شد.

- بله، من خوب می‌دانم. یک نفر میان شما نیست که حتی یک بار با من نامهربان بوده باشد. حالا می‌خواهم به شما چیزی بدهم که هر بار به آن نگاه کردید یادی از من کنید. می‌خواهم یک حلقه از موهايم را به هر کدام از شما بدهم تا هر بار که به آن نگاه کردید، فکر کنید که من همگی شما را دوست داشتم . . . و به آسمان رفته‌ام و امیدوارم در آنجا همه را دوباره بازیابم!

غیرممکن است چنین صحنهٔ پر از اشک و زاری را بدرستی تشریح کرد. زرخریدها به دور تخت این موجود عزیز هجوم آوردند تا این آخرین نشانه محبت را از دست خودش بگیرند. آنها به زمین زانو می‌زدند، گریه می‌کردند، دعا می‌کردند و پایین پیراهنش را می‌بوسیدند و قدیمیترین آنها بر حسب معمول نژاد پرشورشان او را دعا می‌کردند و قربان و صدقه‌اش می‌رفتند.

میس افlia که از تأثیر چنین صحنه‌ای در وجود بیمار کوچک بخوبی مطلع بود، همین که کسی هدیه‌اش را می‌گرفت او را به بیرون رفتن از اتاق وادر می‌کرد. بزودی جز تم و مامی کسی در اتاق باقی نماند.

او اگفت: «بگیرید بابا تم، این یک حلقهٔ قشنگ مال شما؛ بابا تم اوه! خیلی سعادتمندم از اینکه فکر می‌کنم شما را دوباره در آسمان خواهم دید و شما مامی خوب و عزیز و مهربان.»

در اینجا دستش را به گردن دایهٔ پیر انداخت و گفت: «می‌دانم که شما هم به آسمان خواهید رفت!»

این زن به او اگفت: «اوه! میس او اچطور می‌توانم بدون شما زندگی کنم، دیگر چیزی در این خانه نمی‌ماند!»

مامی دیگر توانست خودداری کند و به سوزوگداز دل پر دردش تسلیم شد.

میس افليا آهسته تم و مامى راهم از اتاق بیرون کرد و پنداشت که دیگر همه خارج شده‌اند، اما برگشت و تپسی را مشاهده کرد و با خشونت و تندی گفت: «تو از کجا سر درآوردی؟»

تپسی اشکهايش را پاک کرد و گفت: «من آنجا بودم. اوه! میس او خیلی دختر شیطانی بودم. اما آیا به من چیزی نمی‌دهید؟»

- چرا، چرا، طفلک تپسی من ... به تو هم یک حلقه از موهايم می‌دهم.
بگیر! هر بارکه به آن نگاه می‌کنی فکرکن که من تو را دوست داشتم و می‌خواستم که دختر خوبی شوی.

- آه! میس او من سعی می‌کنم؛ اما خوب شدن خیلی کار مشکلی است.
معلوم است که من هیچ عادت نداشم خوب باشم!

- خدا آگاه است تپسی. خودش به تو رحم خواهد کرد و یاریات خواهد داد.

تپسی سرش را با پیش‌بندش پوشاند. میس افليا ساکت و بی‌صدا او را از اتاق بیرون کرد. و تپسی آن حلقه گرانبها را در دستهايش پنهان کرد.
همه بیرون رفته بودند. میس افليا در را بست. در تمام مدتی که صحنه جريان داشت دخترخانم مسن و محترم مرتب اشکهايش را پاک می‌کرد. و از نتیجه چنین صحنه‌ای در وجود بیمار سخت نگران بود.

سن‌کلار در تمام این مدت همان‌طور نشسته و دستش را روی چشمش گذاشته بود. یک حرکت هم نکرد و اکنون نیز همچنان بی‌حرکت در همان حالت باقی بود.

او دستش را آهسته روی یکی از دستهای پدرش گذارد و گفت: «پاپا!»
سن‌کلار لرزید و یک کلمه هم نیافت تا بدآن وسیله به دخترش پاسخ دهد.
و او دوباره گفت: «پاپای عزیزم!»

سنکلار برخاست و گفت: «نه، من نمی‌توانم این درد را تحمل کنم. آه! خدا چه بیرحمانه با من رفتار کرد.»

این کلمات را با صدایی ادا کرد که تلخی و رنج عمیق در آن احساس می‌شد! افليا گفت: «اوگوستن! آیا خدا حق ندارد هر طور میل دارد با بندگانش رفتار کند؟»

- بله، البته؛ اما این حرفها به انسان تسلانمی‌بخشد.

اوا برخاست و خودش را به آغوش پدرش انداخت و گفت: «پاپا تو قلب مرا می‌شکنی.»

و دخترک با چنان شدتی گریه‌وزاری کرد که همگی را به وحشت انداخت.

- خوب، خوب! اوای... اوای عزیزم... آرامش، آرامش من تقصیر داشتم... من بد کردم... دیگر نخواهم کرد... غصه‌نخور... گریه‌نکن! ببین من تسليم شده‌ام! من مقصراً بودم که آن طور حرف زدم.

اوا مانند کبوتری خسته میان بازوan پدرش افتاد. سنکلار روی او خم شده بود و با شیرینترین سخنان دختر را آرام می‌کرد.

خانم سنکلار برخاست، به اتاقش رفت و در آنجا دچار آشتفتگی و تشنجهای سخت شد.

سنکلار با لبخند حزن‌انگیزی گفت: «به من یک حلقه از موهایت ندادی.»

- همه اینها برای تو و مامان است؛ اما به این دخترعموی مهربان هم هرچه خواست بده. فقط به این آدمهای بدبخت دلم می‌خواست خودم بدهم برای اینکه مبادا پس از من فراموش شوند و به علاوه امیدوارم که به این ترتیب بیشتر مرا به خاطر خواهند داشت.

اوا سرازیری را بسرعت می‌بیمود و دیگر جای تردید نبود و خوشبیت‌ترین امیدها بیش از این نمی‌توانست کور بماند. اتاق زیبای او ابا اتاق بیمار تبدیل

شده بود. میس افلیا شب و روز با مواظبت و مراقبت وظیفه پرستاری را انجام می‌داد. هرگز این زن و شوهر تا به این حد به ارزش و لیاقت او پی نبرده بودند. میس افلیا دستی چالاک و ماهر، چشمی تیزبین و تجربه‌های فراوان داشت! بقدرتی موقع شناس بود و حافظه‌اش به اندازه‌ای محکم بود که هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد. در هیچ‌کار غفلت نمی‌ورزید و هیچ اشتباه نمی‌کرد. شاید آنها تا کنون درباره وسوسه‌ها و دقت‌های عجیب این دخترعمو که با بیقیدی و سهل‌انگاری مردم جنوب مغایرت داشت، بارها به علامت بی‌اعتنایی شانه بالا اندادخته بودند ولی در شرایط کنونی متوجه شده بودند که نظم و دقت میس افلیا تا چه اندازه مفید و مفتنم است.

تم اغلب در اتاق اوا بود. بیمار دچار تحریکهای عصبی شده بود و خیلی خوشش می‌آمد که او را بغل کنند و راه ببرند، و این برای تم سعادتی بود که او را روی بالشی قرار دهد و بالش را روی دست بگیرد و به‌این‌ترتیب اوا را در راهرو یا در اتاقها گردش دهد. گاه سن‌کلار خودش این کار را می‌کرد؛ اما او هرگز به نیرومندی تم نبود و زود خسته می‌شد و آن‌وقت او از نژلین می‌گفت: «پدر بگذار تم مرا بگیرد. تم بیچاره از این کار خوشحال می‌شود. حالا دیگر این تنها کاری است که او می‌تواند برای من انجام دهد و می‌دانی که تم همیشه دوست دارد کارکند.»

سن‌کلار جواب می‌داد: «اوای پس من چی؟»

- اوه! تو می‌توانی همه کار بکنی و تو برای من همه چیز هستی. برایم کتاب می‌خوانی، شبها بالای سرم بیدار می‌نشینی؛ اما تم، جز دستها و جز سرودهایش چیزی ندارد! و به علاوه او از تو قویتر است و از این کار خسته نمی‌شود.

آرزوی انجام کار و خدمتی برای اوا در خانه منحصر به تم نبود. همه بردها همین احساس را داشتند و هر کدام، آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. دل مامی بیچاره همیشه به سوی اوا پرواز می‌کرد؛ اما هرگز فرصت نمی‌یافتد

تا خودش را به او برساند. خانم سن‌کلار اخطار کرده بود که چون وضع روحی اش فوق العاده مغشوش است به هیچ‌وجه نمی‌تواند شبها بخوابد... و البته در چنین شرایطی مامی هم حق خوابیدن نداشت. هرشب بیست دفعه او را از جا بلند می‌کرد برای اینکه پایش را بمالد، روی سرش دستمال مرطوب بگذارد، دستمالش را پیدا کند، ببیند چرا از اتاق او سروصدا می‌آید، پرده را جلو بکشد که نور اتاق زیاد نباشد یا پرده را عقب بزند برای اینکه اتاق روشن‌تر شود. و روزها هم اگر مامی می‌خواست نزد اوای محظوظ برود و به او بپردازد، ماری با هزاران مهارت او را اینجا و آنجا و حتی دوروبر خودش مشغول می‌کرد. بنابراین دیدار مامی از او محدود می‌شد به یکی دو دقیقه که حین انجام یک دستور خانم سن‌کلار، از وقت می‌ذدید!

ماری می‌گفت: «اکنون وظیفه من این است که هرچه بیشتر از خودم مراقبت کنم، چون با این ضعفی که دارم، بخاطر این بچه عزیز هم آن قدر خسته می‌شوم.» سن‌کلار جواب می‌داد: «آه! عزیزم! من گمان می‌کرم که در پرستاری از او میس افليا برای تو کمک بزرگی است!»

- سن‌کلار مردها چه خبر دارند؟ چه کسی می‌تواند مادری را کمک کند در حالی که فرزندش، فرزند عزیزش در چنین حالی است؟ هیچ‌کس نمی‌داند که من چه دردی دارم، خوش بهحال تو که این‌همه خونسرد هستی! من نمی‌توانم این طور باشم!

سن‌کلار لبخند می‌زد. نمی‌توانست خودداری کند. او را ببخشید از اینکه علی‌رغم این‌همه دردها باز هم می‌تواند تبسیم کند.

نسیمی ملايم و عطرآگين کشتي کوچک زندگی اين فرشته را بهسوی کرانه‌های آسمان چنان حرکت می‌داد که هیچ‌کس نمی‌توانست فکر کند مرگ با شتاب نزديک می‌شود! کودک دردی نداشت. فقط ضعفی آرام و ملايم؛ اما به‌طور نامحسوس

روز به روز در وجودش افزون می‌گشت و اوا به اندازه‌ای مهربان، زیبا و تسليم بود که هر کس در کنار بسترا او احساس آرامش و صفا می‌کرد. سن‌کلار در بالین این دختر بیمار نمی‌دانم چه آرامش عجیبی احساس می‌کرد. احساس او امید نبود. نمی‌توانست امید باشد. حالت تسليم نبود. بلکه احساس یکنوع رفاه و پناه در زمان حال بود، حالی زیبا و آرامش بخش و گریز از آینده‌ای بود که تصورش را هم نمی‌خواست به دل راه دهد. چیزی بود شبیه یکنوع سودا. از آن سوداهایی که در روزهای پاییزی میان درخشش ملایم جنگل در آن زمانی که برگ‌های درختان به رنگ زرد بیمار درمی‌آیند و آخرين گلها در کنار جویبار سر خم می‌کنند انسان را فرا می‌گیرد و ما از این زیبایی و دلربایی بیش از همه لذت می‌بریم زیرا می‌دانیم که بزودی همه چیز ناپدید می‌شود و پایان می‌پذیرد!

تم دوستی بود که بیش از هر کس و بهتر از هر کس از احساسات و پیش‌بینیهای اوا باخبر بود. زیرا اوا آنچه را که از بیم نگران شدن پدرش به او نمی‌گفت با تم در میان می‌نهاد. هنگامی که تارهای زندگی برای همیشه گستته می‌شوند گاه انسان به طور سحرآمیزی پیش‌بینی هشیار و آگاه می‌شود و اوا از این احساس هم با تم سخن می‌گفت.

تم دیگر راضی نمی‌شد در اتاق خودش بخوابد. شبها را در راهرو و پشت در اتاق اوا می‌خوابید تا بتواند به اولین صدا پاسخ دهد.

یک روز میس افlia به او گفت: «بابا تم، چه عادت عجیبی دارید که مانند سگ هرجا برسد می‌خوابید! من خیال می‌کرم شما آدم منظمی هستید و میل دارید مانند یک مسیحی در تختخواب بخوابید.»

تم بالحن اسرارآمیز گفت: «بله میس افlia بله، البته ... اما حالا ...
- خوب، حالا چه شده است؟

- می‌دانید کتاب مقدس چه می‌گوید: «نیمه شب فریادی برآورده شد و گفت:

«نگاه کنید داماد آمد.»^۱ من هر شب این ندا را می‌شنوم.»

- بابا تم چه چیز شما را به این فکرها و امی دارد؟

- گفته‌های میس او. خداوند برای او پیامهایی می‌فرستد. میس افلیا من باید اینجا باشم.

- آیا میس او گفته است که دیشب حالت بدتر بوده است؟

- نه؛ اما امروز صبح به من می‌گفت که دیگر نزدیک شده است. میس افلیا آنها این خبرها را به بچه می‌دهند: فرشته‌ها!

میان ساعت ده و یازده بود که این سخنان میان میس افلیا و تم ردوبدل شد. در این‌هنگام همه کارهای شب به پایان رسیده بود و میس افلیا می‌رفت کلون در بزرگ خارج را بیندد که دید تم در راه رو دراز کشیده است.

میس افلیا نه عصبانی بود نه خیلی حساس و تأثیرپذیر؛ اما لحن غم انگیز و بالبهم غلام سیاه در او سخت اثر کرد. تمام بعد از ظهر آن روز او ایک شور و شادی غیرعادی داشت. مدت زیادی در بستری نشست، جواهرات کوچک و چیزهای نفیسی را که در جعبه داشت، تماشا می‌کرد و دستور می‌داد که هر یک را به کدام دوست بدهند. نشاط بیشتری داشت با صدای طبیعتی سخن می‌گفت. و سرشب پدرش گفته بود که در تمام دوران بیماری هرگز او ابا خوبی امشب نبوده است و هنگامی که او را می‌بوسید برای اینکه به اتاق خودش برود به میس افلیا گفت: «دخترعمو... شاید او را نجات بدھیم. حالت بهتر است!»

و آن شب با دل سبکتر دخترش را ترک گفت.

اما در نیمه شب! ساعت عجیب، ساعت روحانی و لحظه‌ای فرا رسید که حال گذران را از آینده ابدی جدا می‌کند.

۱. کنایه به تولد مسیح است و منظور تم این است که می‌خواهد صدای فرشتگانی را که مرگ او را اعلام می‌کنند بشنود. -م.

از اتاق صدایی مانند یک صدای پای آرام به گوش رسید. این صدای پای میس افlia بود. او تصمیم گرفته بود همه شب بیدار بماند. زیرا آثار آنچه را که پرستاران کارآزموده و با تجربه تغییر حال می نامند در او مشاهده کرده بود. در راهرو باز شد و تم که همیشه گوش به زنگ بود فوری از جا برخاست.

- تم دکتر را برسانید. یک دقیقه هم وقت تلف نکنید.

آنگاه به آن طرف راهرو رفت و در اتاق سنکلار را زد.

- پسرعمو خواهش می کنم بیاید!

این کلمات روی قلب سنکلار مانند خاکهایی که بیل گورکن روی تابوت مرده می ریزد سنگینی کرد. در یک چشم به هم زدن سنکلار از جا برخاست و به اتاق او رسید و روی تخت کودک خم شد.

اما چه دید که ناگهان دلش آرام گرفت؟ چرا یک کلمه هم میان آنها ردوبدل نشد؟ آه فقط شما که این حالت و این نگاه را در قیافه عزیزی دیده اید می توانید به این پرسشها پاسخ دهید . . . این منظره وصف ناپذیری که امید را می کشد، جای تردید نمی گذارد و می گوید که آن وجود نازنین و محبوب دیگر از آن شما نیست! هیچ گونه نشان و اثر وحشت آوری در قیافه او دیده نمی شد. برعکس حالت صفا و آرامش داشت. مانند پگاه روزهای جاویدان بود! پدر برابر دختر ایستاده بود و چنان سکوت عمیقی حکمفرمایی می کرد که تیکوتاک ساعت صدای مزاحمی به شمار می آمد.

بزودی دکتر و تم رسیدند. دکتر وارد شد. نگاهی متعجب انداخت و او هم مانند دیگران خاموش ماند. دکتر به گوش میس افlia گفت: «این تغییر حال از کی شروع شد؟»

- طرفهای نیمه شب.

ماری که پس از رسیدن دکتر از خواب بیدار شد، متوجه به اتاق آمد.

- اوگوستن ... دخترعمو. اوه! چیست؟

سنکلار با صدای رگه‌دار و گرفته‌ای گفت: «ساکت ... ساکت. اوا در حال مرگ است.»

مامی این کلمات را شنید و بسرعت شتافت تا برده‌ها را بیدار کند. بزودی همه اهل خانه بیدار شدند. و از هر سو روشنایی دیده می‌شد و صدای پا به‌گوش می‌رسید. سیاهها با قیافه‌های نگران در طول راهروهای دراز عمارت در رفت‌وآمد بودند و با چشمهای پراز اشک از پشت درها نگاه می‌کردند. سنکلار نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید ... دیگر جز صورت فرزندش چیزی را نمی‌دید.

می‌گفت: «اوه! کاش فقط بیدار شود و یکبار دیگر سخن بگوید! ...» و آنگاه روی بچه خم شد و گفت: «اوه! خداایا!»

چشمهای درشت و آبی‌اش باز شدند. تبسیی بر لبانش نقش بست. سعی کرد سرش را بلند کند و حرف بزند.

- او، مرا می‌شناسی؟

- پدر عزیز.

و با حد اعلای کوشش توانست دستهایش را دور گردن پدرش حلقه کند. آنگاه دستها از هم باز شدند و پایین افتادند. سنکلار سرش را بلند کرد و تشنج مرگبار احتضار را دید. او کوشید که نفس بکشد، دستهایش را رو به جلو دراز کرد.

گفت: «پدر بدبحث.»

- اوه! خداوند! چه وحشتناک است!

و سرگردان و متحیر سرش را برگرداند. دست تم را گرفت و گفت: آه! ... دوست من، این درد مرا می‌کشد!»

تم دست اربابش را میان دستهای خودش نگاه داشت. اشک روی صورتش

جاری بود.

سن‌کلار گفت: «دعا کنید این محنت زودتر پایان یابد. قلبم پاره شد.»
 - آه! پایان یافت ... همه چیز تمام شد ... نگاه کنید ارباب عزیز. او را نگاه
 کنید!

سر کودک دوباره روی بالش افتاده بود فرسوده و نفس‌زنان. گاه پلکهاش
 بلند می‌شد و چشمها بی‌حرکت می‌ماند. آه، این چشمها که اغلب با دل آدم حرف
 می‌زدند اکنون چه می‌خواستند بگویند؟ کار زندگی زمینی و دردهای آن پایان
 یافته بود. در این سیما درخششی چنان پیروزمند، چنان اسرا رآمیز و باشکوه دیده
 می‌شد که زاریهای یأس و نومیدی را آرام می‌کرد. همه با یکنوع حالت در خود
 فرورفتگی آرام دور تخت جمع شدند.

سن‌کلار با صدای ملايمی گفت:

«اوَا! اما اوَا نشنید.

- ای اوَا! به ما بگو چه می‌بینی! اوَا بگو چه می‌بینی!
 تبسمی بشاش بر لبانش نقش بست و زمزمه کرد: «اوَه! عشق ... شادی ...
 آرامش!»

آنگاه آهی کشید و از مرگ به سوی زندگی واقعی شتافت.
 و اکنون ای محبوب ما خدا حافظ! درهای خیره‌کننده، درهای ابدیت پشت
 سرت بسته شدند. ما دیگر قیافه دلنواز تو را نخواهیم دید ... اوَه! بدا به حال
 کسانی که شاهد مرگ تو بودند. بدا به حال آنها که پس از بیداری جزابرها سرد
 و تیره زندگی عادی و هر روزی چیزی نخواهند یافت ... زیرا تو برای همیشه
 غایب هستی.

۲۷

در پایان هر آنچه دنیایی است

مجسمه‌ها و تابلوهای نقاشی اتاق اوا با حریرهای سفید پوشیده شده بودند.
جز زمزمه‌ها و آهها و صدای پاهای آهسته چیزی شنیده نمی‌شد. از پشت
حصیرهای پایین کشیده نور به داخل اتاق می‌لغزید چنانکه گویی می‌خواهد این
تاریکیها و تیرگیهای با شکوه را روشن سازد.

روی تخت کوچک هم پارچه سفید کشیده بودند و زیر سایه مجسمه فرشته
که بهسوی تخت خم شده بود دخترک به خوابی رفته بود که دیگر هرگز بیداری
نداشت.

اما آن جامه سپیدی را که در روزهای شیرین زندگی همیشه می‌پوشید اکنون
نیز به تن داشت. در بستر مرگ آرمیده بود. روشنایی که از خلال پرده‌های تور

اندکی رنگ سرخ داشت مانند آن بود که به روی صورت سرد مرده پرتوهای گرم می‌پاشد. مژگان بلند روی گونه‌های صافش سایه انداخته بودند و سرش چنان خم بود که گویی در یک خواب عادی فرورفته است؛ اما روی همه خطوط صورتش یک حالت روحانی و آسمانی دیده می‌شد حالتی که مخلوطی از آرامش و جذبه است و نشان می‌دهد که این خواب یک ساعته نیست بلکه خواب طولانی و مقدسی است.

ای اوای عزیز! برای امثال تو نیستی معنایی ندارد. ظلمت مرگ وجود ندارد، شما کسانی هستید که در میان نور و روشنایی خاموش می‌شوید. شما مانند ستارهٔ صبح هستید که در میان پرتوهای نیمه سرخ پگاه ناپدید می‌شوید. پیروزی بدون نبرد و تاج بدون جنگ نصیب توست!

اینها بودند اندیشه‌های سن‌کلار هنگامی که دست به سینه ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. اوه! کیست که بتواند این اندیشه را بازگو کند؟ از آن ساعت که بر بالین محضر صدایی گفت: «تمام شد!» مقابل چشم‌های او ظلمت وحشت‌ناکی پدیدار شد. از اطراف صداهایی می‌شنید. از او پرسش‌هایی می‌کردند. به آنها پاسخ می‌گفت. می‌پرسیدند: که تشییع جنازه چه وقت خواهد بود؟ می‌پرسیدند: کجا باید خاکش کرد؟ و او با بی‌صبری پاسخ می‌داد که این مسأله برایش بی‌تفاوت است. آدلف و رزا اتاق را مرتب کرده بودند. گرچه هردوی آنها گیج و منگ بودند و رفتاری کودکانه داشتند با این حال هر دو پاکدل و بی‌نهایت حساس بودند. میس افليا بر کار آنان نظارت داشت، اما آنها بودند که در کار تنظیم و جمع آوری اتاق یک حالت شاعرانه و دلفریب ایجاد کردند و در نتیجه منظرة اتاق میت عاری از آن گرفتگی و دلتگی وحشت‌ناکی بود که در چنین موارد در انگلستان جدید به چشم می‌خورد. گلهای خوشبو و سفید با برگهای آویزان روی همه تاقچه‌ها جا داشت. روی میز او که آن را هم با سفید پوشانده بودند، فقط یک غنچه رز سفید قرار داشت.

چینهای روپوش سفید تابلوها و پرده‌های اتاق بر اثر دقت آدلف و رزا همه دارای آن وضع و قرینه کاملی بودند که خاص نژاد آنهاست. هنگامی که سن‌کلار غرق در افکار خودش بود، رزای جوان با یک سبد گلهای زرد و سفید وارد اتاق شد. و همین که چشمش به سن‌کلار افتاد با احترام قدسی به عقب برداشت و خیلی مؤدبانه ایستاد؛ اما چون متوجه شد که ارباب حواسش به او نیست، به تختخواب نزدیک شد تا گلهای را اطراف میت قرار دهد. سن‌کلار او را دید، آنچنان که انسان کسی را در خواب می‌بیند. دید که رزا یک دسته گل یاسمن سفید در دستهای کوچک او را گذاشت و با سلیقه‌ای کامل بقیه گلهای را روی تخت چید.

در باز شد و تپسی که چشمهاش از شدت گریه سرخ شده بود در آستانه در ظاهر شد. در پیش‌بندش چیزی پنهان کرده بود. رزا با اشاره او را تهدید کرد. با وجود این تپسی وارد شد.

رزای صدایی آهسته؛ اما با لحن آمرانه‌ای گفت: «بیرون برو! تو اینجا چکار داری!»

– اوه! ولمن. یک گل خیلی قشنگ آورده‌ام!

و یک غنچه گل چای را که به زحمت نیمه شکفته بود نشان داد و افزود: «بگذار من فقط همین یک گل را بگذارم.»

رزای این بار با خشونت بیشتری گفت: «برو بیرون!»

– سن‌کلار پایش را به زمین کوبید و گفت: «نه! بماند. بیاید توی اتاق!» رزا عقب‌نشینی کرد. تپسی جلو آمد و تقدیمی‌اش را نثار پایی میت کرد. آن‌گاه ناگهان فریادی وحشی کشید و در کنار تختخواب خودش را به زمین انداخت و با صدای بلند گریه و زاری کرد.

میس افليا شتابان آمد. می‌کوشید او را بلند کند و به سکوت دعوتش می‌کرد؛

اما بیهوده!

- اوه! میس او! کاش من هم می مردم. بله من هم مرگ می خواهم!
این ناله و فریاد چنان از سوز دل و چنان از روی غم و تأثیر بود که صورت
سفید و مرمری رنگ سن کلار سرخ شد و برای نخستین بار پس از مرگ او اشک
در چشمهاش حلقه زد.

میس افlia با صدایی نرم و ملایم می گفت: «برخیز فرزندم. میس او با به آسمان
رفت. او اکنون فرشته است!»

- اما من که دیگر نمی توانم او را ببینم. من دیگر هرگز او را نخواهم دید!
و دوباره زاری می کرد.

یک لحظه سکوت شد. تپسی دوباره به سخن ادامه داد:

- او می گفت که مرا دوست می دارد. بله او مرا دوست می داشت. افسوس!
افسوس! حالا دیگر من هیچ کس را ندارم. هیچ کس!
سن کلار گفت: «راست می گوید.»

و رو به میس افlia کرد و افزود: «سعی کنید این بد بخت را آرام کنید.»
تپسی می گفت: «کاش هرگز به دنیا نیامده بودم. من نمی خواستم به دنیا بیایم!
برای چه به دنیا آمدم!»

میس افlia با مهربانی او را بلند کرد و از اتاق بیرون ش فرستاد. و درحالی که
بچه را هدایت می کرد خودش اشک می ریخت.

میس افlia تپسی را به اتاق خودش برد و به او گفت: «تپسی... طفلک...
غضنه نخور. من هم می توانم تو را دوست بدارم، اگرچه من نمی توانم مانند آن بچه
عزیز باشم. با این حال امیدوارم که از او درس عشق و محبت آموخته باشم. من
می توانم تو را دوست بدارم. من تو را دوست دارم و به تو کمک خواهم کرد تا
دختر خوبی شوی.»

لحن میس افlia از سخنانش گویاتر بود. و آنچه از همه اینها فصیحتر بود

اشکهای شرافتمدانه و بافضلیتی بودند که از چشمها یش فرو می‌ریختند و روی صورتش جاری می‌شدند.

از آن لحظه به بعد میس افليا در روح این کودک بیکس نفوذی یافت که برای همیشه محفوظ ماند.

سن‌کلار می‌گفت: «اوه! اوای کوچکم، زندگی کوتاه‌ت بذر چه نیکوییها در این زمین پاشید! و اما من برای این سالهای دراز زندگی ام چه حسابی می‌توانم بدهم؟»

دیگر در اتاق جز کلماتی که به آهستگی زمزمه می‌شدند و پاهایی که در سکوت و خاموشی حرکت می‌کردند، فعالیت دیگری نبود. همه آدمها یکی پس از دیگری برای تماشای میت به اتاق می‌آمدند. بعد تابوت را آوردند. و مراسم تشییع جنازه آغاز شد. کالسکه‌ها دم در متوقف می‌شدند. مهمانان وارد می‌شدند. همه جا رودوشیها و روبانهای سیاه که اطلسها و بازو بندهای سیاه داشتند دیده می‌شدند. انجیل و دعا می‌خواندند. و سن‌کلار زندگی می‌کرد و راه می‌رفت! مانند مردی بود که همه اشکهایش را ریخته است. پس از چند لحظه چشمش فقط یک چیز را می‌دید: موهای بوراوا را در تابوت ... آنگاه دید که ملافه‌ای روی او انداختند. و در تابوت را بستند. سن‌کلار در میان دیگران راه می‌رفت. به انتهای باغ رسیدند. کنار صندلیهایی که اغلب اوا با تم آنجا می‌نشست و صحبت می‌کرد و کتاب می‌خواند. گودال کوچک را در آنجا حفر کرده بودند. سن‌کلار نزدیک آن ایستاده بود و دید که تابوت را پایین گذاشتند. دعاها را می‌شنید، می‌شنید که می‌گفتند: «من رستاخیز زندگی هستم! کسی که به من ایمان دارد اگر هم بمیرد باز زنده است!» و خاکها را ریختند و قبر پر شد ... و نتوانست باور کند این اوای اوست که اینجا دفن شده و به این ترتیب برای همیشه از برابر چشمش ربوده شده است.

همگی بازگشتند و با دلی غمزده به خانه‌ای داخل شدند که دیگر هرگز روی او را نمی‌دیدند.

اتاق ماری را محکم بسته بودند. او روی نیمکتی افتاده بود و با علائم دردی شکست ناپذیر ناله و زاری می‌کرد و در ضمن مدام از خدمتکارانش انجام کاری را می‌خواست. ماری به آنها وقت گریه کردن هم نمی‌داد. آنها چه حق داشتند گریه کنند؟ این مصیبت مال او بود و با ایمان خلل ناپذیری اعتقاد داشت که هیچ‌کس نمی‌توانست و نمی‌خواست و قدرت نداشت این درد را به اندازه او درک کند. می‌گفت: «سن‌کلار یک اشک هم نریخت! او علاقه‌ای به این بچه نداشت. راستی عجیب است که قلب این مرد تا چه اندازه خشک و سخت است. با اینکه می‌دانست این بچه چه رنجی می‌برد!»

ما به اندازه‌ای بندۀ دیده‌ها و شنیده‌هایمان هستیم که خیلی از آدمهای خانه براستی گمان می‌کردند خانم بیش از آقا غصه می‌خورد. هنگامی که ماری دچار تشنجه می‌شد و به دنبال طبیب می‌فرستاد و خودش ادعا می‌کرد که دارد می‌میرد، چه رفت و آمد‌ها که شروع می‌شد. یکی بطری آب گرم می‌آورد، دیگری مالش می‌داد. و بالاخره خانه درهم و شلوغ می‌شد.

تم در اعماق قلبش احساس تأثیر انگیزی داشت که همیشه او را به سوی اربابش متوجه می‌کرد. سن‌کلار خاموش و غمگین، هر کجا که می‌رفت تم هم به دنبالش بود. هنگامی که او را می‌دید آن طور آرام و رنگ پریده در اتاق او نشسته است، انجیل کوچک کودک را در دست گرفته، بدون اینکه کلمه‌ای از کتاب را ببیند. آن وقت به نظر تم در این چشمها آرام بی‌حرکت و بدون اشک دردی نمایان می‌شد خیلی عمیقتر از آنچه در زاریها و گریه‌های ماری نهفته بود.

خانواده سن‌کلار بزودی به شهر بازگشت. برای روح نگران و آزرده او گوستن یک چنین تغییری لازم بود، این تغییر صحنه‌ها که بالطبع جهت افکار را هم

تغییر می‌دهند. بنابراین جزیره و باغ و آرامگاه او را ترک گفتند و به اورلئان جدید آمدند. سن‌کلار با حالتی بہت زده خیابانها را زیر پا می‌گذاشت. به صدا و همه‌مه و فعالیت احتیاج داشت. می‌کوشید تا خلأیی را که در قلبش ایجاد شده است پر کند. مردمی که او را در خیابانها یا در کافه‌ها می‌دیدند تنها با توجه به رویان سیاه کلاهش پی می‌بردند که این مرد عزادار است. زیرا سن‌کلار حرف می‌زد، تبسم می‌کرد، روزنامه می‌خواند، بحث سیاسی می‌کرد، به مسائل بازرگانی توجه داشت. و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که در این ظاهر مترسم دلی نهفته است که مانند گور تاریک و خاموش است. ماری با لحنی شکوه‌آمیز به میس‌افلیا می‌گفت: «آقای سن‌کلار مرد عجیبی است ... بله، راستی من خیال می‌کرم اگر در دنیا او به کسی علاقه‌مند است، همین طفلک او است؛ اما حالا می‌بینم خیلی به آسانی او را فراموش کرد. نمی‌توانم وادارش کنم که با من از آن طفلک چند کلمه حرف بزند. آه! من خیال می‌کرم که احساسات بیشتری نشان خواهد داد.»

میس‌افلیا با لحن حکیمانه و اندرزآمیز گفت: «دریای آرام عمیق است.» - این مثالی است که در چنین موردی مفهوم ندارد. انسان اگر دل داشته باشد نمی‌تواند آن را پنهان کند. نه نمی‌توان آن را پنهان کرد، اما دل داشتن هم بدبهختی بزرگی است! من هم دلم می‌خواست مانند سن‌کلار بودم. این حساسیت مرا می‌کشد.

مامی گفت: «خانم، آقا خیلی لاغر شده است. انگار در اصل غذا نمی‌خورد. من می‌دانم که میس او را فراموش نکرده است. آه! هیچ‌کس نمی‌تواند این بندۀ عزیز خدا را فراموش کند!» و اشکهای مامی جاری شدند.

ماری جواب داد: «به‌هرحال هیچ رعایت حال مرا نمی‌کند. هیچ حرف

محبت‌آمیزی به من نزده است. او باید بداند که یک مرد هرگز نمی‌تواند یک مادر احساس داشته باشد.»

میهمان‌آفlia با تندی گفت: «هرکس از درد دل خودش خبر دارد!»

- من هم همین را می‌گویم. من فقط خودم می‌دانم که چه می‌کشم! و هیچ‌کس غیر از خودم نمی‌داند. او هم می‌دانست اما حالا که او نیست.

و ماری روی صندلی افتاد و بنای زاری را گذاشت. ماری یکی از آن موجودات بدبوختی بود که تا مالی را در اختیار دارند قدرش را نمی‌دانند؛ اما همین‌که آن مال از دستشان رفت گرانبهاترین چیزهای دنیا می‌شود! ماری برای هرچه که داشت هزاران عیب می‌شمارد و برای هرچه از دستش می‌رفت مدیحه سرایها می‌کرد. هنگامی که این صحنه در سالن می‌گذشت در کتابخانه صحنه دیگری در جریان بود. تم که دیگر اربابش را لحظه‌ای ترک نمی‌کرد مشاهده کرد که او به کتابخانه رفت. مدت‌ها در کمین بود که ببیند آیا از آنجا خارج می‌شود؛ اما چون این انتظار به نتیجه نرسید تصمیم گرفت خودش وارد کتابخانه شود.

آهسته وارد شد. سن‌کلار در آن طرف اتاق روی نیمکت دراز کشیده بود. صورتش روی زمین بود و کتاب انجیل اوا اندکی آن طرف باز بود. تم چند قدمی جلو رفت و نزدیک نیمکت بی‌حرکت ایستاد. تردید داشت. سن‌کلار ناگهان برخاست. صورت نجیب تم چنان سرشار از مهربانی بود، چنان حالت محبت و عاطفه در آن دیده می‌شد، از قیافه‌اش چنان تمنا و التماس می‌بارید، که سن‌کلار دچار انقلاب و تأثیر عمیق شد. دستش را روی دست تم گذارد و پیشانی‌اش را به سوی او خم کرد: «اوه! تم، دوست من، دنیا مانند یک پوست تخم مرغ خالی است!» تم گفت: «ارباب، خوب می‌دانم! اما اگر به آسمان، به آن بالا به آنجا که می‌سروی ما رفته نظری بیندازید و خدا را ببینید!»

- افسوس! تم، بالا را نگاه می‌کنم؛ اما بدبوختانه هرچه نگاه می‌کنم چیزی

نمی بینم! چه می توانم ببینم! راستی تم، کودکان و مردم بیچاره‌ای مانند تو در آن بالا چیزهایی می بینند که ما نمی توانیم ببینیم، چطور است!

تم زمزمه می کرد: «تو از چشم دانایان و ماهaran ناپدید هستی، و برای کودکان پیدا و آشکار. ای مسیح تو چنین کرده‌ای، زیرا بنظر تو این درست و نیکو بوده است.»

- تم، من اعتقادی ندارم. نمی توانم اعتقادی داشته باشم! حالا دیگر به شک کردن عادت کرده‌ام. اوه! می خواستم به این انجیل اعتقاد داشته باشم؛ اما نمی توانم.

- ارباب عزیز، دعا کنید و به خداوند بگویید: من می خواهم ایمان داشته باشم. به من ایمان ارزانی کن.

سن کلار که چشمهاش سرگردان بود، اندیشمندانه با خود گفت: «کسی از هیچ، هیچ نمی داند. همه این عشق زیبا، و همه این ایمان و اعتقاد از مراحل ناپایدار احساسات انسانی هستند واقعیتی که بتوان روی آن تکیه کرد وجود ندارد. همه چیز مانند بادی در هواست. هم‌اکنون دیگر نه اوایی هست، و نه آسمانی، نه مسیحی، هیچ! هیچ!»

تم به زمین زانو زد و گفت: «چرا، چرا، ای ارباب! همه اینها هست. من می دانم، من یقین دارم. ارباب عزیز ایمان داشته باشید، ایمان، ایمان!»

سن کلار گفت: «تو از کجا می دانی که مسیحی وجود دارد! تو که هرگز او را ندیده‌ای؟»

- ای ارباب من وجود او را در روح احساس کرده‌ام... و اکنون هم احساس می کنم! ببینید ارباب... هنگامی که فروخته شدم از زن و فرزندانم جدا گشتم. این وقایع مرا خرد کردند. و فکر می کردم در دنیا همه چیز برای من تمام شده است. و دیگر هیچ چیز وجود ندارد؛ اما مسیح در کنار من حاضر شد و گفت: تم هیچ نترس! و آن گاه در روح یک غلام بیچاره نور و شادی آورد. آرامش آورد. اکنون من

سعادتمندم. همه را دوست دارم و احساس می‌کنم که می‌خواهم بنده او باشم و به اراده‌اش عمل کنم، و آن موجودی شوم که خواست است. و می‌دانم که همه اینها از من که موجود بدیختی هستم سرچشمه نیافته است. همه اینها از جانب

است و یقین دارم که درباره اربابم نیز چنین خواهد کرد!

تم با صدایی لزان و اشک‌آلو سخن می‌گفت. سن‌کلار سرش را روی شانه او تکیه داد و دست خشن و سیاه، دست وفادارش را فشود.

- تم تو مرا دوست می‌داری!

- اوه! بله و من مشتاق روزی هستم که بتوانم جانم را بدهم و شما را یک مسیحی پا اعتقاد ببینم.

سن‌کلار نیمه خیز شد و گفت: «دیوانه بیچاره! من لايق عشق قلبی نجیب و مهربان مانند قلب تو نیستم!»

- ای ارباب! بالآخر از من هم هست که شما را دوست می‌دارد ...

- تم، از کجا می‌دانی!

- ارباب احساس می‌کنم.

سن‌کلار چند قدمی زد و زمزمه کرد: «عجب است! داستان مردی که هزار و هشتصد سال پیش زندگی کرده و مرده است. می‌تواند اکنون در انسانها تأثیر داشته باشد؛ اما او یک انسان عادی نبوده است، هرگز یک انسان چنین قدرت زنده و پایداری نداشته است! اوه اگر می‌توانستم به تعلیمات مذهبی که مادرم می‌داد اعتماد داشته باشم! اگر می‌توانستم امروز هم مانند دوران کودکی نماز و دعا بگذارم ...»

- ارباب اگر قبول می‌کردید! میس او این را خیلی خوب می‌خواند ... دلم می‌خواست ارباب لطف کنند و این را بخوانند. از وقتی میس او رفت من دیگر چیزی نخوانده‌ام ...

فصل یازدهم، داستان منقلب‌کننده رستاخیز «لازان» بود. سن‌کلار آن را با صدای بلند قرائت کرد؛ اما گاه مکث می‌کرد تا بتواند بر تأثیری که این داستان مهیج در روحش ایجاد کرده بود مسلط شود.

تم زانو به زمین زده بود و دستهایش را بهم متصل کرده بود و در قیafe آرامش جذبه شادی و عشق و پرستش دیده می‌شد.

- تم همه اینها به نظر تو حقیقت است؟

- بله، ارباب.

- تم، کاش من هم مانند تو می‌دیدم!

- ارباب من به درگاه خدا دعا می‌کنم که به شما همچنین دیدی دهد.

- تم می‌دانی که من بیش از تو تعلیم یافته‌ام؟ با این حال اگر بگوییم که به انجیل اعتقاد ندارم؟

تم دستش را به حال التماس بلند کرد و گفت: «آه! ارباب!»

- گفته من عقیده تو را سست نخواهد کرد؟

- ابدآ!

- با اینکه می‌دانی من از تو روشن‌تر هستم.

- ای ارباب! یقین شوختی می‌کنید. صحبتان جدی نیست. یقین!

- نه تم من بکلی بی اعتقاد نیستم. فکر می‌کنم عللی برای ایمان یافتن وجود دارند، با این حال خودم چندان ایمانی ندارم. اوه! تم راستی که این عادت شوم و وحشتناکی است!

- کاش اربابم فقط گاهی نماز می‌خواند!

- تم کی به تو گفت که من نماز نمی‌خوانم؟

- آه! آیا؟ . . .

- بله تم، اگر کسی بود که می‌توانستم به او خطاب کنم نماز می‌خواندم و دعا

می‌کردم؛ اما با هیچ سخن گفتن! تم حالت تو دعاکن و به من هم دعاکردن بیاموز.
دل تم پر بود و هنگام نماز مانند چشمه لبریزی اشکش جاری شد، دیده
می‌شد که تم متلاطف است براینکه با وجودی حاضر یا غایب سخن می‌گوید.
سن‌کلار احساس کرد که در مقابل این اقیانوس ایمان صادق تسلی یافته است
احساس می‌کرد که اکنون نزد او است!

هنگامی که تم برخاست سن‌کلار گفت: «متشرکرم دوست من! دوست دارم
به دعاهای تو گوش بدhem؛ اما حالا برو چون احتیاج دارم تنها بمانم، یک روز
مفضلتر صحبت می‌کنیم.»
تم خاموش و ساكت از اتاق بیرون رفت.

وصال

در خانه سن‌کلار هفته‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و امواج زندگی جریان عادی خود را بازمی‌یافتند، و کشتنی نحیف وجود او را هرچه بیشتر دور می‌شد. او! واقعیتهای زندگی هر روزی، با سرسختی و سردی و بیرحمی و جابری، احساسات قلبی ما را زیر پا می‌گذارند! باید خورد و آشامید و خوابید و حتی باید از خواب بیدار شد! باید خرید و فروخت و سؤال کرد و پاسخ داد! و خلاصه باید سایه را دنبال کرد درحالی که حقیقت از دست رفته است. عادت ماشینی و بی‌شوق و شور زندگی پس از از دست رفتن خود زندگی باز همچنان پایدار می‌ماند!

امیدهای سن‌کلار، علاقه‌اش به زندگی، بدون اینکه خودش متوجه باشد به وجود این کودک بستگی داشت. بخاطر او بود که از املاکش مراقبت می‌کرد و

در تزئین و آبادی آنها می‌کوشید.

همه وقتی را مصرف می‌کرد. در خانه همه چیز مال اوا و برای اوا بود! سن‌کلار هر کاری می‌کرد برای اوا بود. و حالا که او غایب است پدرش در عین حال فکر و عمل را از دست داده است!

و با این حال سن‌کلار مرد دیگری شده بود. درباره روابط ارباب و برده افکار سالمتر و عالیتر یافته بود. و به جایی رسیده بود که از زندگی گذشته و حال رضایت نداشت. همین‌که به اورلئان بازگشت دست به کار و تدارکات لازم زد تا پس از انجام تشریفات قانونی تم را آزاد کند. روز به روز به این غلام علاقه‌مندتر می‌شد، زیرا در دنیا بی که برایش سخت خالی بود، هیچ‌کس به اندازه تم یاد اوا را در خاطرش زنده نمی‌کرد. دلش می‌خواست تم همیشه در کنارش باشد.

در حالی‌که نسبت به دیگران احساس نفرت می‌کرد و با هیچ‌کس نمی‌توانست کنار بیاید، در حضور تم حتی افکارش را با صدای بلند می‌گفت. و اگر می‌دید که تم با چه اعتماد و با چه فداکاری مدام ارباب جوانش را دنبال می‌کند آن وقت از این رفتار او تعجب نمی‌کرد.

یک روز گفت: «خوب، تم، من خیال دارم تو را آزاد کنم، اسبابهایت را جمع کن و آماده بازگشت به کنتاکی باش.»

برق شادی چهره تم را روشن کرد. دستهایش را به آسمان بلند کرد و فریاد زد: «خدایا شکر!»

و در این شکرگزاری چنان شور و هیجان نهفته بود که سن‌کلار متغير و آزره شد. خوشش نیامد از اینکه دید تم جدایی از او را با چنین شوقی استقبال می‌کند و با لحن خشکی گفت: «تو اینجا خیلی بدبهت نبودی، نمی‌فهمم چرا از فکر رفتن این‌همه شاد شدی؟»

- او! ارباب شادی من به این دلیل نیست! از آن جهت که ممکن است

مرد آزادی شوم این همه خرسند شدم!
- ببینم تم، فکر نمی کنی این طور سعادتمندتر از آن زمانی هستی که آزاد
شوی؟»

تم با یک قدرت و نیروی ناگهانی گفت: «نه آقای سن‌کلار، یقین نه، البته نه!»
- تو با مزد کارت هرگز نمی توانی مانند اینجا غذا بخوری و لباس بپوشی.
- می دانم آقا. می دانم که آقای من خیلی خوب است. اما آقا من لباسهای
مندرس و خانه محقر و خیلی محقر را که متعلق به خودم باشد به یک زندگی
عالی که مال شخص دیگری باشد ترجیح می دهم. بله آقا. آیا این طبیعی نیست?
- راست می گویی تم و خیال می کنم تا یک ماه دیگر مرا ترک گویی.
سن‌کلار جمله آخر را با لحنی ناراضی ادا کرد و از جا برخاست و با شتاب
در سالن قدم زد.

تم گفت: «من نخواهم رفت. مادام که اربابم درد و رنج دارد از او جدا
نمی شوم و تا هر زمان که به من احتیاج داشته باشد و تا هر وقت وجودم برای او
مفید باشد از اینجا نخواهم رفت!»

سن‌کلار از پنجه نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «تم، مادام که من درد و
رنج دارم؟ چگونه و کی درد من پایان خواهد یافت؟»
- هنگامی که آقا ایمان پیدا کنند.

سن‌کلار با نیمه تبسی گفت: «و راستی نیت داری تا آن زمان در اینجا
بمانی.»

و آن‌گاه از کنار پنجه دور شد، نزدیک تم آمد، دستش را روی شانه او گذاشت
و گفت: «آه، تم، ای مرد شجاع ولایق، من نمی خواهم تا آن زمان تو را معطل کنم
برو نزد زن بیچاره و بچه‌هایت. و به آنها بگو که من خیلی دوستشان می دارم.»
در اینجا با ورود چند مهمان مذاکره آنها قطع شد.

ماری سن‌کلار در مرگ او اهمان اندازه متأثر بود که چنین زنی در چنین مورد می‌تواند متأثر باشد و از آنجا که این زن بخاطر دردها و بدبختیهاش همه اطرافیان را بیچاره می‌کرد، کنیزها و غلامها از مرگ آن دختر عزیز که بارها با مهربانی و مداخله‌های بیجاپرداز از ظلم و ستم مادر نسبت به آنها جلوگیری کرده بود، به این دلیل هم باز بیشتر اندوهگین و متأثر بودند. مامی بخصوص، مامی بیچاره که از همه مهر و محبتها خانوادگی خودش محروم شده بود و دل به این اوای مهربان خوش کرده بود، دلش بیش از همه شکسته بود. شب و روز گریه می‌کرد. و از شدت غصه از فرزی و چالاکی افتاده بود. و این خود دلیلی بود که از آن پس وجود بی‌پناه و بی‌دافعه بیش از پیش مورد طعن و دشنام و پرخاش قرار گیرد. این مرگ بر میس‌افلیا هم اثر کرده بود؛ اما در این قلب شریف و مهربان مصیبت و اندوه هم برای زندگی جاویدان ثمر بخش بود. میس‌افلیا ملایمتر و آسانگیرتر شده بود؛ با این که برای انجام وظایف همان اندازه حدت و غیرت به خرج می‌داد با این حال روشنش ملایمتر و معتدلتر بود. به کار تربیت تپسی با علاقه بیشتری می‌پرداخت. قسمتهایی از انجیل را به او می‌آموخت. دیگر از نزدیک شدن به این دختر سیاه چندشش نمی‌شد. از او بیزاری و نفرتی نداشت که در پنهان‌کردنش بکوشد! او را از خلال احساسی می‌دید که او در وجودش بیدار کرده بود و فکر می‌کرد تپسی هم یک موجود انسانی است که خداوند به او سپرده تا در شاهراه فضیلت و رستگاری هدایتش کند. تپسی ناگهان فرشته نشده بود، با این حال زندگی و مرگ او در وجودش تغییرات قابل توجهی ایجاد کرده بود. آن بی‌تفاوتی خشن از میان رفته بود. اکنون در اوی حساسیت، امید و آرزو وجود داشت، در راه خوب شدن کوشش می‌کرد، کوشش‌هایی نامنظم، معلق، مقطع که به‌هرحال تجدید می‌شدند و بار دیگر از سرگرفته می‌شدند.

یک روز میس‌افلیا کسی به‌دبال تپسی فرستاد. تپسی هنگامی که با عجله

خارج می‌شد چیزی را در سینه‌اش پنهان کرد.
 رزای جابر و آمر که آمده بود تپسی را ببرد گفت: «پست، بیشرف چه کار
 می‌کنی! قول می‌دهم یک چیزی دزدیده‌ای.»
 و در همین لحظه با خشونت دست بچه را گرفت. تپسی خودش را از دست
 او بیرون کشید و گفت: «میس رزا ولم کن به تو مربوط نیست.»
 - باز هم چه حقه‌ای زده‌ای؟ من تو را می‌شناسم. خودم دیدم که چیزی را
 پنهان کردم.

رزای دستش را گرفت و می‌خواست او را بگردد. تپسی، عصبانی و خشمگین
 با دست و پا او را دور می‌کرد و سخت مبارزه می‌کرد، برای اینکه آنچه را متعلق
 به خودش می‌دانست حفظ کند.
 سرو صدای این مبارزه میس افليا و سن‌کلار را به سوی آنها جلب کرد. رزا
 گفت: «دزدی کرده است!»

تپسی در میان گریه و زاری و خشم فریاد می‌زد: «نه! نه!»
 میس افليا با صدایی محکم و جدی گفت: «اهمیت ندارد! آن را به من بده.»
 تپسی لحظه‌ای تردید کرد؛ اما پس از یک امر صریح و قاطع دیگر از طرف
 میس افليا بسته کوچکی را که میان یک لنگه جوراب پیچیده بود از سینه‌اش بیرون
 آورد.

میس افليا بسته را باز کرد. محتوی آن کتاب کوچکی بود که او با تپسی
 بخشیده بود. در این کتاب برای هر روز سال یکی از آیات انجیل نوشته شده بود و
 در یک تکه کاغذ حلقة موی او دیده می‌شد، که در آن روز فراموش نشدنی وداع
 به او داده بود. این منظره تأثر عمیقی در سن‌کلار ایجاد کرد. کتاب را در پارچه
 سیاهی پیچیده بود.

سن‌کلار پارچه را باز کرد و گفت: «چرا این را دور کتاب بسته‌ای؟»

- برای اینکه ... برای اینکه ... برای اینکه کتاب مال میس او بود! او! آن را باز نکنید، خواهش می‌کنم!

و روی زمین نشست و پیش‌بندش را به سرش کشید و با شدت شروع به زاری کرد.

در عین حال منظره‌ای خنده‌آور و مهیج بود. این جوراب کهنه، این کتاب، این پارچه سیاه، این حلقه موی بور ابریشمین و یأس خشم‌آلود تپسی! سن‌کلار لبخندی زد، اما در این لبخند اشک هم بود.

- خوب، خوب! گریه نکن همه را به تو پس می‌دهند.

بعد همه را یکجا جمع کرد و بسته کوچک را روی زانوهای او پرتاب کرد، آن‌گاه میس‌افلیا را با خود به سالن برد و گفت: «گمان می‌کنم که بالاخره او را یک چیزی درست کنی! هر روحی که تأثیرپذیر باشد، استعداد خوب شدن را دارد. نباید او را رها کنی.»

میس‌افلیا گفت: «خیلی ترقی کرده است و من خیلی امیدوار هستم، اما اوگوستن ...»

دخترعمو دستش را روی بازوی او گذاشت و ادامه داد: «از شما خواهشی دارم. تپسی مال کیست؟ مال شما یا مال من؟»

- ای بابا، من که او را به شما هدیه کرده‌ام؟

- اما نه به طور رسمی. می‌خواهم تپسی به طور رسمی متعلق به من باشد.

- او! او! دخترعمو ... آن وقت طرفدار الغای بردگی به شما چه خواهد گفت؟ شما! شما زر خرید داشته باشید! برای این برگشت به عقب شما را به یک روز روزه محکوم خواهند کرد!

- چه دیوانگی! می‌خواهم تپسی مال من باشد که بتوانم او را به استانهای آزاد ببرم و آزادش کنم تا زحمتها یم به هدر نرود.

- آه! دخترعمو شما نقشه‌های انقلابی دارید. من نمی‌توانم آنها را رم بدهم.

- اوگوستن، شوخی نکنیم. جدی صحبت کنیم! اگر من او را از چنگال شوم بردگی نجات ندهم همه زحماتم در راه مسیحی کردن این دختر به هدر رفته است.

اگر می‌خواهید مال من شود یک هبه نامه ... یک نوشته رسمی بدهید.

سن‌کلار گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، این کار را خواهم کرد.»

و روی صندلی نشست و روزنامه‌اش را باز کرد.

- همین حالا باید این کار را بکنید.

- چه عجله‌ای؟

- حالا تنها زمانی است که برای انجام کارهای مورد نظر در اختیار ماست. بفرمایید! این وسائل کار: قلم، دوات، کاغذ، بنویسید.

سن‌کلار مانند همه کسانی که طبایعی نظیر او دارند، حوصله حرف و سخن نداشت و از این اصرار سخت میس افليا حوصله‌اش سر رفت.

- بابا، خدایا؛ آیا قول کافی نیست. چرا آن قدر سماجت می‌کنید. مثل اینکه نزد یهودیها درس گرفته‌اید!

میس افليا گفت: «بله، برای اینکه می‌خواهم خاطر جمع شوم. شاید شما مردید شاید ورشکست شدید. آن وقت دیگر دست من به هیچ‌جا بند نیست و تپسی را حراج خواهند کرد.»

- خیلی خوب! شما همه‌جا را خوانده‌ابد! حال که در چنگال یک «یانکی»^۱ گرفتار هستم، بهترین کار این است که امر را اجرا کنم.

۱. «یانکی» به اهالی انگلستان جدید یعنی امریکا گفته می‌شود و در زمان جنگ‌های انفال سربازان ایالات شمالی را چنین می‌نامیدند و امروز در اصطلاح اروپاییها به امریکاییها گفته می‌شود. و همان کلمه‌ای است که در زبان ما به «ینگی» تبدیل شده است و چنانکه در قدیم امریکا را «ینگی دنیا» می‌نامیدند. - م.

سن‌کلار بسرعت هبه نامه را نوشت. او به کار معاملات وارد بود. تنظیم این سند کار ساده‌ای بود. با حروف درشت امضا کرد و خط امضا را تا پایین صفحه کشید.

– بفرماید میس‌افلیا، این هم سند!
و کاغذ را به دخترعمویش داد. میس‌افلیا تبسم‌کنان گفت: «آفرین پسر شجاع!
راستی شاهد لازم نیست؟»
– خوب، چرا!

و در اتاق زنش را باز کرد و گفت: «ماری که اینجاست. دخترعمو یک امضای تو را می‌خواهد، اسمت را پای این ورقه بنویس.»
ماری درحالی که به نوشته نظر سریعی می‌انداخت گفت: «این چیست؟ اوه!
مضحک است! من خیال می‌کرم دخترعمو آنقدر مقدس است که از این حقها
به خودش نمی‌دهد؛ اما اگر دلش هوای این دختر را دارد با کمال میل به او
تقدیمیش می‌کنیم.»

آن‌گاه از روی سستی و سهل‌انگاری پای ورقه امضایی کرد.
سن‌کلار کاغذ را به دخترعمو داد و گفت: «حال جسم و جان این دختر متعلق
به شماست.»

میس‌افلیا گفت: «حالا بیش از پیش متعلق به من نیست. فقط خدا می‌تواند
به من نسبت به او حقی بدهد. منتهی اکنون بهتر می‌توانم از او حمایت کنم.»

– خیلی خوب، پس بموجب خیال‌بافی و وهم قانون متعلق به شماست.

و سن‌کلار به سالن بازگشت و روزنامه‌اش را دوباره به دست گرفت.

میس‌افلیا که به یقین مشتاق هم صحبتی ماری نبود بزودی به دنبال او راه
افتاد. در سالن نشست و به بافتن مشغول شد. بعد ناگهان گفت: «اوگوستن فکر
برده‌هایتان را کرده‌اید که در صورت مرگ شما تکلیف‌شان چه خواهد بود؟»

- نه!

و دوباره به مطالعه مشغول شد.

- بنابراین ممکن است گذشت و اغماض شما نسبت به آنها روزی به شدیدترین ستمها تبدیل شود.

سن‌کلار هم بارها در دلش چنین فکری کرده بود، با این حال از روی بی‌اعتنایی و بیقیدی پاسخ داد: «خیال دارم همین روزها به این کار بپردازم.»

- کی؟

- تا چند وقت دیگر ...

- و اگر پیش از آن بمیرید؟

- ای بابا، دخترعمو چه حرفها می‌زنید؟

روزنامه را کنار گذاشت و به میس‌افلیا خیره شد.

- آیا علایم تب زرد در من می‌بینید، نشانه وبا می‌بینید؟ چرا با این همه اصرار مرا وادار می‌کنید که کارهای مربوط به مرگم را سروصورت بدهم؟
- برای اینکه ما در عین زندگی در آستانه مرگ هستیم.

سن‌کلار برشاست، روزنامه را کنار انداخت و با بی‌حوالی رفت تا دم دری که به آلاچیق باز می‌شد. می‌خواست به این صحبت که برایش خوشایند نبود خاتمه دهد؛ اما خود به خود و بی‌اراده کلمه مرگ! را تکرار می‌کرد. روی نرده‌های بالکن تکیه داد و به تماشای فواره درخشنان که بالا می‌رفت و آنگاه در حوض سرنگون می‌شد مشغول گشت. سپس مانند اینکه مه غلیظ و تیره‌ای هوا را فرا گرفته باشد از خلال آن گلها و درختها و گلستانهای حیاط را می‌دید و این کلمه مرموز، این کلمه‌ای را که بر سر همه زبانهاست تکرار می‌کرد.

مرگ!

و با خودش می‌گفت: «راستی عجیب است که چنین کلمه‌ای و چنین چیزی

وجود دارد! و ما همیشه آن را فراموش می‌کنیم! امروز زنده و با نشاطیم، جوان و زیبا هستیم، دلمان از امیدها و آرزوها سرشار است، اما فردا رخت می‌بندیم و می‌رویم، آنچنان رفتی که همیشگی است و بازگشت ندارد!»

یکی از عصرهای زیبای جنوب بود، هوا معتدل و پراز پرتوهای طلایی بود، سن‌کلار تا انتهای بالکن رفت. دید تم روی کتاب مقدس خم شده است. هر کلمه‌ای را با انگشت به خودش نشان می‌دهد و با عمیقترين توجه آن را زمزمه می‌کند.

سن‌کلار کنار او نشست و گفت: «تم، می‌خواهی برایت بخوانم؟»
تم با سپاسگزاری گفت: «اگر آقا لطف کنند ... آقا به اندازه‌ای خوب می‌خوانند!»

سن‌کلار کتاب را گرفت و قسمتی را که تم نشانه‌گذاری کرده بود خواند:
«هنگامی که فرزند آدم به اوج پیروزی و قدرت رسد، بر تخت جا و جلال تکیه می‌زند و همه ملل در حضورش گرد می‌آیند و او انسانها را از هم جدا خواهد کرد آنچنان که چوپان بره را از میش جدا می‌کند.»

سن‌کلار با صدایی پرهیجان به قرائت ادامه داد تا به آخرین آیه رسید.
«آنگاه خداوند به کسانی که در سمت چپ قرار دارند خواهد گفت:
«لعنیها! از من دور شوید و به اعماق جهنم ابدی فرو روید.»
«زیرا من گرسنه بودم و به من غذا ندادید، تشنه بودم و آب نرساندید!»...
«غریب بودم پناهم ندادید، برهنه بودم تم را نپوشاندید!»
«بیمار بودم، زندانی بودم، به احوال پرسیم نیامدید.»

«و آنگاه آنها به او پاسخ دادند: خداوند! ما کجا شما را دیدیم که گرسنه بودید،
تشنه بودید، پناه نداشتید، عریان بودید، زندانی بودید ... و به شما یاری نکردیم؟»
«و او به آنها پاسخ داد: هر بار که از یاری به یکی از برادران من کوتاهی

کردید... از یاری به خود من دریغ ورزیدید».

انگار سن‌کلار از این قسمت متأثر و ناراحت شد، زیرا دوباره آن را خواند، و بار دوم خیلی آهسته می‌خواند چنانکه گویی به کلمات آن می‌اندیشید و گفت: «تم، این کسانی که این همه مورد عتاب و سختگیری قرار گرفته‌اند درست اعمالشان مانند من بوده است. آنها در آسایش و نعمت زندگی کرده‌اند بدون اینکه فکر کنند چه بسا برادران آنها که در گرسنگی و تشنگی و بیماری و زندان زیست می‌کنند!»

تم پاسخی نداد.

سن‌کلار بربخاست و به قدم زدن در طول و عرض آلاچیق مشغول شد، چنانکه گویی هرچه را خارج از عالم افکار است بکلی فراموش کرده! و چنان غرق اندیشه بود که ناچار تم دوبار به وی یادآوری کرد که زنگ چای را زده‌اند.

هنگام صرف چای سن‌کلار متفکر و بی‌حواله بود و پس از صرف چای هم با ماری و میس‌افلیا به سالن رفتند بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند.

ماری روی یک نیمکت و زیر یک پشه‌بند ابریشمی دراز کشید و بزودی در خواب عمیقی فرو رفت.

میس‌افلیا می‌بافت.

سن‌کلار مقابل پیانو نشست و آهنگی ملایم و غم‌انگیز نواخت. چنین به نظر می‌رسید که در رؤیاهای دور و درازی غوطه‌ور است؛ اما پس از لحظه‌ای یکی از کشوهای را کشید و کتاب کهنه‌ای که گذشت سالها اوراقش را زردرنگ کرده بود بیرون کشید. آن را بسرعت ورق می‌زد.

- میس‌افلیا ببینید! این یکی از کتابهای مادرم است. این خط اوست بباید ببینید! آن را از مجموعه آهنگ‌هایی که «موت» برای دعای به اموات در کلیسا و در مراسم تدفین تصنیف کرده است انتخاب کرده و اینجا نوشته!

میس‌افلیا برای دیدن آن از جا بربخاست. سن‌کلار گفت: «اغلب این آهنگ

را می خواند، هم اکنون خیال می کنم صدای او را می شنوم!»
آنگاه چند ضربهای نواخت و آن آواز را خواند.

حجاب سالها پاره شده بود و او تصور می کرد هم اکنون مادرش نیز برای هدایت صدای او آواز می خواند. سن کلار توقف کرد. لحظه‌ای سرش را روی دستش تکیه داد، آنگاه برخاست و در سالن به قدم زدن پرداخت.

- در روز قیامت، این دادگاه عدل الهی باید چیز جالبی باشد.

میس افليا پاسخ داد: «نخیر، چیز وحشتناکی است!»

- بله برای من وحشتناک است. امروز بعداز ظهر در انجلیل قسمتی را که مربوط به این روز است برای تم می خواندم در من سخت اثر کرد. انسان خیال می کند برای اینکه در بهشت راهش ندهند، باید خیلی گناهان بزرگ کرده باشد؛ اما نخیر! خیلی از مردم محکوم شده‌اند فقط بخاطر آنکه از انجام اعمال خیر کوتاهی کرده‌اند!

- البته کار خیر نکردن، بدی کردن است.

سن کلار با خودش می گفت: «پس من چه بگویم که قلبم، تربیتم، شرایط اجتماعی ام را به انجام نقش شرافتمدانه‌ای دعوت می کرد. اما در برابر مبارزه‌های بشریت، خیال‌باف و بی‌طرف و بی‌تفاوت و بی‌اعتنای ماندم، در حالی که می توانستم دست به کارهای مفید زنم.»

میس افليا گفت: «چنین کسی می تواند توبه کند و از هم اکنون دست به کار شود.»

او گوستن که قیافه‌اش بر اثر لبخندی روشن شده بود گفت: «راستی شما همیشه دستورهای سودمند می دهید، همیشه گره‌گشایی می کنید. و به این ترتیب دخترعمو شما هرگز به من فرصت اظهار نظرهای کلی نمی دهید. همیشه مرا با واقعیت موجود رو به رو می کنید. شما همیشه یک حالا در دهان دارید.»

- حالا از آن من است. این تنها زمانی است که یقین دارم هرچه بخواهم
می‌توانم طی آن انجام دهم!
سن‌کلار گفت: «اوای عزیز، طفلک من، چقدر روح مهربان و صمیمی‌اش
آرزومند بود که مرا در نیکوکاری ببیند!»

پس از مرگ او این نخستین بار بود که سن‌کلار این اندازه راجع به او صحبت
کرد. و بخوبی معلوم بود که چگونه احساسات در درونش متراکم است؛ اما مکث
او طولی نکشید و دوباره به سخن پرداخت:

- من عقیده دارم هیچ‌کس نمی‌تواند ادعای کند که مسیحی حقیقی است بدون
اینکه با تمام قدرتش در برابر سیستم نادرستی که اساس اجتماع ماست مبارزه
کند. بلکه یک مسیحی در صورت لزوم، باید زندگی‌اش را فدای مبارزه در راه
این هدف کند! لااقل من نمی‌توانم به صورت دیگری ادعای مسیحیت کنم؛ اما
مسیحیان روشنفکر دیگری را دیده‌ام که با من هم عقیده نبوده‌اند. به‌حال اقرار
می‌کنم که بیحسی و لاقدی مردم مذهبی در این مورد، بی‌تفاوتی آنها در برابر
دردهای برادرانشان در من نفرت سختی برانگیخته و بیش از هر چیز عامل مؤثر
در ایجاد شکاکی من شده است.

- شما که متوجه این هستید پس چرا دست به عمل نمی‌زنید؟

- آه! برای چه؟ برای اینکه نیکوکاری من محدود به دراز کشیدن روی نیمکت
و بدگویی از کلیسا و روحانیونی است که هر روز به استقبال مرگ و شهادت
نمی‌روند. افسوس! تماسای شهادت و فداکاری دیگران خیلی کار آسانی است!

- خوب، آیا حالا خیال دارید طرز عملتان را عوض کنید؟

- خدا می‌داند، اما قدر مسلم این است که امروز بیش از هر وقت دیگر
شجاع هستم. زیرا حالا همه شوق زندگی را از دست داده‌ام و کسی که در زندگی
چیزی ندارد به آسانی به استقبال خطر می‌رود.

- و شما چه می‌خواهید بکنید؟

- امیدوارم تا آنجاکه بتوانم به دنبال وظیفه‌ای بروم که در مقابل این تیره روزها به عهده دارم. از بردۀ‌های بیچاره خودم شروع خواهم کرد. زیرا تاکنون برای آنها کاری نکرده‌ام و شاید هم روزی برای دفاع از حقوق همه افراد این طبقه قد علم کنم! تا برای نجات کشورم از ننگی که در انتظار ملل متمند بر دامنش نشسته است کاری انجام دهم!

- گمان نمی‌کنم که ملتی حاضر شود برای همیشه همه غلامان را آزاد کند!

- نمی‌دانم؛ اما ما در زمان وقایع بزرگ زندگی می‌کنیم. اینجا روی این کره زمین قهرمانی و فداکاری خودنمایی می‌کند! نجبا و اشرف مجارستان هزاران رعیت را آزاد کرده‌اند. این کار از نظر مالی، زیان بزرگی دربر دارد. شاید میان ما مردمان کریمی باشند که موجودات انسانی را برعسب دلار ارزیابی نکنند.

میس افليا گفت: «باور کردن ش برای من مشکل است.»

- فکر کنید فردا صبح از خواب برخیزیم و این هزاران بردۀ را آزاد کنیم! چه کسی به آنها خواهد آموخت که از آزادی‌شان حسن استفاده کنند؟ هرگز نمی‌توانند میان ما کار بزرگی انجام دهند. ما خودمان خیلی کاهل و تنبیلیم برای اینکه بتوانیم به هدایت و راهنمایی آنها بپردازیم. بنابراین آنها به سوی شمال روانه خواهند شد. زیرا در شمال کار کردن رسم است و همه کار می‌کنند. ولی بگویید ببینم که آیا دوستی شماليها آن اندازه هست که سرپرستی و اداره امور تربیتی این جمعیت را به عهده بگیرد؟ درست است که شما میلیونها دلار برای هیأتهای مبلغین مذهبی به خارج می‌فرستید؛ اما تحمل می‌کنید، که این کافرین و مشرکین را به شهرها و دهات شما بفرستند؟ آیا فکر و وقت و پولتان را به نام مسیح صرف این جمعیت خواهید کرد؟ اینها هستند مسائلی که من میل دارم بدآنم! اگر ما آزاد کنیم آیا شما تربیت می‌کنید؟ در شهرهای شما چند خانواده آماده است که تربیت و ارشاد

یک خانواده سیاه را به عهده بگیرد؟ اگر آدلف بخواهد شاگرد تجارتخانه شود چند بازرگان او را قبول خواهند کرد؟ اگر بخواهم جین و رزا را به مدرسه بفرستم چند مدرسه در استانهای شما آنها را خواهند پذیرفت؟ و مع هذا آنها مانند زنان شمال یا جنوب پوست سفید هم دارند. می‌بینید دخترعمو که حق با من است. موقعیت ما خراب است. ما ستمگران رسمی سیاهها هستیم؛ اما خرافات ضد مسیحی شمال بی‌رحمانه بر آنها ستم می‌کند.

- راست می‌گویید پسرعمو، من هم می‌دانم. حتی در مورد خود من هم این نظرهای شما صادق بود؛ اما بالاخره من موفق شدم بر این انجار و نفترم چیره شوم و گمان می‌کنم در شمال، کثیر است عده کسانی که مانند من اگر وظیفه را بشناسند به آن عمل می‌کنند. بدون تردید قبول این مشرکین در خانه ما محتاج یک فداکاری است که به مراتب مشکلتر از اعزام مبلغین به سرزمین آنها می‌باشد. با این حال امیدوارم که بتوانیم این خدمت را انجام دهیم.

- شما، بله!

- من می‌دانم شما درباره آنچه وظیفه تلقی کنید، چگونه عمل می‌کنید.
- به خدا من آن قدرها هم موجود نیکوکاری نیستم، دیگران هم اگر مانند من قانع شوند همین‌گونه عمل می‌کنند. من خیال دارم تپسی را نزد خودمان بیرم. البته نخست همگی تعجب خواهند کرد، اما سرانجام با نظر من توافق خواهند کرد و اطمینان دارم در شمال خیلی از مردم آماده هستند تا به آنچه هم‌اکنون شما می‌گفتید عمل کنند.

- بله . . . یک اقلیت!

میس افليا پاسخی نداد. چند لحظه سکوت شد. در قیافه سن‌کلار آثار درماندگی و یک حالت گرفته و متفکر دیده می‌شد.

- نمی‌دانم چه چیز سبب شده است که امشب این‌همه مادرم در نظرم است،

علوم نیست چرا این طور گرفته و غمگینم، مانند اینکه مادرم در کنارم حاضر است. سخنانش به خاطرم آمده‌اند. چه غریب است که گاه گذشته این اندازه در نظر انسان زنده می‌شود!

سن‌کلار باز چند لحظه‌ای در اتاق قدم زد و آن‌گاه گفت: «بد نیست، یک کمی بیرون بروم. ببینم امشب چه می‌گویند! باید بروم ببینم.» کلاهش را برداشت و از سالن بیرون آمد. تم تا دم در به‌دنبالش رفت و پرسید آیا باید همراهش برود.

نه پسرم تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

تم زیر آلاچیق نشست. شبی زیبا و باشکوه بود. تم فواره را تماشا می‌کرد. آب کف‌آلود زیر پرتوهای ماهتاب نقره‌فام شده بود.

زمزمۀ آبها را گوش می‌داد. به خانواده‌اش فکر می‌کرد. با خودش می‌گفت بزودی آزاد خواهد شد و چیزی نمانده که آنها را دوباره ببیند. در دلش می‌گفت که با تمام نیرو کار خواهد کرد تا بتواند از مزد کارش زن و فرزندانش را بخرد. از اینکه احساس می‌کرد عضلات بازوهاش نیرومند هستند و از فکر اینکه بزودی این بازوan متعلق به او خواهند شد و در سایه زور آنها خانواده‌اش را هم آزاد خواهد کرد احساس وجود و شعف می‌کرد.

سپس به ارباب جوان و مهربانش فکر کرد و مانند همیشه برای او به درگاه خداوند دعا کرد. بعد اوانژلین زیبا را که اکنون در میان فرشتگان است به یاد آورد و کم کم سیمای روشن و موهای طلایی او از میان کفهای درخشان فواره در نظرش مجسم شد. دیری نگذشت که در میان این اندیشه‌ها خوابش برد و در خواب دید که اوانژلین مانند گذشته جست و خیزکنان بهسوی او می‌آید. هلالی از گل یاسمن روی موهایش نهاده است. گونه‌هایش سرخ و چشمهاش از شادی می‌درخشند. آن‌گاه هنگامی که تم او را نگاه می‌کرد آهسته از روی خاک صعود کرد. گونه‌هایش

بیرنگ شدند و در چشمهاي عميقش پرتوهای الهی دیده می شد و هالهای طلایی دور سرش را احاطه کرده بود. و کم کم از نظر ناپدید شد.

تم از صدای ضربه سختی که به دق الباب کوبیده شد و از صدای حرف و گفتگو که از پشت در شنیده می شد ناگهان از خواب پرید.

دوید و در را باز کرد. چند نفر مرد وارد شدند. تخت روانی را در دست حمل می کردند. روی آن مردی افتاده بود که پالتویی رویش انداخته بودند. چراغ درست بر صورت او روشنایی انداخته بود. تم فریاد نافذی کشید. فریاد وحشت و نامیدی ... این فریاد در سرتاسر خانه طنین انداخت. مردان با باری که به دوش داشتند تا دم در سالن همانجا که میس افليا نشسته و می بافت پیش آمدند.

سن کلار وارد کافه‌ای شده بود تا در آنجا روزنامه عصر را بخواند. میان دو نفر که بر اثر نوشیدن مشروب اندکی تهییج شده بودند نزاعی درگرفت. سن کلار و چند نفر دیگر کوشیدند تا آنها را از هم جدا کنند.

سن کلار هنگامی که سعی می کرد یکی از آن دو را خلع سلاح کند، احساس کرد که با چاقو ضربه‌ای به پهلویش زده شد.

بزودی در خانه از هر سو صدای گریه وزاری و ناله شنیده شد. برده‌های مأیوس موهایشان را می کنندند، خودشان را به زمین می زدند و دست و پا گم کرده و حیران از هر طرف می دویدند. ماری دچار حمله‌های عصبانی شده بود. تنها تم و میس افليا تا حدی حضور ذهن را از دست نداده بودند: میس افليا یکی از نیمکتهای سالن را پیش کشید. مجروح خونین را روی آن قرار دادند. سن کلار از شدت درد بیهوش شده بود و از کثرت خونریزی به ضعف شدید دچار شده بود. میس افليا مقابل بینی او سرکه گرفت سن کلار آن را استشمام کرد و به هوش آمد. چشمهايش را باز کرد و آنها را به دور اتاق گردش داد و به عکس مادرش خیره شد.

پژشک رسید و معاینه کرد. بزودی از قیافه او معلوم شد که امیدی ندارد. با این حال به کمک میس افليا و تم زخمها را تمیز کرد و بست. سیاهها غمزده و اندوهناک پشت درهای اتاق جمع شده بودند و گریه وزاری می‌کردند.

پژشک گفت: «آنها را دور کنید. حالا دیگر او محتاج به آرامش و استراحت است.» سن کلار چشمهاش را باز کرد و به موجودات بدبختی که میس افليا و پژشک سعی می‌کردند از اتاق بیرون شان کنند خیره نگاه کرد و گفت: «بیچاره‌ها.» و سایه ندامت و پشیمانی در سیماش ظاهر شد. آن بیچاره‌ها به اصرار و تأکید میس افليا تسلیم شدند زیرا قانع شده بودند که سلامت و نجات اربابشان بسته به آرامش و اطاعت آنهاست.

سن کلار به رحمت می‌توانست سخن بگوید. چشمهاش بسته بود؛ اما حدس زده می‌شد که افکار تلخی او را احاطه کرده‌اند، پس از لحظه‌ای دستش را روی دست تم گذاشت. تم کنار نیمکت به زمین زانو زده بود.

- تم! تم بیچاره من!

- بله، ارباب؟

- سن کلار باز دست تم را گرفت و گفت: «من می‌میرم ... دعا کن.»

پژشک گفت: «کشیش می‌خواهید؟»

سن کلار اشاره منفی کرد و با نیروی بیشتری به تم گفت: «دعا کن!» و تم با همه قلب و با همه نیرویش برای این روحی که آماده پرواز بود دعا کرد. برای این روحی که از خلال نگاه چشمهاش آبی، حزن انگیز و محتضر، غمزده و اندوهگین خودنمایی می‌کرد ... آه! که تم با چه شوری در میان اشک و زاری دعا خواند.

هنگامی که دعاها تم پایان یافت سن کلار دستش را گرفت بدون اینکه سخن گوید. آنگاه دوباره چشمهاش را بست درحالی که همچنان دست تم در

دستش بود. در آستانه ابدیت دست سیاه و سفید یکدیگر را یکسان می‌فشدند.
در این زمان سن‌کلار آهسته و با صدای بریده‌ای دعایی بر زبان راند.
اشعاری که سرشب هنگام پیانوزدن بر زبان راند بود. اکنون دوباره به ذهنش
آمده بودند. باز هم لبایش را از هم گشود و کلماتی از آن سرود از میان آنها جاری
شدند.

پژشک گفت: «دیگر فکریش مغشوش شده است.»
سن‌کلار با نیرو و قدرت گفت: «بر عکس تازه به حال آمده است.»
اما این کوشش او را فرسوده کرد. رنگ پریدگی مرگ صورتش را فراگرفت
و به دنبال آن آرامش و صفائی پدیدار شد چنانکه گویی آن رنگ پریدگی انعکاس
سفیدی بالهای فرشته رحمت بود.
چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

و پیش از آنکه روح به پرواز در آید یکبار دیگر چشم گشود. گویی پرتو شادی
در آن تابیده بود، از آن شادیها که به هنگام بازیافتن عزیزان دست می‌دهد ...
و زمزمه کرد: «مادرم!»
و همه چیز تمام شد.

۲۹

بی سر پرستهها

درباره سیه‌روزی غلامان هنگامی که ارباب خوبی را از دست می‌دهند بسیار سخن گفته‌اند و حق هم دارند. من در این دنیا موجوداتی تیره‌روزتر از آنها ندیده‌ام، دل آدم برای هیچ‌کس به اندازه این بدبهختها نمی‌سوزد.

کودکی که پدرش می‌میرد لاقل از حمایت قانون و از حمایت دوستانش برخوردار است. او آدم حساب می‌شود. می‌تواند کاری کند و موقعیتی دارد. از حقوق مسلمی برخوردار است؛ اما بردۀ ... بردۀ هیچ ندارد! قانون برایش حقی نمی‌شناسد. او مانند یکبار، و مانند یک کالاست. اگر هرگز کسی برخی از حقوق و نیازمندیهای یک موجود انسانی را برای او قائل نشده است، از آن جهت بوده که اراده حاکم و بدون مسؤولیت ارباب چنان خواسته بوده است و همین که این

ارباب از میان رفت. دیگر او صاحب هیچ حقی نیست!

تعداد کسانی که موفق می‌شوند از قدرت مسلط و بدون مسؤولیت با انسانیت و بزرگواری استفاده کنند بسیار اندک و ناچیز است! هر کس براین حقیقت واقف است و بردۀ بیش از هر کس بر آن آگاه است. اگر گرفتار شدن در دست یک ارباب بیرحم و ستمگر را دهبار یقین دارد، احتمال یافتن یک صاحب مهربان و نیکوکار یکی بیش نیست. بنابراین مرگ یک ارباب خوب همواره با زاریهای فراوان توأم است.

همین‌که سن‌کلار نفس آخر را کشید وحشت و بهت‌زدگی سراسر خانه را فرا گرفت. در بحبوحه نیرومندی و جوانی این مرد به یک لحظه از پا درآمد. در همه خانه صدای زاری و شیون طنین انداخته بود. ماری که بر اثر رخوت و سستی دائمی، اعصابش ضعیف شده بود نمی‌توانست یک چنین ضربه ناگهانی را تحمل کند. هنگامی که شوهرش محتضر بود او از حال غش به هوش می‌آمد برای اینکه بار دیگر بیهوش شود. و آن‌کس که با پیوند اسرارآمیز ازدواج با او یکی شده بود برای همیشه وی را ترک گفت بدون اینکه حتی یک کلمه میانشان رد و بدل شود! میس افlia در سایه تسلط بر نفسی که صفت مشخص او بود حتی یک لحظه پسرعمویش را تنها نگذاشت. در آن ساعت سرایا چشم و گوش و دقت شده بود. و هر کار لازم را انجام می‌داد و از صمیم قلب در دعای پرشوری که غلام بیچاره برای آمرزش روح محتضر به درگاه خدا بر زبان می‌راند شرکت می‌کرد.

هنگامی که او را برای خواب ابدی آماده می‌کردند، به گردنش مدالی یافتند که با فنر کوچکی باز می‌شد. مدال محتوى تصویر زن نجیب و شریفی بود و در طرف دیگر آن زیر شیشه یک حلقه موی سیاه دیده می‌شد. این مدال را دوباره روی آن سینه بدون تپش جای دادند. اینها یادگارهای مقدس و متبرک رؤیاهای جوانی بودند. رؤیاهایی که در گذشته قلب خاموش کنونی را با آن همه سور به

تپش و می داشت!

روح تم از افکار و اندیشه‌های مربوط به ابدیت سرشار بود و هنگامی که نسبت به این کالبد بیروح آخرين وظایفش را انجام می‌داد، هرگز از سرش نمی‌گذشت که این ضربه او را برای همیشه در یک بردگی بدون امید غوطه‌ور ساخته است. وعده‌های سن‌کلار به او اطمینان بخشیده بود.

هنگامی که سن‌کلار دعایی بر زبان راند تم در قلب خودش صفا و امیدی احساس کرد و آنها را پاسخ قبولی خداوند به استغاثه اربابش دانست. در اعماق این وجود مهربان عشق به خدا، همیشه حاکم و مقتدر بود. مگر نه آنکه پیامبران گفته‌اند: «کسی که دلش جایگاه عشق است خدا در او و او در خداست.» تم اعتقاد داشت و در سایه این اعتقاد امیدوار بود و در باطنش صفا و آرامش حکم‌فرمایی می‌کرد.

مراسم عزاداری با همه بازو بندها و پارچه‌های سیاه، با دعاها و نمازها، با قیافه‌های متین و پرا بهت، برگزار شد. آنگاه دوباره امواج یخ و سرد زندگی عادی در بستر پر از گل‌ولای خود جاری شدند. سپس نوبت این پرسش غمانگیز و یکنواخت رسید:

چه باید کرد؟

ماری هم که لباسهای بلند عزا دربر کرده بود، در صندلی نرم و راحت ش فرو رفت و غلامها و کنیزهای نگران دورش را گرفته بودند. او نمونه پارچه‌های اطلس خود را تماشا می‌کرد و این پرسش را در ذهن داشت.

میس افليا هم که از هم‌کنون افکارش متوجه خانه شمال بود به همین موضوع فکر می‌کرد.

این برد ها هم که خوی ستمگر و بیرحم خانمی را که اسیر چنگالش شده بودند بخوبی می‌شناختند با وحشت و اضطراب به همین مسأله می‌اندیشیدند،

همگی آنها بخوبی می‌دانستند که گذشت و نرمی از جانب خانم نبود، بلکه خواست ارباب بود و اکنون که پای او از میان رفته دیگر میان آنها و توقعات زنی که بر اثر مصیبت ترشروتر هم شده است هیچ‌گونه مدافعی وجود ندارد.

تقریباً پانزده روز پس از این مصیبت میس‌افلیا در اتاقش مشغول کار بود. رزا، آن دورگه جوان و زیبایی که بارها از او سخن گفته‌ایم با گیسوان آشفته و چشمهاشی که از شدت گریه سرخ شده بودند خودش را به پای میس‌افلیا انداخت. دامن لباس او را گرفت و گفت: «ای میس‌افلیا! ای میس‌افلیا ... بروید! بروید! برای من از خانم خواهش کنید، تقاضا کنید! وساطت کنید ... افسوس! افسوس! خانم می‌خواهد مرا بفرستد در خارج شلاقم بزند ... بفرمایید ببینید!»

و کاغذی را به میس‌افلیا داد. فرمانی بود که با دستهای سفید و ظریف ماری نوشته شده بود و خطاب به مدیر یکی از خانه‌های تأدیب بود مبنی بر اینکه به حامل نامه پانزده ضربه شلاق بزند.

میس‌افلیا پرسید: «چه کار کردید؟»

- می‌دانید ... میس‌افلیا. من خیلی بداخل قلم. می‌دانم که بد است ... یک لباس را به تن میس‌ماری امتحان می‌کرم. به من سیلی زد ... من پیش از اینکه فکر کنم جسارت کرم و حرف زدم. با ادب نبودم. خانم گفت خوب می‌داند چگونه یکبار برای همیشه به من بیاموزد که فضولی نکنم ... و این را نوشت و به من گفت که به آن مرد برسانم. من راضی هستم همین حالا مرا بکشید و آنجا نروم!

میس‌افلیا نامه به دست چند لحظه‌ای فکر کرد.

- می‌دانید میس‌افلیا، شلاق چندان مهم نیست. اگر خود میس‌ماری یا شما به من شلاق می‌زدید اهمیت نداشت، اما مرد، آن‌هم آن مرد، باید مرا شلاق بزند ... ای میس‌افلیا من خجالت می‌کشم!

میس افليا بخوبی می دانست که در جنوب رسم است زنان و دختران را به اين دارالتأديب می فرستند تا پلييدترین مردها به آنان شلاق بزنند. مردانی چنان پلييد که چنین پيشه‌ای انتخاب می‌کنند! و از ننگ و خطرات يك چنین قصاصي واقف بود. بله همه اينها را می دانست؛ اما هرگز آن را به چشم نديده بود! و بنا بر اين هنگامی که رزا با آن اندام زيبا اما خميده زير بار نااميدی و وحشت به او پناه آورد، خون اين زن در عروقش به جوش آمد. اين خون آزاد و بخشندۀ انگلستان جديد گونه‌هايش را برا فروخته کرد. آنگاه با فتشار به قلبش بازگشت و پيشه‌ای خشم‌آلد آن را شدیدتر ساخت؛ اما از آنجا که اين زن هميشه محظوظ و بر نفسش مسلط بود خودداری کرد. کاغذ را در دستش مچاله کرد و با صدای آرامی گفت: «فرزندم اينجا بنشين من می‌روم خانمت را ببینم.»

و درحالی که از سالن بیرون می‌رفت با خودش می‌گفت: اين کار شرم‌آور است! زشت و وحشتناک است! توهین به طبیعت است! ماري در صندلی راحت بزرگش نشسته بود. مامي سرش را شانه می‌زد و جين پاهایش را مالش می‌داد.

میس افليا گفت: «امروز حالتان چطور است؟»

آه عميقی کشید، چشمهايش را هم‌گذاشت. و اين بود نخستین پاسخ او و چند لحظه بعد افزود: «اوه! دخترعمو نمی‌دانم ... خيلي خوب، تا به حال به اين خوبی نبوده‌ام.» و چشمهايش را با دستمال ابریشمی که دور آن حاشيه سياه دوخته بود پاک کرد.

میس افليا پس از آنکه يكى دوتا سرفه کرد از آن سرفه‌ها که مقدمه طرح يك بحث دشوار است گفت: «آمده‌ام راجع به اين رزاي بيچاره صحبت کنم.»

چشمهاي ماري گرد شدند، خون به گونه‌های بيرنگش آمد و با صدای ريزی گفت: «خوب، چه خبر است؟»

از گناهش پشيمان شده است!

- آه! راستی! باز هم پشیمانتر خواهد شد. من خیلی وقت است بیحیایی این دختره را تحمل کرده‌ام. حالا می‌خواهم حسابش را برسم و درستش کنم.

- آیا ممکن نیست طور دیگری او را تنبیه کنید، تنبیه‌ی که این اندازه شرم‌آور نباشد؟

- برعکس! شرم و خجالت او ... این درست همان چیزی است که من می‌خواهم! دیگر قیافه‌گرفتن و خانم‌شدن بس است. راستی خودش هم یادش رفته که کیست. حالا می‌خواهم درسی به او بدهم که این باد کبر و غرور را در سرش بخواباند.

- اما توجه داشته باشید که او یک دختر جوان است و اگر کاری شود که حجب و شرمش از میان برود کم‌کم از راه راست منحرف می‌شود و اخلاقش فاسد خواهد شد.

ماری با خنده تحقیرآمیزی گفت: «حجب و شرم! راستی که این صفات خیلی هم برازنده اوست! من باید به این دختر بفهمانم با همه این حجب و شرم و قیافه از خود راضی از پست‌ترین گدای زنده‌پوش کوچه‌ها هم پایینتر است. آن وقت دیگر در برابر من از این جسارت‌ها نخواهد کرد.»

میس‌افلیا گفت: «جواب این ظلم و ستمها را باید به خدا بدهید.»

- من باید بدانم در کجا این کار ظلم و ستم است. و فقط دستور پانزده ضربه شلاق داده‌ام و نوشته‌ام خیلی سخت نزنند. دیگر کجا این دستور بی‌رحمی است؟

- شما در این دستور بی‌رحمی نمی‌بینید؟ خوب! پس خاطر جمع باشید، که هر دختر جوانی مرگ را بر چنین مجازاتی ترجیح می‌دهد!

- شاید با احساسات شما چنین باشد. این موجودات، همگی به چنین مجازات‌ها عادت دارند. برای ادب کردن آنها راه دیگری نیست. بگذارید یکبار از

این فضولیها بکنند و سکوت کنید، آن وقت دیگر کسی از عهده‌شان برنمی‌آید. این کنیزهای من همگی همین طور خودسر شده‌اند. حالا می‌خواهم آنها را درست کنم. بگذار بفهمند که اگر رفتارشان را عوض نکنند به دارالتأدیب خواهند رفت. ماری با حالتی مصمم به اطرافش نگاهی انداخت.

چین سرش را پایین انداخت و لرزید. چنانکه درک کرد منظور خانم اوست. میس افلاطیا لحظه‌ای نشست. گویی دارویی نوشیده است که خطر انفجار دارد. نزدیک بود منفجر شود؛ اما به یادش آمد که با چنین طبیعتی هرگونه بحث بیهوده است. پس دهن باز نکرد و درحالی که به فکر فرورفته بود از اتاق بیرون آمد.

با وجودی که برایش خیلی گران بود، با این حال ناچار می‌بایست برود و به رزای بیچاره بگویید که وی نتوانسته است برای او کاری انجام دهد. یک لحظه بعد یکی از غلامان وارد شد و گفت که از خانمش دستور دارد رزا را به دارالتأدیب ببرد و با وجود زاری و مقاومت او را از خانه بیرون بردند.

چند روز پس از این صحنه، تم متفکر و اندیشمند روی بالکن نشسته بود. آدلف که پس از مرگ اربابش کز کرده و غم زده بود نزدیک وی آمد.

آدلف خوب می‌دانست که ماری همیشه از او بدش می‌آمد. هنگامی که اربابش زنده بود به این احساس خانم اهمیتی نمی‌داد، اما اکنون مدام در «ترس و لرز» زندگی می‌کرد و نمی‌دانست که به سرش چه خواهد آمد.

ماری با وللا و مردهای اهل معامله چندین جلسه مشورت و گفتگو کرد و پس از اینکه نظر برادر شوهرش را هم استفسار کرد بالاخره تصمیم بر این گرفت که خانه و همه بوده‌ها را بفروشد. فقط برده‌هایی را که از اول متعلق به خودش بوده‌اند، نگاه دارد و با آنها به خانه پدرش بازگردد.

آدلف گفت: «تم می‌دانی که همه ما را خواهند فروخت؟»
- کی به شما گفته است؟

- وقتی خانم با وکیل صحبت می‌کرد. من پشت پرده پنهان شده بودم. تم تا چند روز دیگر همگی ما را حراج خواهند کرد!

تم دستهایش را به سینه گذاشت و آهی کشید و گفت: «ان شاء الله!» آدلف با لحنی ترسان گفت: «ما دیگر هرگز چنین اربابی نخواهیم داشت؛ اما با این حال من ترجیح می‌دهم که فروخته شوم و نزد این خانم نمانم.»

تم سرش را چرخاند. دلش پر بود. امید و آزادی، دورنمای دیدارزن و فرزندان از پشت ابر و مه تاریکی در نظرش مجسم شد و مانند ملوانی که هنگام جدا شدن از بندر بار دیگر به صلیب کلیسا و بامهای مأنوس دهکده مولدش از خلال امواج تاریک، نظری بیندازد و بار دیگر بدرود بگوید دستش را سخت‌تر روی سینه‌اش فشد. اشکهای تلخش را فرو داد و کوشید تا دعا کند. برده بدخت اکنون چنان میل شدید و مقاومت‌ناپذیری نسبت به آزادی احساس می‌کرد که هر بار می‌گفت: «خدایا راضیم به رضای تو!» بیشتر یأس و نومیدی را درک می‌کرد.

تم به سراغ میس‌افلیا رفت. پس از مرگ او این زن همواره نسبت به تم مهربانی آمیخته به احترام مشهود می‌داشت.

تم گفت: «میس‌افلیا، آقای سن‌کلار به من وعده آزادی داده بود؛ حتی مقدمات کار را شروع کرده بود. و حالا می‌خواستم خواهش کنم میس‌افلیا لطف کنند و در این باره با خانم صحبت کنند. شاید خانم راضی شود که آن اقدامات را به پایان برساند. برای اینکه مطابق میل و دلخواه آن مرحوم رفتار کرده باشد.»

- تم من هرچه از دستم برآید درباره شما خواهم کرد. اما چون کار به دست خانم سن‌کلار است چندان امیدی ندارم؛ اما باشد باز با او صحبت می‌کنم. این گفتگو چند روز پس از ماجرای رزا و هنگامی که میس‌افلیا تهیه بازگشت به شمال را می‌دید اتفاق افتاد.

پس از اینکه میس‌افلیا درباره چگونگی طرح مسئله با خودش مدتی فکر

کرد، به این نتیجه رسید که در مورد رزا خیلی حرارت به خرج داده است و این بار بهتر است که از حدت و حرارتش بگاهد و هرچه بیشتر لحن سازش و آشتی داشته باشد. پس خودش را جمع و جور کرد، بافتی را به دستش گرفت و وارد اتاق ماری شد. سخت مصمم بود که روشی مهربان داشته باشد و درباره کار تم با همه زرنگی و سیاستمداریش وارد مذاکره شود.

ماری با تمام قد روی نیمکت افتاده بود و آرنجش را روی بالش تکیه داده بود. جین که تازه از خرید آمده بود چند قواره پارچه را که رنگ سیاه شفافتری داشتند مقابل خانم گستردۀ بود و آنها را نشان می‌داد.

ماری پس از اینکه انتخابش را کرد با تردید گفت: «این پارچه برای آن دوخت مناسب است. فقط نمی‌دانم که رنگ آن برای عزا مناسب هست یا نه؟» جین با چرب زبانی گفت: «خانم چطور مناسب نیست؟ تابستان گذشته خانم زنال دوبرنون پس از مرگ زنال از همین پارچه پوشیده بود. و چقدر هم به او می‌آمد!»

- میس افليا شما چه نظر دارید؟

- گمان می‌کنم این مسئله مد است و در این مورد شما داور بهتری هستید. ماری گفت: «حقیقت این است که من یک لباس حسابی ندارم که بتوانم بپوشم. و هفتۀ آینده هم حرکت خواهم کرد، باید بالاخره تصمیم بگیرم.» - آه! به این زودی خواهید رفت؟

بله، برادر سن‌کلار نوشته است. او که مرد واردی است، عقیده دارد اکنون باید اثاث و بردۀ‌ها را فروخت و برای خانه منتظر فرصت مناسب شد.

میس افليا گفت: «موضوعی هست که می‌خواستم راجع به آن با شما صحبت کنم. او گوستن به تم قول داده بود که او را آزاد کند. و حتی تشریفات اولیه را هم شروع کرده بود. امیدوارم که شما این کار را انجام خواهید داد.»

خانم سن‌کلار با ترسرویی گفت: «یقین چنین کاری نخواهم کرد. تم یکی از بهترین و یکی از گرانترین غلامهای ماست ... نه! نه! و به علاوه آزادی می‌خواهد چه کند؟ این طور هم که خیلی کار و بارش خوب است.»

- او با شوق فراوان مشتاق آزادی است و اربابش هم به او وعده کرده بود.

- بله، تم آزادی می‌خواهد، همه بردها آزادی می‌خواهند. این نژاد ناراضی همیشه آرزومند آن چیزی است که در اختیار ندارد. من اصولاً در تمام موارد مخالف آزادی سیاهان هستم. سیاه را نگه دارید، بخوبی کار می‌کند و سربه راه است، آزادش کنید تا تنبل شود، کار نکند و مدام مست باشد و یک فرد ناراحت گردد. هزاران از این نمونه‌ها را به چشم دیده‌ام. دلیلی ندارد که آنها را آزاد کنیم! - اما تم خیلی سربه راه و مقدس و لائق است.

- لازم نیست به من بگویید. صد غلام مانند او دیده‌ام. مادام که در خانه ارباب است تعریف دارد، اما همین که رفت ...

- آخر ... هنگامی که او را فروختید ... اگر به چنگ ارباب بدی بیفتند؟

- همه اینها حرف است! از صد ارباب یکی هم بد نمی‌شود. اربابها خیلی بهتر از آنند که تصور می‌کنید. من در جنوب به دنیا آمده‌ام و در جنوب بزرگ شده‌ام. هرگز اربابی ندیدم که با برده‌هایش رفتار شایسته نداشته باشد. از این جهت هیچ نگرانی ندارم.

میس افليا خیلی مصمم و جدی گفت: «باشد! اما من می‌دانم یکی از آخرین آرزوهای شوهر شما آزاد کردن تم بود. این پیمانی بود که بر بالین احتضار اوای عزیز ما بست. و من فکر نمی‌کردم که شما بر این پیمان تجاوز کنید.»

ماری از شنیدن این سخن صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پس از چند لحظه زاری شیشه دوا را مقابل بینی اش برد و محتوی آن را استشمام کرد و گفت: «همه مخالف من هستند. هیچ‌کس ملاحظه مرا نمی‌کند. من گمان نمی‌کردم که

شما این طور بی پروا خاطرۀ بدبختیهای مرا زنده کنید. راستی که کسی رعایت حال مرا نمی‌کند، آه! که چه بدبختیها دارم. فقط یک اولاد داشتم. از دستم رفت. یک شوهر سازگار داشتم و از او گذشته هیچ کس با من سازگار نبود! این شوهر هم از دستم رفت و شما آنقدر به من محبت ندارید که لااقل بدبختیها را به یادم نیاورید. درحالی که خودتان می‌بینید که از غم و رنج چطور از پا درآمد هام ... آه! که شما نیستان خوب است، اما خیلی بی‌احتیاط هستید ... خیلی بی‌احتیاط! و ماری آنقدر زاری کرد که نفسش به تنگی افتاد. مامی را صدا کرد تا پنجره‌ها را باز کند، شیشه کافور را به او بدهد، روی سرشن دستمال آب سرد بگذارد، یقه لباسش را بگشاید ... و خلاصه شلوغ شد و میس افليا از فرصت استفاده کرد و به اتاق خودش بازگشت.

میس افليا بخوبی دریافت که هر کوششی در این باره بی‌فایده است و خانم سن‌کلار با توسل به این حمله‌های عصبی هر منطق و استدلالی را رد می‌کند و همین‌که آرزوهای دختر و شوهرش را به یادش بیاورند همین صحنه تکرار می‌شود. میس افليا به آخرین وسیله‌ای که به نظرش رسید متشبث شد. نامه‌ای به خانم شلبی نوشت. موقعیت را تشریح کرد و برای نجات تم کمک فوری خواست. فردا تم و آدلوف و نیم دوچین غلام دیگر به مغازه برده فروشی هدایت شدند تا برحسب میل و نقشه بازرگان ترتیب فروششان داده شود.

۳۰

دکان بردۀ فروشی

یک دکان بردۀ فروشی! شاید تنها همین چند کلمه در ذهن برخی از خوانندگان ما مناظر وحشت‌آوری مجسم کند و آنها جهنم سیاه و نفرت‌انگیزی را درنظر آورند. اما نه ای خواننده معصوم! امروز خوب آموخته‌اند که چگونه با زیرکی و مهارت و آرامش جنایت کنند و منظره‌ای را که زننده باشد و احساسات موجودات شریف را تحریک کند در برابر انتظار نمایش ندهند. این کالاهای آدمی بهایشان در محل فروش تعیین می‌شود. بنابراین بازرگانان مراقب هستند که کالاهای را خوب تغذیه کنند، خوب لباس پوشانند و از آنها مراقبت کنند تا قوی و فربه و سرحال به بازار آیند. در شهر اورلئان جدید یک مغازه بردۀ فروشی لااقل ازنظر ظاهر شبیه به همه مغازه‌های دیگر است. خیلی تمیز و نظیف است. منتهی هر روز، مقابل

مغازه، در خیابان، زیر سایبان صفوی از مردان و زنان فروشی را به عنوان نمونه کالاهایی که در داخل مغازه وجود دارد به معرض نمایش می‌گذارند.

فروشنده‌گان با کمال نزاکت و ادب شما را برای بازدید کالاهای مرغوب به داخل مغازه دعوت می‌کنند. به شما اطلاع می‌دهند که مقدار زیادی شوهر و زن و برادر و خواهر و پدر و مادر و بچه برای فروش حاضر است که بر حسب میل خریدار آنها را یکجا یا سوا می‌فروشنند. این انسانهای زنده را نقد، نسیه در مقابل اجناس عطاری، یا خواروبار و بالاخره بر حسب میل و صلاح و هوش بازرگان معامله می‌کنند.

یکی دو روز پس از صحبت و گفت‌وگویی که میان ماری و میس افليا گذشت، تم و آدلوف و نیم دوجین از بردۀ‌های دیگری که متعلق به سن‌کلار بودند به آقای اسکگس که در کوچه... مخزنی داشت واگذار شدند تا در حراج فردا به فروش رست.

تم هم مانند دیگران مفرشی پر از لوازم شخصی همراه داشت. شب سیاهها را در اتاق درازی جا دادند. در این اتاق مردان دیگری از همه‌سن و همه هیکل و همه‌رنگ جمع بودند و از آنجا صدای خنده حاکی از یک شادی احمقانه به‌گوش می‌رسید.

آقای سکگس وارد شد و گفت: «آه! آه! خیلی خوب، ادامه بدھید بچه‌ها، ادامه بدھید، آدمهای من همیشه خیلی شاد هستند! آه! خدایا! سامبو این صدایا از کجا می‌آید؟»

سامبو زنگی قوی هیکلی بود که مدام شوخی و مسخرگی می‌کرد و اسباب تفریح رفقایش بود.

چنانکه می‌توانید تصور کنید تم اکنون خلق و روحیه‌ای نداشت که بتواند در این تفریح و شادی شرکت کند. مفرشش را هرچه ممکن بود از این جمعیت

پرهیاهو و جنجال دور گذاشت، روی آن نشست و صورتش را روی دیوار تکیه داد. آنها که به کار تجارت انسان مشغول هستند با نبات و پشتکاری تابع اسلوب و نقشه می‌کوشند تا روح نشاط و شادی میان برده‌ها حکم‌فرما سازند. و نیت، خفه کردن احساسات و منصرف ساختن آنها از غم و غصه‌هایشان می‌باشد. از نخستین لحظه‌ای که بازرگان برده را در بازار شمال می‌خرد برای اینکه او را در بازار جنوب به فروش رساند هدفش این است که او را بی‌غیرت، بی‌تفاوت و خشن سازد. بازرگان در شهرهای ویرژینی و کنتاکی بارگیریش را تکمیل می‌کند، آن‌گاه کاروان برده را به نقاط خوش‌آب‌وهوا و بیشتر به کنار دریا، هدایت می‌کند تا در آنجا آنها را فربه سازد. برای آنها بدلخواه خودشان خوراک و غذای فراوان تهیه می‌کند، اگر کسی اندوه‌گین باشد، بازرگان ویلونی فراهم می‌کند و بساط رقص و آواز دایر می‌شود... و کسی که با وجود این توجهات نخواهد تقریح کند و به نشاط آید و همچنان به فکر زن و فرزندان و خانه‌اش باشد، آن وقت به عنوان یک ریاکار خطرناک مورد همه‌گونه ستم و آزاری که هدیه یک ارباب بیرحم و خودسر و بدون مسئولیت است قرار می‌گیرد. بیغمی، شادی و عربده‌جویی، بخصوص هنگامی که مشتری یا شاهدی حضور دارد مهمترین موقع ارباب از غلامان است. زیرا به این ترتیب مشتریهای خوب جلب می‌شوند و خطر زیانهای سنگین از میان می‌رود.

هنگامی که آقای سکگس از اتاق بیرون رفت سامبو در حالی که به سوی تم می‌رفت گفت: «این سیاه آنجا چه کار می‌کند؟» سامبو مانند آبنوس سیاه و درشت و شاد بود. با روانی تکلم می‌کرد و هزاران ادا و اطوار در می‌آورد و حقه‌بازی می‌کرد. خطاب به تم گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟... فکر می‌کنی؟... هان؟» و به عنوان شوخی مشتی به پهلوی تم زد.

تم آهسته گفت: «فردا در حراج مرا خواهند فروخت.»
 - از فروخته شدن در حراج ناراضی هستی ... آه! آه! بچه‌ها این یکی شوخی
 می‌کند! آی دلم می‌خواست مرا هم در حراج می‌فروختند. خوب بچه‌ها این حرف
 به نظر شما خنده‌دار نیست. این رفیقتان هم فردا فروخته خواهد شد.
 سامبو با ادای این جمله دستش را با حالتی خودمانی روی شانه آدل夫
 گذاشت.

آدل夫 با غرور تمام و درحالی‌که با نفرت عقب می‌رفت گفت: «خواهش
 می‌کنم مرا ول کنید.»
 - آه! آه! بچه‌ها این پسره درست یک زنگی سفید است! سفید مثل شیر؛ اما
 شیر ترش شده!

سامبو باز هم نزدیکتر رفت و آدل夫 را بو کرد.
 - او، خدایا، این پسر چقدر به درد یک توتون فروش می‌خورد. کالای صاحبش
 را معطر می‌کند. او! والله دکان را معطر خواهد کرد!
 آدل夫 خشمگین و غضبناک فریاد زد: «گفتم مرا ول کنید، شنیدید!»
 - آه! شما زنگیهای سفید چقدر لطیف هستید! نمی‌شود به شماها دست زد!
 و سامبو به طور عجیب و غریب و مضحك تقلید آدل夫 را درآورد.
 - خوب، چه اداتها و چه ملاحظتها! معلوم است که در خانه خوبی بوده‌اند.
 - بله، بله! من اربابی داشتم که شما و همه کسانی را که اینجا هستند،
 می‌توانست به آسانی بخرد.

- ببه! ببینید. یارو چه جنتلمن بوده است!
 آدل夫 بالحن غرورآمیزی گفت: «من متعلق به خانواده سن‌کلار بودم.»
 - راستی؟ خوب!... پس اربابت باید خیلی خوشحال باشد از اینکه از شر
 تو آسوده شده است.

سامبو با اطوار ریشخندآمیزی گفت: «ولابد تو را با چینیهای ترکدار یکجا فروخته است.»

آدلف که از این توهین از جا دررفته بود خودش را روی رقیب انداخت، فحش می‌داد و از راست و از چپ کتک می‌زد. جمعیت می‌خندید و کف می‌زد. ارباب از شنیدن سروصدا به آنجا آمد.

شلاق بلندی را در هوا چرخ می‌داد و می‌گفت: «چه خبر است بچه‌ها؟ آرام! آرام!»

همه بردۀ‌ها از هر سو فرار می‌کردند بجز سامبو که به اتکای شهرت «دلقکی» محکم و استوار همان میان ایستاده بود و هر بار که ارباب تهدیدش می‌کرد سرش را میان شانه‌هایش فرو می‌برد.

ارباب ما نیستیم! ما آرام هستیم! این تازه‌ها هستند که شلوغ می‌کنند. مزاحم ما شده‌اند. مدام ما را سربه‌سر می‌گذارند.

ارباب به سوی تم و آدلف چرخید و بدون اینکه تحقیق بیشتری کند چند مشت و لگد به آنها کوفت آنگاه به همه حاضران دستور داد که ساکت و بیصدا شوند و سپس بیرون رفت.

هنگامی که در خوابگاه مردان این صحنه می‌گذشت، به سراغ زنها برویم و ببینیم آنها چه می‌کنند.

زنها به حالات مختلف روی زمین خوابیده بودند. هیچ منظره‌ای از این زنهای خفته عجیبتر نبود. در میان آنها همه رنگ دیده می‌شد از سفید مرمری تا سیاه آبنوسی براق! از همه سن و سال بود، از کودک تا پیر. این یکی دختر زیبا و شاداب ده‌ساله است. مادرش همین دیروز فروخته شد و اکنون طفلک اشک، می‌ریزد برای اینکه تنها و بیکس شده است. این پیرزن سیاه فرتونی است. از بازویان لانگر و انگشت‌های پینه‌دارش معلوم است که عمری را به کارهای سخت و دشوار گذرانده؛

اما فردا برای جوش دادن یک معامله شیرین او را سرانه خواهند داد. این یکی چهل ساله و آن یکی پنجاه ساله است.

در گوشه‌ای که دور از جمعیت است و قابل توجه می‌باشد دو زن جلب توجه می‌کنند.

یکی از آنها دورگهای است که لباسهای آراسته‌ای دربر دارد، نگاهی دلپذیر و قیافه جذابی دارد. سنش میان چهل و پنجاه سال است.

دستاری از پارچه زیبای هندی سرخ به سر دارد. معلوم است از خانه‌ای بیرون آمده که در آنجا مورد توجه بوده است. خیلی نزدیک او، دختر پانزده ساله‌اش مانند جوجهای چمباتمه نشسته و کز کرده است. او دورگه سفیدی است که محصول آمیزش زن دورگه با مرد سفید است.

خطوط صورتش به مادرش شباهت فراوان دارد. همان نگاه گرم و سیاه مادر را دارد. منتها مژه‌هایش بلندتر است. موهای مجعدش خرمایی روشنتری است. او هم لباسهای خیلی تمیز دربر دارد، معلوم است که دستهای کوچک و لطیفس با کارهای خشن آشنایی ندارند. این دو زن فردا با برده‌های سن‌کلار خواهد گرفت، یکی از مؤمنین کلیسای مسیحی شهر نیویورک است. بله او پول را به جیب خواهد ریخت. و آنگاه برای دعا به درگاه خدای خویش خواهد رفت! خدایی که فقط متعلق به اوست! و دیگر فکر این برده‌ها را نخواهد کرد!

این دو زن که سوزان و املین نامیده می‌شوند مدت‌ها متعلق به زن مهربان و مقدسی بودند که در شهر اورلئان جدید زندگی می‌کرد. این زن به آنها خواندن و نوشتن آموخته بود و به ایشان تعلیمات مذهبی داده بود. و مدت مدیدی آنها دارای سعادتمندترین زندگی بودند که زنانی در شرایط آنها می‌توانند دارا باشند؛ اما یکانه پسر خانم آنها که صاحب اختیار مطلق ثروت مادری بود خواه به علت بی‌لیاقتی

خواه به علت غفلت با موانعی رو به رو شد و سرانجام بکلی ورشکست گردید. در میان طلبکاران فراوان او تجارتخانه ب و یک کمپانی نیویورک به نمایندگانشان در اورلئان وکالت دادند که بابت بستانکاریهای آنها هرچه از اموال این بدھکار موجود است توقيف کنند. این دو زن و یک گروه از بردهگانی که در مزارع کار می‌کردند نقدترین مال برای توقيف بودند. زاینده کمپانی نیویورک موضوع را به کمپانی اطلاع داد. صاحب این کمپانی چنانکه گفتیم مردی مسیحی بود و در یک استان آزاد سکونت داشت و این خبر او را تا اندازه‌ای ناراحت کرد: تجارت روح انسانها را دوست نداشت و نمی‌خواست دست به این‌گونه معاملات بزند! اما از طرفی صحبت از سی‌هزار دلار بستانکاری بود. صرف‌نظر کردن از این‌اندازه پول، بخارط رعایت اصول و عقاید، کار دشواری بود! مدت‌ها فکر کرد، با کسانی که از نظریاتشان مطلع بود مشورت کرد. آن‌گاه به نماینده‌اش نامه نوشت که هر طور به صلاح و صرفه است عمل کند.

نامه به اورلئان جدید رسید. فردا املین و سوزان به مخزن فرستاده شدند تا در حراج عرضه شوند. اکنون در زیر پرتو پریده رنگ ماه که از پنجره به درون انبار می‌تابد ما می‌توانیم آنها را مشاهده کنیم. به صحبت آنها گوش بدھیم. هر دو گریه می‌کنند؛ اما هر یک آهسته گریه می‌کند برای اینکه دیگری متوجه نشود. دختر که می‌کوشید خودش را آرام بنماید می‌گفت: «مادر سرت را روی زانوهای من بگذار و سعی کن کمی بخوابی.»

لینا، من هوای خواب ندارم! نمی‌توانم بخوابم. امشب آخرین شبی است که ما با هم هستیم.

– مادر این حرفها را نزن. شاید مارا باهم خریدند! از کجا معلوم است؟
– املین، درباره دیگران ممکن بود چنین فکری بکنم، اما آن قدر از دوری تو می‌ترسم که جز خطر احساس دیگری ندارم.

سوزان هم نگاههای آن مرد و هم سخنان او را بهیاد آورد. با دلهره و ناراحتی غیرقابل وصفی بهیاد آورد که چقدر آن مرد به دستهای سفید املین نگاه کرد. حلقه‌های گیسوان شفاف خرمایی رنگش را بلند کرد و نظر داد که او یک کالای اعلا و درجه اول است. سوزان تربیت مسیحی داشت. هر روز انجیل می‌خواند و مانند هر مادر دیگر از اندیشه اینکه دخترش به ورطه زندگی تنگینی کشیده شود وحشت عمیق احساس می‌کرد؛ اما او نه امیدی داشت و نه پشتیبانی ...

-مادر خاطر جمع باش که ما جای خوبی پیدا می‌کنیم، تو را به عنوان آشپز و مرا به عنوان اتاقدار یا خیاط برای خانواده محترمی خواهند خرید. او! بله حالا خواهی دید! ما باید حتی الامکان مهربان و خوب باشیم و همه کارهایی را که بلد هستیم اظهار کنیم! خواهی دید که کاروبارمان خوب خواهد شد!

-لینا، فردا من موهای تورا شانه می‌کشم و تابهای آن را صاف می‌کنم.

-آه! چرا مادر... آن طور من بهتر نمی‌شوم!

-شاید، اما بهتر فروخته خواهی شد!

دخلت گفت: «نمی‌دانم چرا.»

-لینا، من از تو بهتر می‌دانم. خانواده‌های محترم همین که تو را ساده و سنگین بینند بیشتر خریدارت خواهند شد تا اینکه به نظرشان خوشگل و زیبا جلوه کنی.

-خیلی خوب مادر. پس هر طور تو بخواهی.

-املین، اگر ما هم دیگر را ندیدیم و هر کدام در یک طرف فروخته شدیم همیشه بهیاد بیاور که چطور تربیت شده‌ای. آنچه را که خانم می‌گفت بهیاد بیاور. انجیل و کتاب سرودهایت را همیشه و همه‌جا همراه داشته باش. اگر به خداوند وفادار باشی، خداوند هم به تو وفادار خواهد بود.

این بود سخنان مادری که با یک دنیا تلخی و ناکامی، مأیوس و ناامید شده بود. زیرا بخوبی می‌دانست که فردا نخستین مرد زشت و خشن و بی‌دینی که

در حراج حاضر شود همین که به اندازه بھای این دختر زیبا پول در جیب داشته باشد، مالک روح و جسم او خواهد شد و آن وقت آیا ممکن خواهد بود که این بچه نسبت به خداوند وفادار بماند؟ مادر، درحالی که دخترک را در آغوش می‌فشد، و از این همه دلربایی و زیبایی او تأسف داشت و افسوس می‌خورد که با این همه تقدس و صفا او را پرورش داده است به این مسائل فکر می‌کرد. تأسف داشت از اینکه ظاهر و باطن دختر از طبقه اجتماعی اش خیلی برتر و بالاتر است، اما اکنون جز التماس به درگاه خدا چاره‌ای نداشت. از انبار این مغازه‌های بوده‌فروشی تاکنون چنین التماسها و تضرعها به درگاه خداوند فراوان عرضه شده است و شاید روزی معلوم شود که این دعاها بیهوده و بی‌اثر نبوده‌اند.

ماهتاب، آرام و دلپذیر و باصفا سایه نرده‌ها را روی بدنها به خواب رفته رسم می‌کرد! مادر و دختر یک نوحة غم‌انگیز را که در حقیقت سرود عزای سیاهان است با هم زمزمه می‌کردند:

«کجاست مریمی که گریه می‌کرد؟

«کجاست مریمی که گریه می‌کرد؟

در اقامتگاه پیروزی!»

مریم جان سپرد: او در آسمانهاست!

مریم جان سپرد: او در آسمانهاست!

در اقامتگاه پیروزی!»

این اشعار با صدایی که نمی‌دانم نوای آن چه لطف دلنشیں تأثیرانگیزی داشت با آهنگی که گویی آه حرمان زمین مشتاق در برابر امیدهای آسمانی است در زندان تاریک و غم‌افزا طنین می‌انداخت!

سرود بخوانید، سرود بخوانید ای انسانهای سیه‌روز! شب کوتاه است و بامداد

شما را برای همیشه جدا خواهد کرد!

... و بزودی این بامداد فرا رسید! همه برخاستند و آماده شدند. آقای سکگس، این مرد لائق و باشرف! خیلی مشغول و گرفتار به نظر می‌رسد. می‌خواهد حراج جالبی ترتیب دهد. بنابراین باید مراقب لباس پوشیدن و نظافت و آرایش کالاها باشد.

قیافه‌ها باید گشاده و آرام باشند. پیش از اعزام به بازار برای آخرين بازدید آنها را به شکل نیمداire به خط کرد.

آقای سکگس که عصای خیزانی در دست و سیگاری زیرلب داشت، میان آنها گشته زد، برای آخرين بار کالاهایش را سرکشی کرد! اما مقابل سوزان و املین توقفی کرد و گفت: «این چیه؟ فرمohaایت چطور شد!»

دختر جوان نگاه محظوظی به مادرش انداخت و مادر با مکر خاص طبقه خودش گفت: «من دیشب به او گفتم موهایش را صاف کند و این فرها و حلقه‌ها را عقب بزنند. این جور ظاهر شایسته‌تری پیدا می‌کند.»

مرد با لحنی که جای پاسخ و اعتراض نداشت گفت: «خوب! خوب!» و رو به دختر گفت: «زودباش... موهایت را تاب بینداز و فوری برگرد...» و درحالی که عصایش را در هوا چرخ داد و به صدا درآورد، به مادر گفت: «تو هم برو به او کمک کن. این حلقه‌ها و تابهای زلف صد دلار روی قیمت فروش می‌اندازد!»

زیر یک گنبد باشکوه، روی کف مرمری محوطه، مردانی از ملل مختلف گردش می‌کنند. در همه‌سوی محوطه دایره‌ای شکل برای حراج‌کنندگان و برای نمایندگان دولت کرسیهایی قرار داده‌اند. دو تا از این کرسیها که در دو انتهای محوطه قرار دارند بوسیله دو سخنگوی ماهر که با زبان فصیح فرانسه و انگلیسی کالاها را عرضه می‌کنند و صفات آنها را می‌شمارند اشغال شده است. کرسی سوم هنوز

حالی و در انتظار آغاز مراسم فروش بود. برده‌های سن‌کلار، تم و آدلف و دیگران را در این قسمت پیدا می‌کنیم. سوزان و املین سربه‌زیر و غمگین و غرق دریایی تشویش و نگرانی در کنار آنها ایستاده‌اند و منتظر نوبتشان هستند. تماشاچیان گوناگون که خواه خریدار هستند و خواه دست‌حالی برمی‌گردند دور آن جمع گرد آمده‌اند. به آنها نگاه می‌کنند، عضلاتشان را لمس می‌کنند، بحث می‌کنند درست مانند سوارکارانی که به دور اسبها جمع می‌شوند.

مرد شیک‌پوشی روی شانه مرد جوان دیگری که با نهایت دقیقت از پشت عینک دماغی دستی آدلف را ورانداز می‌کرد دستی زد و گفت: «یا الله! آلفرد اینجا چه کار می‌کنید؟»

راستش این است که یک نوکر لازم دارم و شنیده‌ام برده‌های سن‌کلار را اینجا حراج می‌کنند. گمان می‌کنم یکی از آنها به درد من بخورد.
از من به دور که برده‌های سن‌کلار را بخرم. همه آنها بکلی نtro بی‌حیا و حسابی عفریت هستند.

او! خیالتان آسوده باشد! اگر من آنها را بخرم بزودی خواهند فهمید که با اربابی غیر از مسیو سن‌کلار^۱ سروکار دارند. حالا خواهید دید! می‌خواهم این را بخرم. از ریختش خوشم می‌آید.

او را! او دیوانه است! خواهید دید که همه لیاسهایتان را برمی‌دارد و می‌پوشد.
خواهید دید!

باشد. خودش ملاحظه خواهد کرد که در خانه من نمی‌شود از این دیوانگیها کرد. اگر چند بار به دارالتأدیب بفرستمتش اصلاح خواهد شد. خبرش را به شما خواهم داد. حالش را جامی‌آورم. خوب، تمام شد. او را می‌خرم!

۱. در متن انگلیسی نیز در اینجا لغت فرانسه مسیو به کار رفته است.-م.

در این هنگام تم متفکر و اندیشمند قیافه‌هایی را که دور و برش می‌چرخیدند نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید آیا کدامیک از آنها ارباب و صاحب او خواهد شد؟

آه! خوانندگان اگر شما هم ناچار بودید که میان دویست مرد، ارباب و صاحب مطلق خودتان را انتخاب کنید شاید مانند تم فکر می‌کردید که این انتخاب کاری دشوار است و هرگز از نتیجه آن نمی‌توان اطمینان داشت. تم خیلی آدمها می‌دید: کوتاه، بلند، چاق، لاغر، گرد، چهارگوش، دنده درآمده، همه‌جور و همه‌شکل. او مخصوصاً مردان خشن و عامی را می‌دید که همنوعان خودشان را جمع می‌کنند؛ بدون دقت و توجه، چنانکه کسی تراشه‌های بخاری را برای سوزاندن در سبد جمع کند! یک نفر را هم ندید که سن کلار دوم باشد. چند لحظه پیش از آغاز فروش مرد بین و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنسی ریش‌ریش روی سینه‌اش دهنگی می‌کرد و شلوار کهنه و کثیفی بپا داشت از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج‌زن به این و آن به جمع بردۀ‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تم هنوز درست این مرد را ندیده بود که یک نفرت شکست‌ناپذیر نسبت به او احساس کرد. و هرچه مرد به او نزدیکتر می‌شد این احساس نفرت و در تم قوت می‌گرفت. گرچه هیکل درشتی نداشت با این حال معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتیش که به رنگ سبز خاکستری بود زیر ابروهای انبوه زردرنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

این مرد چنانکه توجه دارید با این خصوصیات ظاهری چندان موجود دلفریبی نبود. یک مشت توقون در دهانش داشت و گونه‌اش برجسته شده بود. عصاره توقون را مرتب از روی تصمیم و با فشار به بیرون تف می‌کرد. دستهای پشمalo، پینه‌دار و آفتاب سوخته‌اش کثیف و نامرتب، خیلی پیش از حدود عادی

درشت و پهن بودند.

این مرد خیلی بی رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد. چانه تم را گرفت و دهانش را بازکرد. دندانهایش را نگاه کرد، آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخی زد و دستور داد از طول و از ارتفاع پرش کند تا نیروی ساقهایش را بیازماید.

با لحنی موجز پرسید: «کجا بزرگ شده‌ای؟»

تم مانند کسی که التماس کمک داشته باشد به دورش نگاهی انداخت و گفت: «در کنتاکی.»

- چه کار می‌کردی؟

- ده را اداره می‌کردم.

- چه قصه‌ها!

و آن طرفت رفت.

مقابل آدلف توقف کرد، روی چکمه‌های واکس زده‌اش یک غلپ شیره توتون تف کرد و نمی‌دانم چه جمله توھین آمیزی گفت و رد شد! جلو سوزان و املین هم توقفی کرد. دست سنگین و کثیفش را جلو آورد و دختر جوان را جلو کشید. این دست را روی گردن او گذاشت. بازوانت را لمس کرد. دندانهایش را نگاه کرد و بالاخره او را دوباره بهسوی مادرش هل داد. معلوم است که رفتار این بیگانه زشت و نفرت‌آور چه خوف و هراسی در وجود این مادر برانگیخته بود.

دختر جوان وحشت‌زده بی اختیار گریه می‌کرد.

مأمور پلیس گفت: «خوب، خوب زنیکه شرور اینجا زرنزن. حالا فروش شروع می‌شود!»

و بالاخره فروش شروع شد. آدلف به قیمت قابل توجهی به همان مرد جوان

که از آغاز علاقه‌اش را به خرید او ابراز کرده بود فروخته شد. و برده‌های دیگر سن‌کلار به خریداران دیگر فروخته شدند.

فروشنده به تم گفت: «با تو هستم پسر! می‌شنوی؟»

تم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاههای نگران می‌انداخت. صداهای درهم و خفهای شنیده می‌شد ولی از میان آنها کلمات مفهوم نبودند. زوزه‌گوینده حراج که مشخصات او را به زبانهای انگلیسی و فرانسه شرح می‌داد با همه‌مه خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.

بالاخره چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه دلار روشن و آشکار به گوش می‌رسید! تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد. تم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه‌قد کله‌گرد با خشونت دست روی شانه‌اش گذاشت و او را به گوشهای هل داد و با صدای خشنی گفت: «تو همانجا بایست!»

تم دیگر چیزی نمی‌فهمید. حراج با همه‌مه و سروصدا و فریاد به زبانهای فرانسه و انگلیسی و با مخلوطی از هردو ادامه داشت. بار دیگر چکش زمین گذاشته شد. این دفعه سوزان فروخته شده بود. از سکو پایین آمد، توقف کرد. چرخید و نگاه کرد. دخترش آغوش گشوده بود. درحالی که مرگ در قیافه‌اش دیده می‌شد به خریدار نگاه می‌کرد. مردی است نه جوان و نه پیر... مهربان است... به نظر چنین می‌آید.

ساوه! ای آقا! آیا ممکن است دخترم را هم بخرید!
آن مرد نگاهی حاکی از توجه و علاقه آمیخته به تأثیر به املین انداخت و گفت: «خیلی میل دارم، اما می‌ترسم نتوانم.»

دختر جوان بنوبه خویش روی چهارپایه رفت. خجالت می‌کشید و می‌لرزید. موج خون به گونه‌های بیرونگش هجوم آورده بود. آتش تب در چشمهاش دیده

می‌شد. مادر که می‌دید دخترش زیباترا از همیشه شده است زاری می‌کرد. فروشنده برتری و امتیازات دختر را بخوبی تشخیص می‌دهد. او هدفی جز استثمار ندارد. نرخ حراج بسرعت بالا می‌رود. آن جنتلمن شریف گفت: «تا آنجا که امکان داشته باشم پیش می‌روم.»

اما بزودی رقم حراج به جایی رسید که ادامه شرکت در آن برایش غیرممکن شد و ناچار خاموش گردید. مأمور حراج دور برداشته است از تعداد رقابت‌کنندگان بتدريج کاسته می‌شود. آخرین مبارزه میان پیرمردی از اهالی اورلئان جدید که طبیعتی اشرافی دارد با آن مرد کله‌گرد کوتوله است که نسبت به او دو امتیاز دارد: یکی لجاجت و دیگری پول. دیگر مبارزه قابل دوام نیست. چکش به زمین می‌افتد: از این‌پس اگر خدا بهداد این موجود بی‌گناه نرسد روح و جسمش متعلق به این مرد است. املین و دو مرد دیگر را بهسوی دسته نزد تم می‌راند. املین گریه‌کنان به راه می‌افتد و آن جنتلمن مهربان، غمگین و متأثر شده است؛ اما از این‌گونه جریانات هر روز دیده می‌شود. بله! در این فروشگاهها مادران و دخترانی دیده می‌شوند که گریه می‌کنند و کلمه «همیشه» را تکرار می‌کنند. نمی‌توان جلوی این وقایع را گرفت ... و ... و ... و آن مرد محترم با زرخرید تازه‌اش از آنجا دور می‌شود. دو روز بعد نماینده تجارتخانه ب و کمپانی نیویورک بولها را برای رؤسایش ارسال می‌دارد.

۳۱

سفر دریا

در ته کشتنی که از رودخانه سرخ بالا می‌رفت، تم با دست و پای بسته به زنجیر در کنجدی نشسته بود. سردی و یأس روی قلبش سنگینتر از زنجیر فشار می‌آورد! به نظر تم همه روشناییهای آسمان خاموش شده بود، حتی ماه و ستاره‌ها. و تمام آرزوها و رؤیاها، حتی در کنتاکی، زن و فرزندانش، اربابهای مهربان، خانه سن‌کلار با همه شکوه و جلال و فراوانی نعمتش، موهای بور اوا و نگاههای آسمانیش، قیافه سن‌کلار مغورو و سنگین و زیبا و پیروز و گاه بیقید، اما همیشه مهربان، ساعات بیکاری و استراحت. همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان تم فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟ یکی از بزرگترین دردها و آلام بردگی در همین نکته است: سیاهی با خلق

گرم و مهربان و انسکیر در خانواده محترمی وارد می‌شود و در آنجا خوی و احساساتی به دست می‌آورد که به پیروی از آن محیط تا حدی تجملی و اشرافی است. آن وقت ناگهان در چنگ اربابی خشن و بیرحم می‌افتد؛ درست مانند اثنای که روزی زینت‌بخش تالار مجللی بوده است؛ اما همین‌که کثیف شد و از شکل افتاد، در پیشخوان قهوه‌خانه‌ها و میکده‌ها قرار می‌گیرد، باز هم جایی پست‌تر می‌یابد! میز یا صندلی کهنه احساس ندارد اما انسان درک می‌کند و می‌فهمد! قانون هرچه دلش می‌خواهد بگوید. تصریح کند که برده‌ها را می‌توان مانند کالا مورد معامله قرار داد، اما هرگز نمی‌تواند براستی روح را از وجود او دور کند و دنیای خاطرات و امید و عشق و وحشت و آرزوی را که در دل او نهفته است خفه کند.

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آنها را با دستبند آهنین به داخل کشتنی بخاری «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه سرخ بود، هدایت کرد.

لگری آنها را سوار کرد. کشتنی به راه افتاد.

آن وقت «لگری» ارباب تازه با همان رفتار و روشی که اطلاع دارید از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تم توقف کرد. دستورداده بودند تم برای حضور در محوطه حراج بهترین لباسهایش را بپوشد. پیراهن زیبایی با یقه آهاری دربر داشت و کفشهایی براق و واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او چنین گفت: «بلندشو!

تم برخاست.

- این را درآور!

و چون بابا تم که به دستش دستبند زده بودند، نمی‌توانست بسرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد. خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون

کشید و آن را در جیبش گذاشت.

آنگاه بهسوی چمدان تم رفت. این چمدان را نخست بازرسی کرده بود. یک دست شلوار کهنه و یک کت مندرس را که تم هر بار در طویله کار داشت در بر می کرد، از آن بیرون کشید. ارباب آهنها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته ها و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت: «برو آنجا و اینها را بپوش!»

تم اطاعت کرد و پس از لحظه ای بازگشت.

- چکمه ها را هم بکش!

تم چکمه ها را هم از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه نخاله بهسوی او پرتاپ کرد و گفت: «تم اینها را بپوش!»

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می بایست به کار برد کتاب انجیل ش را برداشت و در جیب لباسها گذاشت و بقیه محتوی جیبها را دست نزد؛ اما در عوض لگری که به بازرسی جیبهای لباس نو و تمیز تم پرداخت غنایمی از آن به دست آورد. یک دستمال ابریشمی بیرون آورد و در جیب خودش گذاشت. خرد و ریزهای مختلفی که روزی اسباب شادی و سرگرمی او بودند و اکنون تم آنها را مانند گنجی گرانبهای می دانست موجب نفرت و اتز جار لگری گشتند و یکایک آنها را از پشت سر ش به آب انداخت. تم در آن شتاب و عجله برداشتن کتاب سرودهای متديست را فراموش کرده بود. کتاب به دست لگری افتاد. آن را برداشت و ورق زد.

- آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستی! تو مسیحی هستی هان؟

تم با لحن جدی پاسخ داد: «بله ارباب.»

- خیلی خوب، بزودی دیگر تو مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی آید از آن برده هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می خوانند و صدایشان بلند است.

یادت باشد و مراقب باش!

و پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و با نگاه وحشی و بیرحم چشمهاخاکستریش تم را ورانداز کرد.

- حالا دیگر مسیح تو من هستم! هرجه می‌گوییم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد؛ اما در درون او صدایی می‌گفت: «نه!» و کلمات این آیه‌ای که بارها او انژلین برایش خوانده بود در گوشش طنین می‌انداخت: «هیچ بیمی به دل راهنده، من تو را خریده‌ام، نام خودم را برتونهاده‌ام، تو از آن من هستی!» اما سیمون لگری این کلمات را نمی‌شنید. او هرگز این صدایها را نشنیده بود. لحظه‌ای در قیافه غمگین و گرفته تم خیره شد و آنگاه از آنجا دور شد. چمدان تم را که محتوی ذخیره فراوانی از لباسهای زیبا و تمیز بود برداشت و به قسمت جلوی کشتنی رفت و بزودی در آنجا از طرف کارمندان و کارگران کشتنی محاصره شد.

آن وقت پس از اینکه مدتی سیاهانی را که می‌خواهند آقا شوند مورد تمسخر قرارداد محتوی چمدان و خود چمدان را فروخت و همه خریداران فکر می‌کردند چه کار بازم‌های شده است یا از نگاههای تم به لباسها و اثاثه که در دست این و آن پراکنده شده بود تفريح می‌کردند. حراج چمدان به عنوان خوشمزه‌ترین شوخیهای دنیا برگذار شد و حضار به این مناسبت چه لطیفه‌ها که نگفتند!

هنگامی که کار خاتمه یافت لگری به سوی مال التجاره‌اش آمد: «ببین تم، تو را از این بار سنگین و بیهوده نجات دادم. مواطن این لباسها باش. به این زودیها صاحب یک دست لباس دیگر نخواهی شد. من دوست دارم که بردۀ‌هایم مواطن لوازمشان باشند. زودتر از یک سال لباس نمی‌دهم.»

آنگاه سیمون لگری به سوی املین که با زن دیگری زنجیر شده بود، روان شد و دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «خوب، دختر کم شاد باش! شاد!»

املین نگاهی پر از وحشت و کراحت و نفرت به وی انداخت و این نگاه از نظر او پوشیده نماند. ابروانت را سخت درهم کشید و گفت: «می‌دانی دختر! هنگامی که با تو حرف می‌زنم باید قیافه خوب داشته باشی، می‌شنوی؟» پس از آن دورگه‌ای را که به املین زنجیر کرده بود عقب زد و گفت: «و تو پیر زرد! قیافه نگیر! می‌گوییم باید شادر از این باشی!» و یکی دو قدم عقب رفت و گفت: «همه‌تان به من نگاه کنید، توی چشم من نگاه کنید، درست توی چشمم!»

و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد پایش را به زمین می‌کوفت. همه چشمها در چشم خاکستری و براق او خیره شدند چنانکه گویی همگی آنها را افسون کرده‌است. آنگاه مشت بزرگش را که شبیه پنک آهنگری بود گره کرد و گفت: «حالا این مشت را ببینید. وزنش کنید.»

و مشت را روی دست تم کوفت.

– این استخوانها را ببینید! به شما اطلاع می‌دهم که این مشت مانند پنک آهین مخصوص کوپیدن بر فرق برده‌های است. برای من تاکنون اتفاق نیفتاده است که با همان ضربه اولی برده‌ای را از پا درنیاورم.

و مشتش را چنان نزدیک صورت تم چرخ داد که تم چشمش را بست و عقب رفت. آنگاه چنین ادامه داد: «هیچ احتیاجی ندارم که برای شما نگهبان بگذارم. من خودم نگهبان هستم و به شما اطلاع می‌دهم که چشم همه‌چیز را می‌بیند. هنگامی که با شما حرف می‌زنم صاف و صادق باشید. این تنها راه است!

هرگز کمترین نرمش و ملایمیتی در من نخواهید دید. من بیرحم هستم.» بیچاره زنها دیگر جرأت نفس کشیدن نداشتند. همه برده‌ها روی زمین نشستند و دچار وحشت و هراس شده بودند، صورتشان توهمند و گرفته شده بود. ارباب روی پاشنه‌هایش چرخید و رفت و یک گیلاس مشروب نوشید!

به مردی که ظاهری سنگین و آراسته داشت و در تمام مدت سخنرانی در کنار وی ایستاده بود گفت: «ببینید من با برده‌ها یم این طور رفتار می‌کنم. این روش من است. در شروع کار خیلی سختگیری دارم. باید بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است.»

آن مرد با کنجکاوی طبیعی انسانی که با یک پدیده عجیب رو به رو شده باشد به لگری نگاه می‌کرد و گفت: «در حقیقت!»

سیمون جواب داد: «بله در حقیقت. من از آن صاحبان مزارع جتلمن نیستم که انگشت‌هایشان مانند یاس سفید است و مباشرین لعنتی مدام اموالشان را غارت می‌کنند و می‌دزدند. مفاصل مرا ببینید! هان؟ مشت مرا ببینید! اینها را می‌بینید؟ گوشت‌های دستم مثل سنگ سخت شده‌اند! این گوشتها از فرط کوبیده شدن روی مغز سیاهان این طور سفت شده‌اند! دست بزنید.»

آن مرد اجنبي انگشت‌ش را روی نقطه‌ای که او نشان می‌داد گذاشت و گفت: «بله، سخت است.»

و بعد افزود: «لابد این تمرین، قلبتان را هم همین طور سخت کرده است.» سیمون قهقهه‌ای زد و گفت: «بله، خدا! می‌توانم به این موضوع فخر کنم. هیچ کس را سنگدلتر از خودم نمی‌شناسم. نه، هیچ کس را! واقعیت این است که نه با داد و فریاد و نه با چرب‌زبانی، به هیچ صورتی من نرم نمی‌شوم.»
- برده‌های جور و خوبی انتخاب کرده‌اید!

سیمون گفت: «درست است! آن تم که آنجاست گویا فرد نادری است. او را یک کمی گران خریده‌ام برای اینکه در شکه‌چی یا سرکارگر شود. عیش این است که دلش نمی‌خواهد با او آن طور رفتار کنند که لازم است با برده‌ها رفتار شود؛ اما مهم نیست! عادت می‌کند. آن زن زرد، یک کمی بیمار است؛ اما فقط همان اندازه که ارزش دارد برایش پول داده‌ام. یکی دو سالی دوام دارد. من عقیده

ندارم که سیاهان را مدت زیادی ذخیره کنم. نه، عقیده من این است که آنها را فرسوده کنم و دوباره بردۀ‌های تازه نفس بخرم. این کار هم کم زحمت‌تر است و هم به صرفه نزدیک است.»

مرد اجنبی پرسید: «معمولًاً چقدر دوام می‌کنند؟»

- والله! نمی‌توانم جواب درستی بدهم. بسته به ساختمان و مزاجشان است! افراد قوی هفت‌وهشت سال دوام می‌آورند، ضعیفها دو سه سال بیشتر دوام نمی‌آورند. در آغاز کار چه زحمتها به خودم می‌دادم برای اینکه از آنها مراقبت کنم. هنگامی که بیمار می‌شدند، مداوایشان می‌کردم، برایشان لباس و پوشش تهیه می‌کردم و بالاخره هرچه لازمه نگهداری بود انجام می‌دادم، حالا خواه بیمار باشند و خواه سالم همیشه همان برنامه است. آن سبک به درد نمی‌خورد. هم به خودم زحمت می‌دادم، هم خرجم زیاد می‌شد. حالا همین که سیاهی می‌میرد یکی دیگر می‌خرم. به نظر من این طور بیشتر صرف دارد و ارزانتر تمام می‌شود و در هر صورت خیلی راحت‌تر است!

آن مرد از نزد او دور شد و کنار مسافر دیگری نشست که همه این گفت‌وگو را با تحقیر و نفرت خاصی گوش داده بود. مرد اخیر گفت: «خواهش می‌کنم این مرد برای شما نمونه صاحبان مزارع جنوب نباشد.»

مرد جوان گفت: «البته نه!»

- او موجود پلید و بدبختی است!

- با این حال قوانین شما اجازه می‌دهند که گروهی از موجودات انسانی را بدون کمترین حمایت و نظارت قانون تحت اطاعت خودش درآورد! و هر اندازه پلید باشد لابد شما ادعا نمی‌کنید که هزاران نظایر ندارد.

- اما میان صاحبان مزارع مردان باهوشی که براستی عواطف انسانی دارند فراوان یافت می‌شوند.

مرد جوان گفت: «امیدوارم چنین باشد؛ اما به عقیده من همانها، همانها که احساس و عواطف انسانی دارند باعث می‌شوند هر روز این تیره روزان دچار چنین خشنوتها و توهینها شوند. بدون نفوذ و بدون صحه‌گذاری و تأیید شما همه دستگاه یک ساعت هم نمی‌تواند دوام کند. اگر همه صاحبان مزارع نظیر او بودند - با انگشت سیمون را نشان داد که پشت به آنها و رو به برده‌ها کرده بود - برده فروشی یکباره مانند گندم زیر آسیاب، خرد می‌شد؛ اما این شرافتمندی و انسانیت شماست که از خشنوت آنها دفاع می‌کندا!»

مالک مزارع با تبسم گفت: «مثلاً اینکه شما درباره خوش‌قلبی من خیلی حسن ظن دارید؛ اما آنقدر بلند حرف نزنید. شاید درکشتنی مردم دیگری باشند که به اندازه من گذشت نداشته باشند. صبر کنید به مزارع من که رسیدید هر اندازه دلتان خواست به ما بد بگویید.»

مرد جوان سرخ شد و لبخندی زد و هردو مسافر به یک دست بازی تخته نرد شروع کردند.

در همین زمان املین و دورگهای که با او همزنجیر بود صحبتی شروع شد.
املین گفت: «تو مال کی بودی؟»

- اسم ارباب من آقای الیس بود. او در «لوی استریت» خانه داشت.
لابد تو آن خانه را دیده‌ای.

- با تو خوب بودند؟

- تا ناخوش نشده بود بد نبود؛ اما شش ماه ناخوش بود و در این مدت خیلی تنده می‌کرد. نمی‌گذاشت آدم بخوابد... نه روز نه شب؛ از هیچ‌کس راضی نبود. روز به روز سخت‌گیرتر می‌شد. نمی‌دانم چند شب متوالی مرا بیدار نگه داشت... از فرط خستگی بی اختیار می‌افتدام. یک روز خوابم برد و او چنان خشمگین شد که تصمیم گرفت مرا به سنگدلترین اربابها بفروشد و حال آنکه وعده کرده بود که

وصیت می‌کند پس از مرگش مرا آزاد کنند.

- دوستانی هم داشتی؟

- شوهر داشتم. شوهرم آهنگر بود و ارباب او را اجاره می‌داد. مرا چنان سرعت فرستادند که فرصت نشد او را ببینم. چهار فرزند هم دارم. اوه! خداوند! در اینجا با دستهایش صورتش را پوشاند.

انسان هنگامی که چنین داستانهای غمانگیزی می‌شنود، میل دارد کلام تسلیت‌آمیزی بیابد و ادا کند. املین هم چنین کلامی جستجو کرد؛ اما چیزی نیافت و راستی چه می‌توانست بگوید؟ هر دو بر اثر توافق مشترکی که ناشی از وحشت و ترس بود نمی‌خواستند درباره ارباب تازه اشاره‌ای کنند.

می‌دانم که در تیره‌ترین ساعات زندگی، اعتقادات مذهبی یکنوع تسللا هستند. زن دورگه از پیروان کلیسای متديست بود. البته تقدس او آمیخته به فهم و شعور نبود؛ اما صادقانه بود. املین تعلیمات دقیقتی دیده بود، خواندن و نوشن هم آموخته بود، با انجیل آشنا بود و از مراقبتهای خانمی مقدس و مهربان برخوردار شده بود. بالین حال آیا برای دارنده استوارترین اعتقادات مذهبی سخت و گران نیست که ببیند لااقل در ظاهر، خدا هم او را رها کرده است و ارباب و فرمانروای مطلق او ظلم و خشونتی است که از هیچ مقامی باک ندارد و در چنین موردی این اعتقاد در دل کسانی که جا هل و ضعیف هستند تا چه حد سست و لرzan می‌شود! کشتنی پیش می‌رفت و این بار درد و غم را حمل می‌کرد! از میان امواج متحرک و پر از گل‌ولای بالا می‌رفت. کناره‌های پرپیچ و خم و هوسباز رودخانه سرخ را می‌پیمود. چشمها غمگین همه‌جا با این سواحل پرشیب و سرخ برخورد می‌کردند و یکنواختی ابدی و وحشتناک آنها این چشمها را خیره می‌کرد. بالاخره کشتنی بخار کنار شهر کوچکی لنگرگرفت و لگری و دسته‌اش پیاده شدند.

۳۲

جاهای تاریک و غم انگیز

تم و رفقایش را در قسمت عقب در شکه سنگینی روی هم سوار کردند و در جاده ناهمواری بنای پیشروی را گذار دند.

آن دوزن را که هنوز با زنجیر بهم بسته بودند با بارها و اسبابها در ته اتاقی انداخته بود که از آنجا مقداری فاصله داشت.

جاده‌ای دور افتاده و خلوت بود که با هزار پیچ و خم از میان یک جنگل کاج می‌گذشت. باد در میان شاخه‌های درختان ناله می‌کرد. در دو طرف حاده درختان سرو از میان خاکهای مرطوب و چسبناک قد برآفرانشته بودند و هلالهای شاخ و برگ شوم و غم انگیز آنها از هرسو آویزان بود. این طرف و آن طرف چند مار نفرت‌انگیز و چندش‌آور از میان کنده‌های وارونه و شاخ و برگهای پراکنده‌ای

که در آن پوسیده بودند، به این سو و آن سو می‌خزیدند.

اگر مردی با خورجین پروپیمان روی اسبی رام و تیزرو برای انجام کارهایش بخواهد از این جاده عبور کند راستی موحش و وحشتناک است، پس برای این سیه‌روزانی که هر قدم آنها را از همه آرزوها و همه عزیزانشان دورتر و دورتر می‌سازد چه سخت و طاقت فرساست!

چنین بود اندیشه‌ای که بمحض دیدار این برده‌گان ستمکش و مظلوم در این جاده ناهموار و شوم و خفه از مغز هر بیننده‌ای می‌گذشت.

تنها «لگری» راضی و محظوظ بود. گاه به‌گاه یک بطری عرق از جیبیش بیرون می‌آورد. این بار سرش را به عقب چرخاند. قیافه‌های ماتمده و حزن‌انگیز برده‌گان را که در آن پشت خزیده بودند نگاهی کرد و گفت: «زود باشید ... زود باشید، بچه‌ها ... بچه‌ها یک آواز بخوانید!»

سیمون شلاق را در هوا چرخی داد و تکرار کرد: «د ... زود باشید.»
تم خواندن یک سرود متديستی را شروع کرد.

بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت‌بخش!
بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت‌بخش!
بگو، آیا روزی شکنجه‌های من پایان می‌پذیرد!
آیا من باید بزودی ...

لگری نعره زد: «خاموش، ای سیاه لعنتی. خیال می‌کنی من دلم می‌خواهد سرودهای ملعون شما متديست‌ها را گوش بدhem. زودباش یک سرود شاد بخوان ... زود!»

یک غلام دیگر یکی از این آوازهای احمقانه را که میان سیاهان رایج است سرداد:

«دیروز ارباب در جاده

به هنگام غروب

مرا دید که خرگوش را گرفته‌ام

در مهتاب

او! او! هی! هی او خندید!

او! او! هی! هی او خندید!»

خواننده آواز را مطابق میلش تغییر داده بود. بیشتر مراجعات قافیه را می‌کرد

و به معنی توجّهی نداشت. همهٔ غلامان این ترجیع را با هم می‌خوانند:

«او خندید!

او! او! هی! هی!

او! او! هی! هی!

او خندید!»

همه این آواز را با صدای بلند می‌خوانند. آنها می‌خواستند شاد باشند. اما نه آههای یأس نه شورانگیزترین کلمات دعا هیچ‌کدام نمی‌توانست بهتر از آهنگ وحشی این کلمات بی‌معنی منعکس‌کنندهٔ اندوه عمیق آنها باشد. دلهای شکنجه دیده تهدید شده و به زنجیر کشیده آنها به موسیقی این آواز وحشی چنان پناه اورده بود که گویی مؤمنی در محراب به درگاه خداوند پناه آورده است. بله! در این آوازها التماس و تمنایی نهفته بود که سیمون لگری نمی‌توانست آن را درک کند. این مرد فقط آواز پرسو صدایی می‌شنید که از آن خوشش می‌آمد برای اینکه فکر می‌کرد موجب شادی و نشاط بردۀ‌هایش خواهد شد.

در این هنگام به سوی املین چرخید. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

«خوب، رفیق کوچک، بزودی به خانه خواهیم رسید!»

تندیها و خشونتهای لگری املین را متوجه شد. با این حال هنگامی که تماس دستهای این مرد را با بدنش احساس کرد در دل گفت: «چقدر ترجیح می‌دهم که مرا کتک بزنند.»

بدنش لرزید و همین‌که نگاهش با حالت چشم او برخورد کرد قلبش از تپیدن ایستاد و خودش را به آن زن دورگه چسباند، آن‌چنان‌که ممکن بود به مادرش بچسباند.

لگری با انگشت‌های درشت‌ش به گوشهای او دستی زد و گفت: «تو هیچ وقت گوشواره نداشته‌ای؟»

املین که چشمهاش را به زمین دوخته بود و می‌لرزید گفت: «نخیر آقا...» - خیلی خوب، همین‌که رسیدیم من یک جفت گوشواره به تو خواهم داد. به شرط آنکه دختر خوبی باشی. ببینم... چرا می‌ترسی! نمی‌خواهم به تو کارهای سخت واگذار کنم. با من بیا. خوش خواهد گذشت. تو مثل خانمها زندگی خواهی کرد، اما به شرط اینکه دختر خوبی باشی.

لگری عرق فراوانی خورده بود و این مهربانی هم اثر آن سرمستی بود. کم‌کم دورنمای مزرعه نمودار شد.

این مزرعه نخست متعلق به جنتلمن ثروتمند و باسیلیقه‌ای بود که در تزیین آن خیلی کوشیده بود.

آن مرد در عین بدھکاری مرد. لگری خریدار این مزرعه شد و این ملک را مانند هر چیز دیگر بقصد کسب پول مورد استفاده قرار داد. بنا بر این مزرعه بزودی منظرة ویرانه غمزده‌ای را پیدا کرد که همه املاک آباد پس از گشتن از دست یک مالک دقیق به دست مالکی سهل‌انگار، پیدا می‌کند.

زمین رو به روی عمارت که در گذشته چمنی سبز و خرم با انواع گلها و گیاههای زینتی بود، امروز به علفزاری تبدیل شده بود پوشیده از کاه و کوزه و بطری شکسته

و هرگونه زباله و خاکروبه. اینجا و آنجا علفها را بیرون آورده بودند و خاک خشک دیده می‌شد، درختهای یاسمن غمزده و پژمرده بودند و پیچکهای زیبا از ستونها کنده و آویزان شده بودند، زیرا امروز بدون هیچ ملاحظه اسپهای را به این ستونها می‌بستند و از فشار اسپهای همه ستونها کج و نزدیک به واژگونی بودند. باغ وسیع را علف گرفته بود و جابه‌جا از میان علفها درختان زیبای گرم‌سیری تک افتاده و فراموش شده سر برافراشته بودند. پنجره‌های گلخانه شیشه نداشتند. روی طبقه‌ها و طاقچه‌های کپک‌زده آن هنوز چند گلدان با گلهای خشکیده دیده می‌شد. از شاخه‌های پژمرده و برگهای پلاسیده معلوم بود که روزی آنها گیاه شادابی بوده‌اند! در شکه در خیابان مشجری پیش می‌رفت. این خیابان در گذشته شن‌ریزی شده بود؛ اما امروز در میان دو صفحه‌ای از درختان زیبای چین، درختانی که ارباب تازه با همه بی‌سلیقگی و بیقیدی اش نتوانسته بود آنها را رام یا منهدم کند، انواع علفها روییده بودند. این درختها همچنان با خرمی و زیبایی پایدار مانده بودند؛ بمثابه طبایع شریف که در درستی و نیکی چنان ریشه کرده‌اند که در تیره‌روزیها و آزمایش‌های سخت نیرومندتر و زیباتر شکفته می‌شوند.

خانه بزرگ و زیبا بود. و روش ساختمانی آن همان بود که در این قسمت از آمریکا فراوان دیده می‌شود. از همه طرف بوسیله آلاچیقهای دو طبقه احاطه شده بود و تمام پنجره‌های خانه رو به این آلاچیقهای باز می‌شدند.

در داخل عمارت هم همان روح غمزدگی مشهود بود. جلوی پنجره‌ها را با تخته گرفته بودند. بعضیها فقط یک لنگه در داشت و روی برخی از درها به جای شیشه پارچه‌های کهنه کوبیده بودند. همه اینها حقایق وحشت‌آوری را آشکار می‌ساختند.

زمین از کاه و از خرد چوب و از شکسته‌های صندوق و چلیک پوشیده بود. سه یا چهار سگ وحشی که از صدای چرخهای در شکه بیدار شده بودند آماده

حمله کردن و دریدن می‌دویدند و با کوشش و تلاش غلامان خانه، تم و رفقایش از خطر تیکه‌تیکه شدن در امان ماندند.

لگری با غرور و رضایتی که انسان را ناراحت می‌کرد، سگها را نوازشی کرد و به بردۀ‌ها گفت: «می‌بینید چه چیزها در انتظار شماست! اگر بخواهید فرار کنید، آینها هشیار و آماده هستند. این سگها مخصوص شکار سیاهان تربیت شده‌اند. آنها شما را به آسانی و مانند شام و ناهارشان می‌بلعند. پس مراقب خودتان باشید!» و به مرد زنده‌پوشی که کلاهش از فرط کهنه‌گی دیگر لبه نداشت و اطراف او می‌گشت خطاب کرد و گفت: «خوب سامبو! چه خبره است؟»

- خبری نیست ارباب. همه کارها درست است.

به سیاه دیگری که سعی می‌کرد توجه او را جلب کند گفت: «کیمبو دستوراتی را که داده بودم فراموش نکردی؟»
- گمان نمی‌کنم!

این دو سیاه مهمترین شخصیتهای خانه بودند. لگری طبق نقشه و اسلوب خاصی آنها را تربیت کرده و تمرین داده بود. هدفتش منحصر به این بود که این دو سیاه را هرچه بیشتر خشن و سنگدل و در حقیقت مانند همان سگها وحشی بار آورد و در سایه پشتکار و تمرین با کمال موفقیت به این هدف نایل شده بود و سامبو و کیمبو مظهر وحشیگری و درندگی بودند.

به تجربه پی‌برده است که نگهبانان سیاه به مراتب از سفیدها بی‌رحمتر هستند و سودجویان از همین نکته به زیان نژاد سیاه نتیجه‌گیری می‌کنند؛ اما در حقیقت این واقعیت ناشی از آن است که نژاد سیاه خیلی بیش از نژاد سفید خوار و خفیف شده است.

لگری مانند بسیاری از فرمانروایان که نامشان در تاریخ ضبط شده است با استفاده از تضاد نیروها در محیط خودش حکومت می‌کرد. سامبو و کیمبو گرچه

ظاهر دوستانه داشتند؛ اما از یکدیگر سخت متنفر بودند و در مزرعه، سیاهان از هردوی آنها یکسان بیزار بودند و به این ترتیب سامبو از کیمبو، این دو نفر از همگی و همهٔ غلامان از این دو نفر مراقبت و نگهبانی می‌کردند و در نتیجه یک نگهبانی و مراقبت کامل به نفع شخص لگری انجام می‌شد و هیچ واقعه‌ای از نظر او پنهان نمی‌ماند.

هیچ‌کس قادر نیست بدون روابط دوستانه زندگی کند. لگری به این اقمار خودش اجازه می‌داد که تا حدی با او صمیمی و خودمانی باشند؛ اما این صمیمیت ممکن بود برای آنها خطرناک هم باشد. زیرا با کمترین تحریک یا کمترین اشاره ارباب یکی از این دو همیشه آماده بود دیگری را خفه کند. و هنگامی که هردوی آنها نزد لگری بودند بی اختیار بیننده پی می‌برد که انسان ستمگر و خشن تا چه اندازه از حیوان پست‌تر است. خطوط سیاه و سنگین و سخت آنها، چشمهاي درشتستان که در کمین یکدیگر بودند، لباسهای ژنده و تیکه‌تیکه آنها که با باد به هر سو می‌رفت، همگی اینها با منظرة عمومی صحنه‌ای که این دو سیاه در آن قرار داشتند هماهنگی کامل داشت.

لگری گفت: «نگاه‌کن سامبو تو این پسرها را به « محل» ببر.» و درحالی که آن زن دورگه را از املین جدا کرد و به طرف سامبو هل داد گفت: «این زن را برای تو خریده‌ام. می‌دانی به تو قول داده بودم که یک زن برایت بیاورم.»

زن از جا جست و با تندی خودش را عقب کشید.

- او! ارباب شوهر بدبخت من در اورلثان جدید است.

- خوب، مگر حالا یک شوهر دیگر نمی‌خواهی! خفه‌شو و راه بیفت.

- لگری شلاقش را برداشت و به املین گفت: «تو دختر قشنگ، با من به آن عمارت بیا.»

در این لحظه یک قیافه سیاه و وحشی از پشت پنجره ظاهر شد. همین‌که لگری در را باز کرد صدای آمرانه و خشن زنی شنیده شد. تم که با توجه فراوان املین را با چشم دنبال می‌کرد این صدا را شنید. لگری خشمگین و غضبناک جواب داد: «خفة شو، با همه شما هر کار دلم بخواهد می‌توانم بکنم.»

تم نتوانست بیشتر از این چیزی بشنود. چون ناچار بود به دنبال سامبو به محل برود. محل کوچه تنگی بود که دو طرف آن کلبه‌های کوچک محقر و خرابه‌ای قرار داشتند و از عمارت مقدار زیادی فاصله داشت و منظرة آن غمگین و تنفرآمیز بود. تم احساس می‌کرد که نزدیک است از پای درآید زیرا پیش از رسیدن به محله از اندیشه یک کلبه کوچک و محقر که بتواند در آن آسوده و آرام باشد و کتاب انگلیش را روی طبقه‌ای قرار دهد و خلاصه گوشة ازوایی داشته باشد که در آنجا پس از ساعات کار بتواند آسوده فکر کند سخت محظوظ و شاد شده بود. وارد چند کلبه شد. در واقع پناهگاه‌هایی بیش نبودند. همه اثاثه آنها محدود به یک کپه کاه پر از آشغال و کثافت بود. زمین آن خاک خشکی بود که زیر هزاران پا سخت و سفت شده بود!

با لحن مطیع از سامبو پرسید: «کدامیک از این کلبه‌ها مال من خواهد بود؟»
- نمی‌دانم شاید این یکی ... گمان می‌کنم در اینجا برای یک نفر جا باشد.
در هر کدام از کلبه‌ها کلی سیاه مسکن دارند! نمی‌دانم چطور چندتای دیگر را هم اینجاها بچیانم!

* * *

هنگامی که گله کارگران مرکب از مردان و زنان که لباسهای کثیف و پاره‌پاره در برداشتند به کلبه‌های تأسف‌انگیز بازگشتند، خیلی از شب گذشته بود و البته وضع و حال آنها طوری نبود که به تازه واردین با روی خوش برخورد کنند. صدای حرفهایی که از محله به‌گوش می‌رسید چندان شوق‌آور و امیدوارکننده نبود.

صاحبان صداهای بیخ حلقی و رگه‌دار دور آسیاب دستی نزاع می‌کردند. در این آسیاب بود که می‌بایست ذرت‌های فاسد را برای تهیه نان که غذای ناچیز شام آنها بود آرد کنند! از طلوع آفتاب زیر ضربه‌های سخت شلاق نگهبان برای انجام کار دشوار پشتیان خم بوده است! اکنون وحشتناکترین فصل سال، دوران فشار کار است و می‌خواستند از هر کس حد اعلای کار ممکن را بکشند. یک آدم تبل و بیکاره ممکن است بگوید: «خدایا! پاک کردن پنبه آن قدرها کار سختی نیست.» در حقیقت همین است! اگر یک قطره آب روی سر انسان بچکد چندان چیز دشواری نیست؛ اما حتی «انگیزی‌سیون»^۱ هم نتوانسته است شکنجه‌ای بیرحمانه‌تر از آن پیدا کند که قطرات مدام و یکنواخت، روی نقطه معینی از بدن فرو ریزند! کاری که خود به خود سهل و آسان باشد بر اثر درازی ساعات و یکنواختی، و به علت این فکر وحشت‌آور که آن کار اجباری و اجتناب‌ناپذیر است سخت و غیرقابل تحمل می‌گردد.

هنگامی که گروه غلامان رژه می‌رفتند، تم با چشم جست و جو می‌کرد تا شاید قیافه‌ای شایسته آمیزش و دوستی بیابد. مردها همه گرفته، تیره بخت و خرف بودند. زنها ضعیف، غمگین و مأیوس... برخی از آنها دیگر حالت زنی را هم از دست داده بودند. اقویا به ضعفا ستم می‌کردند. خودخواهی خشن و زمحت برآنها مسلط بود و از چنین روحیه‌ای نمی‌توان انتظار نیکویی و مهربانی داشت. این تیره‌بختان که با آنها مانند حیوان رفتار شده بود تا آنجا که برای طبیعت بشری امکان دارد خفیف و پست شده بودند. صدای چرخ آسیاب تا مدت‌ها در دل شب ادامه داشت. تعداد آسیابها کم بود و از آنجا که قویها، ضعفا را عقب می‌زدند، نوبت این دسته خیلی دیر می‌رسید.

۱. محکمة سابق کشیشان که شکنجه‌های آن معروف است. - م

سامبو به سوی دورگه رفت و یک کیسه ذرت جلویش پر کرد و گفت:
 «خوب، اسم لعنتی تو چیست؟»
 - لوسی.

- خوب لوسی حالا تو زن من هستی. باید این دانه‌ها را آسیاب کنی. شام مرا حاضرکن! می‌شنوی؟»

لوسی با شجاعت ناگهانی و گدازندۀ نومیدی گفت: «من زن تو نیستم و نمی‌خواهم بشوم. از اینجا برو!»

سامبو با حالت تهدید گفت: «پس لگد می‌خواهی؟»
 - اگر می‌خواهی مرا بکشی، هرچه زودتر بکشی بهتر است. من دلم می‌خواهد
 بمیرم.

کیمبو که دو سه زن بدیخت را از کنار آسیاب دور کرده بود و خودش مشغول آردکردن ذرت‌هایش بود گفت: «خوب، سامبو پس آدمها را این طور اذیت می‌کنی بهتر است ... من دلم می‌خواهد.»

و سامبو جواب داد: «ای سیاه پیر من هم به او می‌گویم که نمی‌گذاری زنها ذرت‌شان را آسیاب کنند. چرا نوبت را رعایت نمی‌کنی؟»

تم نزدیک بود از گرسنگی و خستگی بمیرد و از شدت فرسودگی می‌خواست به زمین بیفتند. تم مدت‌ها انتظار کشید تا نوبت آسیاب به او برسد. و چون دلش به حال دو زن ضعیف ناقوان که به زحمت چرخها را می‌گردانند سوخت ذرت آهها را آرد کرد. آتشی را که تاکنون مقدار زیادی نان پخته بود، تند کرد و شام ناچیزشان را آماده ساخت. تم برای این زنها کار ساده‌ای انجام داده بود؛ اما نک، کار احسان‌آمیز هر اندازه که کوچک باشد، برای آنها چیز تازه‌ای بود. و این نیکوکاری ارتقائی حساسی را در قلب آنها به صدا درآورد. اثر سپاس و محبت در قیافه‌هایشان خوانده شد. روح زن دوباره در آنها زنده می‌شد. خودشان

پیشنهاد کردند که نان تم را خمیر کنند و برایش بپزند. آنگاه تم کنار تور نشست و کتاب انگلیش را بیرون آورد. به تسلی و دلداری احتیاج داشت.

- این چیه؟

- کتاب انجلیل.

- خدایا، پس از خروج از کنناکی من دیگر هرگز کتاب مقدس ندیده بودم.
تم با علاقه‌مندی پرسید: «تو در کنناکی بزرگ شده‌ای؟»

- بله، بخوبی و خوشی هم بزرگ شدم و هرگز فکر نمی‌کردم به اینجا بیایم.
پس از ادای این پاسخ زن بدبخت آهی کشید.

زن دیگر پرسید:

- این چه کتابی است؟

- کتاب انجلیل است.

- انجلیل! انجلیل دیگر چیست؟

زن اول جواب داد: «آه! خداوند! تو هرگز نام این کتاب مقدس را نشنیده‌ای،
هنگامی که من در کنناکی بودم عادت داشتم که خانم آن را بخواند و
من گوش بدهم. اما اینجا جز فحش و صدای شلاق چیز دیگری شنیده
نمی‌شود.»

زن که دقت و توجه تم را دریافت گفت: «یک کمی از این کتاب بخوانند
ببینیم چه نوشته است.»

تم چنین خواند:

«به سوی من بباید ای کسانی که رنج می‌برید و بارتان گران است، من از شما
دلجویی و یاری خواهم کرد.»

آن زن گفت: «چه حرفهای خوبی! اینها را کی گفته است؟»

تم جواب داد: «حضرت مسیح.»

آن زن گفت: «دلم می‌خواهد بدانم این حضرت مسیح را کجا می‌توان پیدا کرد.»

و بعد افزود: «افسوس! هرگز کسی به من یاری نکرده است! من تنم رنجور است. همه بدنم می‌لرزد، سامبو مدام دنبال من است برای اینکه نمی‌توانم پنه را بسرعت پاک کنم. تا نیمه شب هم فرصت آسیاب و نان پختن به من نمی‌رسد. و هنوز چشم بهم نگذاشته‌ام که شیپور بیدار باش زده می‌شود. باید دوباره دنبال کار رفت! آه اگر می‌دانستم این مسیح کجاست، نزد او می‌رفتم و همه اینها را برایش نقل می‌کردم.»

تم جواب داد: «مسیح اینجاست، مسیح همه‌جاست.»

- آه! چنین چیزی را باور نمی‌کنم. خوب می‌دانم که مسیح اینجا نیست! این حرفا را به من تزئید! خدا حافظ! می‌روم بخوابم. شاید یک کمی خوابم ببرد! زنها به کلبه خودشان رفتند و تم تنها کنار تنور ماند و شعله آتش آن که در حال خاموش شدن بود پرتوهای سرخش را روی صورت تم منعکس می‌کرد. ماه نقره‌فام که از میان ابرهای سرخ آسمان بالا می‌آمد، مانند نگاه آسمان بهسوی سیه‌روزی و بردگی آرام و خاموش بود و غلام بدبخت و بیکس و تنها را که دست به‌سینه در کنجزی نشسته بود و جز کتاب انجیل چیزی را نمی‌دید تماشا می‌کرد.

آیا خدا اینجا هم هست؟

آه! می‌خواهم بدانم آیا ممکن است که در برابر یک چنین بی‌عدالتی آشکار و قابل لمس و بدون قصاص باز هم اعتقاد جاهلان تزلزل ناپذیر بماند؟ در دل تم مبارزة سختی درگیر شده بود. اندیشه وحشتناک این همه خسaran و زیان ...

دورنمای یک آینده فلاکتیبار. سرنگونی جمیع امیدها و آرزوها. همه اینها از برابر نظرش می‌گذشتند. چنانکه گویی در برابر دیدگان ملوانی امواج خروشان زن

و فرزندان و دوستانش را ببلعند.

آه بگویید ببینم، آیا امکان داشت که اعتقادات تم به عالم مسیحیت همچنان استوار بماند؟

تم که دستخوش یأس و حرمان شدیدی شده بود از جا برخاست و به کلبه‌ای که تعیین کرده بودند رفت.

کف کلبه از خفتگان خسته و فرسوده پوشیده بود. هوای کثیف و سنگین دماغش را زد. دست و پایش خسته و کوفته بود. خودش را در روپوش پاره‌پاره‌ای که تنها بسترش بود پیچید و روی کاهها دراز کشید و خوابش برد.

خوابهای فراوان دید. صدای دلپذیری به گوشش رسید. در باغ کنار دریاچه «پونچاترین» روی چمن نشسته بود، او اچشمهاش درشت و سیاهش را پایین انداخته بود و برایش انجیل می‌خواند. تم می‌شنید که او می‌گوید:

«اگر از میان آبها بگذری من با تو خواهم بود، و آبها تو را در کامشان فرو نخواهند برد. از میان آتش بگذری شعله‌ها به تو نخواهند گرفت و نخواهی سوخت، زیرا من رسول خدای تو هستم.

و کم کم کلمات به یک موسیقی آسمانی تبدیل شدند و از آن چشمهاش گیرا پرتوهای گرمی به سوی قلب او تابیدند. و آن‌گاه او را بالهای درخشانی که از آن جرقه‌های طلا، به شکل ستاره‌ها، فرو می‌ریخت با نیروی آن موسیقی آسمانی صعود کرد و ناپدید شد.

۳۳

کاسی

- من اشکهای ستمکشان را دیدم، آنها، هیچ پشتیبانی نداشتند... و قدرت حامی ستمگران بود.

زمان درازی لازم نبود تا تم بفهمد که در زندگی کنونی چه امیدها و چه نگرانیها می‌تواند داشته باشد. در هر کاری که به او مراجعه می‌شد مردی زرنگ و قابل بود. بنا به عادت و به طور اصولی تم فعال و باوفا بود. او که مردی آرام و منظم بود، تصور می‌کرد می‌تواند در سایه کوشش و جدیت لااقل مقداری از فاملایمات محیط کنونی را حذف کند. با اینکه ظلم و آزار و بی‌عدالتی این خانه مدام او را غرق غم و اندوه می‌کرد با این حال تصمیم گرفته بود که همه چیز را با صبر و حوصله تحمل کند و قضاوت را به عهده کسی واگذارد که مظہر عدل و داد است، و در

ضمن در دلش می‌اندیشید که شاید بخت یاری کند و او هم راه نجاتی یابد. گرچه لگری بزودی متوجه خصال تم شد، و او را در صف غلامان درجه اول قرار داد؛ اما با این حال نسبت به او یکنوع نفرت و کراحت احساس می‌کرد و سرچشمۀ این احساس همان تنفر و اکراه طبیعی طبایع پلید نسبت به نیکان بود. لگری عصبانی می‌شد از اینکه می‌دید جور و ستم او نسبت به این ضعفا و تیره‌بختان هرگز از چشم تم مخفی نمی‌ماند. نظریۀ دیگران حتی بدون ابراز کلمه‌ای در ذهن ما نفوذ می‌کنند و از حقیقت آنها باخبر می‌شویم. البته نظریۀ یک غلام برای ارباب ناراحت‌کننده و مزاحم است. از سوی دیگر لگری نسبت به این رأفت و مهربانی ذاتی و حس همدردی نسبت به تیره‌بختان که در تم مشاهده می‌کرد، سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خرید تم تصور می‌کرد که او را بتدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یکنوع مباشرت آماده خواهد کرد؛ اما لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن چنین مسؤولیتها به یک غلام خشنونت و سنگدلی اوست. تم سخت و بیرحم نبود. لگری تصمیم گرفت که او را دل سخت کند و چند هفته پس از بازگشت از اورلئان جدید دست به کار تربیت او زد.

یک روز بامداد هنگامی که عازم مزرعه بودند، تم متوجه زن تازه‌رسیده‌ای شد که ریخت و حرکاتش جلب توجه می‌کرد. زن کشیده و قدبلندی بود، لباسهایش تمیز و آبرومند بودند.

سنمش در حدود سی و پنج و چهل سال بود. قیافه‌اش یکی از آن قیافه‌هایی بود که هرگاه انسان یکبار می‌دید دیگر فراموشش نمی‌کرد، از آن سیماهایی داشت که در همان نظر اول ماجراها و داستانهای سراسر و حشت و اشک را در نظر می‌آورد. پیشانی بلند، ابروهای خوش طرح، دماغ قلمی و صاف و دهانی ظریف داشت؛ اما در عین حال چهره‌اش دارای آن چینهای عمیقی بود که نشانه غم و غصه‌ای

هستند که انسان مغورانه در دل پنهان می‌کند. به نظر بیمار و رنجور می‌آمد.
 گونه‌هایش گود رفته بودند و همه‌چیز در وجودش گویای فرسودگی و
 بهسته‌آمدگی بود. آنچه بخصوص در قیافه‌اش جلب توجه می‌کرد، چشمهاي
 درشت و سیاهی بودند که مژگانی سیاهتر بر آنها سایه می‌انداختند!
 در اعماق این چشمها یک حرمان وحشی و تسلا ناپذیر خوانده می‌شد. هر
 یک از خطوط چهره‌اش، هر چین لبه‌ای حساسش، هر حرکت بدنش نمودار یکی
 از آن غرورهای رام‌نشدنی بود که دنیا را حقیر و ناچیز می‌شمارند، دلهره و دلواپسی
 مانند شب، بر سیمایش سایه گستردۀ بود و این حالت تغییرناپذیر نومیدی و یأس
 با آن بی‌اعتنایی غرورآمیزی که در سراسر وجودش دیده می‌شد تضاد عجیبی
 به وجود می‌آورد.

کی بود؟ از کجا می‌آمد؟ تم چیزی نمی‌دانست. این نخستین بار بود که او
 را می‌دید. در روشنایی سپیده‌دم با غرور تکبر کنار تم راه می‌آمد. همه برده‌های
 دیگر او را می‌شناختند. همه چشمها و همه سرها متوجه او بود. به نظر می‌رسید
 که وجود او میان این بینوایان گرسنه و نیمه‌عریان یک زمزمه پیروزی به وجود آورده
 است!

- آوه! بالآخره آمد... آفرین!

- اوه! او هم مانند ماکتک خواهد خورد.

- شرط می‌بندم که شادی دیدار او زیر ضربه‌های شلاق نصیبمان خواهد
 شد.

زن بدون اینکه به این نیشها و کنایه‌ها توجهی کند، با همان حال تحقیر و
 بی‌اعتنایی آمیخته با خشم به راهش ادامه می‌داد؛ چنانکه گویی در اصل چیزی
 نمی‌شنود.

تم که همیشه در خانه‌های اعیانی بود و با جماعت شایسته‌ای همنشینی

داشت بزودی دریافت که زن به آن طبقه اجتماع تعلق دارد. و اما چرا و چگونه کارش به اینجا رسیده، این پرسشی بود که تم نمی‌توانست به آن پاسخ بدهد. با اینکه در تمام طول راه از ده به مزرعه در کنار او راه می‌رفت زن نه نگاهی به تم انداخت و نه کلامی به وی خطاب کرد.

تم فعالانه شروع به کار کرد؛ اما از آنجا که زن دور از او نبود، می‌توانست گاه‌گاهی از زیر چشم وی را نگاه کند. تم می‌دید که چالاکی و مهارت طبیعی کار را برای او خیلی آسانتر از دیگران کرده است. تند و خوب کار می‌کرد؛ اما هنگام کار نیز همان تحقیر و انزعجار در قیافه‌اش خوانده می‌شد، گویی هم کار و هم موقعیت کنونی اش را خوار و حقیر می‌داند.

در آن روز تم در کنار آن دورگه‌ای کار می‌کرد که با خودش خریده شده بود. معلوم بود که آن زن رنجور است. می‌لرزید و هر لحظه چنان به نظر می‌آمد که الان از پای درمی‌آید، تم می‌شنید که آن زن دعا می‌خواند. نزدیک وی رفت و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد چند مشت پنبه از گونی خودش بیرون آورد و در گونی آن زن بدبخت گذاشت.

زن گفت: «نه! نه! این کار را نکن. برایت اسباب در دسر خواهد شد.»

در همین هنگام سامبو سررسید. او از این زن متفرق بود. شلاق را در هوا چرخ داد و با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «خیلی خوب! لوسی مجت را گرفتم، تقلب می‌کنی!»

و لگدی به او زد. کفشهای زمختی از چرم گاو به پا داشت و صورت تم بیچاره را با یک ضربه شلاق خونین ساخت.

تم بدون اینکه چیزی بگوید به کارش ادامه داد؛ اما زن که خسته و فرسوده و متأثر بود بیهوش شد.

سامبو با خشونت گفت: «حالا حالت را جامی آورم. برای این کار وسیله‌ای

دارم که از کافور بهتر است.»
 آنگاه سنجاقی از یقه کتش برداشت و آن را تا ته در گوشت بدن زن بد بخت فرو برد. زن ناله‌ای کرد و نیمه خیز شد.

- حیوان احمق! برخیز و کارکن! می‌شنوی یا دوباره شروع کنم؟
 زن یک لحظه با نیروی تازه‌ای به کار بازگشت. قدرتش خارق العاده بود. با حرارت و قدرت ناشی از ناامیدی کار می‌کرد.
 سامبو گفت: «سعی کن کارت متوقف نشود و گرنه بلاعی سرت می‌آورم که به مردن حاضر شوی!»

زن زمزمه کرد: «خوب می‌دانم.»
 تم حرف او را شنید و باز شنید که گفت: «خدایا! باز هم چند وقت دیگر؟
 پس نمی‌خواهی به یاری من بیایی.»
 تم یکبار خودش را به خطر انداخت و همه پنبه‌هایش را در کیسه‌های آن زن گذاشت.

- نه! نه! نکن! نمی‌دانی با تو چه خواهند کرد.
 - من شکنجه‌ها را بیش از تو می‌توانم تحمل کنم.
 تم به جایش برگشت. همه این کارها در یک لحظه انجام شد.
 ناگهان آن زن تازه‌وارد که کارش به نزدیک تم رسیده بود و آخرین جملات او را شنیده بود چشمهاش درشت و سیاهش را بلند کرد و لحظه‌ای به تم خیره شد و چند مشت پنبه‌هایش را به تم داد و گفت: «شما نمی‌دانید کجا هستید و گرنه این کار را نمی‌کردید. اگر یک ماه اینجا بمانید محل است دیگر به فکر یاری دادن به کسی بیفتید، همین قدر که جان خودتان را حفظ کنید کافی است.»

تم گفت: «خانم. خدا نکند که من فقط به فکر خودم باشم.»
 تم در پاسخ کنیز همکار این جمله مؤدب را که محیط‌های اشرافی گذشته به

او آموخته بودند بی اراده و خود به خود به کار برد.

زن با لحنی پر از کنایه و تلخی گفت: «خداوند هرگز به سراغ برده نمی‌آید.»

بسرعت از آنجا دور شد و همان تبسم تحریرآمیز بر لبانش نقش بست.

نگهبان او را دیده بود در حالی که شلاق را در هوا می‌چرخاند جلو آمد و با لحنی پیروز گفت: «خوب، خوب تو هم. تو هم تقلب می‌کنی! می‌دانی که حالا در اختیار من هستی. مواطن باش و گرنه کاروبارت خیلی خوب خواهد شد!»

برقی از چشمان آن زن جست. لبهاش می‌لرزید و سوراخهای دماغش باز شده بودند. برگشت و به سامبو نزدیک شد و نگاههای سوزان از خشم و نفرت و تحریر را به رویش دوخت و گفت: «سگ! اگر جرأت داری به من دست بزن. هنوز آن قدر قدرت دارم که بتوانم تو را طعمه سگها سازم، قطعه قطعهات کنم یا زنده آتشت بزنم! کافی است یک کلمه بگوییم!»

سامبو متوجه حیرت زده چند قدمی به عقب برداشت و گفت: «میس کاسی من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم.»

- پس برو گمشو.

زن دوباره به کار مشغول شد. با سرعت حیرت‌آوری کار می‌کرد. تم خیره و متغير شده بود. مانند این بود که آن زن با سحر و جادو کار می‌کند. پیش از اینکه روز به پایان رسد سبد او پر شده بود، به طوری که پنبه‌ها را روی هم فشرده بود. با این حال چندبار هم به کمک تم آمده بود. مدت‌ها پس از غروب آفتاب برده‌ها خسته و فرسوده سبدها را روی سرشاران گذاشتند و به سوی انباری که در آنجا پنبه‌ها را می‌کشیدند و تحويل می‌گرفتند و انبار می‌کردند به دنبال هم روانه شدند. لگری با دو نگهبان سرگرم صحبت پر شوری بودند.

سامبو می‌گفت: «تم اینجا اغتشاش به پا خواهد کرد. من دیدم که در سبد لوسی پنبه می‌گذاشت، اگر ارباب مراقب نباشد یکی از این روزها به برده‌ها خواهد

گفت که در اینجا با آنها بدرفتاری می‌شود.» لگری گفت: «این سیاه لعنتی برود گم شود. بچه‌ها او را سرجایش بنشانید، ملتفت هستید!»

هر دو سیاه ادا و اصول وحشتناکی درآوردن. و کیمبو گفت: «آه! آه! فقط آقای لگری است که می‌تواند او را آدم کند و گرنه خود شیطان هم نمی‌تواند او را سرجایش بنشاند.»

- ببینید بچه‌ها بهترین وسیله برای اینکه افکار خرابش را از سر به درکند این است که او را وادار کنید دیگران را شلاق بزند! بروید او را پیش من بیاورید.

- آه! ارباب باید خیلی زحمت بکشد تا او را به این کار وادار کند.

لگری توتنهایی را که می‌جوید از این لپ به آن لپ گرداند و گفت: «با این حال من وادارش می‌کنم.»

سامبو باز گفت: «و اما لوسي جنایتکارترین و رذلترین کنیزهاست.»

- سامبو مواطن باش. کم کم به علت کینه تو نسبت به لوسي بی برده‌ام.

- خوب، پس ارباب بدانند که لوسي اطاعت امرشان را نکرده است و حاضر نشده مرا به شوهری قبول کند.

لگری تقی به زمین انداخت و گفت: «شلاق به اطاعت وادارش می‌کند؛ اما حالا بقدرتی برای تمام کردن کار مزرعه عجله داریم که لازم نیست عجالتاً او را از پای درآوری. زن لاغری است. این زنهای لاغر برای اینکه حرفشان به کرسی بنشینند تا پای جان می‌ایستند.»

سامبو دوباره گفت: «راستی که لوسي رذل است. تنبیل است که نمی‌خواهد دست به کار بزند امروز تم برای او کار کرد.»

- راستی!... خوب، پس لذت شلاق زدن به او هم از آن تم خواهد بود. این درس خوبی برایش خواهد شد و به علاوه لااقل تم بیش از شما عفریتهای لعنتی

ملاحظه او را خواهد کرد!

آن دو سیاه مسکین و رذل خنده‌ای شیطانی سردادند. ارباب نسبت خوبی به آنها داده بود.

ارباب به سخن ادامه داد: «خوب میسکنی هم کارش را کرده؟»

- او یک‌نفری به اندازه شیطان و همه سپاهش کار می‌کند.

لگری گفت: «او استاد همه آنهاست.»

و پس از یک فحش سخت کثیف و خارج از نزاکت وارد اتاقی شد که در آنجا پنهانها را وزن می‌کردند.

* * *

آهسته و یک‌به‌یک، فرسوده و خسته، کارگران می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبد‌هایشان را تحويل می‌دادند. لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسمی کارگران نوشته شده بود. دربرابر هر اسم وزن پنهان او را می‌نوشت. سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلوتوخوان نزدیک آمد و سبدش را تحويل داد. وزن سبد او هم درست بود. لگری بخوبی این نکته را متوجه شد. با این حال به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت: «خوب، حیوان تنبل، باز هم وزن سبدت کم است! برو آنجا هم اکنون خدمت می‌رسم.»

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

کاسی جلو آمد و با یکنوع تکبر و تحقیر سبدش را جلو گذاشت. لگری در چشمهای او نگاه می‌کرد. این نگاهها مسخره‌آمیز و در عین حال آمیخته با نگرانی بود.

زن چشمهای درشت و سیاهش را به روی او نابت کرد، لبهاش آهسته حرکت می‌کردند و به زبان فرانسه چیزهایی به او می‌گفت.

به لگری چه می‌گفت. هیچ‌کس نمی‌دانست؛ اما هنگامی که سخن می‌گفت
قیافه لگری حالت جهنمی گرفت. دستش را چنان بلند کرد که گویی می‌خواهد
او را کتک بزند. زن متوجه این حرکت شد. گستاخانه‌ترین اهانتها را نسبت به او
روبا داشت و آن‌گاه پشت کرد و آهسته دور شد.

لگری گفت: «حالا تم تو بیا اینجا.»

تم جلو رفت.

- تم می‌دانی که من تو را نخریده‌ام برای اینکه به کارهای زمخت و سخت
وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی
اداره کارها را به عهده بگیری. از امشب شروع کن. این زن را ببرو به او شلاق بزن.
می‌دانی شلاق‌زدن چیست. تابه‌حال بارها دیده‌ای!

- ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده من واگذار نکنند.
من هرگز چنین کاری نکرده‌ام ... هرگز ... هرگز ... نخواهم کرد ... غیرممکن
است ... کاملاً

لگری گفت: «خیلی کارهایست که تاکنون نکرده‌ای و از این پس باید بکنی.»
و در این حال شلاق چرمی را با شدت به صورت تم زد و دنبال آن سیلی و
ضربهای سخت شروع شد.

پس از اینکه لگری خسته شد گفت: «باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟»
تم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت: «بله
ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادامکه نفس دارم زحمت می‌کشم؛ اما
شلاق‌زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد، هرگز نخواهم
کرد. نه هرگز!»

صدای تم بی‌نهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری
خيال می‌کرد که به‌آسانی او را تسليم خواهد کرد. هنگامی که غلام این آخرین

کلمات را ادا کرد حضار متعجب را یکنوع لرز و وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دستها را به هم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!...» و همه این بیچاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند گویی هم‌اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

نخست لگری مبهوت و متحیر شد؛ اما بالاخره از جا دررفت.

- چطور! حیوان بدبخت سیاه! دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری درست نیست؟ من باید این حرفها را تمام کنم! تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو تم لابد خودت را به جای یک جنتلمن گرفته‌ای آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس تو عقیده داری که این زن را باید شلاق زد؟

- بله ارباب این موجود بدبخت ضعیف و رنجور است. شلاق زدن به او ظلم و ستم است و من چنین کاری نخواهم کرد. اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما اینکه دستور بدھید در این خانه من دستم را رو به کسی بلند کنم. نخیر من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

تم همچنان با آن صدای گرم و دلنوازش سخن می‌گفت؛ اما با این حال به آسانی دیده می‌شد که عزم او تا چه اندازه راسخ و تزلزل ناپذیر است. لگری از خشم می‌لرزید. چشمهای سبزش برق می‌زدند؛ اما مانند برخی درندگان که پیش از بلعیدن شکارشان با او بازی می‌کنند لگری هم نخست خشم و غضبیش را پنهان کرد و با کنایه و طعنه تم را مسخره کرد: «خوب الحمد لله که یک سگ مقدس و زاهد میان ما گناهکاران پیدا شد. تم امام است. جنتلمن است. می‌خواهد ما را ارشاد کند. آه! کسی که چنین ادعایی داشته باشد باید خیلی مرد نیرومند و توانایی باشد، بدبخت! تو در اینجا می‌خواهی مرد مقدسی باشی! پس نمی‌دانی

که در انجیل آمده است: «خدمتگزاران! از اربابتان اطاعت کنید!» آیا من ارباب تو نیستم؟ مگر من برای آنچه در این قالب سیاه و لعنتی تو جای دارد هزارودویست دلار پول نداده‌ام؟ مگر حالا روح و جسم تو متعلق به من نیست؟» و با چکمه‌های سنگیش لگد سختی به تم زد.

- جواب بده ببینم!

تم از شدت درد به خودش می‌بیچید. این فشار ظالمانه پشتتش را خم کرده بود. با این حال از این پرسش یک برق شادی در روحش درخشید. با همه قد برخاست با شور و هیجانی شرافتمدانه آسمان را نگاه کرد و درحالی که خون و اشک روی صورتش جاری بود گفت: «نه! نه! ارباب روح من متعلق به شما نیست. شما آن را نخریده‌اید. شما نمی‌توانید آن را بخرید. این روح بوسیله کسی که لایق نگاهداری آن است قبلًا خریده شده است. شما نمی‌توانید آن را تصاحب کنید.» لگری با طعنه و تمسخر حاکی از کمال خبائث گفت: «آه! من نمی‌توانم! حالا معلوم می‌شود. سامبو، کیمبو. بیایید اینجا. این سگ را چنان بزنید که تا یک ماه نتواند از جایش بلند شود.»

دو غول زنگی تم را گرفتند. بر چهره هردوی آنها پیروزی و حشیگری و سبعیت نقش بسته بود و در آن لحظه آنها مظهر نیروی شیطانی بودند. همه بردها در یک لحظه از جا برخاستند. سامبو و کیمبو تم را که مقاومتی نمی‌کرد با خود همراه بردند.

۳۴

سرگذشت زن دورگه

خیلی از شب گذشته بود. تم خونین و ناله‌کنان در اتاق متروکی که جزء انبار بود، در میان اسبابهای شکسته و پنهانی فاسد و همه اثاثه واژده و اسقاط خانه افتاده بود. تاریکی محض و مطلق برقرار بود. در هوای سنگین آن دهها هزار پشه وزوز می‌کردند. عطشی سوزان، این بی‌رحمانه‌ترین زجر و شکنجه، کاسه صبر تم را لبریز می‌کرد.

– ای خدای بزرگ، بر من نظر لطف بینداز. یاری کن تا پیروز گردم، بر همه این مشکلات چیره شوم!

پشت سرش صدای پایی شنید. بر قی مقابل چشمهاش درخشید.

– کیست؟ اینجا کیست؟ اوه! شما را به خدا، یک کمی آب! خواهش می‌کنم

یک کمی آب به من بدهید.

کاسی فانوسش را زمین گذاشت. از یک بطری در جام آب ریخت. سر تم را بلند کرد و آب را در مقابل دهانش برد تم با آن تب آتشین بیش از یک جام آب نوشید. هنگامی که سیر شد گفت: «خانم متشکرم!»

- به من خانم نگویید. من هم مانند شما بوده بدبختی هستم. خیلی بدبخت‌تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید.

و صدایش گرفته و اندوهناک شد. بهسوی در رفت. حصیری را که روی آن پارچه مرطوب گستردۀ بود، توی انبار کشید و گفت: «سعی کنید خودتان را روی این حصیر خنک بکشید.»

تم که بدنش زیر ضربه‌های شلاق خرد شده بود و همه سطح آن پوشیده از زخم‌های خونین بود، بزحمت توانست به خودش حرکت دهد؛ اما خنکی پارچه‌های مرطوب سوزش زخم‌هاش را آرام کرد.

این زن بارها از قربانیان بدبخت بردۀ فروشی پرستاری کرده بود و در فن مداوا و معالجه ماهر شده بود. زخم‌های تم را تمیز کرد و بست و بزودی تم احساس بهبودی کرد. یک لنگه پنبه را به جای بالش زیر سر بیمار گذاشت و گفت: «این تنها کاری بود که از دست من برミ آمد.»

تم از او تشکر کرد. زن روی زمین نشست و زانوهاش را در بغل گرفت. به نقطه نامعلومی خیره شده بود. سرپندش باز شد و موهاش مانند سیلی سیاه موج زنان روی گردن و دور صورت معمومش ریختند.

- برادر خیلی بیهوده است. مقاومت شما بکلی کار بیهوده‌ای است! شما مرد شجاعی هستید و حق هم داشتید؛ اما چه فایده... در اینجا مبارزه کردن سودی ندارد! باید تسلیم شد! شما اسیر سرپنجه شیطان هستید! او قویتر است!

تسليم. آه که ضعف انسانی و تلخی احتضار هم این کلمه را به گوش او زمزمه کرده بود.

تم برخاست. این زن، زنی که وجود رازهای تلخی در دلش حدس زده می شد، این زن با آن صدای غمانگیز، با آن نگاه وحشی، به نظر تم مظہر وسوسه بود، وسوسه ای که تم با آن پیکار می کرد!

- ای خداوند! ای خداوند! تسليم؟ چگونه ممکن است تسليم شوم؟
زن با صدای بحکم گفت: «ندا دادن به خداوند کار بیهوده ای است. او گوش شنوا ندارد. من گمان می کنم خدایی وجود نداشته باشد؛ اما اگر هم خدایی باشد خودش هم با ما ضدیت دارد! بله همه چیزا حتی زمین و آسمان علیه ماست. همه ما را به سوی جهنم می راند. دیگر چرا ما سخت بگیریم؟»

تم از شنیدن این سخنان کفر پشتیش لرزید و چشمش را بست.

- شما از اوضاع اینجا خبر ندارید. من می دانم چه خبر است! پنج سال است که روح و جسم من زیر پاشنه این مرد است و من از این اهریمن بیزارم. این مزرعه تک و دورافتاده است. با همه مزارع دیگر ده میل فاصله دارد. و تازه این فاصله همه پوشیده از جگن است. حتی یک سفیدپوست هم وجود ندارد که بتواند شهادت بدهد که شما را زنده سوزانده اند، پوستان را کنده اند، طعمه سگها ساخته اند و یا تا سرحد مرگ شلاقتان زده اند. اینجا هیچ گونه قانونی سلط ندارد، خواه خدایی، خواه انسانی، قانونی نیست که بتواند از شما یا از دیگری کمترین حمایتی کند. اگر می توانستم آنچه را به چشم دیده ام برای شما حکایت کنم مو بر بدنتان راست می شد. با این حال مبارزه بی فایده است. آیا من راضی بودم با او زندگی کنم؟ من زنی بودم که تربیت عالی داشتم. و او کیست! ای خدای آسمانها! کی بوده و حالا کیست! با این حال من پنج سال با او زندگی کردم در حالی که شب و روز زندگی را لعنت می کردم. و حالا یک زن دیگر دارد. یک دختر جوانی که

پانزده سال بیشتر ندارد! و خودش می‌گوید که با تقوی و مقدس بارآمده است، خانم مهربانش به او انجیل خواندن آموخته و انجیلش را هم به اینجا آورده است. لعنت بر خودش و انجیلش.

و آن زن خنده‌ای وحشی و دردناک سرداد. خنده‌ای که نمی‌دانم چه طنین عجیب و غیرعادی در همه آن ویرانه منعکس ساخت.

تم دستهایش را بهم متصل ساخت. دور و برش همه‌جا را ظلمت و وحشت فراگرفته بود.

- ای مسیح، ای حضرت مسیح! آیا این مخلوق بیچاره را بکلی فراموش کرده‌ای؟ خداوندا! به من یاری کن. هلاک شدم!

آن زن ادامه داد: «و این سکهای بیچاره، این همنشینانی که می‌خواهید بخاطر آنها رنج ببرید، مگر آنها کیستند؟ یکی نیست که در اولین فرصت پشت به ما نکند! آنها نسبت به یکدیگر به آخرین حد ممکن بیرحم و ستمکارند. این‌گونه تن به شکنجه دادن برای بدی نکردن به آنها کار بیهوده‌ای است!... دست بردارید.»

تم گفت: «این موجودات بیچاره را چه کسی بیرحم کرده است؟ اگر تسليم شوم من هم اندک‌اندک مانند آنها بیرحم خواهم شد. نه! نه! همه‌چیز من از دستم رفته است. زنم، فرزندانم، خانه‌ام! ارباب نیکوکاری که اگر هشت روز بیشتر زنده می‌ماند آزادم می‌کردا! هرآنچه در دنیا داشتم از دستم رفت و دیگر امیدی ندارم. نباید حالا خداوند را هم از دست بدهم. نه، با این‌همه من نمی‌خواهم پلید و مردم آزار شوم!»

زن گفت: «محال است که خداوند این گناهان را بحساب ما بگذارد. ما را به ارتکاب آنها مجبور می‌کنند! این گناهان بحساب کسانی است که ما را وادر به ارتکابشان می‌کنند!»

تم جواب داد: «بله البته؛ اما این دلیلی نیست که مانع پلیدشدن ما گردد...»

و اگر من مانند سامبو بیرحم شوم؛ چه اهمیت دارد که به چه دلیل است! من فقط از آن چنان شدن می‌ترسم!»

زن نگاه مضطرب و مبهوتی به تم انداخت. چنانکه که گویی اندیشه نوی از مغزش گذشته است. ناله بلندی کرد و فریاد کشید: «استغفارالله! شما راست می‌گویید. افسوس! افسوس!»

و چنانکه گویی از درد و رنج بیتاب شده است، روی زمین افتاد و از دلهره و اضطراب دردی کشنه به خودش می‌پیچید. لحظه‌ای سکوت شد و دیگر جز آه آنها چیزی به گوش نمی‌رسید؛ اما تم با صدایی خفه گفت: «خانم خواهش می‌کنم!»

زن جستی زد و برخاست. دوباره همان حالت همیشگی اندوهناک آمیخته با غصب را پیدا کرد.

- خانم من دیدم که آنها کت مرا به آن گوشه انداختند. کتاب انجیل من در جیب آن است. اگر لطف کنید و آن کتاب را بدھید ممنون می‌شوم.
کاسی کتاب را به او داد. تم همان بار اول که کتاب را گشود قسمت مورد نظر را که مستعمل و نشانه‌دار شده بود، پیدا کرد. در آنجا داستان آخرین لحظات کسانی بود که به بهای رنج خودشان ما را نجات داده‌اند.

- کاش خانم لطف می‌کردند و آن را می‌خوانندند! اوه! این احسان از یک لیوان آب هم بمراتب بهتر است.

کاسی با حالت مغورو و خشک کتاب را گرفت و به قسمت نشانه‌دار نگاهی کرد و آنگاه با صدایی گرم و با آهنگی که راستی زیبایی عجیب داشت این داستان پر از دلهره و پر از پیروزی را قرائت کرد. فاصله به فاصله صداش می‌گرفت. اغلب صداش بیرون نمی‌آمد. آنگاه ظاهر خونسرد را حفظ می‌کرد و لحظه‌ای متوقف می‌شد تا اینکه درست بر خودش مسلط شود و از نو شروع کند.

هنگامی که به این جمله رسید: «پدر من، آنها را ببخشید، زیرا خودشان نمی‌دانند چه می‌کنند.» کتاب را پرت کرد و صورتش را در حجاب ضخیم موهایش پنهان کرد و زاری و شیون سختی سر داد. تم هم تا به گاه گریه می‌کرد و آه می‌کشید.

- کاش می‌توانستیم از او تقلید کنیم! ای مسیح ما را یاری کن. به دادمان برس.

- چرا ما را به چنین روزی بیندازد که احتراز از گناه برایمان غیرممکن گردد؟

- هرگز، غیرممکن نیست!

کاسی گفت: «خوب خواهید دید. مثلًاً شما چه خواهید کرد؟ فردا به سراغتان می‌آیند. من آنها را می‌شناسم! من آنها را در حین عمل دیده‌ام. من از فکر رنج و شکنجه‌ای که به شما خواهند داد می‌لرزم. سرانجام شما را به تسليم وادار خواهند کرد!»

- خداوندا! مرا حفظکن و نگذار تسليم شوم!

کاسی گفت: «افسوس که من همه این اشکها را دیده‌ام. همه این تضرعها را شنیده‌ام؛ اما سرانجام سرفروآوردن و تسليم شدن است! مثلًاً امليين مانند شما کوشید تا مقاومت کند. چه فایده‌ای او هم ناچار به اطاعت شد. و گرنه باید مرگ تدریجی را قبول کرد.»

- خیلی خوب بنا براین من مرگ را انتخاب می‌کنم. با مرگ موافقم. هرچه شکنجه‌ام را ادامه دهنده سرانجام روزی خواهم مرد و جلوی مرگ را نمی‌تواند بگیرند. مرگ! از مرگ بالاتر چه کاری از دستشان بر می‌آید؟ باشد، فردا به سراغم بیایند، من منتظرشان هستم ... آماده‌ام. خدا مرا یاری خواهد داد. می‌دانم.

زن پاسخی نداد. نشست روی زمین و چشمهاي سیاهش به کف ابیار دوخته شده بود. آهسته زمزمه کرد: «شاید حق با او باشد؛ اما برای کسانی که یکبار تسليم شده‌اند، دیگر همه‌چیز تمام شده است. دیگر جای امید نیست ... نه، دیگر امید نیست، ما زندگی را به خواب می‌بینیم. برای دیگران و برای خودمان مایه نفرت

هستیم. در انتظار مرگیم. زیرا شجاعت نداریم خودمان را بکشیم! دیگر امیدی نیست. امیدی نیست. نیست. این دختر جوان درست همسن من در آن زمان است.»

در حالی که با روانی و تسلط حرف می‌زد به تم گفت: «مرا می‌بینید! خوب! بدانید که من در یک خانواده ثروتمند و پرتحمل بزرگ شده‌ام. در دورترین خاطراتم خودم را می‌بینم که کودک خوشبخت و شادی بودم و در سالنهای مجلل بازی می‌کردم. ماتند عروسک لباس می‌پوشیدم مایه تحسین و تعریف همه مهمانها بودم. سالنی داشتم که پنجره آن رو به باع باز می‌شد. من در زیر درختهای نارنج با خواهرها و برادرهایم قایم باشک بازی می‌کردیم. مرا برای تحصیل به صومعه فرستادند. در آنجا موسیقی، زبان فرانسه، دست‌دوزی و هر هنری که فکر کنید فراگرفتم. چهارده سال داشتم که مرا از آنجا بیرون آوردند تا در مراسم تشییع جنازه پدرم شرکت کنم. پدرم به طور ناگهانی مرده بود. هنگامی که به حساب ما رسیدند متوجه شدند که بزحمت ثروت پدرم کفاف پرداخت قرضهایش را می‌کند. بستانکاران صورتی از اموال پدرم تهیه کردند. من هم جزء این اموال بودم. زیرا مادرم بده بود. پدرم همیشه نیت داشت مرا آزاد کند؛ اما هنوز این کار را انجام نداده بود. من هرگز از این وضع خودم خبر نداشتم. فکرش را هم نکرده بودم. کسی فکر نمی‌کرد مردی به آن تدرستی و نیرومندی ناگهان بمیرد. پدرم در عرض چهار ساعت از بین رفت. یکی از اولین وباها بود که در اورلئان جدید شیوع پیدا کرده بود. فردای مرگ پدرم، زنش فرزندانش را همراه گرفت و به مزارع پدر خودش رفت. من می‌دیدم که با من به طور عجیبی رفتار می‌شود. هنوز نمی‌فهمیدم چه خبر است. وکیل جوانی مأمور تصفیه کارهای مالی بود. او هر روز به خانه ما می‌آمد. همه‌جا را سر می‌کرد و با من رفتار خیلی مؤدبی داشت. یک روز مرد جوانی را همراه خودش آورد. من هرگز مردی به آن زیبایی ندیده بودم. او! هرگز آن شب را

فراموش نخواهم کرد. با او در باغ گردش می‌کردم. تنها و خیلی غمگین بودم. او هم با من خیلی گرم و مهربان بود! می‌گفت پیش از اینکه مرا در صومه بگذارند مرا دیده است و از همان زمان مرا دوست داشته و همیشه مایل بوده است دوست و حامی من باشد. خلاصه گرچه به من نگفت که دوهزار دلار پرداخته است که من مال او شوم بالین حال من براستی مال او بودم زیرا دوستش می‌داشتم!»

کاسی درحالی که اندکی مکث کرد باز گفت: «دوستش می‌داشتم! آه چقدر این مرد را دوست داشتم، چقدر دوستش دارم و چقدر دوستش خواهم داشت!... مادام که نفس دارم دوستش می‌دارم! آنقدر نجیب و با تربیت بود! او برایم خانه‌ای باشکوه، خدمتکاران و اسبها و درشکه‌ها و اثاثه و لباسهای عالی خرید. آنچه می‌توان با پول خرید این مرد برای من فراهم کرد! من جزو در دنیا چیزی را دوست نداشتم. او را از جانم بیشتر دوست می‌داشتم و اگر هم اراده می‌کردم باز نمی‌توانستم در مقابل کوچکترین میل و خواهشش مقاومت کنم. تنها یک آرزو داشتم. آرزو داشتم با من ازدواج کند، فکر می‌کردم اگر آن اندازه که ادعا می‌کرد مرا دوست بدارد، اگر راستی برای او همان مقامی را داشتم که خودش مدعی بود پس در ازدواج با من و در آزادکردن من شتاب خواهد کرد.»

کاسی ادامه داد: «اما او به من ثابت کرد که این کار غیرممکن است. او می‌گفت اگر هر دو نسبت به هم وفادار باشیم به چشم خداوند چنان است که راستی ازدواج کرده‌ایم. آه! کاش چنین سخنی راست بود. آیا راستی من زنش نبودم؟ آیا باوفا نبودم؟ هفت سال تمام، همه نگاهها و همه حرکاتش را مراقب بودم، نفس نمی‌کشیدم مگر برای رضا و خوش آیند او! مبتلا به تب زرد شد. بیست روز و بیست شب در بالینش بیدار ماندم. پرستاری کردم و همه کار را به عهده گرفتم. او مرا فرشته رحمتش می‌نامید و می‌گفت که زندگی اش را نجات داده‌ام. صاحب دو فرزند زیبا شدیم. اولی پسر بود. اسمش را هانری گذاشتیم. بچه درست

تصویر پدرش بود. همان چشمهای زیبا، همان پیشانی و همان موهای مجعد، حلقه حلقه دور صورتش آویزان بود! همچنین دارای هوش و استعداد پدرش بود. خودش می‌گفت که برعکس هانزی دخترمان الیزا به من شبیه است و مدام تکرار می‌کرد که من زیباترین زن لوئیزویل هستم. چقدر به وجود من و فرزندانمان فخر می‌کرد! همیشه ما را در درشکه سرباز گردش می‌داد؛ برای اینکه بشنود مردم چگونه تحسین و تمجیدمان می‌کنند. سپس آنچه را درباره بچه‌ها و من شنیده بود تعریف می‌کرد. او! چه روزهای سعادتباری بود! به آخرین حدی که برای یک انسان ممکن است، کامیاب و سعادتمند بودم. آنگاه روزهای بد فرا رسیدند. یکی از پسرعموهای او که در عین حال دوست صمیمی‌اش بود به اولئان جدید آمد. شوهرم از این جریان سخت خوشحال بود؛ اما من... از همان لحظه نخست که آن مرد را دیدم، از او می‌ترسیدم. احساس می‌کردم که موجب بدبختی ما خواهد شد. اغلب شوهرم را بیرون می‌برد، و دوسه ساعت پس از نیمه شب بازمی‌گشت. من نمی‌توانستم چیزی بگویم؛ اما خیلی می‌ترسیدم. او شوهرم را به قمارخانه‌ها می‌برد. من می‌دانستم هر کس پایش به این مکانها باز شود دیگر نمی‌تواند به سلامت بیرون بیاید.»

کاسی با اندکی مکث گفت: «پسر عمومیش او را به زنی معرفی کرد. و من بزودی احساس کردم که دیگر قلبش از آن من نیست. هرگز خودش چیزی نگفت: اما من واقعیت را بخوبی می‌دیدم. او! می‌دیدم که روز به روز از من دورتر می‌شود. دلم می‌شکست. پسرعموی رذل به او پیشنهاد کرد از آنجا که مقروض است و نمی‌تواند مطابق دلخواهش با این زن ازدواج کند من و فرزندانم را به او بفروشد. او هم قبول کرد و ما را فروخت. به من گفت در ده کار دارد دوسه هفتاهی در آنجا خواهد ماند. با من مهر با تن حرف زد و قول داد سر موعد مراجعت کند. من احساس کردم که بدبختی به سر دارم. مانند مجسمه شده بودم. نه توانستم

کلمه‌ای بگویم، نه یک قطره اشک ریختم. مرا بوسید. بچه‌ها را هم چندبار بوسید و از در خارج شد. او را دیدم که سوار اسب شد. تا چشم کار می‌کرد با نگاه دنبالش کردم. و هنگامی که دیگر از نظر ناپدید شد، افتادم و از هوش رفتم. آن مرد پست و رذل آمد! تا مرا مالک شود. گفت که من و فرزندانم را خریده است. استاد مربوط را نشان داد. من او را نفرین کردم و گفتم مرگ را بر زندگی کردن با او ترجیح می‌دهم! گفت: «هر طور دلتان می‌خواهد! اما اگر عاقلانه رفتار نکنید هر دو فرزندتان را خواهم فروخت و شما دیگر هرگز آنها را نخواهید دید.»

به من گفت از همان نخستین روزی که مرا دیده است عاشقم شده است. بنابراین اعتماد شوهرم را جلب کرده است و پای او را به قمارخانه‌ها باز کرده و کم کم مقروضش کرده است و سپس وسیله آشنایی اش را با زن دیگری فراهم ساخته و این آشنایی را تا سرحد عاشقی تقویت کرده است پس من باید یقین داشته باشم کسی که چنین نقشه‌ها را اجرا کرده است، دیگر در بند اشکهای من نیست.»

کاسی با تأثیر ادامه داد: «جز تسلیم چاره دیگر نداشتم. دست و بالم بسته بود. مگر نه اینکه فرزندانم در اختیار او بودند؟ با کمترین مقاومت من صحبت فروش آنها را طرح می‌کرد. و به این ترتیب مرا غلام کوچکترین هوسهایش ساخت. اوه! که چه زندگی وحشتناکی! با قلب شکسته می‌بايست به زندگی روی خوش نشان بدhem. من همچنان عاشق شوهرم بودم؛ اما این عشق بدبختی بود! زیرا با وجود آن می‌بايست روح و جسم در اختیار مردی باشد که از او نفرت داشتم. من دوست داشتم برای هانزی کتاب بخوانم، با او بازی کنم، برایش موسیقی بنوازم و آواز بخوانم؛ اما آنچه برای این مرد می‌کردم زجر و شکنجه بود. با این حال جرأت نداشتم خواهشهاش را رد کنم. با بچه‌ها جاگرانه و با سنگدلی رفتار می‌کرد. الیزا دخترک محبوبی بود؛ اما هانزی مانند پدرش متھور و عصبانی بود و هرگز تسلیم اراده کسی نمی‌شد. آن مرد همیشه از او ایراد می‌گرفت و مدام با این بچه دعوا

می‌کرد. روزهای من در وحشت و دلهره سر می‌آمدند. می‌کوشیدم بچه را نسبت به او مؤدبتر کنم همهٔ سعی من این بود که تماس آنها را کمتر سازم؛ اما این کوششها بیهوده بود. سرانجام هر دو بچه را فروخت! یک روز مرا به یک گردش اسب سواری برده. هنگامی که به خانه بازگشتم بچه‌ها را بردۀ بودند. پول فروش آنها را به من نشان داد. پول خون آنها! یکباره دنیا در چشم من خالی شد. طوفان سختی به پا کردم. لعنت و نفرین کردم. آن روز از من ترسید؛ اما تسليم نشد. گفت اینکه بچه‌ها را باز خواهم دید یا نه موضوعی است که با رفتار آتی من بستگی دارد، و اگر من بدرفتاری کنم آنها را شکنجه خواهند داد. آه! نسبت به زنی که بچه‌هایش را از او گرفته‌اند هرچه بخواهند می‌توانند بکنند. من مطیع و آرام شدم. او هم وعده داد که دوباره روزی آنها را خریداری خواهد کرد. یکی دو هفته اوضاع بدین منوال گذشت. یک روز در حین گردش از برابر دارالتأدیب می‌گذشت. جمعیت انبوهی دم در ایستاده بود. صدای کودکی به گوشم رسید. ناگهان هانری، هانری خودم را دیدم! که از چنگال دوشه مرد که او را گرفته بودند فرار می‌کرد. می‌دوید و جیغ می‌کشید و خودش را به من رساند و دامنم را گرفت. آنها به دنبالش دویدند و یکی از آنها - آه که هرگز قیافه آن مرد را فراموش نمی‌کنم - می‌گفت که اکنون او را می‌گیرید و به دارالتأدیب می‌برد و در آنجا چنان تتبیهش می‌کند که هرگز فراموش نکند. من التماس می‌کردم. تمنا می‌کردم. آنها می‌خندیدند! طفلک فریاد می‌کشید، مرا نگاه می‌کرد، به من چسبیده بود. بالاخره لباسهای مرا پاره کردند و او را جدا کردند و بردند. هانری همچنان فریاد می‌زد: «مادر! مادر! مادر!» مردی از تماشاچیان دلش سوخت. هرچه پول داشتم به او دادم تا وساطت کند؛ اما سرش را تکان داد و گفت صاحب هانری شکایت کرده است از آن روز که این بچه را خریده همچنان نافرمان و سرکش است و بالاخره باید او را اصلاح کرد. من دوان دوان از آنجا فرار کردم؛ اما صدای ناله و زاری فرزندم را می‌شنیدم. به خانه

رسیدم. نفس زنان وارد سالن شدم. «باتلر» شوهرم آنجا نشسته بود. برایش ماجرا را حکایت کردم. و التماس کردم که وساطت کند؛ اما در جواب من قاهقهه خنده دید. گفت حق همین است که این بچه را ادب کنند. شاید کم کم درست شود. در این لحظه احساس کردم که عقل و مشاعرم را از دست داده ام. خشمگین و سرگردان شدم. یادم هست که در کناری یک خنجر نوک تیز مشاهده کردم. آن را برداشتم و به آن مرد حمله کردم. آنگاه جلوی چشمم تاریک شد و مدت‌ها در بیخبری ماندم.» کاسی گفت: «هنگامی که به خودم آمدم در اتاق تمیزی بودم که اتاق خودم نبود. یک پیرزن سیاه از من پرستاری می‌کرد. پزشکی هر روز به بالینم می‌آمد. و خلاصه همه‌گونه از من مراقبت می‌شد. بزودی دانستم که «باتلر» مرا ترک کرده است. آن وقت فهمیدم چرا این‌همه از من پرستاری و مواظبت می‌کنند. من به هیچ وجه میل نداشتم بهبودی یابم و به زندگی بازگردم، امیدوار بودم که بیماری ام علاج نپذیرد؛ اما با همه امید و آرزوی من تبم برید و سلامتم را بازیافتم و بسرعت حالم خوب شد. هر روز مرا آرایش می‌کردند و مردان خوشپوش به نزد من می‌آمدند، قهوه می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند، مرا نگاه می‌کردند، با من سؤال و جواب می‌کردند و درباره قیمت چانه می‌زدند؛ اما من چنان خاموش و اندوهگین بودم که هیچ‌کدام خریدارم نمی‌شدند. آن وقت متصدیان آن خانه مرا به شلاق زدن تهدید می‌کردند و می‌گفتند اگر خودم را شاد نشان ندهم و نخندم و با مشتریها مهربانی نکنم شکنجه‌ام خواهند داد. سرانجام جنتلمن به نام «استوارت» به دیدار من آمد. معلوم بود که نسبت به من لطف و محبتی احساس کرده است. بخوبی متوجه شد که من درد وحشتناکی در دل دارم. اغلب در ساعاتی که می‌دانست تنها هستم به دیدنم می‌آمد. مرا خرید و قول داد که برای خریدن بچه‌هایم تا آخرين حد امکان کوشش خواهد کرد. خودش به هتلی رفت که هانری کوچک من در آنجا بود. ولی به او گفتند که هانری به یکی از صاحبان مزارع رودخانه

مروارید فروخته شده است. از آن پس دیگر هیچ خبری از آن طفلک ندارم. دخترم را هم پیدا کرد. یک پیرزن از او نگهداری می‌کرد با وجود اینکه استوارت حاضر شد پول هنگفتی بدهد؛ اما به فروشش حاضر نشدند. بالاتر فهمیده بود که او را برای من می‌خواهند و از این‌رو با فروش الیزا توافق نکرد و برای من پیغام فرستاد که هرگز اجازه نخواهد داد دخترم را ببینم. کاپیتن استوارت با من مهربان بود. مزارع زیبایی داشت. مرا آنجا برد. همان سال اول پسری به دنیا آوردم. طفلک بچه! چقدر دوستش داشتم! خیال کنید تصویر هانزی من بود! اوه! که یک فکر شکسته‌ناپذیر مغز مرا تسخیر کرده بود. مصمم شده بودم دیگر بچه‌ای بزرگ نکنم. طفلک را در آغوش گرفتم، پانزده روز داشت، سرورویش را غرق بوسه و اشک کردم آنگاه به او «لودانم» خوراندم و هنگامی که به خواب مرگ می‌رفت او را روی قلبم می‌پسردم. چه تأسفها و چه اشکها! همه تصور کردند من دوا را اشتباهی به فرزندم دادم.

کاسی ادامه داد: «تم، راستش اینکه، در سراسر زندگی این یکی از کارهایی است که از انجام دادنش فخر می‌کنم. آه! لااقل او را از رنج و زحمت بزودی و با شایع شد. کاپیتن استوارت هم مبتلا شد و مرد... آه همه آن کسانی که می‌بایست زندگی کنند، مردند و رفتند! و من... من به دو قدمی مرگ رسیدم. و باز هم نمردم! یکبار دیگر مرا فروختند. بعدها بارها دست به دست گشتم. تا اینکه بالاخره پژمرده و شکسته و رنجور شدم. آن وقت این لگری پست و رذل مرا خرید. اینجا آورد... و اکنون با شما روبه‌رو هستم!»

زن ناگهان مکث کرد. این داستان را با فصاحتی شورانگیز و مجدوب کننده بیان می‌کرد. گاه مخاطبین تم بود! گاه چنان می‌نمود که با خودش سخن می‌گوید. و در گفتارش چنان نیروی نافذی وجود داشت که تم حتی دردهای بدنش را فراموش کرده بود. روی دو آریجش تکیه کرده بود و نیمه خیز شده بود و او را که با

گامهای بلند در اتاق قدم می‌زد و در هر قدم موهای سیاه و بلندش را دورگردش حرکت می‌داد تماشا می‌کرد.

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «شما به من می‌گویید خدایی هست و این خدا همه‌چیز را نگاه می‌کند و می‌بیند. شاید چنین باشد! در صومعه‌ای که من درس می‌خواندم دختران تارک دنیا به من می‌گفتند روز دادرسی الهی همه‌چیز آشکار خواهد شد... اوه! آیا در آن روز انتقامی هم در کار است؟ آنها معتقد بودند رنجهایی که ما می‌کشیم و ستمهایی که فرزندانمان می‌بینند چندان مهم نیست... اوه! نه!... مهم نیست. و با این حال هنگامی که من از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذشم احساس می‌کردم آن اندازه کینه در دل که حاضرم شهری را منهدم کنم. بله! من آرزو داشتم که خانه‌ها روی سرم فرو ریزند و کوچه‌ها زیر پایم دهان باز کنند. بله! در آن روز دادرسی در برابر خدا بیا خواهم خاست و علیه کسانی که من و فرزندانم را به نیستی و نابودی کشانند شهادت خواهم داد. آنها جسم و جانمان را نابود کردند! هنگامی که دختر جوانی به مذهب اعتقاد شدید داشتم. خدا را دوست می‌داشتم و مرتب نماز می‌خواندم. حالا دیگر وجود گمراهی هستم. شیطان در دنبال من است و شب و روز عذابم می‌دهد. مدام مرا در چنگال دارد. و دائم وسوسه‌ام می‌کند. همیشه مرا تشویق می‌کند و سرانجام زمانی خواهد رسید که من... بله!...»

دستهایش را بر اثر یک لرزش و تشنج سخت بهم پیوست و نور شومی در چشمهاش ظاهر شد.

- بله بزودی من او را به درک واصل خواهم کرد. آنجا که باید واصل شود بزودی... یکی از همین شبها بگذار بخاطر این کار مرا زنده زنده آتش بزنند. یک خنده طولانی و وحشی در اتاق خلوت و خالی منعکس شد و آنگاه به شیون و زاری تبدیل گشت. کاسی روی زمین غلتید. او دچار یک حمله و سرسام

شدید شده بود.

اما این حالت چندان طولانی نشد. بزودی از جا برخاست و خودش را جمع و جور کرد و نزدیک تم آمد و گفت: «رفیق بیچاره! می‌توانم برای شما کاری کنم؟ باز هم آب می‌خواهید؟»

و در حرکاتش مانند صداش چنان گرمی دلپذیر و توجه مهرانگیزی وجود داشت که با آن حالت وحشی عادی‌اش شدیدترین تضادها را به وجود می‌آورد.

تم باز هم آب نوشید و با همدردی و علاقه‌مندی به این زن نگاه می‌کرد.

- ای خانم! چقدر دلم می‌خواست به کسی پناه می‌بردید که سرچشمه‌های

آب حیات دارد!

کاسی پرسید: «به او پناه ببرم! او کجاست! او کیست؟»

- همان کسی که هم اکنون داستانش را برایم می‌خواندید. حضرت مسیح!

- هنگامی که کودک بودم همیشه تصویر او را در محراب می‌دیدم.

و چشمها کاسی بی‌حرکت و ثابت شدند. چنانکه گویی در رویای غمانگیزی فرورفته‌اند. آنگاه فریاد زد: «اما او اینجا نیست! اینجا جزگناه و جز حرمان چیزی

وجود ندارد!»

کاسی دست روی سینه‌اش گذاشت و نفسی کشید. مثل اینکه می‌خواست وزنه‌ای را که به آن فشار می‌آورد از جا بلند کند. تم می‌خواست سخن بگوید؛ اما کاسی با حرکتی آمرانه او را به سکوت دعوت کرد.

- شما دیگر حرف نزنید. سعی کنید اگر می‌توانید بخوابید.

آب را نزدیک دستش گذاشت و جمع‌اوریهای لازم در دوره‌بریک بیمار را انجام داد. و از آنجا بیرون رفت.

۳۵

گروگانهای محبت

سالن سیمون لگری اتاق بزرگی بود که با یک بخاری دیواری وسیع زینت شده بود. در گذشته دیوارهای این اتاق را با کاغذ خوش طرح و گرانبها پوشیده بودند و اکنون این کاغذ که پاره و رنگ و رو رفته و کپک زده بود از دیوارها آویزان شده بود. بوی تهوع آور و ناسالم رطوبت و ویرانگی خانه‌های کهنه و قدیمی که مدت‌ها متروک و بسته می‌ماندند، در آنجا به مشام می‌رسید. این کاغذها پر از لکه‌های آبجو و شراب بودند. در چندین جای آنها با گچ نوشته شده بود. در بخاری یک قطعه زغال‌سنگ گذاخته دیده می‌شد. هنوز هوا درست سرد نبود؛ اما در این اتاق وسیع همیشه هنگام شب یکنوع رطوبت نافذ احساس می‌شد و لگری همیشه برای روشن کردن سیگار گرم کردن آب «پونچ» آتش لازم داشت. پرتو سرخ فام

آتش زغال اجازه می‌داد که منظرة خالی از لطف زینها، ماهوت‌پاک‌کنها، دهندها، شلاقها، لباسها و لوازم آرایش و نظافت را که با حد اعلای بی‌نظمی در اتاق پراکنده بودند، انسان بخوبی ببیند. سگهای عظیم‌الجثه‌ای که یکبار صحبت آنها را کرده‌ایم در آنجا پناهگاه شایسته‌ای یافته بودند.

لگری برای خودش قنداغ حاضر می‌کرد و از یک قوری ترکیده و لب‌پریده آب جوش در فنجان می‌ریخت و با خودش می‌گفت: «این سامبوی بیشرف!... میان من و غلامان جدیدم دعوا به پا می‌کند! حالاتم تا یک هفته دیگر قابل کار کردن نیست. آن‌هم در این روزها که شورکار است.»

صدایی از پشت صندلی پاسخ داد: «حق همین است!»
این صدای کاسی بود که سخن لگری را شنیده بود.

— آه! شیطانه! تو هستی. برگشتنی هان؟

زن با خونسردی جواب داد: «بله! اما می‌خواهم مطابق میل خودم رفتار کنم.»

— تو اشتباه می‌کنی، پیر رذل، من سر قولم هستم! یا آن‌طور که من می‌خواهم رفتارکن یا باید دوباره به محل برگردی و مانند دیگران کار کنی.

— هزار بار ترجیح می‌دهم که در کثیفترین کلبه‌های محله زندگی کنم تا اینکه در اینجا زیر نفوذ تو باشم.

لگری با ادا و اصول نفرت‌انگیزی گفت: «تو همیشه تحت نفوذ من هستی. خوب، خوشگلم بیا و از روی عقل صحبت‌کن.»

و مچ دست کاسی را گرفت و او را به سوی خودش کشید.

اما کاسی فریاد زد: «سیمون لگری مواظب خودت باش!»

و در نگاهش برق وحشی و یک حالت راستی ترسناک نمودار شد. و با

لحن مصممی گفت: «آه! سیمون از من می‌ترسی! مواطن باش! شیطان در جلد من رفته است.»

این کلمات آخر در زیرگوش لگری ادا کرد. ولگری او را عقب راند و درحالی که با نگرانی نگاهش می‌کرد گفت: «بله، بله، من هم همین اعتقاد را دارم. دور شو! از همه چیز گذشته کاسی چرا تو نمی‌خواهی مانند همیشه با هم رفیق باشیم؟» با صدای گرفته و تلخی گفت: «مانند همیشه!»

اما در اینجا مکث کرد. یک دنیا احساسات در قلبش به جوش آمد و از میان آن طوفان و غوغای نتوانست کلمات مناسب بیابد.

کاسی همیشه روی لگری همان نفوذی را داشت که پیوسته زنان با شخصیت و جدی حتی نسبت به پلیدترین مردها دارا هستند؛ اما در این اوآخر کاسی بیش از پیش عصبانی و تندر شده بود و گاه عصبانیت‌ش به مرحله جنون می‌رسید. و لگری از این حالت جنون‌آمیز هم می‌ترسید و هم اینکه مانند همه مردان عامی و عاری از تربیت به حکم یکنوع خرافات و موهم‌پرستی رفتار و کردار جنون‌آمیز آن زن را به فال بد می‌گرفت.

هنگامی که لگری املین را به خانه آورد، همه احساسات و شخصیت زنانه که در قلب خسته کاسی خفته بود، ناگهان بیدار شد و به هیجان آمد. به طرفداری از دختر جوان برخاست و درنتیجه جدال سخنی بین او و لگری درگرفت. لگری قسم خورد که اگر آرام نگیرد و ساکت نشود او را برای کار به مزرعه خواهد فرستاد، کاسی با کمال وقار و با نهایت توهین و تحقیر گفت که از رفتن به مزرعه بیمی ندارد و برای اینکه ثابت کند تا چه اندازه به تهدیدهای او وقوعی نمی‌گذارد یک روز هم به مزرعه رفت.

تمام آن روز لگری ناراحت بود. کاسی در روی سلطی داشت که نمی‌توانست از آن بگریزد. آن روز هنگامی که سبد را روی ترازو گذاشت لگری امیدوار بود که

زد لجوج زمزمه اطاعت و تسليم داشته باشد و با لحنی که نیمی تمسخرآمیز و نیمی آشتی طلب بود با او سخن گفت؛ اما کاسی همچنان با تلخی و سردی تحریرآمیزی پاسخ می‌گفت.

- کاسی میل دارم که رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشی.

- تو هستی که از رفتار مؤدبانه صحبت می‌کنی! این دیگر چه کاری است که کرده‌ای؟ تو لیاقت خودداری کردن نداری. یکی از بهترین کارگرانت را فلنج کرد. آنهم در موقعی که فشار کار است. همیشه این خشم و غضب لعنتی تو کار خودش را می‌کند!

- قبول دارم که کار نامعقولی کردم؛ اما از آنجاکه آن غلام می‌خواست حرف خودش را پیش ببرم، لازم بود او را مطیح کنم.

- به تو اطمینان می‌دهم که نمی‌توانی او را مطیح کنی!

لگری درحالی که از غضب می‌جوشید برخاست و گفت: «او را! من؟ خوب معلوم خواهد شد! این نخستین سیاهی است که در برابر اراده من مقاومت کرده است. همه استخوانهای بدنش را خرد خواهم کرد. و سرانجام تسليم خواهد شد.» در این هنگام در باز شد و سامبو به اتاق آمد. سلام کرد و جلو آمد و چیزی را که در کاغذ بسته شده بود نشان داد: «سگ، باز دیگر چه خبر است؟»

- ارباب یک جادو؟

- یک چه؟

- یکی از آن چیزها که سیاهها از جادوگرها می‌گیرند، تا وقتی شلاقشان می‌زند، ضربه‌های شلاق به بدنشان کارگر نشود. تم این را با یک بند سیاه به گردنش آویخته بود.

لگری مانند همه مردان بیرحم و پلید، خرافاتی و موهم پرست بود، کاغذ را گرفت و با زحمت آن را باز کرد.

یک دلار نقره و یک حلقه موی طلایی بلند و براق در میان آن یافت. این موها مانند یک چیز زنده خود به خود به دور انگشت لگری پیچیدند. فریاد زد، به زمین لگد کوفت و درحالی که حلقه مو را از انگشتش جدا می‌کرد چنان‌که گویی او را سوزانده است گفت: «لعنت خدا! این از کجا آمده است؟... بگیر... ببر... به آتش بینداز! آتش!» و خودش مو را در بخاری انداخت: «چرا این را برای من آورده‌ای؟»

سامبو مات و مبهوت با دهان باز آنجا ایستاده بود و از شدت تعجب بر جا خشک شده بود. کاسی که می‌خواست از اتاق بیرون برود توقف کرد و لگری را نگاه می‌کرد و در حقیقت نمی‌دانست چه فکر کند!

لگری مشت گره کرده‌اش را به سامبو نشان داد و گفت: «دیگر از این چیزها برای من نیاور.»

و آنگاه دلار را از پنجه بیرون پرت کرد. سامبو از دیدن آن مشت گره کرده دو سه قدمی به عقب رفت و هنگامی که از اتاق خارج شد لگری از این ترس شدید کمی خجل شد. با قیافه‌ای که شبیه یک سگ بولدوگ خشمگین بود؛ گوشهای نشست و «پونچ» اش را سرکشید بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد.

کاسی از اتاق خارج شد و لگری توجهی نکرد. از همین‌جا بود که کاسی به سراغ تم بیچاره رفت. و به حال زارش رسیدگی کرد.

لگری را چه می‌شد؟ و در این یک حلقه موی بور چه رازی نهفته بود تا مردی را که با همه بیرحمیها و ستمها خوگرفته است، این طور رنگ پریده و وحشت‌زده سازد؟

برای پاسخ دادن به این پرسش باید خوانندگان را به گذشته بیریم.
این مرد هر اندازه اکنون سخت و سنگدل و پلید باشد باز روزی در آغوش مهر و محبت مادری جای داشته است و به گوش او دعاها و سروزها زمزمه

می‌کرده‌اند. در نخستین دوران کودکی زن موبوری روزهای یکشنبه دستش را می‌گرفت و به کلیسا می‌برد تا دعا کند و به ستایش خداوند بپردازد، در آنجا، خیلی دورتر از این محل، در انگلستان جدید این مادر یک‌گانه پسرش را با عشقی تزلزل ناپذیر و جدیتی مداوم پرورش می‌داد؛ اما پسر که فرزند پدر سنگدلی بود و عشق لطیف و حساس مادر هرگز توانسته بود آن شوهر را نرم کند، رد شوم و منحوس پای پدر را گرفت. او که جنجالی و نامنظم و ظالم بود اندرزهای مادر را به مسخره می‌گرفت و به سرزنشها و تذکرات او اعتنا نمی‌کرد. هنوز خیلی جوان بود که از مادر دور شد برای اینکه به قصد اندوختن ثروت به سوی دریاها برود. یکباره از سفر دور به خانه بازگشته بود مادرش با نیروی قلبی که جویای محبت است، و جز یک نقطه برای دلبستن ندارد، او را رها نکرد و با التماس و تمنا و تشویق و ترغیب به ترک این زندگی پرگناه و کشنده روح دعوتش کرد.

برای لگری آن روزها روز رحمت بود!

فرشتگان او را به جانب خودشان دعوت می‌کردند. تقریباً تحت تأثیر مادر قرار گرفت، و خدای بخششده دست هدایت به سوی او دراز کرد. با این حال قلب سختش مقاومت کرد. مبارزه‌ای در وجودش درگرفت؛ اما گناه پیروز شد و همه نیروهای این طبیعت خشن را علیه اعتقادات و جدانش برانگیخت. لگری میخوارگی می‌کرد، فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت و از هر زمان دیگر خشن‌تر شده بود. یک شب، در بحران یأس و حرمان مادرش به پای او افتاد؛ اما پسر مادر را به سختی راند و او را بیهوش و از خودبیخود به زمین انداخت و با لعن و نفرینهای ناجوانمردانه به سوی کشتنی بازگشت.

آخرین باره که لگری خبری از مادرش به دست آورد در عالم مستی و بیخبری یک شب پرفسق و عیاشی بود. در میان رفقای منگ و مست نشسته بود. نامه‌ای به دستش دادند. آن را باز کرد و یک حلقه موی بور بلند از آن بیرون افتاد، آن

حلقه مو هم خود به خود به دور انگشتها یش پیچید.

در آن نامه نوشته شده بود که مادرش مرده است و به هنگام مرگ او را بخشیده و دعا یش کرده است. طبیعت پلید و روحیه نامساعد و محیط فاسد ساده‌ترین و انسانیت‌رین عوالم را به صورت اشباح و حشتبار و نفرت‌انگیز در می‌آورد. یاد این مادر مهربان پاکدل که در آخرین دقایق زندگی فرزندش را بخشوذه بود و دعای خیرش کرده بود. در دل آن جوان شیطان صفت جز نفرت و توهین احساس دیگری به وجود نیاورد. فقط یاد او درونمای وحشتناکی از داوری الهی و خشم خداوندی را در نظر وی مجسم کرد! لگری نامه را سوزاند. حلقة مو را هم به آتش انداخت ما همین‌که خرد شدن و ترق و تروق آن را میان شلهه‌های آتش دید. از فکر آتش ابدی و دوزخ تنفس لرزید، آن وقت سعی کرد که باز با باده‌گساری و مستی برای همیشه این یادگار مزاحم را از فکرش بیرون کند.

اما چه بسا که شب تار، به هنگام سکوت و خاموشی با شکوه و ابهت، ارواح شیاطین را به گفت‌وگو با خودشان و ادار می‌کند. او می‌دید که مادرش با رنگ پریده بالای سرشن ایستاده و حلقة بور موهایش هم به دور انگشت او می‌پیچید، آن‌گاه عرق سردی از صورتش جاری می‌شد و از تخت پایین می‌جست. وحشت و ترس او را فرا گرفته بود!

شما ای کسانی که در انجیل می‌خوانید «خدا عشق است» و کمی دورتر می‌بینید نوشته است «خدا آتشی است که می‌بلعد» نمی‌بینید چگونه برای روانهای ناپاک و غرقه در فساد، عشق کامل تبدیل به وحشت‌ناکترین شکنجه‌ها می‌شود! لگری جامش را خالی کرد و با خودش گفت: «لعنت و نفرین! این دیگر کجا بود؟ آنقدر شبیه نبود. اوه! من خیال می‌کردم که فراموش کرده‌ام. مگر می‌شود فراموش کرد؟ لعنت خدا! من تنها هستم. باید املین را صدا کنم. این میمون از من متنفر است. اهمیت ندارد! می‌گوییم بیاید.»

لگری وارد دهليز وسیعی شد که به پلکان منتهی می‌شد. درگذشته پلهای پیچ دار زیبایی داشت؛ اما حالا در سرتاسر پله صندوقها و تخته‌شکسته‌ها راه را سد کرده بودند. روی پلهای فرش نبود و اکنون به نظر می‌رسید که این پلهای در میان ظلمت و تاریکی پیچ می‌خورند و معلوم نیست که به کجا منتهی می‌شوند. پرتو رنگ پریده ماه از شیشه‌های بالای درها به داخل عمارت می‌تابید. هوای آنجا مانند هوای زیرزمین سرد و مرطوب بود.

لگری پای پلکان توقف کرد صدای آوار به گوشش رسید. درنتیجه ناراحتی اعصاب گمان کرد که در این خانه کنه و قدیمی اشباح مردگان آواز می‌خوانند. فریاد زد: او هوی کیست؟

آن صدای متأثر و غم‌انگیز یکی از سرودهای مرسوم میان بردها را ادا می‌کرد. صدای دلنشیں همچنان شنیده می‌شد:

چه اشکها و اشکها و اشکها ریخته خواهد شد
هنگامی که مسیح برای داوری خواهد آمد.

- دخترک لعنتی؟ خفه‌اش خواهم کرد!
و با صدای خشمگین فریاد زد: «لینا! لینا!» به ندای او فقط انعکاس صدای خودش با تمثیر پاسخ داد: لینا! لینا!

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد.
پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد.
و دیگر هرگز هم را نخواهند دید!

و ترجیح آن روش و صدادار در سالن وسیع و خالی منعکس می‌شد:
چه اشکها و اشکها و اشکها ریخته خواهد شد
هنگامی که مسیح برای داوری خواهد آمد!

لگری باز هم توقفی کرد. خودش شرم داشت که بگوید؛ اما قطرات درشت عرق بر پیشانی اش نشسته بود و قلبش از وحشت به شدت می‌تپید. گمان می‌کرد یک چیز سفید برخاسته و جلوی پای او حرکت می‌کند. بدنش لرزید و با خودش گفت شاید سایهٔ مادرش جلوی چشممش ظاهر شده است.

دوباره به سالن بازگشت و روی صندلی نشست و با خودش گفت: «خوب، آنقدر می‌دانم که حالا دیگر باید این پسر را آرام گذاشت. این کاغذ لعنتی به چه درد من می‌خورد، گمان می‌کنم مرا جادو کرده‌اند. درواقع از آن لحظه که آن بسته را دیدم هنوز بدنم مرتعش است و به تنم عرق می‌نشیند. این حلقه مو را از کجا آورده است؟ لابد مال... که نیست. اوه؟ نه... من خودم آن را سوزاندم یقین دارم که آن را سوزاندم. خیلی مضحك است که فکر کنیم موها خودشان از سر مرده جدا شده و راه افتاده‌اند.»

بله لگری، این حلقه موی بور سحر و افسون داشت! هر تار آن در گوش تو وحشت و ندامت زمزمه می‌کرد. پس بدان که دست نیرومندی می‌خواهد دستهای بیرحم تو را از آزار و شکنجه تیره بختان مانع شود!

لگری لگدی به زمین کوفت و سوتی زد و به سگهایش گفت: «زود باشید! بیدار شوید و همراه من بیایید!»

اما سگها چشمهای خواب آلودشان را بازکردند و دوباره آنها را بستند.
- زود باشید! می‌خواهم بروم سامبو و کیمبو را صدا کنم تا برایم آواز بخوانند و برقصدند. یکی از آن رقصهای جهنمی... شاید این افکار وحشت‌زا از مغزم خارج شوند.

کلاهش را گذاشت و زیر آلاچیق رفت و با شیپور مخصوص مصاحبن سیاهش را بیدار کرد.

لگری هنگامی که سردماغ بود این دو دلچک را از روی میل در سالن

می پذیرفت و همین که آنها را با ویسکی گرم می کرد بحسب هوشش در آن لحظه آنها را به رقص و آواز یا به کتک کاری و کشتی و ادار می کرد.

میان ساعت یک و دو بامداد بود. کاسی که از نزد تم تازه برگشته بود این فریادها و زوزه ها و پایکوبیها را که با پارس سگها توأم بود و خلاصه همه این صداها را که نشانه ها و نمونه های یک بزم جهنمی بودند، بخوبی شنید. نزدیک رفت و نگاه کرد.

لگری و دو نگهبان در حال یک سستی تند و خشمگین می خواندند، زوزه می کشیدند، صندلیها را واژگون می کردند و به یکدیگر نفرت انگیزترین شکلکها را در می آوردن. کاسی دستهای کوچک و ظریفتش را به گوشة شیشه تکیه داد. دلهره و خشم و تحقیر در چشمهاش خوانده می شد و با خودش گفت: «راستی گناه است اگر آدم دنیا را از شر این بیشرف رذل نجات دهد؟»

با عجله چرخی زد از در پشت خارج شد خودش را به پلکان رساند و بزودی به در اتاق امین رسید و بر آن ضربه زد.

۳۶

املین و کاسی

کاسی وارد اتاق شد و مشاهده کرد که املین رنگش از شدت ترس و وحشت پریده است و درکنجی از اتاق در دورترین نقطه از در نشسته است. هنگامی که وارد شد دختر جوان با یک حرکت عصی و غیرارادی از جا برخاست؛ اما چون کاسی را شناخت به سوی او دوید و بازویش را گرفت:

ـ اوه! کاسی آیا شما هستید؟ چه خوشحالم که آمدید. ترسیدم مبادا که! ... نمی‌دانید تمام شب چه جنجالی بیا کرده بودند.

کاسی بالحنی خشک گفت: «باید بدانم. من مکرراز این جنجالها شنیده‌ام.»

ـ اوه! کاسی آیا ما نمی‌توانیم فرار کنیم؟ هر کجا که شد. در جنگل ... میان

مارها ... هر جا رسید! هیچ ممکن نیست جایی برویم که از اینجا دور باشد؟

- جز به گور به جای دیگری نمی‌توانیم برویم.
- شما هرگز سعی نکرده‌اید؟
- دیده‌ام که دیگران کوششی کرده‌اند و نتیجه آن را هم دیده‌ام.
- من دلم می‌خواهد در جنگلها زندگی کنم. پوست درختان را با دندان بکنم. از مار نمی‌ترسم ترجیح می‌دهم ماری در کنار من باشد تا اینکه ... او نزدیک من بیاید!
- در اینجا خیلیها مانند تو فکر می‌کردند؛ اما تو نمی‌توانی در جنگلها بمانی.
- سکگها تو را دنبال خواهند کرد و به اینجا خواهند آورد و آن وقت ...
- چه خواهد کرد؟
- و دختر جوان مضطرب و منقلب نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود و به کاسی نگاه می‌کرد.
- آه! بهتر است بپرسی چه نخواهد کرد؟ او حرفة‌اش را میان دزدان دریایی هند غربی آموخته است. اگر برایت نقل کنم چه‌ها دیده‌ام و خودش برسیل شوختی چه حکایت می‌کند آن وقت برای همیشه خواب از چشمها یت خواهد رفت. من در اینجا فریادهایی شنیده‌ام که طنین آنها چند هفته در گوشم باقی مانده است. نگاه‌کن! آنجا درختی هست سیاه و بی‌شاخ و برگ. زمینهای اطرافش پوشید از خاکستر است. اگر بپرسی در آنجا چه اتفاقی افتاده است، خواهی دید که کسی جرأت نمی‌کند به تو پاسخ دهد!
- اوه! خداوند! چه می‌خواهد بگویید؟
- چیزی نمی‌خواهم بگویم. از فکر کردن به آنها نفرت دارم. فقط خدا می‌داند که فردا چه وقایعی به چشم خواهیم دید. اگر این شیطان پیر باز هم پاشاری کند. املاکی که مانند مرده رنگش پریمده بود گفت: «اوه! کاسی! چه باید بکنم! به من بگویید! می‌خواست از آن عرق نفرت آور به من بخوراند. من نمی‌توانم.»

- بهتر است عرق هم بنوشی. من هم از آن نفرت داشتم، اما حالا نمی‌توانم از آن بگذرم. هنگامی که از این عرق بخورم زشتی و موحشی وضعمان را کمتر درک می‌کنم!

- مادرم همیشه به من می‌گفت که هرگز نباید حتی طعم این طور چیزها را

بچشم.

- آه! مادرت ...

و کاسی این کلمه مادر را با حزن و اندوه تمام ادا کرد.

- مادرها چه دارند بگویند؟ دنیا چنین است! عرق بنوشید! تا می‌توانید بنوشید، اوضاعتان بهتر خواهد شد!

- اوه! کاسی به من رحم کنید!

- به تو رحم کند! ... آیا به تو رحم ندارم؟ مگر من هم دختری نداشتم؟ خدا می‌داند حالا کجاست و متعلق به کیست بدون تردید او هم ردپای مادرش را گرفته همان طور که فرزندانش ردپای او را خواهند گرفت. برای این نژاد پایانی نیست! لعنت و نفرینی که به ما رسیده است ابدی و جاوید است!

املین دستهایش را بهم فشرد و گفت: «اوه! کاش هرگز به دنیا نیامده بودم.»

کاسی گفت: «این هم یکی از آرزوهای گذشته من بود. اگر جرأت می‌کردم

خودم را می‌کشتم.»

و در تاریکیها خیره شد. چشمهاش را خیرگی و بہت نومیدی فراگرفت. گو اینکه در لحظات به ظاهر آرام این حالت عادی قیافه‌اش بود.

املین گفت: «خودکشی بد است.»

- نمی‌دانم چرا! هرچه بد باشد از این زندگی که ما در این خانه داریم بدتر نیست. در صومعه دختران تارک‌الدنيا به من چیزهایی می‌گفتند که مرا از مرگ می‌ترسانند، اما مگر مرگ پایان زندگی همهٔ ما نیست ... اوه! در این صورت ...

املین پشتیش را به او کرد و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت.
در آن زمان که در اتاق املین این گفت و گو صورت می‌گرفت، لگری که بر اثر
مستی در سالن به خواب رفته بود.

لگری عادت به مستی نداشت. ساختمان قوی و نیرومندش خطراتی را که
بدن حساستر را مض محل می‌کردند به آسانی هموار می‌ساخت. با این حال احتیاط
و عاقبت‌اندیشی به این مرد مکار و بدگمان اجازه نمی‌داد به تمايلاتش تا آنجا
تسليم شود که عقل را از دست بدهد.

اما در آن شب طی تلاشهای تب‌آلود برای راندن ندامت و اندوهی که نزدیک
بود او را ببلعد خودش را بكلی تسليم هوس کرد. هنگامی که دو هم‌صحبتش را
مرخص کرد روی یکی از نیمکتهاي سالن افتاد و خوابش برد.

اوه! در اين جهان ناشناس خواب، در اين سرزميني که افقهاي نامعلوم آن
بزحمت از قلمرو اسرارآميز عدل الهی فاصله دارند، چگونه شياطين جرأت می‌کنند
وارد شوند!

لگری خواب می‌دید. در میان اين خواب سنگين ناراحت و پر عذاب بزودي
زنی حجاب دار در کنارش ظاهر شد و دستی مطبوع اما سرد روی او گذاشت.
گمان می‌کرد آن زن را می‌شناسد. گرچه حجاب داشت، و بر خودش لرزید.
باز هم گمان می‌کرد حلقه‌های بلند و بور دور انگشت‌هايش می‌پیچند. آن‌گاه
به دور گردنش افتادند، بهم گره خوردند، تنگ شدند، آن اندازه تنگ شدند که دیگر
ياراي نفس‌کشیدن نداشت و گمان می‌کرد صدایي به گوشش زمزمه می‌کند، آن
زمزمه‌ها او را از وحشت سرد و منجمد می‌کرد... و همچنان به نظرش می‌آمد
که در کنار پرتگاهی راه می‌رود و در دلهره و ترس مبارزه می‌کند و خودش را
نگه می‌دارد. آن‌گاه دستهای سیاه او را می‌گیرند و از بالای پرتگاه آويزان می‌کنند.
سپس کاسي می‌رسد. می‌خندد و او هم هولش می‌دهد.

آن زن حجاب دار از کنارش برخاست، صورتش را باز کرد. مادرش بود!... اما لگری از او رو برگرداند و به میان هیاهو و جنجالی از صداهای درهم آه و شیون و زاری و خنده شیطان غرق شد.
لگری بیدار شد.

پرتوهای سحرگاهی سرخ رنگ و آرام به درون سالن لغزیده بودند. ستاره صبح ستاره پرشکوه، چشم مقدسش را باز کرد و از فراز آسمان رخشان این مردگناهکار را نگاه می‌کرد. اوه! هر بامداد روز با چه شکوه و جلال، با چه طراوت و با چه زیبایی زاده می‌شود! پندرایی به مرد غافل می‌گوید: «نگاه کن. یک فرصت دیگر به دستت رسید. برای پیروزی جاویدان مبارزه کن!» آه! کسی که این صدا را نمی‌شنود، هیچ بیان بصیر دیگری را قادر به شنیدن نیست.

مرد بیباک و فاسد و هرزه سخنان سحرگاه را نشنید. با فحش و نفرین بیدار شد. این رنگ سرخ و طلایی، این معجزه‌ها که هر روز بازگشت می‌کنند، این اعجاب و شگفتی هر سحرگاه برای او چه معنایی دارد؟ صفائ مقدس این ستاره بامدادی که علامت و شعار مسیح است برای او چه می‌تواند باشد؟ این مرد بی‌شعور و خشن نگاه می‌کرد بدون اینکه ببیند. چند قدمی راه می‌رفت جامی را پر از عرق کرد و نیمی از آن را سرکشید و به کاسی که از در رو به رو وارد شد گفت: «شب وحشت‌ناکی را بسر آوردم!»

کاسی با لحنی خشک گفت: «اوه! اوه! چنین شبها بسیار خواهی داشت.»
- احمق چه می‌خواهی بگویی؟ - یکی از این روزها خواهی دید. اکنون سیمون می‌خواهم نظر خوبی به تو بدهم.

- گم شو!

و کاسی درحالی که اتاق را مرتب می‌کرد گفت: «نظر من این است که تم را آسوده بگذاری.»

- به تو چه مربوط است!

- راست است. به من ربطی ندارد که تو غلامی را به هزارودویست دلار بخری و درست در بحبوحة کار، در یک لحظه عصبانیت و خشم، او را چنان بزنی که از کار بیفتند. البته به من مربوط نیست! اما هرچه از دستم برمی‌آید درباره او انجام می‌دهم!

- ببینم، چرا تو خودت را در کارهای من داخل می‌کنی!

- در واقع راست می‌گویی. برای چه با پرستاری از بردۀ هایت تاکنون هزارها دلار به تو سود رساندم؟ چه خوب از من قدردانی می‌کنی! اگر محصول تو از دیگران کمتر شود شرط‌بندی را می‌بازی... «تم کیریس» از تو می‌برد و تو مانند ضعیفه باید باختت را بپردازی. گمان می‌کنم همین انتظار را داری!

لگری مانند بسیاری از صاحبان مزارع دیگر فقط یک جاه‌طلبی داشت. و آن این بود که فراوانترین محصول سال را به دست آورد. در همان زمان در شهر مجاور چندین شرط‌بندی کرده بود. کاسی با زیرکی و موقع‌شناصی یک زن هشیار به تنها تار حساس این مرد دست زده بود.

- خیلی خوب! باشد... تا همینجا دیگر بس است؛ اما باید عذرخواهی کند و قول بدهد که از این به بعد بهتر رفتار خواهد کرد.

- او چنین کاری نخواهد کرد!

- آه! نخواهد کرد؟

- نه!

لگری با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «چرا خانم!»

- برای اینکه حق با اوست. خودش هم می‌داند و نمی‌خواهد بگوید که تقصیر از او بوده است.

- خوب، این سگ هرچه دلش بخواهد فکر کند؛ اما من می‌خواهم ظاهرًا

آن طور که من میل دارم حرف بزند، یا . . .

- یا . . . تو شرط را می‌بازی برای اینکه در فشار کار او را از مزرعه دور کردی!

- به تو می‌گوییم که تسلیم خواهد شد. آیا من نمی‌دانم سیاهها چگونه هستند؟

امروز با مدد مانند سگ سربه زیر و تسلیم خواهد شد!

- نه، سیمون! تو این نوع آدمها را نمی‌شناسی. تو می‌توانی او را اندک‌اندک بکشی؛ اما نخستین کلمه اقرار را از دهانش بیرون نخواهی کشید.

لگری از در خارج شد و گفت: «خوب، خواهیم دید . . . حالا کجاست؟»

- در اتاق بزرگ انبار.

لگری با وجود اینکه در ظاهر مصمم و جدی با کاسی سخن می‌گفت، اما در باطن احساس یکنوع وحشت و هیجان داشت و هنگامی که از سالن خارج می‌شد سخت بی‌تكلیف و بدون تصمیم بود. خوابهای دیشب و اندرزهای کاسی مبنی بر احتیاط و دوراندیشی سخت روشن را متزلزل کرده بود. نخواست که در ملاقات او و تم احدي حضور داشته باشد. می‌خواست با تهدید و ادار به تسلیمش کند تا لاقل انتقام را به عقب اندازد و برای اجرای آن موقع مناسبتری در نظر گیرد. در پرتو باشکوه سحرگاهی اشعة مقدس ستاره صبح در پناهگاه ویرانه غلام بدبخت رخنه کرده بود و در آن آرامش با ابهت و عظمت، به‌گوش سیاه شکنجه دیده زمزمه می‌کرد: «من زاده داود ستاره تابناک سحرم» اخطارها و اندرزهای کاسی روح او را رام نکرده بودند. بر عکس مانند ندایی آسمانی حقایق را برایش فاش کرده بودند. با خودش می‌گفت شاید برای او این آخرین روزی است که طلوع می‌کند. و قلبش با هیجانی پرا بهت پر از میل و آرزو می‌تپید. با خودش می‌اندیشید که شاید این جهان سحرآمیز را که بارها در خواب و رؤیا دیده است، این تخت بزرگ که از سفیدی موج میزند با رنگین کمانهای درخشان، این هزاران سفیدپوش که صدایشان مانند زمزمه جویبارها مطبوع و دلپذیر است، این تاجها،

این نخلها، این چنگهای طلایی سرانجام همیشه پیش از پایان روز در نظرش ظاهر شوند. و از این رو هنگامی که صدای پا و صدای حرف میرغصیش را شنید نه لرزید و نه هراسید.

لگری از روی تحقیر و نفرت با پا او را تکان داد و گفت: «خوب، پسر حالت چطور است؟ نگفته بودم که به تو درس خوبی می‌دهم؟ خوب، چطور بود؟ ... هان؟ این درس را پسندیدی؟ آیا هنوز هم مانند دیشب مغور و بیباک هستی!»

تم جوابی نداد. سیمون یک لگد دیگر به او زد و گفت: «خوب، حیوان برخیز.» برای مردی که خرد خمیر شده بود برخاستن کار آسانی نبود. تم می‌کوشید که برخیزد. لگری خنده‌ای وحشی و خشن سرداد و گفت: «تم امروز صبح چالاک نیستی. شاید دیشب سرماخوردۀ ای!» در این هنگام تم برخاسته بود و با قیافه‌ای آرام و بی‌دغدغه مقابل اربابش ایستاده بود.

- آه! ایستاده‌ای ... نه بابا! معلوم است که حسابت را درست نرسیده‌اند. خوب، حالا تم، به پای من بیفت و از جوابهای دیروز عذرخواهی کن. تم کوچکترین حرکتی نکرد.

لگری شلاقی به او زد و گفت: «به زمین بیفت، ای سگ!» تم گفت: «آقای لگری من نمی‌توانم چنین کاری کنم! من آنچه به نظرم درست و عادلانه بوده است انجام دادم. در آینده هم همیشه همین طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد. هرچه می‌خواهد بشود!»

- آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تم! خیال می‌کنی این کتکی که به تو زدند چیزی بود؟ نخیر اینکه چیزی نبود! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند! ... تم این کار مطبوعی نیست. هان؟

- ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی کنید!

تم برخاست و دستهایش را بهم متصل کرد:

- اما هنگامی که جسم را کشته‌ید دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید و پس از آن ابدیت! در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان بردۀ بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت. مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید. لگری دندان قروچه‌ای کرد؛ اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. و تم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد با صدای روشن و شاد سخن می‌گفت: «آقای لگری شما مرا خریده‌اید و من برای شما بردۀ خوب و باوفایی خواهم بود. من همه نیروی بازوan و همه وقت و همه توانایی ام را در اختیار شما می‌گذارم؛ اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم. آنرا برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه‌چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم. آقای لگری می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه در انتظارش هستم. هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید. آتشم بزنید. همه اینها وسیله‌ای خواهد شد که هر چه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید!»

لگری خشمگین گفت: «پیش از اینکه به آنجا بروم تسلیم خواهی شد.»

- شما در این راه موفق نخواهید شد، زیرا به من یاری خواهد رسید.

- عفریت، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

- خداوند قادر و توانا.

- لعنت خدا!

و لگری با یک ضربه مشت تم را به زمین انداخت.

یک دست کوچک و مطبوع اما سرد روی شانه‌اش گذاشته شد. چرخید و

نگاه کرد. دست کاسی بود. تنها این تماس مطبوع و سرد او را به یاد خواب دیشب انداخت و جمله‌های وحشت‌انگیزی که به گوشش زمزمه شده بودند در مغزش به حرکت درآمدند و سپاهی از هول و هراس شوم و حزین به دنبال آنها به راه افتاد. کاسی به زبان فرانسه گفت: «باز هم حماقت! او را ول‌کن! بگذار من اقدام کنم به تو چه گفته بودم! بگذار من حال او را طوری کنم که بتواند به مزرعه برود.» می‌گویند با وجود اینکه بدن کرگدن و تمساح را زرهی پوشانده است که از آسیب گلوله هم در امان است؛ اما بالین حال آنها نقطهٔ جراحت برداری هم در بدن دارند نقطهٔ جراحت‌بردار و زخم‌پذیر این جنایتکاران مطروح و دور از درگاه خداوند و از قلب انسانها، فقط ترسهای خرافاتی و موهم‌پرستانه آنهاست. لگری پشت به تم کرد و چون کاملاً مصمم بود که صبر کند، بالحنی تند و ناهنجار به کاسی گفت: «باشد!»

و به تم گفت: «تو هم مواطن باش! حالا استراحت‌کن چون فشار کار است و من به همهٔ بردۀ‌هایم احتیاج دارم اما هرگز فراموش نمی‌کنم. این را به حسابت می‌نویسم و طلبم را با این تن پیر سیاه تصفیه می‌کنم! یادت باشد!» لگری از در خارج شد.

- برو تو هم باید حسابهایت را تصفیه کنی!

و کاسی نگاه پرنفرتی به او انداخت. آنگاه به‌سوی تم بازگشت:

- خوب، پسرم حالتان چطور است؟

تم جواب داد: «خداوند یکی از فرشتگانش را نزد من فرستاد و او دهان شیر را بست.»

کاسی گفت: «برای مدتی؛ اما به‌هرحال او با شما بد است. کینه‌اش هر روز دنبال شما خواهد بود. مانند سگی به گلوی شما حمله خواهد کرد و زندگیتان را قطره‌قطره خواهد گرفت. من این مرد را می‌شناسم.»

۳۷

آزادی

لاقل مدتی تم را در چنگال ستمگران و آزاردهندگانش تنها بگذاریم و برویم و ببینیم ژرژ والیزا که در نیمه راه فرار رهایشان کرده بودیم چه شدند؟ هنگامی که از تم لکر جدا شدیم، آن مرد در بستر تمیز و براق خانه یک کوآکر در تلاطم بود و آه می‌کشید و «درکاس» پیروزی که از او پرستاری می‌کرد معتقد بود این مرد کمتر از یک گاومیش بیمار صبور و رام است! زن قدبلند و موقر و کم حرفی را مجسم کنید یک کلاه پارچه‌ای نخی موهای سفید مجعدش را که در میان پیشانی فراخ و روشنش دو قسمت شده‌اند، پنهان کرده است. چشمهاش خاکستری و سرشار از فکر و اندیشه است: یک دستمال از پارچه براق و سفید مانند برف روی سینه‌اش گره خورده است هر بار که در اتاق

راه می‌رود پیراهن ابریشمی قهقهه‌ای و براقش به آرامی خشن و خشن می‌کند.
سرووضع نه درکاس از این قرار است.

تم لکر مشت بزرگی به لحافش زد و گفت: «برو گمشو!»
درکاس آهسته لحاف را بلند کرد و گفت: «توماس بارها از تو خواهش کردام
که از گفتن چنین عبارات خودداری کنم.
- خیلی خوب ... نه پیره، دیگر نمی‌گویم. بشرط اینکه بتوانم خودداری کنم:
اما هوا آنقدر گرم است که مرا وادار به فحش‌دادن می‌کند!
درکاس یکی از روپوشهای رختخواب را عقب می‌زند و آن را طوری قرار
می‌دهد که تم به شکل حشره پروانه درمی‌آید درحالی که مشغول این مراقبتهاست
می‌گوید: «رفیق من میل دارم از این فحش‌دادن و بددهنی کردن دست برداری.
آخر یک کمی مواطن رفتارت باش.»

- آه! آه رفتارم! این درست آخرین چیزی است که من به آن توجه می‌کنم.
و تم لکر ناگهان جستی زد پتو و لحاف را به زمین ریخت و تخت را به طور
وحشتناکی درهم برهمن و شلوغ کرد. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «آن مرد و آن
زن اینجا هستند؟»

درکاس جواب داد: «بله.»

- بهتر است هرچه زودتر از دریاچه عبور کنند.
عمه درکاس که همچنان به آرامی مشغول بافتن بود با خودش گفت: «بهیقین
همین کار را هم خواهند کرد.»

لکر گفت: «آخر در «ساندوسکی» ما نمایندگانی داریم که کشتیها را برای ما
مراقبت می‌کنند. حالا دیگر اگر این سر را فاش کنم اهمیت ندارد. امیدوارم که
بتوانند فرار کنند. تا مارکس بی‌غیرت دلش بسوزد!»

- خوب، توماس!

– بله نه پیره، سفارش کنید که آن زن لباسهایش را عوض کند چون نشانیهایش به ساندوسکی فرستاده شده است.

درکاس با خونسردی عادی خودش جواب داد: «ما مراقب این موضوع خواهیم بود.»

تم لکر- که ما دیگر او را نخواهیم دید – سه هفته نزد کوآکرها بستری ماند، زیرا تب رماتیسمی هم به سایر دردهایش افزوده شد. غمگینتر؛ اما عاقلتر از بستر برخاست و به جای اینکه به کار شکار برده‌ها ادامه دهد، استعدادش را با موفقیت بیشتری در شکار خرسها و گرگها و سایر ساکنان جنگل به کار برد. این جنگل در سرزمینی بود که می‌خواستند اراضی بایر اطراف آن را آباد کنند. تم بر اثر موفقیتهاش در این حرفه شهرتی به دست آورد و از کوآکرها همواره با احترام سخن می‌گفت.

– مردمان دلاوری هستند، آنها می‌خواستند مرا ارشاد کنند؛ اما موفقیت کامل به دست نیاوردنند. در پرستاری از بیماران سخت ماهر هستند... اوه! خیلی خوب پرستاری می‌کنند و هیچ‌کس بهتر از آنها شیرینی پزی نمی‌کند.

فراریان ما می‌دانستند که در ساندوسکی در کمین آنها هستند. بنابراین دو دسته شدند. جیم و مادرش پیشکراول شدند، ژرژ و الیزا و فرزندشان یکی دو شب دیگر به ساندوسکی هدایت شدند و پیش از اینکه سوار کشتنی شوند در یک خانه مهمان نواز پناه و امنیت یافتند.

شب نزدیک بود به پایان رسد. ستارهٔ صبح که می‌باشد مبشر آزادی آنها باشد درخشان و تابناک طلوع کرده بود. آزادی! ای کلمه سحرآمیز، تو چیستی؟ یک کلمه بیشتر نیستی اما گل پوستان فصاحتی! ای مردان و زنان آمریکا چرا تنها به شنیدن این کلمه خون در قلوب شما تندتر جاری می‌شود؟

آه! برای این کلمه پدران شما خونهایشان را ریخته‌اند و مادران شما با دلاوری

بیشتر بهترین فرزندانشان را به استقبال مرگ می‌فرستادند!

آیا در این کلمه چیزی نهفته است که مفهوم آن برای یک ملت گرامیتر افتخارآمیزتر از برای یک انسان است؟ آیا مفهوم آزادی برای یک ملت با معنای آزادی برای افرادی که تشکیل ملت را می‌دهند یکسان نیست؟ برای ژرژ که اکنون دستها را روی سینهٔ فراخش گذارده است و رنگ خون آفریقایی روی گونه‌هایش و همهٔ آتش آفریقا در چشم‌های سیاهش می‌درخشید آزادی چیست؟... بله برای ژرژ هاریس آزادی چیست؟ برای پدران شما مفهوم آزادی برخورداری از حقی بود که به ملتی اجازه می‌دهد، مستقل باشد. برای او حقی است که سبب می‌شود هر انسانی، انسان شناخته شود نه حیوانی بی‌شعور و ادراک! سبب می‌شود که بتواند زن محبوش را زنش بنامد و دربرابر هرگونه تجاوز غیرقانونی از او دفاع کند، به او حق می‌دهد که فرزندانش را به تحصیل علم و دانش بگمارد، خانه داشته باشد، مذهب داشته باشد، اصول و اعتقاداتی داشته باشد و به اراده انسان دیگری دلبستگی نداشته باشد.

اینها بودند افکاری که در سینهٔ ژرژ می‌جوشیدند. سراندیشمند و متفکرش را به دستهایش تکیه داده بود و زنش را تماشا می‌کرد که می‌کوشید یک دست لباس مردانه را به اندام ظریف و رعنایش جور کند. آنها فکر کرده بودند که الیزا اگر به صورت یک مرد تغییر لباس دهد ساده‌تر می‌تواند فرار کند.

الیزا مقابله آینه ایستاده بود. موهای سیاه و بلند و پرپشت و ابریشمینش را باز کرده بود و دسته‌ای از آنها را در دست گرفته بود و می‌گفت: «حیف نیست که همهٔ اینها بریده شوند؟»

ژرژ لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

الیزا قیچی را در دست گرفت و آن حلقه‌های مجعد و پرپشت را یک به یک برید. آنگاه بررسی برداشت و گفت: «درست شد. حالا برس هم می‌کشم. خوب،

حالا یک پسر کوچولوی با مزه نشدم؟»
 این را گفت، رنگش سرخ شد و لبخندی زد و به شوهرش نگاه کرد.
 ژرژ گفت: «تو همیشه به هر صورت دلربا هستی.»
 الیزا یکی از زانوهایش را خم کرد و دستش را روی دستهای شوهرش گذاشت.
 - چرا این اندازه غمگین هستی؟ می‌گویند حالا دیگر ما بیست و چهار ساعت
 با کانادا فاصله داریم. یک روز و یک شب روی دریاچه خواهیم بود. و آن وقت!
 آن وقت!

ژرژ الیزا را جلو کشید و گفت: «بله، درست است... درست است! و
 همین جاست که سرنوشت ما تعیین می‌شود. این همه به آزادی نزدیک شدن، تقریباً
 آن را به چشم دیدن، و آنگاه آن را از دست دادن؛ او! پس از این ماجرا دیگر من
 زندگی را نمی‌خواهم.»

زن با روحی امیدوار گفت: «ترس! اگر خداوند نمی‌خواست ما را نجات
 دهد، نمی‌گذاشت تا به اینجا برسیم. ژرژ من احساس می‌کنم که خدا با ماست!»
 ژرژ گفت: «الیزا تو زن پاک و مقدسی هستی؛ اما بگو ببینم آیا راستی این
 رحمت بزرگ نصیب ما خواهد شد؟ آیا این سالها، این سالهای دراز تیره بختی و
 بینوایی بسر می‌رسند؟ آیا ما آزاد خواهیم شد؟»

الیزا چشمهاش را به آسمان انداخت و درحالی که اشکهای امید و هیجان
 دور مژه‌های بلند و سیاهش می‌درخشدند گفت: «ژرژ، من یقین دارم. بله، من
 به دلم افتاده است که همین امروز خداوند ما را از برده‌گی نجات خواهد داد.»

ژرژ جستی زد و از جا برخاست و زشن را به اندازه طول یک بازو و ساعد
 از خودش دور نگاهداشت و گفت: «بله، الیزا دلم می‌خواهد حرفهای تو را باور
 کنم، بله تو یک پسر زیبایی شده‌ای این توده موهای کوتاه و حلقه حلقه چنان به
 تو می‌آید که انسان مفتون می‌شود. ببینم، راستی کلاهت را هم بگذار... خوب

شد... یک کمی کجتر هرگز به چشم من این اندازه دلربا نبوده‌ای، اما راستی ساعت آمدن درشکه است؟ نمی‌دانم خانم اسمیت لباسهای هانری را حاضر کرده است؟»

در باز شد خانم محترمی که نه جوان بود و نه پیر، وارد شد و دست هانری را که لباس دخترانه پوشیده بود در دست داشت.

الیزا دور او چرخی زد و گفت: «چه دختر ملوسی! اسمش را هانریت می‌گذاریم. آیا اسم خوبی نیست؟»
بچه خجالت می‌کشید و حرف نمی‌زد. مادرش را در لباسهای تازه نگاه می‌کرد و آه بلندی می‌کشید.

الیزا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «هانری مامان را نمی‌شناسد؟»
کودک محجوبانه خودش را به دامن زنی چسباند که هم‌اکنون او را همراه آورده بود.

- ببین الیزا. تو که می‌دانی درکشتنی او با ما نخواهد بود. پس چرا نوازشش می‌کنی!

- خدایا، راست می‌گویید. دیوانگی کردم؛ اما فکر این را که او نزد من نباشد نمی‌توانم تحمل کنم. خوب، به هر صورت باید رفت. پالتوی من کجاست؟ آه! ژرژ بگو ببینم مردها چطور پالتو می‌پوشند؟

ژرژ پالتر را روی دوش خودش انداخت و گفت: «این طور!»
الیزا حرکت ژرژ را تقلید کرد و گفت: «این طور... حالا باید پاهایم را به زمین بکویم، قدمهای بلند بردارم و یک پسر جنجالی و شیطان شوم.»

- نه. این قسمت آخر دیگر بی‌فایده است. بعضی از جوانان ساده و متواضع هستند. گمان می‌کنم انجام چنین نقشی برای تو خیلی آسانتر باشد.

- خدایا! دستهای من در این دستکشها گم می‌شوند. - با این حال به تو نصیحت

می‌کنم که آنها را بپوشی. این دستها کوچک و ظریف برای لودادن همگی ما کافی هستند. خانم اسمیت یادتان باشد که شما دختر عمومی ما هستید و همراه ما سفر می‌کنید.

خانم اسمیت گفت: «شنیده‌ام که آنها نشانیهای یک مرد و یک زن و یک پسر بچه را دارند.»

ژرژ گفت: «راستی!... خوب پس اگر من این پدر و مادر و بچه را دیدم به ایشان قضیه را خبر می‌دهم!» درشکه‌ای دم در توقف کرد و افراد خانواده مهربانی که فراریان را پناه داده بود دور آنها جمع شدند تا خدا حافظی کنند.

تغییر لباس آنها بنا به سفارش تم لکرانجام شده بود. و خانم اسمیت هم که یکی از زنان محترم کانادا بود توافق کرده بود که هانری را به نام برادرزاده‌اش همراه بردارد و در این دو روز اخیر شخصاً از بچه نگهداری و مراقبت کرده بود تا با او مأнос شود. آب‌نبات و شیرینیهای فراوان روابط دوستانه میان او و پسرکوچولو را مستحکم کرده بود.

درشکه روی اسکله توقف کرد. دو مرد جوان از روی تخته عبور کردند. الیزا خیلی مؤدبانه دست دراز کرد و خانم اسمیت را در سوارشدن کمک کرد و ژرژ مراقب اسبابها و بارها بود.

هنگامی که ژرژ در اتاق ناخدا بود و کاربليتهای خودش و همراهانش را مرتباً می‌کرد گفت و گوی دو مرد را که در کنارش ایستاده بودند بخوبی شنید.

- من همه کسانی را که سوار کشتنی شدند بدقت نگاه کردم. یقین دارم آنها سوار این کشتنی نشده‌اند.

کسی که این جملات را می‌گفت صندوقدار کشتنی بود و کسی که مخاطب بود همان رفیق ما مارکس بود که با احتیاط و پیش‌بینی همیشگی تا ساندوسکی

طعمه‌هایش را دنبال کرده بود.

مارکس می‌گفت: «آن زن درست مانند یک سفیدپوست است و بزمت می‌توان دورگه بودنش را تشخیص داد و مرد هم تهزنگ قهوه‌ای دارد و روی دستش داغ شده است.»

دستی که زرزلای گرفتن بلیتها دراز کرده بود اندکی لرزید؛ اما آهسته چرخید. به مردی که سخن می‌گفت نگاهی آرام و بی‌اعتنایداخت و آنگاه به نزد الیزا رفت که در انتهای دیگر کشته منتظر بود.

خانم اسمیت و هانری کوچک به قسمتی که مخصوص خانمها بود رفته بودند. در آنجا خانمهای مسافر که مجذوب زیبایی کودک شده بودند، او را بسیار تحسین و نوازش کردند.

زنگ حرکت نواخته شد. زرزلای اینکه دید مارکس سرگردان و نومید از کشته پیاده شد، احساس شعف و شادی کرد و هنگامی که نخستین گردش چرخ میان آنها و برگی فاصله‌ای ابدی به وجود آورد، آنگاه نفس راحتی کشید. روز زیبایی بود. امواج آسمانی رنگ دریاچه «اریه» زیر پرتوهای طلایی آفتاب رخشندۀ و تابناک بودند. نسیم خنکی از سوی ساحل می‌وزید و کشته پرابهت میان امواج مغوروانه شیاری رسم می‌کرد.

اوہ! در اعمق قلب آدمی چه جهان اسرارآمیزی نهفته است! از دیدار زرزلی که با رفیق محجوش روی عرش کشته گردش می‌کرد، چه کسی می‌توانست حدس بزند که چه اندیشه‌های سوزانی در سینه او شعله‌ور بودند! این خوشبختی و سعادتی که هر دم به او نزدیکتر می‌شد به نظرش آن اندازه فریبندۀ و دلپذیر بود که تصور نمی‌کرد راستی به صورت واقعیت درآید.

نگرانی و دلواپسی را نمی‌توانست از خودش دور کند. هر لحظه می‌پندشت مبادا این تنها امید را از چنگالش در رباشد.

اما کشته همچنان پیش می‌رفت، ساعتها سپری می‌شدند و بالاخره سواحل انگلیس واضح و آشکار نمایان شدند. لحظه‌ای جلوی چشمش تار شد. دست کوچکی را که زیر بازو اش می‌لرزید خاموش و بی‌صدا فشرد. کشته متوقف شد. ژرژ دیگر نمی‌دانست چه می‌کند. اسبابها را جمع کرد، همراهانش را گرد آورد و آنها را یک‌به‌یک پیاده کرد. منتظر شدند تا همه جمعیت متفرق شود. سپس زن و شوهر فرزند مبهوت‌شان را در آغوش گرفتند و در کنار ساحل زانو به زمین زدند و ندای قلبشان را به آسمان رساندند.

خانم اسمیت آنها را به خانه کشیشی راهنمایی کرد که از طرف انجمن نیکوکاران مسیحی برای پذیرفتن سرگردانان و درمان‌گانی که در جست‌وجوی پناه بودند در آنجا مأموریت داشت.

چه کسی می‌تواند حظ و لذت این نخستین روز آزادی را توصیف کند؟ اوه! حس ششمی وجود دارد که همان احساس آزادی است و از سایر حواس هزاران بار برتر و شریفتر است. احساس اینکه انسان بتواند حرکت کند، سخن بگوید، برود، بباید، بدون اینکه مراقبش باشند و یا خطری تهدیدش کند! چه آسوده و راحت است خواب مردی که می‌داند قوانین حامی حقوقی هستند که خداوند به او واگذار کرده است! قیافه این کودک خفته به نظر مادرش که او را از چنگال هزاران خطر ربوده است چه زیبا و دلفریب است... اوه! در این وفور و سعادت و خوشی مگر پدر و مادر می‌توانستند به خواب روند؟ با این حال در این دنیا نه یک وجب زمین داشتند، نه یک چهاردیواری که بتوانند زیر بامش بیاسایند.

تا آخرین دلار پولشان را خرج کرده بودند. ثروت آنها مانند ثروت پرنده در هوا و گل در بوستان بود... با این حال از شدت سعادت خوابشان نمی‌برد! آه! ای کسانی که آزادی را از انسان می‌گیرید، چه پاسخی به خداوند خواهید داد؟

۳۸

پیروزی

بسیاری از ما در این جاده دشوار زندگی بارها احساس کرده‌ایم که مرگ از زنده‌ماندن خیلی آسانتر است!

انسان رنجکش در برابر مرگ پراز و حنست و آزار و شکنجه و اضطراب لااقل یکنوع مرگ و هدف دارد. زیرا احساس مرگ و نیل به آرامش و پیروزی ابدی خود موجد یکنوع تلاطم و تب و هیجانی است که سبب می‌شود آدمی این بحران رنج و درد را شجاعانه طی کند.

اما زنده‌بودن و هر روز فشار و تلخی و تنگ بردگی را تحمل کردن احساس شکنجه و خرابی اعصاب، احساس ضعف و کرخی در همه دستگاه حساسیت، تحمل این عذاب طولانی روح، مشاهده قطره قطره به هدر رفتن خون بدن، اینها

آزمایشها بی هستند که معلوم می دارند یک انسان براستی چه ظرفیتی دارد. هنگامی که تم با عذاب دهنده خویش رو به رو شد، هنگامی که تهدید او را شنید، هنگامی که تصور کرد ساعت مرگش فرا رسیده است، قلب در سینه اش شادان و شجاع می تپید، و احساس می کرد که آتش و شکنجه را می تواند به آسانی تحمل کند؛ زیرا همه اینها خداوند را در نظرش مجسم می کرد؛ اما هنگامی که آن ستمگر خارج شد و هنگامی که این تحریک و هیجان آرام گرفت آن وقت درد را احساس کرد و متوجه شد که پاهایش خردخمیر هستند و درک کرد تا چه اندازه رانده شده، و خوار و تباہ و بی امید است.

آن روز پایان ناپذیر و دردناک بود.

مدتها پیش از آنکه زخمها تم بهبودی یابند لگری او را به کار مزرعه و ادار کرد، آنجا نیز سراسر ظلم و بی عدالتی و روح کشی بود و خلاصه از اجرای هر پستی و رذالتی که ممکن است از چنان ذات پلید و شیطانی تراوش کند، دریغ نمی شد. هر کدام از ما که براستی در زندگی با دشواری و بد بختی رو به رو شده ایم، بخوبی می دانیم با همه تسهیلی که در شرایط ما امکان پذیر است، باز تا چه حد در این گونه موارد عصبانی و خشنمانک می شویم و از همین رو تم دیگر از غم و اندوه و گرفتگی رفاقتیش تعجب نمی کرد. تم احساس می کرد که آن حالت پر صفا و آرام و تسليم که همواره در زندگی احساس می کرد کم کم از دستش رفته است و سرانجام این یأس و حرمان آن رضا و تسليم را محور کرده است. نخست خرسند بود از اینکه در موقع بیکاری خواهد توانست با کتاب انگلیش سرگرم شود؛ ولی بزودی دانست که در خدمت لگری بیکاری وجود ندارد. هنگامی که فصل برداشت محصول بود، لگری کارگران را مدام به کار و امی داشت؛ و چرا نمی بایست چنین کند؟ مگر این بهترین راه به دست آوردن پنجه بیشتر و برنده شدن در شرط بندی نبود؟ فرض کنیم که این فشار بیشتر چند بردۀ را از پا درآورد، اما در عوض می توانست با پولی

که به دست می‌آورد بردۀ‌های تازه‌نفسی بخرد. نخست تم هرشب در بازگشت از مزرعه در روشنایی لرزان کلبه یکی دو آیه از انجیل را قرائت می‌کرد؛ اما پس از آن شکنجه بیرحمانه، هنگامی که از مزرعه بازمی‌گشت و سعی می‌کرد آیاتی از کتاب مقدس را بخواند، سرش گیج می‌رفت چشمهاش تار می‌شد و چنان احساس فرسودگی می‌کرد که در کنار سایر رفقایش روی زمین می‌افتد.

آرامش و صفائی ایمان و اعتقاد به خداوند که تاکنون او را حفظ کرده بود اکنون کم‌کم جایش را به شک و نومیدی می‌داد. تم مرتب مسئله تاریک آینده را در نظر داشت. به روانهای خردشده و مغلوب، به پیروزی فساد و به خدای خاموش فکر می‌کرد! هفته‌ها و ماهها بود که روح در دناکش را تلخی و تاریکی فراگرفته بود، به آن نامهای فکر می‌کرد که میس افlia به دوستان کنناکی نوشته بود و امید داشت کسی برای خریدن او خواهد آمد؛ اما هیچ‌کس نمی‌آمد و قلبش را نومیدی و ناکامی بیشتر فرا می‌گرفت! پس عبادت و خدمت به خداوند کار بیهوده‌ای است. چرا که خداوند این چنین فراموشکار است! گاه کاسی را می‌دید؛ و هر بار او را به عمارت ارباب احضار می‌کردند. املین را می‌دید که ضعیف و ناتوان و درمانده شده است.

تم دیگر به املین فکر نمی‌کرد. افسوس! که دیگر وقت نداشت در فکر کسی باشد.

یک شب در نهایت عجز و بهسته‌آمدگی کنار آتش بی‌رمقی نشسته بود و شامش را می‌پخت. مقداری خاروخاشاک در آتش ریخت تا پرتوی از شعله آن بتاولد و کتاب انجیل را از جیب بیرون کشید. تمام آن قسمتهای خطکشی شده و نشانه‌دار، آن گفته‌های پیامبران و شعراء و عقلا را که در گذشته سبب می‌شدند قلبش تندرت بپید، بازیافت؛ اما آن کلمات مقدس همه معنایشان را از دست داده بودند و چشم و دل او که تاریک و کور شده بود دیگر نمی‌توانست معنای آنها را

بازیابد! آنچه در گذشته برایش منبع نیرومند الهام بود اکنون بی‌اثر و بی‌تفاوت بود.
تم آه عمیقی کشید و دوباره کتاب را در جیبیش گذاشت.

صدای قهقهه بلندی نزدیک او طنین انداخت. تم چشمهاش را بلند کرد و لگری را دید.

- خوب! پیرمرد ... بالاخره به این نتیجه رسیدی که مذهب به درد نمی‌خورد.

من یقین داشتم که این حقیقت را در کله پشمی توجا خواهم کرد!
این نیش و طعنه از گرسنگی و سرما و برهنگی به تم گرانتر آمد! اما جوابی نداد.
لگری دوباره گفت: «تو حیوان هستی. هنگامی که من تو را می‌خریدم برایت نقشه‌های خوبی داشتم. در اینجا کاروبارت خیلی بهتر از سامبو و کیمبو می‌شد.
به جای اینکه هر روز یا یکروز در میان شلاق بخوری، تو دیگران را شلاق می‌زدی.
می‌توانستی همه‌جا بگردی و برای گرم شدن یک لیوان پونچ یا ویسکی داشته باشی. بیسم آیا عاقلانه‌تر نبود که آن زندگی را انتخاب می‌کردی؟ گوش‌کن این کتاب مزخرف را در آتش بینداز و به مذهب من بیسوند.»

تم با شدت و حرارت فریاد زد: «خدا مرا حفظ کند!»

- می‌بینی که خدا تو را حفظ نمی‌کند. اگر حفظت می‌کرد اجازه نمی‌داد که من تو را خریداری کنم. مذهب تو یک مشت دروغ است! من خوب می‌دانم! بهتر است از من پیروی کنم. من کسی هستم و می‌توانم کاری کنم!

تم گفت: «نه ارباب، نه! خواه خداوند به من یاری دهد و خواه مرا براند من به او گرویده‌ام و تا پایان نیز به او اعتقاد دارم.»

لگری تفی به صورت تم انداخت ولگدی به او زد و گفت: «هنوز هم احمق هستی. اهمیت ندارد ... من تو را خرد می‌کنم. تو را به تسليم و امی‌دارم ... خواهی دید!»

ولگری از آنجا دور شد.

نیش و طعنه کفرآمیز اربابش بار دیگر روان او را سست کرد و تنزل داد. تم هنوز نومیدانه با دستی وفادار به صخره اعتقاد چسبیده بود. کنار آتش مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بود. ناگهان به نظرش آمد که همه اشیای دور و برش ناپدید شدند و عالم دیگری در برابر چشم‌مانش مجسم شد. کسی را می‌دید که تاجی از خار به سر دارد، و رنجور و خونین است. تم در مقابل صبر و حوصله اعجاب‌انگیز این قیafe در عین حال احساس احترام و تحسین می‌کرد. نگاه اندوهناک و عمیق آن چشمها قلبش را می‌لرزاند. احساس می‌کرد که سیلی از هیجان و تأثیر در وجودش جاری شده است. دستش را دراز کرد و به زانو درآمد؛ اما ناگهان آن منظره تغییر کرد. خارهای تیز به پرتوهای پیروزی مبدل شدند و همان قیafe که شکوه و عظمت خیره‌کننده‌ای یافته بود، سرشار از مهر و محبت به سوی تم خم شد و گفت: «کسی که بتواند غالب شود نزد من خواهد آمد و بر تخت من تکیه خواهد زد. چنانکه من غالب شدم و اکنون بر تخت پدرم جای گرفته‌ام!»

این جذبه و از خود بی‌خودی چه اندازه طول کشید؟ تم هرگز نفهمید. و هنگامی که به خودش آمد آتش خاموش شده بود شبیم فراوان و نافذ لباس‌هایش را مرطوب کرده بود؛ اما آن بحران وحشتتاک آرام گرفته بود و در شادی و شعفی که روحش را فراگرفته بود دیگر نه گرسنگی احساس می‌کرد، نه سرما و نه ناسزا و نه زبونی! بله، در همین لحظه برای همیشه از اعماق قلبش از هر امیدی نسبت به زندگی حاضر چشم پوشید و آمادگی و اراده‌اش را برای فدا شدن به درگاه خداوند عرضه داشت! آنگاه نگاهش را به این ستارگان خاموش دوخت و در خلوت شب اشعار سرودی که در روزگار خوشی و سعادت بارها آن را خوانده بود، این بار با شور تازه‌ای در گوشش طنین انداختند.

زمین ذوب خواهد شد، چنانکه ذوب می‌شوند برفها

و آفتاب در آسمانها خاموش خواهد شد
 اما مسیح، خداوند من، که نگهبان من است،
 با درخشش جاویدان برابر من می‌درخشد
 من می‌میرم! و فرشتگان مرا در آغوش می‌گیرند
 و به جایگاه ستارگان می‌برند
 و دست من عقب می‌زند پرده‌ای را که پنهان‌کننده رازهای ابدیت
 است.

سپری شوید، سپری شوید، ای سالهای گذران!
 قرنها هزارهزار از روی ما می‌لغزند و می‌گذرند.
 اما فرق ما که از پرتوهای جاویدان تاجدار است
 در هر دور در هر زمان همچنان جوان و تابناک است.

از خواتندگان ما آنها که درباره آداب مذهبی سیاهپستان مطالعاتی دارند،
 تاکنون بارها چنین سرودهایی شنیده‌اند، خود من بارها از دهان آنها سرودهایی
 بمراتب گیراتر و رقت‌انگیزتر شنیده‌ام.

روانشناسان اعتقاد دارند حالتی وجود دارد که طی آن احساس و افکار چنان
 نفوذ و وسعت می‌یابند که بر عالم خارج مسلط می‌شوند و آن را وادار می‌کنند که
 رؤیاهای داخلی را مرئی و قابل لمس سازد. هرگز معلوم نیست روحیه حاکم و
 مسلط تا کجا می‌تواند ماشین بدن انسانی را هدایت کند! اگر این غلام سیه‌روز
 رانده شده مدعی است که عیسی بر او ظهور کرده و با اوی سخن گفته است چه
 کسی می‌تواند این ادعایش را تکذیب کند؟

پرتوهای سپیدرنگ سحرگاهی کارگران را به مزرعه خواندند – در میان تیره روزان
 فرسوده و گیج که تلوتلو خوران پیش می‌رفتند، یک نفر بود که پیروزمندانه گام
 بر می‌داشت. زیرا اعتقاد او به خداوند و به عشق جاویدان، از زمینی که بر آن گام

می‌زد سختتر و محکمتر بود. آه! لگری حالا بیا و نیرویت را آزمایش کن! غصه، توهین، اضطراب، احتیاج و از دست دادن همه‌کس و همه‌چیز، او را در راهی که پایانش محراب ابدیت است استوارتر و متینتر خواهد ساخت.

از آن لحظه به بعد یک روحیه غیرقابل تسخیر صلح و آرامش غلام ستمدیده را فراگرفت. اندیشه‌ها و غمهای دنیوی به چشم خوار شدند. امید و آرزو و وحشت و بیم، در تسلیم به خداوند محو شده بود.

تم چنان نزدیک شدن پایان این سفر دنیایی را احساس کرده بود، و چنان سعادت ابدی را نزدیک می‌دید که دیگر زندگی برایش قابل توجه نبود.

تغییری که در تم پدید آمده بود، نمی‌توانست از نظر دیگران پوشیده بماند. تم دوباره شاد و با نشاط شده بود. چنان آرامشی یافته بود که دیگر هیچ ناسزا و توهینی نمی‌توانست آن را برهمن زند.

لگری از سامبو می‌پرسید: «این تم عفريت را چه می‌شود؟ چند روز پیش پکر و سست بود. و حال این طور سرحال است!»

- نمی‌دانم ارباب شاید فکر فرار به سرمش زده است!

لگری با ادا و اصولی وحشیانه گفت: «دلم می‌خواهد که دست به چنین کاری بزنند... هان؟ سامبو! اگر بخواهد چنین کاری کند.»

آن جن متملق گفت: «هی! هی! خیلی خوب می‌شود! خدایا... چه با مرze خواهد بود. چه تماشایی خواهد داشت که ببینیم در گل و امانده یا می‌دود و از میان شاخه‌ها می‌گذرد... و سگها به او حمله می‌کنند! آه! خدا... من چقدر خواهم خنديد! مثل همان وقتی که «مولی» را گرفتیم. من می‌گفتم بیش از اينکه بتوانم بگيرمش سگها پاره‌پاره اش می‌کنم. هنوز هم جای دندانهای سگها در بدنش هست.»

لگری گفت: «و یقین تا دم مرگ این جای زخمها در بدنش خواهد ماند؛ اما

سامبو! دقتکن... اگر سیاه خواست فرار کند زود بگیرش!»
 - ارباب این کار را دیگر به خودم واگذار کنید. من خرگوش را هم می‌گیرم.
 آه!... آه!... آه!

این گفت و گو هنگامی انجام شد که لگری سوار اسب می‌شد تا به یکی از شهرهای مجاور برود.

شب، پس از بازگشت، تصمیم گرفت به محله برود و سرکشی و بازرسی کند.
 شب باشکوهی بود. ماه در آسمان می‌درخشید. سایه‌های بزرگ درختان
 چین روی چمن طرح اندام باریک شده آنها را رسم کرده بود. در فضای سکوت
 و آرامشی عمیق حکم‌فرما بود. لگری به کلبه‌ها نزدیک می‌شد. صدای آوازی
 به‌گوشش رسید. بندرت در چنین مکانی صدای آواز به‌گوش می‌رسد. لگری توقف
 کرد تا بهتر گوش بدهد. صدای شستدانگ یک مرد بود.

هنگامی که مزده اطمینان بخش پیروزی را
 در آسمانها نوشته می‌بینم

ترس خیالی را از خود دور می‌کنم

واشک را از دیدگانم می‌زدایم

آری، بگذار جهان به‌جوش و خروش آید،

و دوزخ غرش‌کنان گشوده شود،

من کینه اهریمن را خوار می‌شمارم

و به دنیای تهدیدکننده می‌خندم!

بگذار بدختیها و امواج سهمگین

و توفانهای درد،

همگی به من هجوم آورند! پناهگاه من

آرامش من، همه‌چیز من، تو هستی ای خداوند!

لگری با خودش گفت: «اوه! اوه! آیا چنین اعتقادی دارد؟ آیا این ایمان اوست؟ چقدر من از این سرودهای لعنتی متدينست بیزارم!...» شلاقلش را بلند کرد و بهسوی تم خیزی برداشت و گفت: «بیا اینجا، سیاه، اینجا! در ساعتی که باید در بستر باشی چطور جرأت می‌کنی اینجا بشینی، این دهن پیر و سیاه را ببند و فوری به کلبه برو... زود!» تم شاد و شتابان گفت: «بله ارباب.»

این شادی و سعادت آشکار تم، لگری را به آخرین حد عصبانی کرد. پیش آمد و سرو شانه‌های غلام را زیر ضربه‌های شلاق گرفت.

- خوب، سگ! حالا هم خوشحال هستی؟

شلاق بر جسم و بر وجود خارجی تم ضربه می‌زد؛ اما اکنون دیگر مانند گذشته ضربه‌ها بر دل او اصابت نمی‌کردند. تم آرام و مطیع ایستاده بود تا آنجا که لگری احساس کرد خودش خسته شده است و طعمه او حساسیت را از دست داده است. تم به کلبه‌اش بازگشت. لگری با اسبش عقب‌گردی کرد. در این روح تاریک و بی‌اعتماد ناگهان برقی جست و صاعقهٔ خیره‌کنندهٔ وجدان بر آن درخشید. لگری فهمید که میان او و تم خداوند حائل شده بود. پس به خدا کفر و ناسزای فراوانی گفت.

روح تم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینهٔ صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده، بر آنها که در کنارش رنج می‌برند سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که بندرت چنین فرصتی به دست می‌آورد. اما هنگام بازگشت به کلبه، در طی ساعات کار همواره برای دلجویی و تسلاب‌بخشیدن به ضعفا و نومیدان وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بیچاره و فرسوده و منگ شده نمی‌توانستند این‌گونه رفتار را درک کنند و

باین حال هنگامی که در طی هفته‌ها و ماهها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را مشاهده کردند، آن‌گاه احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده‌است! این مرد عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد بدون اینکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کمتر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شباهی یخی‌دان همان روپوش مندرس را به زن بیماری می‌داد که از شدت تب متینج بود. در مزرعه سبد آنها را که ضعیف و رنجور بودند پر می‌کرد و برای این کار خودش را به خطر می‌انداخت خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش به حد نصاب نرسیده باشد. او که مدام از جانب آن مرد ستمگر و بی‌رحم تعقیب می‌شد هرگز یک کلمه زست، یک توهین، و یک نفرین و یک ناسزا به زبان نمی‌آورد! این مرد در همگی نفوذ و قدرت عجیبی به دست آورده بود!

هنگامی که شورکار تمام شد و بالاخره به آنها اجازه دادند که روزهای یکشنبه تعطیلی داشته باشند، کارگران دور تم جمع می‌شدند و از او خواهش می‌کردند که درباره خدا برایشان سخن بگوید! و آنها سخت شاد و خرسند بودند از اینکه می‌توانند آزادانه دور هم جمع شوند و از خداوند سخن بگویند، دعا کنند و آواز بخوانند! لگری از این جریان راضی نبود. و بارها با فحش و کتک اجتماع آنها را متفرق کرد. از آن‌پس اخبار خوش انجیل آهسته گفته می‌شد، قلب برای گوش بیان می‌کرد و دیگر صحبت دسته‌جمعی قدغن شده بود!

باین حال از عهده وصف خارج است که برخی از این بردۀ‌های بدبوخت، این موجوداتی که زندگی برای آنها جز سفری ناشاد به‌سوی یک سرزمین ناشناس و بی‌امید چیزی نبود، با چه شادی ساده‌دلانه و رقت‌انگیزی به سخنان مربوط به یک نجات‌دهنده رحیم و مهربان و یک «میهن آسمانی» گوش می‌دادند.

آن زن دورگه بیچاره که اعتقاد ساده‌دلانه‌اش در زیر بهمن توهین و بی‌رحمی

خفه شده بود، احساس می‌کرد که تحت تأثیر کتاب مقدس و سرودهایی که در راه مزرعه تم به گوشش زمزمه می‌کرد بار دیگر روانش به هیجان آمده است. حتی «کاسی» آن زن طغیان‌کرده آن موجود هشیار گمراه شده، در کنار این صداقت و سادگی سرشار از مهر و رافت اندکی آرامش احساس می‌کرد.

کاسی که دچار یأس و حرمان نزدیک به جنون بود، از همه عذابها و شکنجه‌هایی که زندگی‌اش را زهراگین ساخته بود، چنان خشنمناک و عاصی شده بود که قصد داشت بالاخره در یک ساعت وحشتناک از همه بیرحمیها و بیدادگریها که یا شاهد آنها بوده یا مستقیماً به خودش روا داشته‌اند انتقام بگیرد. یک شب در کلبه تم همگی به خواب رفته بودند. تم ناگهان بیدار شد و از سوراخی که به جای پنجره بود صورت کاسی را مشاهده کرد. کاسی بیصدا اشاره کرد و او را به خارج خواند.
تم خارج شد.

نزدیکهای ساعت یک بامداد بود. مهتاب قشنگی همه‌جا را روشن کرده بود. اطراف آنها را سکوت و آرامش فراگرفته بود. پرتویی بر چهره کاسی افتاد. تم مشاهده کرد که از چشمهاش سیاه و وحشی او شعله سوزانی بیرون می‌آید. و دیگر از آن نومیدی همیشگی اثری نیست.

دستش را روی بازوی تم گذارد و او را با چنان نیرویی جلوکشید که گویی آن دست کوچک پولادین بود و آنگاه گفت: «بابا تم بباید اینجا، بباید اینجا، خبرهایی برایتان آورده‌ام!»

تم متعجب و مضطرب پرسید: «میس کاسی چه خبر است؟»
- تم آیا میل دارید آزاد شوید؟

- خانم، هنگامی که خدا بخواهد آزاد خواهم شد!
- اگر دلتان بخواهد همین امشب می‌توانید آزاد شوید!

تم تردید می‌کرد. کاسی چشمهاش درشتیش را به صورت او دوخت و با صدای بمنی گفت: «بایاید... بایاید. او به خواب عمیقی فرورفته است. من در عرق بقدر کافی دارو ریخته‌ام. برای اینکه تا مدت زیادی از خواب بیدار نشود، اگر از آن دارو بیشتر داشتم به شما محتاج نبودم؛ اما بایاید. در پشت باز است. کنار آن تبری قرار داده‌ام. در اتاق او هم باز است، من راه را به شما نشان خواهم داد. من خودم بتنهایی می‌توانستم همه کارها را بکنم، حیف که دیگر چندان زور و قوتی ندارم! زود بایاید!...»

تم با عزمی راسخ و درحالی که با وجود گوشتهای کاسی برای جلوکشیدنش، باز به عقب می‌رفت گفت: «نه خانم، به هیچ قیمتی نمی‌آیم.»
- آخر فکر همگی این بدبهتها را بکنید. ما همه آنها را آزاد خواهیم کرد. در جنگلها یک گوشه‌ای خواهیم یافت و آنجا آزادانه زندگی خواهیم کرد. گاهی این فرصتها پیش می‌آید. به هر حال زندگی ما به هر صورتی درآید از حالا بهتر خواهد بود.

تم گفت: «نه! نه! هرگز از بدی خوبی به وجود نمی‌آید. من ترجیح می‌دهم دستهایم را ببرم!»
کاسی درحالی که دور می‌شد گفت: «خیلی خوب پس من خودم همه کارها را خواهم کرد.»

تم در مقابل کاسی به زانو درآمد.
- ای میس کاسی، به نام آن ناجی عزیزی که بخاطر ما جان داد. این گونه روح و روان گرانبهایتان را به اهریمن نفوشید. از همه اینها جز بدی نتیجه دیگری نخواهید گرفت. حضرت مسیح ما را به انتقام‌جویی دعوت نکرده است. باید رنج کشید و منتظر خواست خدا شد.

کاسی گفت: «منتظر شد! من آن قدر انتظار کشیده‌ام که قلبم رنجور و عقلم

تاریک شده است! چه رنجها و شکنجه‌ها... که به من... و به همگی این بینوایان سیه‌روز تحمیل نکرد! آیا قطره قطره خون و زندگی شما را نمی‌گیرد؟ بله می‌دانم... مرا می‌طلبند. مرا به انتقام‌جویی دعوت می‌کنند. اکنون نوبت او رسیده است!... من دلم می‌خواهد خون قلب او را ببینم.»

تم دستهای کاسی را که با تشنج پیچ و تاب می‌خوردند گرفت و گفت: «نه! نه! نه! ای بیچاره گمراه! نباید! نباید! مسیح مهربان هرگز حاضر نشد جز خون خودش خون کس دیگری ریخته شود. این خون را بخاطر ما ریخت که در آن زمان از دشمنانش بودیم... ای مسیح! ما را یاری کنید تا ردپای شما را بگیریم و دشمنانمان را دوست بداریم!»

کاسی با نگاهی مغور گفت: «آمین! چنین دشمنانی را دوست بداریم! نه! چنین کاری از قدرت گوشت و خون خارج است!»

- نه خانم، چنین قدرتی در طبیعت ما نیست؛ اما در لطف و بخشندگی هست و همین است، آنچه پیروزی نامیده می‌شود. هنگامی که ما بتوانیم دوست بداریم و دعا کنیم، با وجود همه چیزها جنگ پایان می‌پذیرد و نوبت پیروزی فرا می‌رسد! پیروز باد خداوند!

تم با چشمهاش اشک‌آلود و صدای لرزان به آسمان نگاه می‌کرد.

این مهر و محبت تم، این صدای گرم، این اشکهای رقت‌انگیز که مانند شبنم بر روح نگران و مضطرب این زن بیچاره می‌نشستند، آتش بلعکننده نگاهش را آرام کردند و عضلات دست کاسی سست و شل شدند.

- آیا من به شما نگفته بودم که شیاطین مرا دنبال کرده‌اند! ای بابا تم! من نمی‌توانم دعا کنم. دلم می‌خواست بتوانم! از آن زمان که فرزندانم فروخته شدند دیگر هرگز نماز نخواندم. آنچه شما می‌گویید باید درست باشد. بله باید این طور باشد! اما من هنگامی که می‌خواهم نماز بخوانم بی اختیار نفرین می‌کنم و بیزار

می‌شوم! نه! من نمی‌توانم نماز و دعا بخوانم!

- ای روح بیچاره! اهریمن می‌خواهد شما را به دست آورد و تیرش خوب به هدف رسیده! من از جانب شما به درگاه خداوند دعا می‌کنم... ای میس‌کاسی به مسیح مهربان پشت نکنید او برای دلداری دادن به قلبهای شکسته، برای تسکین بخشیدن به چشمهای گریان آمده است.

کاسی جوابی نمی‌داد؛ اما اشکهای درشت از چشمهاش به زمین می‌افتدند. تم لحظه‌ای در سکوت او را تماشا کرد آنگاه با صدای مرددی گفت: «اگر توانستید، از اینجا بروید و اگر این کار ممکن شد نصیحت می‌کنم که املیین را هم به همراه خودتان ببرید. یعنی اگر توانستید بروید. بدون اینکه بانی خونریزی شوید! او! اما نه طور دیگر!»

- بابا تم، آیا حاضر هستید به همراه ما برای فرار اقدام کنید!

- نه، چند وقت پیش در یک دوره کوتاه، ممکن بود این کار را بکنم؛ اما اکنون احساس می‌کنم که خداوند در قبال این تیره بختان به من وظیفه‌ای محول کرده است. من با آنها می‌مانم و تا دم مرگ با آنها زجر می‌کشم. برای شما وضع غیر از این است. شما خیلی وسوسه شده‌اید. شما دیگر نمی‌توانید مقاومت کنید. پس بهتر است اگر می‌توانید بروید.

- من جز مرگ راه فرار دیگری نمی‌شناسم! روی زمین یا در دل آبها هر حیوانی گوشه‌ای برای آسودن دارد. مار و تمساح هم پناهگاهی می‌یابند تا در آنجا آرام بخوابند. تنها برای ما جایی نیست! آنجا در اعماق انبوهترین جنگلها هم سکگها ما را پاره خواهند کرد همه‌کس و همه‌چیز علیه ماست حتی حیوانات... کجا می‌توانم بروم؟

تم جرأت نمی‌کرد پاسخ دهد؛ اما بالاخره گفت: «بروید به سوی کسی که دانیال را از کام شیر و ابراهیم را از آتش نجات داد. او هنوز زنده است و هرگز نمی‌میرد

و من یقین دارم که شما را نجات خواهد داد بروید و من با تمام نیرویم برای شما دعا خواهم کرد.»

کاسی در طی ساعت‌های طولانی درباره همه امکانات فرار فکر کرده بود، هزاران طرح و نقشه ریخته بود، اما چون آنها را غیر عملی یافته بود از فرار منصرف شده بود... و اکنون چنان نقشۀ ساده و عملی و سهله‌ی به نظرش رسید که امید بزرگی در دلش راه یافت و گفت: «بابا تم، می‌روم و سعی می‌کنم!»

تم گفت: «خدا یارتان باشد! آمين!»

۳۹

یک تدبیر و نیرنگ جنگی

انبار سیمون لگری، مانند همه انبارهای دنیا، جایی تک‌افتاده، وسیع و پر‌گرد و خاک بود و کف آن از انواع آشغالها پوشیده شده بود. خانواده توانگر و ثروتمندی که در دوران زیبایی و شکوه این خانه در آن سکنی داشتند مقدار زیادی اثاثه نفیس و عالی در آن گرد آورده بودند. هنگام تخلیه عمارت مقداری از آنها را برداشتند؛ اما مقدار دیگری در اتاقها مانده و کمک زده و مقداری هم در این انبار روی هم توده شده بود. دو صندوق حیلی بزرگ چوبی را هم به دیوار تکیه داده بودند. این انبار یک پنجه بیشتر نداشت و از خلال شیشه کدر و کثیف آن بر صندلیهای دسته‌دار بزرگ و بر میزهای خاک گرفته‌ای که روزی سرنوشت درخشانی داشتند یک روشنایی مات و مشکوک می‌لغزید. این انبار انسان را به یاد جادوگران و ارواح

شریر و اجنه می‌انداخت. چند سال پیش کنیزی که مورد تهر و غصب لگری واقع شده بود، چندین هفته در این انبار زندانی شد و بعدها چه گذشت؟ این مسئله‌ای است که ما بازگو نمی‌کنیم! اما سرانجام روزی جسد این تیره بخت را بیرون آورده و دفن کردند. از آن به بعد در آن خانه شهرت یافت که از این انبار صدای ناسزا و فحش و نفرین و صدای ضربه شلاق و به دنبال آنها طینی آه و زاری و ناله شنیده می‌شود! این افسانه‌ها به‌گوش لگری رسیدند. سخت غضبناک و خشمگین شد و قسم خورد اولین کسی که بار دیگر راجع به این جریان صحبت کند باید خodus برای اثبات ادعایش وارد انبار شود و از آن پس بزرگترین تهدید لگری این بود که می‌گفت مقصرين را مدت یک هفته در انبار زنجیر می‌کنم. این تهدید اعتقاد سیاهها را درباره طلسمن شدن انبار تأیید می‌کرد و حتی دهلیزی که به پلکان منتهی می‌شد متروک شد و احدی از اهل خانه از آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. هیچ‌کس از ترس درباره آن حرف نمی‌زد، خلاصه انبار فراموش شد. به فکر کاسی رسید که از این وحشت و اوهام برای نجات خodus و برای خلاص کردن طفلک املین استفاده کند. اتاق کاسی در زیر همین انبار بود.

کاسی یک روز بدون مشورت با لگری، با تظاهر فراوان دستور داد اثناهاش را به اتاق خیلی دورافتاده‌ای منتقل کنند. برگانی که این حمل و نقل را انجام داده بودند با سروصدای جنجال صحبت می‌کردند و در رفت و آمد بودند که لگری از یک گردش اسب سواری به خانه بازگشت.

- خوب! کاسی! چه خبر است؟ امروز باد از کدام طرف وزیده است؟

کاسی با لحن تند و سرکش گفت: «هیچی! من اتاقم را عوض کرده‌ام!»

- خواهش می‌کنم بگو بیسم چرا؟

- برای اینکه دلم خواست!

- لعنت بر شیطان! می‌پرسم، چرا؟

- ای بابا... برای اینکه دلم می‌خواست گاهی بتوانم آسوده بخوابم.

- آسوده بخوابی! چه کسی مانع خواب تو بود؟

- اگر دلت می‌خواهد بدانی حاضرم شرح بدhem.

- حرف بزن، رذل!

- اوه! می‌دانم که در توانتری نخواهد کرد؛ اما نیمی از شب... از نیمه شب...

تا بامداد در انبار غوغاست. صدای ضربه شلاق، صدای زاری و گریه صدای غلتبیدن در کف انبار مرتب به گوش می‌رسد!

لگری با وجود اینکه ناراحت شده بود خنده‌ای کرد و گفت: «در انبار آدم هست! کاسی. آخر در انبار کیست؟»

کاسی چشمهای سیاه و نافذش را بلند کرد و با حالتی به لگری نگاه کرد که تا مغز استخوان این مرد مرتعش شد.

- در واقع سیمون! تو هم می‌پرسی در انبار کیست؟ تو باید به من بگویی در انبار چه کسانی هستند. شاید تو نمی‌دانی!

لگری بنای ناسزا را گذاشت و با شلاق دوسه ضربه‌ای به کاسی زد.

کاسی جستی زد. از آستانه عمارت گذشت. آنگاه برگشت و گفت: «یک شب در اتاق به خواب خودت خواهی دید! من نصیحت می‌کنم که این کار را بکنی.» سپس در را بست و کلون را کشید.

لگری طوفان به پا کرد، فحش می‌داد، لگد می‌زد و می‌گفت که هم‌اکنون در را از پاشنه در می‌آورد؛ اما چنین کاری نکرد. بلکه تغییر رأی داد و در کمال نگرانی به قدم زدن در اتاق مشغول شد. کاسی بخوبی احساس کرد که تیرش به هدف رسیده است و از آن پس با ماهرانه‌ترین پیگیریها دست به کار افزودن خوف و وحشت اربابش زد.

در شکافهای بام، گردن بطریهای شکسته را قرار می‌داد و سبکترین بادها

که از داخل این لوله‌ها عبور می‌کرد به آهوناله‌های دردناک تبدیل می‌شد و اگر باد شدیدتر بود آن وقت به صدای زاری و فریادهای یأس و نومیدی تبدیل می‌گشت. گاه برده‌ها همه این صداهای عجیب و غریب را می‌شنیدند و خاطره آن افسانه کهنه شده در ذهنشان زنده می‌شد و کم کم یکنوع وحشت اسرارآمیز سراسر خانه را فراگرفته بود؛ اما کسی جرأت نداشت درباره این موضوع در حضور لگری صحبت کند گرچه این محیط وحشت و هراس شکست‌ناپذیر که او را احاطه کرده بود بر وجودش سنگینی می‌کرد.

تنها مردان بی‌اعتقاد و بی‌ایمان تا این اندازه خرافاتی و موهم پرست می‌شوند. در نظر آنها عالم زندگی و مرگ سرشار از اشباح و هیاکل وحشت‌ناک و اسرارآمیز و مبهم است!

عنصر اخلاقی که در روح لگری دیر زمانی خفته بود، پس از هر ملاقات با تم بیدار می‌شد؛ اما این بیداری مرتب با مقاومت وحشت‌ناک نیروی پلیدی و شیطنت مواجه می‌گشت. با این حال هر بار که این مرد یک کلمه یا یک جمله از این دعاها و سرودها می‌شنید تا اعمق لجنزارهای گردابهای باطنی اش یکنوع هیجان و ارتعاش احساس می‌کرد. همه اینها به یک خوف و هراس مرموز تبدیل می‌شد. یکی از عجیب و غریب‌ترین مسائل نفوذ کاسی روی این مرد بود.

لگری ارباب زجردهنده و ستمکارترین شخص نسبت به او بود. وجود کاسی بدون پشتیبان و بدون حمایت، درست در اختیار این مرد بود! و سیمون خودش بخوبی این نکته را می‌دانست؛ اما با این حال زمخت‌ترین و خشنترین مردها نمی‌تواند در کنار زنی که از او برتر است زندگی کند بدون اینکه تحت تأثیر او قرار گیرد. هنگامی که لگری وی را خرید، همچنانکه خودش برای تم حکایت کرد، زنی ظریف و لطیف بود.

و آن مرد بدون احساس کمترین ندامت این زن را زیر پاشنه چکمه‌هایش

خرد و له کرد. بعدها، زمان حرمان و وقایع سخت و ناگوار همه لطف و ظرافت زنانه را در وجود او سست و ضعیف کردند... و آتش تندهی جانات خشم‌آلد در وجودش افروخته شد. کاسی تا حدی بر لگری سلطنت یافت و این مرد در عین حال که او را زجر می‌داد از وی بیمناک و هراسان هم بود.

اما از آن زمان که یک حالت نیمه جنون به رفتار و کردار این زن رنگ غریب و شکفت‌انگیز و حالت مرموز اجنه و پریان را داده بود، نفوذ و سلطنت او بر این مرد افزایش یافته بود.

یکی دو شب پس از این صحنه کوچک، لگری در سالن بزرگ کنار شعله‌های لرزان آتش چوب نشسته بود. این آتش به دور او نور مشکوک و مبهمنی انداخته بود. یکی از آن شباهای پر باد و طوفان بود، از آن شبها که در خانه‌های خرابه و قدیمی، هیاهویی از اصوات و صدای‌های غیرقابل وصف به وجود می‌آید! پنجره‌ها به هم می‌خوردند، درها صدا می‌کردند. باد نعره می‌زد، زوزه می‌کشید و چرخ زنان و شتابان از دودکشها پایین می‌آمد و دوده و خاکستر را در اتاق پخش می‌کرد چنانکه گویی سپاهی از اهریمنان را به همراه آورده است. لگری سخت مشغول رسیدگی به حسابها بود، آن‌گاه مدتی روزنامه خواند. کاسی در گوش‌ای نشسته بود و با نگاهی محزون و اندوه‌گین آتش را تماشا می‌کرد.

لگری روزنامه را پرت کرد و کتاب کهنه‌ای را که روی میز بود برداشت. کاسی مدتی از شب را به مطالعه آن گذرانده بود. لگری مشغول ورق زدن کتاب شد. کتاب یکی از آن مجموعه‌های وحشتتاکی بود که سراسر آن از مرگ و خون و افسانه‌های مرموز و از جن و پری و تصورات و رؤیاهای مخوف سخن می‌گفت. چاپ آن نامرغوب و زشت و تصویرهای عجیب رنگی داشت، با این حال همین‌که انسان آن را می‌گشود چنان مسحور و مجدوب می‌شد که کنار گذاشتنش آسان نبود.

لگری با وجود اینکه چند بار از روی کمال نفرت و انزعاج، کلماتی تحقیرآمیز ادا کرد با این حال همچنان آن را ورق می‌زد، و پس از چند لحظه مطالعه سرانجام با لعنت و نفرین فراوان کتاب را پرت کرد.

- کاسی تو به ارواح اعتقادی نداری، این طور نیست؟
انبر را برداشت و آتش را بهم زد.

- من تو را خیلی عاقلتراز آن می‌دانستم که از سرو صدا دچار وحشت شوی.
کاسی با لحنی گرفته و غمگین گفت: «به تو چه مربوط است که من چه اعتقادی دارم؟»

لگری گفت: «هنگامی که من در دریا بودم، می‌خواستند با داستانهای وحشتناک مرا بترسانند؛ ولی ابداً فرقی به حال من نمی‌کرد. من خیلی سخت هستم برای اینکه بگذارم تحت تأثیر قرار گیرم. خوب می‌شنوید؟»
آن کنیز که همچنان سر جایش نشسته بود، خیره به او نگاه می‌کرد و همان برق عجیبی که همیشه او را منقلب می‌کرد در چشمهاش دیده می‌شد.

- آن صدایاها به یقین از موشها و باد بوده است. موشها صدای غریبی دارند. در انبار کشتنی من بارها صدای آنها را شنیده‌ام و اما باد... باد که دیگر ترس ندارد!

کاسی از تأثیر نگاهش بیخبر نبود. به لگری جواب داد؛ اما همچنان با شراره چشمها عجیب و تقریباً خارق العاده‌اش او را مسحور می‌کرد.

لگری گفت: «ببینم زن! حرف بزن آیا تو بر این عقیده نیستی؟»

- آیا موشها می‌توانند از پلکان پایین بیایند، از دهليز بگذرند، در را باز کنند، دری را که انسان کلون کرده است و یک صندلی پشت آن گذاشته است؟ موشها می‌توانند راه بیایند... بیایند... و بیایند و دم تخت تو برسند و دستشان را روی دست تو بگذارند... این طور؟

و کاسی دست سرد و یخ زده اش را روی دست لگری گذاشت و با همان چشمهاش شراره افکن به او نگاه کرد. لگری مانند مردی که دچار کابوسی شده باشد، جستی به عقب زد.

- زن! چه می خواهی بگویی؟ آیا کسی چنین کاری نسبت به تو کرده است؟

- اوه! نه... البته نه... مگر من گفتم؟... نه! نه!

کاسی با لبخندی حاکی از تحریر بار دیگر گفت: «نه!... نه!»

- چطورا! آیا چنین اتفاقی افتاده... تو دیدی؟... راستی! ببینم، کاسی

حرف بزن... به من بگو!

- اگر می خواهی بدانی برو آنجا بخواب!

- آیا او از انبار می آمد؟

- او!... کی؟... او کیست؟

- نمی دانم... همان که تو می گویی!

کاسی با لحن تنگی گفت: «من! من به تو چیزی نگفته ام.»

لگری که بیش از پیش منقلب شده بود طول و عرض سالن را گز می کرد:

- همین امشب من باید این موضوع را روشن کنم. تپانچه هایم را برمی دارم.

- خیلی خوب! چه بهتر! من هم به تو همین نصحت را می کنم در آن اتاق

بخواب و آماده آتش کردن باش.

لگری پا به زمین کوفت و ناسزا گفت.

کاسی گفت: «فحش نده! معلوم نیست چه کسانی صدای تو را می شنوند!

«...

لگری فریاد زد: «کیست؟... آخر کیست؟»

یک ساعت دیواری آلمانی قدیمی که در یکی از گوشه های سالن قرار داشت

آهسته دوازده ضربه نواخت. لگری دیگر یک کلمه هم بر زبان نیاورد و حرکت

هم نمی‌کرد. گویی سنگ شده بود. کاسی با همان چشمها نافذ و مسخر کننده او را نگاه می‌کرد و ضربه‌های ساعت را می‌شمرد.

- دوازده تا! حالا می‌رویم ببینیم.

چرخی زد و رفت. در راه رو را باز کرد و بمثابه شخصی که صدایی را گوش می‌دهد مقابل در ایستاد.

آنگاه انگشتش را بلند کرد و گفت: «ساکت!»

لگری گفت: «فقط باد است... می‌بینی چطور با هاری می‌وزد؟»

کاسی آهسته گفت: «سیمون، بیا اینجا!»

و دستش را گرفت و تا پای پلکان او را کشید.

- می‌دانی این چه صدایی است؟

یک جیغ وحشی که از انبار بیرون آمده بود در پلکان منعکس شد. زانوهای لگری لرزیدند و رنگش از شدت وحشت پرید.

کاسی با طعنه‌ای که خون را در عروق سیمون منجمد می‌کرد گفت: «خوب! تپانجهات کجاست؟ حالا درست آن موقعی است که می‌گفتی... برو تقیش... برو. آنجا هستند.»

لگری به همراه دو سه فحش و نفرین گفت: «نمی‌خواهم به آنجا بروم.»

- برای چه؟ تو که خودت می‌گویی ارواح مردگان باز نمی‌گردند.

کاسی خنده‌کنان پلکان را نشان داد و گفت: «خوب! بیا.»

- گمان می‌کنم تو از شیطان بدتر هستی برگرد... رذل... بیشرف! برگرد

کاسی... من نمی‌خواهم به آنجا بروم.

کاسی قهقهه وحشی‌اش را سرداده بود و از این طبقه به آن طبقه می‌پرید.

سیمون شنید که او در انبار را باز کرد و در همین لحظه گردباد و بوران با

صدای مهیبی در پلکان زوزه می‌کشید. مشعلی را که لگری در دست داشت

خاموش کرد. سیمون می‌پنداشت که همه صداها در گوش اوست فوری فرار کرد و به سالن رفت و کاسی بزودی آمد و به او ملحق شد.

آن زن رنگ پریده و آرام و خونسرد بود و در آن لحظه گویی مظہر نبوغ انتقام است. در چشمانتش همچنان آن شراره خوفناک زبانه می‌کشید!

- خوب! امیدوارم که راضی هستی!

- برو به جهنم و درک!

- برای چه! چه شده! رفتم بالا و در را بستم. کاری نشد! سیمون مگر خیال می‌کنی در انبار چه خبر است؟

- به تو مربوط نیست!

- در واقع؟ خوب؟ به هر حال از اینکه روی انبار نمی‌خوابم خیلی خوشحال هستم.

کاسی قبلًا پنجه را بازگذاشته بود و در آن لحظه که در را باز کرد جریان هوا سبب شد که مشعل لگری خاموش شود و قضیه به همین سادگی بود. از همین مختصر می‌توان پی برد که کاسی در مقابل لگری چه نیزنهای می‌زد! لگری ترجیح می‌داد که پنجه اش را در کام شیر فروکند تا اینکه انبار خانه خودش را بازرسی کند. شب هنگام، پس از آنکه همه اهل خانه به خواب می‌رفتند کاسی انواع خوار و بار را به داخل این انبار حمل می‌کرد و حتی قسمتی از لباسهای خودش و امليین را به آنجا منتقل کرد. همه چیز آماده بود؛ او تنها انتظار فرصت مناسب را داشت.

کاسی پس از چند روز مهربانی و نوازش نسبت به لگری، یک روز از اخلاق خوش او استفاده کرد و قول گرفت که برای تماشای شهر مجاور که درست در کنار رودخانه سرخ بود یکبار او را همراه ببرد. این زن صاحب یکی از آن استعدادهای عجیب بود که به انسان اجازه می‌دهند تصویری از نقاط و مکانهای مختلف را

در ذهن ضبط کند. بنابراین کاسی تمام مشخصات را به نظرش سپرد و زمان لازم برای طی آن را حساب کرد.

فرصت اجرای نقشه فرا رسیده بود. شاید خوانندگان ما آن اندازه کنجکاوی داشته باشند که نگاهی به پشت صحنه بیندازند و مقدمات و تدارکات این کودتا را به چشم ببینند.

شب نزدیک شده است. لگری خانه نیست. برای بازدید یکی از دهاتش رفته است. چند روزی است که کاسی نسبت به او سخت خوش خدمتی می‌کند و چنان روی خوش نشان می‌دهد که به هیچ وجه برای لگری عادی نیست. لااقل در ظاهر میان این زن و مرد روابط بسیار دوستانه است! کاسی در اتاق املین است. املین نزد اوست و دونفری مشغول تهیه دو بسته کوچک هستند.

کاسی می‌گوید: «همین کافی است، کلاهت را هم بردار و حرکت کنیم. دیگر وقتی رسیده است.»

- هنوز ممکن است ما را ببینند.

کاسی با خونسردی جواب داد: «خوب، البته. مگر نمی‌دانی ما هر کار بکنیم باز به شکارمان خواهند آمد. منتهی ما راه خوبی انتخاب می‌کنیم. از در عقب خارج می‌شویم و می‌افتیم در قسمت پایین محله. یقین است که کیمبو و سامبو، ما را خواهد دید و تعقیبمان خواهند کرد. آنوقت ما خودمان را به جنگل می‌اندازیم؛ اما آنها پیش از آنکه زنگ خطر را بزنند و سگها را دنبال ما روانه کنند خودشان حرکت نمی‌کنند. بنابراین ما مقداری جلو می‌افتیم. و در آن هنگام که آنها مانند همیشه فریاد می‌زنند و در هم می‌لولند ما می‌رسیم به انتهای خلیج کوچکی که خانه را دور می‌زند، تا دم در خانه در آب راه می‌رویم. این کار سبب می‌شود که سگها به اشتباه بیفتند. زیرا سگها در آب شامه‌شان را از دست می‌دهند. همگی از خانه بیرون می‌آیند برای اینکه رد ما را بگیرند. آنوقت ما از عقب وارد

می‌شویم و خودمان را به انبار می‌رسانیم. در آنجا در یکی از صندوقهای بزرگ من بستری آماده کرده‌ام. باید چند وقتی در انبار بمانیم. زیرا او برای پیدا کردن ما زمین و آسمان را بهم خواهد زد! ناجنس‌ترین و پلیدترین نگهبانان مزارع دیگر را هم دست‌اندرکار کاوش خواهد کرد. کوچکترین گوشه‌های جنگل را زیر و رو خواهد کرد. او لافها خواهد زد که احدی نمی‌تواند از چنگش فرار کند. به این ترتیب باید بگذاریم که مطابق میلش، هرچه می‌خواهد کاوش کند.»

- کاسی چه نقشه خوبی! فقط شما بودید که توانستید آن را طرح کنید!
در چشم‌های کاسی نه شادی دیده می‌شد نه هیجان؛ اما عزم راسخ حاکی از یأس و نومیدی در آنها خوانده می‌شد. دست املین را گرفت و گفت: «بیا.»
دو فراری بدون سروصدای از خانه خارج شدند و در تاریکی شب توانستند خودشان را به محله برسانند.

هلال ماه که مانند یک نشانه سیمین در غرب آسمان قرار داشت، فرا رسیدن ظلمت را اندکی به تأخیر انداخته بود. درست در لحظه‌ای که کنار جنگل رسیدند، جنگلی که مانند یک دایره عظیم تمام مزرعه را احاطه کرده بود، آنچنان که کاسی پیش‌بینی کرده بود کسی آنها را صدا زد؛ اما این صدای سامبو نبود بلکه صدای لگری بود که با همه نشانه‌های یک خشم و غضب شدید آنها را دنبال می‌کرد.
به شنیدن این صدا املین احساس ضعف کرد. بازوی کاسی را گرفت و گفت:

«اوه کاسی! من دارم غش می‌کنم...»

- اگر بیهوش شوی تو را خواهم کشت!

و کاسی دشنه ظریفی را بیرون کشید و نوک براق آن را برابر دیدگان دختر گرفت. این روش سخت موفقیت‌آمیز بود. زیرا املین بیهوش نشد و موفق شد به همراه کاسی وارد پیچ و خمهای جنگل شود. جنگل چنان ظلمانی و چنان عمیق بود که لگری توانست بتهایی در آن داخل شود. و خنده‌کنان گفت: «خوب،

خیلی خوب شد! خودشان را در قلعه انداختند. رذلهای! دلشان خوش است که فرار کرده‌اند! . . .

لگری درحالی که به سوی محله می‌رفت و در آنجا همگی از مرد و زن بیرون ریخته بودند گفت: «آهای! ببایید اینجا، سامبو، کیمبو ببایید اینجا . . . همه‌تان! دوتا فراری به جنگل رفته‌اند. هر سیاهی که آنها را بگیرد پنج دلار انعام دارد، سگها را باز کنید «بیر» و «خشم» را باز کنید، همه‌شان را باز کنید!»

یک لحظه خبر فرار پرشورترین هیجانات را ایجاد کرد. غلامان برای انجام خدمت از هرسو می‌دویدند. برخی به امید پاداش و برخی دیگر بر اثر یک فرمانبرداری و احترام افراطی که خاص برداگی است.

همه می‌دویدند، مشعلها را روشن می‌کردند. سگهای جفت را از هم باز می‌کردند و به تعقیب و ادارشان می‌ساختند. پارس این سگها بربی نظمی و شلوغی صحنه می‌افزود.

ارباب تفنگ کوتاهی به اختیار سامبو گذاشت و او پرسید: «ارباب می‌توانم برای آنها تیراندازی کنم؟»

- اگر می‌خواهی کاسی را با تیر بزن. وقت آن است که به درک برود و به شیطان ملحق شود؛ اما دخترک را نزن. خوب، بچه‌ها! به پیش! بجنبد! هر کس آنها را بگیرد پنج دلار و سرانجام هرچه شود به هر نفر یک گیلاس عرق می‌دهم. آن وقت در میان ناسزا و فحش و جیغ و دادهای وحشی و عووهای طنین انداز همه جمعیت از انسانها تا سگها به سوی جنگل شتابفتند. هنگامی که املین و کاسی بازگشتند خانه خلوت بود. هیاهوی تعقیب کنندگان در فضا شنیده می‌شد. در این هنگام که املین و کاسی از پنجره سالن می‌دویدند، در دورترین حاشیه‌های جنگل نور مشعلها پخش شده بود.

املین گفت: «ببینید . . . شکار شروع می‌شود! ببینید این مشعلها چگونه

می‌دوند و می‌رقصند! سکگها را! صدای سکگها را می‌شنوید، اگر آنجا بودیم شانسمن
یک شاهی ارزش نداشت! اوه! رحم کنید! خودمان را زود مخفی کنیم!»
کاسی باز با خونسردی جواب داد: «لازم نیست عجله کنیم. همگی به شکار
رفته‌اند. این تفریح امشب است. آهسته از پله‌ها بالا برویم.»

و آنگاه درحالی که از جیب لباسی که لگری از شدت عجله در آنجا افکنده
بود، کلیدی در آورد و گفت: «با این حال بد نیست که برای خرج سفرمان پولی
برداریم.»

صندوقچه‌ای را باز کرد و از آن یک دسته اسکناس بیرون آورد و بسرعت
شمارش کرد. املین گفت: «اوہ نه! این کار را نکنیم!»

– آه! راستی! خوب، چرا؟ بهتر است که در جنگلها از گرسنگی بمیریم یا اینکه
برای مسافرت به استانهای آزاد پول داشته باشیم؟ دخترک پول همه کار می‌کند!
و کاسی اسکناسها را بین سینه‌اش پنهان کرد. املین آهی کشید و گفت:
«خدایا! اینکه دزدی است!»

کاسی با خنده تحقیرآمیزی گفت: «دزدی! کسانی که روح و جسم ما را
می‌دزدند دیگر چگونه می‌توانند ما را سرزنش کنند؟ هر کدام از این اسکناسها از
تیره بختان و بیچارگانی ربوده شده است که سرانجام از بینوایی و فقر می‌میرند و به
درک واصل می‌شوند. برای اینکه سیمون لگری سود بیشتری ببرد... آه! چقدر
دلم می‌خواهد بشنوم که او سخن از دزدی به میان آورد! خوب، حالا بیا، بالا
برویم. برای گذراندن وقت من مقداری شمع و کتاب دارم. می‌توانی یقین داشته
باشی که در آنجا به جستجوی ما نخواهند آمد. اگر هم بیایند من نقش اشباح و
ارواح را بازی می‌کنم و از آنجا فرارشان می‌دهم.»

هنگامی که املین وارد انبار شد، صندوق عظیمی را دید که در گذشته برای
بسته‌بندی و حمل مبلهای بزرگ به کار می‌رفته است. این صندوق را طوری از

پهلو قرار داده بودند که دهانه آن نزدیک به چوب بست بام بود.

کاسی چراغی روشن کرد و هر دو زن به داخل آن خزیدند. در صندوق یک جفت تشك و چند بالش قرار داشت. در صندوق دیگر لباس و همه‌گونه آذوقه مهیا شده بود. کاسی همه این لوازم را در بسته‌ای جا داده بود.

کاسی به قلابی که در جدار صندوق کوبیده بود، چراغ را آویزان کرد و گفت: «این است مسکن ما! به نظرت چطور است؟»

- باور می‌کنید که انبار را کاوش نکنند؟

- دلم می‌خواهد که سیمون لگری دست به این کار بزند! خودش خیلی زود فرار خواهد کرد! اما غلامها و کنیزها! یک نفر میان آنها نیست که مرگ را بر بودن در این انبار ترجیح ندهد.

املین که کمی خاطرش جمع شده بود، بر بالش تکیه داد.

- کاسی بگویید ببینم. آن وقت گفتید مرا خواهید کشت، مقصودتان چه بود؟

املین با حد اعلای سادگی و صداقت این پرسش را طرح کرد.

- می‌خواستم مانع از آن بشوم که غش کنی و چنانکه می‌بینی بخوبی موفق شدم، اکنون املین باید به غش نکردن عادت کنی. هرچه که پیش آید، غش کردن فایده‌ای ندارد. اگر در آن وقت من مانع نشده بودم، اکنون در اختیار این رذل بودی.

املین لرزید. هر دو زن خاموش شدند. کاسی یک کتاب فرانسه می‌خواند.

املین که از خستگی فرسوده شده بود لحظه‌ای چرت زد؛ اما از صدای داد و فریاد و رفت و آمد اسپها و پارس سگهای خشمگین بیدار شد. فریاد کوچکی کشید.

کاسی با خونسردی گفت: «از شکار برگشته‌اند. به هیچ وجه نترس! از این پنجره شیروانی نگاهکن! نمی‌بینی همگی آنجا جمع شده‌اند؟ سیمون ناچار امشب

از تعقیب دست بر می‌دارد. از بس در جنگلها چهار نعل رفته است، بدن اسبش پر از گل شده است! اسبها هم گوششان آویزان شده است... آه! آقا! عزیز، این کاوش را باید بارها از سر بگیری. شکار در آنجا نیست!»

املین گفت: «اوہ ساکت شوید! اگر صدایتان را بشنوند.»

- اگر صدایی بشنوند یقین از آمدن خودداری خواهند کرد. هیچ خطری نیست. هر قدر دلمان بخواهد می‌توانیم سرو صدا کنیم. اتفاقاً بهتر می‌شود. بالاخره سکوت نیمه شب خانه را فرا گرفت. لگری پیش رفت، در حالی که بخت بدش را نفرین می‌کرد و برای فردا نقشه‌های هولناک انتقام را طرح می‌کشید.

۴۰

شهید

درازترین سفرها بالاخره بسر می‌رسد و پایان شب سیه سپید است. قرار دائم و التماس ناپذیر ساعات روز نابکاران را به شب ابدی و شب نیکان را به روز جاودانی نزدیک می‌کند. ما به همراه دوست فروتنمان راه زیادی را در دوره برگی پیمودیم، از مزارع شکوفان رحم و عاطفه گذشتیم. در جداییهایی که دل را می‌شکنند و خرد می‌کنند، در آنجا که انسانی را از هر آنچه در جهان عزیز می‌دارد بзор جدا می‌کنند شاهد و ناظر بودیم و به همراه او به آن جزیره آفتایی و درخسان رسیدیم که در آنجا دستهای بخشندۀ و بلند همت غل و زنجیر را زیر هلالهای گل پنهان می‌کردند و بالاخره باز به همراه او مشاهده کردیم که آخرین پرتوهای امیدهای دنیوی اش در تاریکی و ظلمت حرمان خاموش شدند و باز دیدیم که در خوف و هراس عمیقترین

ظلمتها چگونه آسمان جهان مجهول از شکوه و ابهت معجزه‌آسای ستارگان تازه‌ای درخشیدن گرفت.

واکنون ستاره صبح بر فراز کوه طلوع کرده است! نسیمها و بادهایی احساس می‌کنیم که دنیایی نیستند. بهیقین بزودی درهای ابدیت گشوده خواهند شد.

فرار امليين و کاسى رفتار لگری را که خود بینهایت هولناک بود، باز هم هراس انگیزتر کرد و آن چنان که می‌بایست انتظار داشت همه خشم و غضب او متوجه تم بی‌گناه و بی‌دفاع شد. هنگامی که لگری این فرار را به اطلاع برده‌ها رساند، چشمهای تم بر قی زد و دستهایش رو به آسمان بلند شدند. لگری همه‌چیز را دید و متوجه شد که تم به هیچ وجه به دسته تعقیب‌کنندگان ملحق نمی‌شود. نخست فکر کرد او را به این کار مجبور کند؛ اما چون بر انعطاف‌ناپذیری اصول و عقاید تم واقف بود صرفنظر کرد، ولی واردشدن در میدان مبارزه با تم را هم در این زمان، خیلی عجلانه تشخیص داد.

بنابراین تم و چند برده دیگر در محله می‌ماندند و تم به آنها نمازخواندن می‌آموخت. آنها برای فراریها نذر می‌کردند و دعا می‌خواندند.

هنگامی که لگری غضبناک و نومید دوباره به سراغ تم آمد، از آنجا که از مدتها پیش علیه این غلام خشم سختی در دل گرفته بود، در قیافه‌اش یک هاری دیوانه‌وار خوانده می‌شد. آیا این مرد با تصمیم‌های تزلزل ناپذیرش او را تحریر نکرده بود؟ آیا از همان لحظه خرید او را تحریر نکرد؟ و آیا احساس نمی‌شد که وجود او به روحی می‌ماند که با وجود خاموشی ظاهری مثل شعله‌های جهنمی انسان را می‌بلعید؟ لگری لب تختش نشست و گفت: «من از او بیزارم! من از او بیزارم و او متعلق به من است! آیا نمی‌توانم نسبت به او هرکاری دلم می‌خواهد بکنم؟ می‌خواهم ببینم چه کسی می‌تواند مانع کار من شود!»

ولگری چنان مشتش را فشرد که پنداری چیزی در دست دارد و می‌خواهد

آن را خرد کند.

شاید بگویید که با وجود این حرفها تم غلام باوفایی بود! لگری هم با همه نفرت و بیزاری که از او داشت با توجه به همین نکته موقتاً آرام بود.

فردا هم نخواست چیزی بگوید. تصمیم گرفته بود صاحبان مزارع مجاور را هم خبر کند تا با سکوها و تفنگهای متعدد جنگلها را محاصره کنند و یک شکار حسابی تدارک ببینند. اگر موفق شدند که چه بهتر و گرنه تم را احضار خواهند کرد و آن وقت ...

از این فکر دندانهاش بهم می‌خوردند و خوش می‌جوشید! او را خرد خواهد کرد یا اینکه ... یک فکر جهنمی از سرش گذشت و این فکر را پذیرفت! آه! برخی مدعی هستند که نفع ارباب بهترین ضامن سلامت برده است! اما در این قهر و غضبهای دیوانه‌وار که فکر انسان گمراه می‌شود و حاضر است خودش را به جهنم اندازد برای اینکه به هدفهایش برسد ... آن وقت فکر اینکه او دلش برای جان برده بسوزد، یک خامی و دیوانگی بیش نیست! کاسی از پنجره شیروانی نظری اکتشافی به بیرون انداخت و گفت: «امروز از نوشکار را آغاز می‌کنند.»

چند اسب‌سوار جلوی عمارت جست و خیز می‌کردند. چندین جفت سکهای غریبه که می‌خواستند از دست بردها فرار کنند پارس می‌کردند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند.

دو تن از این بردها از نگهبانان مزرعه مجاور بودند. دیگران از آشناهای بودند که لگری در میخانه شهر مجاور ملاقات‌شان کرده بود. آنها به عنوان «آماتور»^۱ حاضر شده بودند در این شکار شرکت کنند. تجسم اجتماعی کثیفتر و نفرت‌انگیزتر

۱. کسی که از روی ذوق و شوق شخصی به کاری اقدام کند نه از نظر کسب بول و به طور حرفه‌ای، ... د.

از این بدشواری ممکن است.

کاسی گوشش را به پنجره نزدیک کرد. نسیم خنک صبحگاهی که بهسوی او می‌وزید، همهٔ صحبتها را هم به گوشش می‌رساند. در قیافهٔ جدی و گرفته‌اش طعنهٔ تلخی دیده می‌شد و هنگامی که شنید چگونه جنگلها را تقسیم می‌کنند، از ارزش سگها سخن می‌گویند و دربارهٔ رفتار با فراریان پس از دستگیری بحث می‌کنند، خودش را از پشت به زمین انداخت، دستهایش را به‌هم متصل کرد و چشمهاش را به آسمان دوخت.

- اوه! ای خداوند بزرگوار و توانا همگی ما گناهکاریم؛ اما ما چه کرده‌ایم که مورد چنین رفتاری قرار گرفته‌ایم!

در نگاهش مانند قیافه‌اش هیجان وحشت‌ناکی دیده می‌شد. به املین گفت: «فرزنندم، اگر بخاراط تو نبود، من به‌سوی آنها می‌رفتم و از نخستین کسی که قصد می‌کرد مرا هدف تیر قرار دهد تشکر می‌کردم. من آزادی را می‌خواهم چه کنم؛ آیا آزادی فرزندانم را به من پس خواهد داد؟ آیا دوباره مرا همان خواهد کرد که در گذشته بودم؟»

برده جوان در عالم سادگی کودکانه‌اش از این دلتگی کاسی سخت نگران شده بود. با اضطراب و تشویش به او نگاه می‌کرد و به سخنانش پاسخی نداد؛ اما با نوازش و گرمی دست وی را به‌دست گرفت.

- کاسی عزیز! از این فکرها نکنید. اگر خداوند به شما آزادی را باز دهد شاید دخترتان را هم دوباره به شما برساند. لااقل من، همیشه برای شما مانند دختری خواهم بود. افسوس! می‌دانم که من هرگز مادرم را نخواهم دید. کاسی، خواه شما مرا دوست داشته باشید و خواه دوست نداشته باشید من همیشه شما را دوست خواهم داشت!

بالاخره این روح دلپذیر و مهربان در او اثر کرد و کاسی آمد کنار وی نشست،

دست به گردنش انداخت و گیسوان زیبای خرمایی رنگش را نوازش کرد. املین نیز به سهم خودش زیبایی چشمهای کاسی را که با ریزش اشک جذابتر شده بودند تحسین می‌کرد.

– ای لینا! من گرسنه و تشنئه فرزندانم هستم. آنقدر برای آنها گریه کرده‌ام که نور از چشمهايم رفته است! اوه! در اینجا – به سینه‌اش اشاره کرد – دیگر چیزی یافت نمی‌شود. همه‌چیز جز یأس و نومیدی! اوه. اگر خداوند فرزندانم را به من بازمی‌داد، آنوقت می‌توانستم دعا کنم!

املین گفت: «باید به او اعتماد داشته باشیم. او پدر ماست.»

– اما خشم و غضبیش متوجه ما شده است، نمی‌دانم چرا کینه‌اش را در نزاد ما فرو می‌نشاند.

– نه کاسی به او امیدوار باشیم. به ما رحم خواهد کرد. من همیشه امیدوار بوده‌ام!

* * *

شکار طولانی، پرشور؛ اما بی‌نتیجه برگزار شد. کاسی، بر لگری که خسته و مأیوس از اسب پیاده می‌شد نگاهی طعنه‌آمیز و پیروز انداخت.

لگری روی نیمکتی در سالن دراز افتاد و گفت: «اکنون کیمبو برو این تم را به نزد من بیاور! این پیر سیاه از همه‌چیز باخبر است. من راز آنها را از این قالب کثیف سیاه بیرون می‌کشم!»

سامبو و کیمبو که از یکدیگر متنفر بودند، فقط در کینه‌توزی علیه تم توافق داشتند. لگری نخست به آنها گفته بود که تم را خریداری کرده است تا مباشرت کل را به او بسپارد. این مسئله سرچشمه دشمنی آنها با او بود و بعدها هم که از مغضوب‌شدن وی در درگاه ارباب مطلع شدند به حکم طبیعت پلیدشان بیش از پیش با این مرد کینه می‌ورزیدند. بنابراین، می‌توان درنظر آورد که کیمبو برای اجرای امر ارباب چه شتابی نشان داد.

پیغام لگری که به تم رسید روحش خبردار شد. او از نقشه فواریها باخبر بود و بخوبی می‌دانست که اکنون در کجا هستند و همچنان از خلق و خوی و حشتناک مردی که با او مبارزه‌ای در پیش داشت، بخوبی آگاه بود. از قدرت ظالمانه‌اش مطلع بود؛ اما با همه اینها می‌دانست که خداوند هم به او نیرو خواهد دمید تا مرگ را خوار و حقیر بشمارد و به آن دو زن ستمدیده خیانت نکند.

سبدش را زمین گذاشت. چشمها را به آسمان انداخت و گفت: «خداوند! روانم را در اختیار تو می‌گذارم. ای خدای حقیقت، مگر نه اینکه تو مرا بازخریدی.» و بدون مقاومت خودش را در اختیار سامبوی خشن و بی‌رحم گذاشت. غول سیاه درحالی که او را می‌کشید گفت: «آه! آه! حالا به حسابت می‌رسند. ارباب خیلی عقب است. حالا دیگر محل عقب‌نشینی ندارد! باید تصفیه کردا... نباید اشتباه کرد! آه! آه!... آدم به برده‌های ارباب کمک کند و آنها را فراری دهد! حالا معلوم می‌شود... حالا معلوم می‌شود!»

هیچ‌کدام از این جملات وحشی به‌گوش تم نرسیدند. صدایی رساتر به او می‌گفت: «از کسانی که می‌توانند جسمت را بکشند بیمی به دل راه‌نده، پس از کشتن جسم دیگر کاری از آنها برنمی‌آید!» و با شنیدن این کلمات استخوانها و اعصاب این غلام پیر چنان مرتعش شدند که گویی انگشت خدا به آنها رسیده است و تنها در یک روح او نیروی دو هزار روح گرد آمده بود! تم راه می‌رفت و درختها و بوتهای برده‌ها و تمام این طبیعتی که شاهد ظلم و ستمها بودند درهم و برهم و شلوغ، مانند منظره‌ای که از برابر ارایه سریعی می‌گذرد عبور می‌کردند! قلبش می‌تپید. زندگی روحانی و آسمانی را به چشم می‌دید و احساس می‌کرد که آخرین ساعت این زندگی فرا رسیده است!

لگری برخاست و به‌سوی او آمد. با خشنوت و تندی یقه کتش را گرفت، درحالی که دندانهاش از شدت غضب به‌هم فشرده می‌شدند گفت: «خوب، تم

می‌دانی که تصمیم گرفته‌ام تو را بکشم؟»

تم با آرامشی هرچه تمامتر جواب داد: «خیلی ممکن است ارباب...»
- بله... من... تصمیم... گرفته‌ام... که تو را... بکشم اگر آنچه از آنها

می‌دانی نگویی کشته خواهی شد!

تم خاموش بود.

لگری به زمین پا می‌کوفت و مانند شیر خشمگین می‌غرد!

- می‌شنوی؟

تم با صدایی ملايم؛ اما مصمم و جدی گفت: «ارباب، چیزی نمی‌دانم برای
شما بگویم.»

- پیر مسیحی سیاه! جرأت می‌کنی با من این طور حرف بزنی! خوب پس
چیزی نمی‌دانی؟

تم باز خاموش ماند. لگری مانند رعد غرد و او را کتک سختی زد و گفت:
«حرف بزن. آیا چیزی می‌دانی؟»

- می‌دانم؛ اما نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم بمیرم!

لگری بزحمت نفس می‌کشید. شدت هاری و جنونش را پنهان کرد، بازوی
تم را گرفت و نزدیک آمد چشم در چشمش دوخت و با صدای مهیبی گفت:
«خوب گوش بد! خیال می‌کنی برای اینکه یکبار با تو آسان گرفتم و از کشتن
چشم پوشیدم، حالا هم همان خواهد شد بدان که این بار تصمیم را گرفته‌ام و
حسابهایم را کرده‌ام. تو تاکنون همیشه در مقابل من مقاومت کرده‌ای. خوب، حالا
می‌خواهم یا رامت کنم یا تو را بکشم! یکی از این دو تا! خونی را که در رگهایت
جاری است قطره قطره بیرون می‌کشم و شمارش می‌کنم و آن قدر به این کار ادامه

می‌دهم تا تسلیم شوی.»

تم چشمهاش را به سوی اربابش گرداند و گفت: «ارباب اگر شما در زحمت

بودید، بیمار و در شرف مرگ بودید و من می‌توانستم نجاتتان بدهم... اوه! یقین بدانید که حاضر بودم همه خونم را بریزم. بله! اگر آن خونی که در این کالبد پیر جاری است می‌توانست روح گرانبهای شما را نجات دهد من آنرا داوطلبانه نثار می‌کردم. همان‌گونه که مسیح خونش را برای نجات من داد!... ای ارباب دست به چنین گناهی نزنید. ضرری که به شما می‌رسد گرانتر از آن است که به من وارد می‌شود! هرچه بکنید، سرانجام رنجهای من به پایان می‌رسند؛ اما اگر پشمیمان نشوید رنجهای شما هرگز پایانی نخواهند داشت!»

سخنان تم، در میان درشتی و خشونت لگری درست مانند موجی از موسیقی آسمانی در فاصله دو گرددباد طوفانی بود! سخنان تم با چند لحظه سکوت بدرقه شد. لگری بی‌حرکت، ترسان و هاج‌وواج مانده بود.

سکوت چنان عمیق شد که تیک‌وتاک ساعت دیواری شنیده می‌شد ساعتی که عقربه‌های خاموش و گوش به زنگ آن آخرین دقایق رحمت و آمرزش را که به این قلب سنگ شده بخشیده شده بود، می‌شمردند.

اما این فرصت لحظه‌ای بیش نپایید.

شک و تردید و بی‌تصمیمی عرض اندام کردند. روح پلیدی هفت‌بار قویتر و نیرومندتر ظاهر شد و لگری که از شدت هاری دهانش کف کرده بود، شهید بدبخت را به زمین زد.

* * *

صحنه‌های بی‌رحمی و ستمگری قلب ما را به عصیان و امیدارند و گوشمان را آزده می‌سازند. دیگران کارهایی انجام می‌دهند که ما حاضر به شنیدن وصف آن کارها هم نیستیم. ای آمریکا، ای کشور من، هر روز در سایه قوانین تو چنین کارهایی صورت می‌گیرد. ای حضرت مسیح حتی کلیسا‌ای تو هم شاهد این اوضاع است... و با این حال خاموش و ساكت است!

آه! در طی شب دراز، کسی که روح کریم و بلندپایه‌اش آن همه زجر و شکنجه هولناک را تحمل کرد آیا یکه و تنها بود؟!
نه! در کنار او کسی بود که تنها خودش می‌توانست ببیند. تم احساس می‌کرد
که حضرت مسیح در کنار اوست!

مرد اغواگر نیز در کنار تم بود و با وسوسة ظلم و بیدادگری واستبداد هار و خشمگین می‌خواست ساعات احتضار تم را به لکه خیانت آلوده سازد.
اما، این مرد شجاع و باوفا خودش را بر سر صخره ابدیت محکم نگاه داشت،
او هم مانند رهبر آسمانی می‌دانست که اگر بخواهد دیگران را نجات دهد باید از
نجات خودش چشم بپوشد. و هیچ زجر و شکنجه‌ای نتوانست از دهان او بجز
کلمات دعا و نماز چیز دیگری بیرون بکشد.

سامبو که با همه سنگدلی از صبر و حوصله این شهید متأثر شده بود گفت:
«ارباب، نزدیک است تمام کند.»

اما لگری نعره زد: «باز! همیشه! باز! تا اینکه تسليم شود. یا آخرین قطره خونش را می‌کشم یا اقرار خواهد کرد!»
تم چشمهایش را باز کرد و به اربابش نگاهی انداخت و گفت: «بیچاره بدبخت! بیش از این نمی‌توانید کاری کنید.» آنگاه از حال رفت و بیهوش شد.
لگری نزدیک آمد و نگاهش کرد و گفت: «به جان خودم که تمام کردا! بله!
مرد! و دهانش بسته ماند!»

بله، لگری این دهان خاموش می‌شود! اما چه کسی این صدایی را که با وجودان تو سخن می‌گوید خاموش خواهد کرد؟ وجودان تو! برای وجودان تو نه ندامت هست، نه دعا، نه امید و از هم‌اکنون حرارت آتشی را که هرگز خاموش نخواهد شد احساس می‌کند!

تم هنوز کاملاً بیجان نشده بود. دعاهای مقدس و سخنان عمیقش در این

دو مرد رذل و پست که او را شکنجه می‌دادند اثر عمیقی به جا گذاشت. هنگامی که لگری خارج شد، آن دو نفر تم را بلند کردند و کوشیدند تا به هوشش آورند؛ این چه لطفی نسبت به تم بود!

سامبو گفت: «بهیقین ما کار خیلی بدی کردیم؛ اما امیدوارم آن را بحساب ارباب بگذارند نه بحساب ما!» آنها زخمهای تم را شستند و با پنبه‌های واژده برایش بستری آماده کردند. یکی از آنها به خانه رفت و یک گیلاس عرق برای تم آورد و چند قطره‌ای از آن را در دهان او ریخت.

کیمبو گفت: «تم ما در حق تو خیلی بدی کردیم!» تم با صدای مرگباری گفت: «از صمیم قلب تو را بخشیدم.» - ای تم! یک کمی برای ما هم بگو که مسیح کیست؟ این مسیحی که تمام شب در کنار تو بود کیست؟

این سخنان حافظه خفته او را بیدار کرد. در چند جمله کوتاه؛ اما محکم و قوی برایشان بیان کرد که مسیح کیست! از زندگی و از مرگ و از نیروی نجات‌بخشن برای آنها سخن گفت.

این دو مرد سخت و وحشی و بی‌رحم به‌گریه افتادند. سامبو گفت: «پس چرا زودتر از این ما درباره او چیزی نشنیده بودیم؟ من اعتقاد پیدا کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم از این اعتقاد چشم بپوشم. ای حضرت مسیح! به من رحم کنید!» تم می‌گفت: «موجودات بدبخت! چقدر آرزو داشتم که برای نجات شما و برای ارشادتان به‌سوی مسیح باز آزار و شکنجه می‌دیدم! این دو روح را هم به من بده!»

و این دعا به‌گوش خداوند رسید.

۴۱

ارباب جوان

دو روز پس از این ماجرا مرد جوانی در خیابانی که درختهای چین در دو طرفش صف کشیده بودند، در شکه سبکی را می‌راند. همین‌که به پای عمارت رسید افسارها را به گردن اسبها انداخت و پرسید صاحب‌خانه کجاست.

این مرد جوان ژرژ شلبی بود.

برای اینکه بدانیم چگونه این پسر به اینجا رسیده است، باید اندکی به عقب برگردیم. نامه میس‌افلیا به خانم شلبی یکی دو ماه در دفتر یکی از پستخانه‌ها فراموش شد. در این مدت بود که تم فروخته شد و آن‌چنان که دیدیم او را به سواحل رود سرخ آوردند. این خبر خانم شلبی را بشدت غصه‌دار و اندوهگین ساخت. ولی در آن حال کاری از دستش برنمی‌آمد. زیرا در آن زمان شب و روز

بر بالین شوهرش که سخت بیمار و بستری بود، پرستاری و مراقبت می‌کرد.

ژرژ شلبی مرد جوان و قوی‌هیکلی شده بود. به مادرش کمک می‌کرد و به طور کلی در اداره عمومی کارهای خانوادگی نظارت داشت. میس افlia با آن کارданی و نکته‌سنجهی خاص خودش حتی نشانی وکیل سن‌کلار را هم برای آنها نوشته بود! ژرژ برای وی نامه‌ای نوشت تا درباره تم اطلاعاتی به دست آورد. اوضاع خانوادگی اجازه نمی‌داد که در آن زمان اقدام بیشتری کند. مرگ آقای شلبی هم گرفتاریهای تازه‌تری به وجود آورد.

آقای شلبی با واگذاری ثروتش به خانم شلبی اعتمادش را به کاردانی این زن ثابت کرد و اکنون این خانم بود که بار مسؤولیت و اداره امور را به دوش می‌کشید. خانم شلبی با نیروی همیشگی دست به کار بازکردن آن کلاف سردرگم زد. او و ژرژ قبل از هرچیز به حسابها رسیدگی کردند، فروختیها را فروختند و قرضها را ادا کردند. خانم شلبی مصمم بود که هر طور شده حسابها را تصفیه کند و در همین زمان بود که خانم از وکیل سن‌کلار نامه‌ای دریافت کرد.

او از تم هیچ‌گونه خبری نداشت، تم در حراج فروخته شده بود و قیمت فروش را وکیل به نام سن‌کلار دریافت کرده بود. هیچ اطلاع بیشتری هم ندارد. نه ژرژ و نه مدام شلبی هیچ‌کدام نمی‌توانستند با چنین پاسخی قانع شوند. پس از شش ماه کارهای خانوادگی ایجاب می‌کرد که خانم شلبی ژرژ را به جنوب او هیو روانه کند. در این سفر بود که ژرژ تصمیم گرفت از شهر اورلئان جدید هم دیدنی کند و اطلاعاتی درباره تم به دست آورد.

پس از جست‌وجوهای طولانی و بی‌ثمر، ژرژ با مردی از اهالی این شهر برخورد کرد که اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشت.

ژرژ پول کافی در جیب گذاشت و عازم رودخانه سرخ شد تا تم را خریداری کند. او را وارد عمارت کردند. لگری در سالن نشسته بود.

لگری جوان غریب را با قیافه نسبتاً خشک و خشن پذیرفت.

ژرژ گفت: «من اطلاع یافته‌ام که شما در اورلئان جدید غلامی به نام تم خریداری کرده‌اید؛ او مدت‌ها نزد پدر من بود و اکنون آمده‌ام ببینم که اگر ممکن شود این غلام را دوباره خریداری کنم.»

قیافه لگری گرفته شد و خشم‌ش گل کرد: «بله، من کسی را به این نام خریده‌ام. این خرید یکی از آن معامله‌های شیطانی بود! او یک سگ وقیح است! موجود مضحکی است که مدام در حال عصیان است! غلامان را به فرار کردن تشویق می‌کرد. بتازگی دو کنیز را از اینجا فراری داده است که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند. حالا که از او می‌پرسم که آنها کجا هستند با فخر و غرور فراوان پاسخ می‌دهد که می‌داند؛ اما نمی‌خواهد بگوید. با اینکه چند نوبت و آن‌هم خیلی مفضل او را شلاق زده‌اند همچنان لجاجت می‌کند. گمان می‌کنم حالا در کشاکش مردن است، نمی‌دانم موفق شود یا نه.»

ژرژ فریاد زد: «کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم.»

و گونه‌های مرد جوان سرخ شدند و از چشمها یک شعله‌هایی بیرون می‌جست. با این حال چیزی نگفت.

پسرکی که اسب ژرژ را نگاه داشته بود گفت: «او در این مخزن است.» لگری به بچه فحش داد و به او لگدی زد. ژرژ بدون اینکه چیزی بگوید به سوی مخزن شتابفت!

از آن شب شوم دو شب می‌گذشت. تم دیگر دردی نداشت. چون همه اعصابی که سبب احساس درد می‌شوند، خرد و له شده بودند. و او در یک نوع حالت بہت آرام بسر می‌برد. ساختمان نیرومند و قرص کالبد او حاضر نبود به این آسانی روحی را که در خودش زندانی کرده رها کند. هنگام شب برده‌ها از ساعت استراحت خودشان کسر می‌کردند و به سراغ او می‌رفتند تا تسلیم‌ها و

محبتهای مقدسی را که تم نسبت به یکایک آنها مبذول داشته بود تا حدی به وی بازگرداند... ای بیچاره‌ها! درست است که شما چیزی نداشتید تا به او بدهید، بالین حال آنچه می‌کردید خیلی گرانبها بود چون از صمیم قلب و از دل و جان شما سرچشمه می‌گرفت.

بارها اشکهای آنها به روی این صورت که دیگر حساسیتی نداشت فرو ریخته بودند. اشکهای ندامت دیررس این کافران و مشرکینی که سرانجام عشق و محبت و تسليم تم آنها را تحت تأثیر قرار داده بود... در بالین او دعاها یی زمزمه می‌کردند و این دعاها خطاب به آن ناجی بزرگی بود که جز نامش چیز دیگری از او نمی‌دانستند!

کاسی که از پناهگاهش خارج شده بود و همه‌جا پرسه می‌زد و گوشهاش مدام تیز بودند از فداکاری که تم بخاطر او و املین کرده بود باخبر شد و شب پیش خودش را در کام خطر انداخت و به نزد تم رفت.

آخرین کلماتی که از این دهان مهربان خارج شدند او را سخت متاثر کردند و یخ حرمان که زمستان روح است، ناگهان آب شد و این موجود گرفته و مغورو و متکبر گریه کرد و دعا خواند.

هنگامی که زرز به این مخزن مخربه وارد شد، احساس کرد که سرش می‌چرخد... و نزدیک بود از حال برود.

- آیا ممکن است؟ آیا ممکن است؟ رفیق قدیمی من!

و روی زمین، کنار تم زانو به زمین زد. در این صدا اثری وجود داشت که در روح محضر هم نفوذ کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت: «خداوند بستر مرگ مرا از پر قو نرمتر ساخت!»

زرز روی غلام بدبخت خم شد و اشکهای صاف و شفافی ریخت، اشکهایی که مایه افتخار قلب مردانه‌اش بودند.

ـ عمومت دوست عزیز من، بیدار شوید، باز هم کمی حرف بزنید. مرا نگاه کنید! من ژرژ هستم. آقا ژرژ کوچولوی شما... آیا مرا نمی‌شناسید؟

تم چشمش را باز کرد و با صدای تقریباً خاموش شده‌ای گفت: «آقا ژرژ!»

و باز از خود بیخود به نظر رسید. آن‌گاه آهسته و اندک‌اندک افکار در حافظه‌اش شکل گرفتند. چشم سرگردانش ثابت و درخشان شد! همهٔ صورتش روشن گشت.

دستهای پینه‌دارش بهم متصل شدند و اشکها روی گونه‌اش سرازیر شدند.

ـ خدا یا شکر! فقط همین. بله فقط همین را آرزو داشتم! آنها مرا فراموش نکرده‌اند. همین مایه‌گرمی روح من است! این مایه خوشی قلب بیچاره من است،

حالا راضی می‌میرم، خداوندا روح مرا بیامز!

ـ نه نمیرید. نباید بمیرید. چنین فکری نکنید! من آمده‌ام تا شما را بخرم و

با خودم ببرم!

ژرژ این سخنان را با شوری مجدوب‌کننده ادا می‌کرد.

ـ آه! آقا ژرژ خیلی دیر آمده‌اید! او هم می‌خواهد مرا نزد خودش ببرد و من میل دارم به آنجا بروم. آسمان از کناتاکی بهتر است!

ـ تم نمیرید، مرگ شما مرا هم می‌کشد! فکر این رنجهای شما قلب مرا خرد می‌کند! و اینکه می‌بینم شما در این دخمهٔ موحش خوابیده‌اید! بیچاره! بیچاره تم عزیز!

تم بالبهم خاصی گفت: «اوه نه! بیچاره نه! بیچاره بودم؛ اما آن زمان گذشت.

اکنون من در آستانهٔ پیروزی هستم. اوه! آقا ژرژ از آسمان آمده است! من پیروز شده‌ام، حضرت عیسی آن را به من بخشید... پیروز باد نامش!»

ژرژ از اینکه می‌دید این جملات شکسته و بریده‌بریده با یک چنین عزم و نیرویی از دهان تم خارج می‌شود احترامی آمیخته با بهمت و حیرت احساس می‌کرد. تحسین می‌کرد و خاموش بود.

تم دست ارباب جوانش را در دست گرفت و فشرد.

- به کلوئه نگویید مرا در چه حالتی یافتید. بیچاره موجود عزیز! برای او ضربت خیلی دردناکی خواهد بود. فقط به او بگویید مرا دیدید که به سوی پیروزی می رفتم و دیگر نمی توانستم برای خاطر کسی در اینجا بمانم. به او بگویید که همه جا و همیشه خدا با من بود و همه چیز را برایم سهل و سبک کرد! و بچه های بیچاره ام، آن کوچولو... دخترک... اوه! قلب بیچاره ام از اندیشیدن به آنها خیلی می شکست! به همه آنها بگویید راه مرا دنبال کنند. مرا دنبال کنند! اربابم و خانم خوبم را از بهترین احساساتم نسبت به آنها مطمئن کنید، بالاخره به همه کسان آنجا سلام برسانید! آقا ژرژ نمی دانید، به نظرم می آید که همه را، همه مخلوق را، در همه جا دوست می دارم... دوست داشتن! دنیا فقط همین یک لذت را دارد! در این هنگام لگری نزدیک به محزن آمد ودم در کمین کرد. با حالتی تاریک و گرفته، و در ظاهر با بی تقاوی نگاهی کرد و دور شد.

ژرژ با تحریر گفت: «پیر جنایتکار! هنگامی که فکر می کنم روزی اهریمن همه این جنایات را به خودش بازمی گرداند، دلم خوش می شود.»

تم دست مرد جوان را فشد و گفت: «اوہ! نه... نباید. او موجود بیچاره بدختی است. نباید به انتقام فکر کرد. اگر پشیمان شود و توبه کند مسیح او را خواهد بخشید؛ اما می ترسم که هرگز پشیمان نشود.»

ژرژ گفت: «امیدوارم که پشیمان نشود، زیرا هرگز دلم نمی خواهد او را در آسمان ببینم!»

- آه! آقا ژرژ ناراحتم می کنید! چنین افکاری نداشته باشید! او بدی نکرد. درهای آسمان را به رویم باز کرد و بس!

در این زمان نیروی تبلآلودی که از شادی دیدار ارباب در محتضر پدید آمده بود، سست شد و دیگر هرگز بازنگشت. ضعفی ناگهانی او را فرا گرفت. چشمها یاش بسته شدند و روی گونه هایش آن تغییر مرموزی که نشانه نزدیکی دنیاهای دیگر

است پدیدار شد. تنفسش مشکل گشت. نفسها کوتاه شدند و به شمارش افتادند. سینه فراخش با زحمت بالا و پایین می‌رفت؛ اما در قیافه‌اش همچنان حالتی جدی و پیروز دیده می‌شد.

با صدایی که دیگر بزحمت شنیده می‌شد زمزمه کرد: «هیچ‌کس نمی‌تواند عشق به خدا را از دل ما بیرون کند!» و با لبخندی به خواب ابدی رفت.

ژرژ با احترام و بی‌حرکت همانجا نشست. برای او این مکان مقدس بود. چشم‌های تم را برای همیشه بست، و هنگامی که از جا برخاست این جمله دوست باوفایش را در ذهن داشت، «دوست داشتن! دنیا فقط همین یک لذت را دارد!» سر برگرداند. لگری پشت سر ایستاده بود و صورتش را درهم کشیده بود. اثر این صحنه مرگ غضب پسر جوان را فرو نشاند. با این حال از حضور لگری ناراحت بود. دلش می‌خواست از او دور شود و حتی المقدور از این مرد بی‌عاطفه کمتر سخن بگوید.

چشم سیاه و نافذش را به صاحب مزرعه انداخت، جسد را نشان داد و گفت: «هرچه توانستید از او کشیدید. حالا نعشش را چند می‌فروشید؟ می‌خواهم ببرم و برایش قبر خوبی درست کنم.»

لگری بالحنی مغور و گستاخ گفت: «من سیاه مرده را نمی‌فروشم. هر وقت و هر جا دلتان می‌خواهد او را دفن کنید.»

ژرژ به دوشه سیاهی که در آن دوروبر بودند و جسد را تماشا می‌کردند، بالحنی مقتدر گفت: «بچه‌ها به من کمک کنید او را بلند کنیم و در درشکه بگذاریم. آن وقت یک بیل هم به من بدھید!»

یکی از غلامها رفت بیل بیاورد و دوتای دیگر به کمک ژرژ جسد را در درشکه نهادند.

ژرژ نه نگاهی به لگری کرد نه کلمه‌ای به او خطاب نمود. لگری هم بدون اینکه چیزی بگوید او را در دستوردادن به غلامانش آزاد گذاشت. با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتویی که فقط ظاهری بود سوت می‌زد. و درشکه را تا دم در دنبال کرد.

ژرژ پالتلویشن را در درشکه گسترد و مرده را روی آن خواباند، صندلی را جمع کرد تا جای کافی باز کند، آنگاه چرخی زد و لگری را خیره نگاه کرد و با آرامشی که با کوشش زیاد به دست آورده بود گفت: «از آنجه درباره این ماجرا بی‌رحمانه فکر می‌کنم به شما چیزی نگفتم، نه موقع مناسب است و نه مکان. اما آقا انتقام خون این بیگناه گرفته خواهد شد. من این قتل را اطلاع خواهم داد. من به سراغ دادستان می‌روم و جنایت شما را افشا می‌کنم!»

لگری با حالتی تحقیرآمیز بشکنی زد و گفت: «بروید! بروید! خیلی دلم می‌خواهد ببینم چگونه اقدام می‌کنید! شاهدتان کجاست؟ مدارکتان چیست؟ بروید!»

ژرژ فوری احساس کرد که مبارزة او بیهوده خواهد بود. در تمام این خانه یک سفیدپوست هم وجود ندارد و در امریکای جنوبی شهادت دورگه‌ها را نمی‌پذیرند! لحظه‌ای گمان کرد که دلش می‌خواهد از اعماق قلب خشمگینش چنان فریاد انتقام برآورد که آسمانها دریده شوند؛ اما آسمان همچنان کروکور بود!

لگری گفت: «برای یک سیاه مرده که آنقدر جاروجنجال نمی‌کنند!» این جمله مانند جرقه‌ای بود که بر خم باروت رسیده باشد. این فرزند جوان کنتاکی که با حزم و احتیاط چندان آشنایی نداشت، ناگهان رو به لگری کرد و با یک ضربه وحشتناک، که به صورتش نواخت، او را روی زمین سرنگون ساخت و آنگاه درحالی که از خشم می‌سوخت، و آتش ستیزه در چشمهاش شعله‌ور بود او را لگد می‌زد.

کسانی هستند که کتک خوردن در آنها تأثیر مثبت دارد. این دسته را به خاک بمالید، احترامشان نسبت به شما بیشتر می‌شود. لگری از این دسته مردم بود. از زمین برخاست، لباسهای خاکی‌اش را تکان داد و درشكه را که آهسته دور می‌شد با چشم تعقیب کرد. پیش از اینکه درشكه بکلی ناپدید شود، دهان باز نکرد.

در خارج از حدود مزارع لگری، ژرژ تپه کوچک خشک و شنزاری یافت که چند درخت بر آن سایه افکنده بودند. در آنجا گور تم را حفر کرد.
هنگامی که همه چیز آماده شد سیاهها گفتند:

– ارباب آیا پالتو را برداریم؟
– نه! نه! او را با این پالتو دفن کنید! تم بیچاره! این تنها چیزی است که اکنون می‌توانم به تو بدهم.

تم را در گودال سرازیر کردند. غلامان در سکوت خاموشی روی او خاک ریختند. سطح قبر را بالا آوردند و روی آن را از چمنهای سبز پوشاندند.
ژرژ چند سکه‌ای در دست آنها گذاشت و گفت: «حالا بروید بچه‌ها.» یکی از آنها گفت: «کاش شما ما را می‌خریدید.»

دیگری گفت: «ما چنان در خدمتگزاری باوفا خواهیم بود!»
– زندگی در اینجا خیلی سخت است. خواهش می‌کنم مرا بخرید!
ژرژ که سخت متأثر شده بود گفت: «من نمی‌توانم، من نمی‌توانم،» و سعی کرد زودتر آنها را دور کند.

دو غلام بدیخت دلشکسته و خاموش بازگشته.

ژرژ روی قبر رفیق باوفایش زانو زد و گفت: «ای خداوند جاویدان! ای خداوند جاویدان! شاهد باش که از این دقیقه به بعد من تعهد می‌کنم که برای نجات کشوم از لعن و نسگ این بردۀ فروشی تا آنجا که در قوه دارم بکوشم.»

دلтан برای تم نسوزد، نه زندگی، و نه مرگ او هیچ‌کدام در خور ترحم نیست. خداوند قهرمانانش را در اوج جلال و شکوه قرار نمی‌دهد زیرا آنها در عالم عشق و فداکاری و از خودگذشتگی رنج می‌برند. افتخار بر کسانی که با قهرمانی چنین رنج می‌برند و بار فداکاری را با صبر و حوصله بر دوش می‌کشند.

۴۲

داستان واقعی ارواح آزاردهنده

برای ما معلوم است که چرا ماجرای اشباح و ارواح بازگشته با چنین سرعتی میان بردگان لگری بار دیگر شایع شد.

سیاهها به گوش هم می گفتند که شب هنگام صدای پایی می شنوند که از پلکان انبار پایین می آید و سرتاسر خانه را زیر پا می گذارد. کشوی درهای طبقه بالا را انداختند، فایده نکرد، یا اینکه اشباح و مردگان در جیبشنان کلید داشتند و یا آن چنان که امتیاز آنهاست از سوراخ کلید عبور می کردند و با یکنوع آزادی و بی خیالی براستی ترس آور و مضطرب کننده به گردشگران شبانه شان ادامه می دادند.

شکل خارجی ارواح چگونه بود؟ در این باره عقاید مختلف اظهار می شد. سیاهها و گاه سفیدها عادت دارند همین که فکر ارواح به خاطرشان آمد، سرشاران

را زیر لحاف کنند یا چشمانشان را با دامن لباسشان بگیرند.

اما چه سود که وقتی چشم جسم بسته شد، چشم روح بیناتر و هوشیارتر می‌شود. بنابراین در تمام کلبه‌ها شکل روح را توصیف می‌کردند در صورتی که هیچ‌کدام از نشانیها با هم جور درنمی‌آمد. با این حال هرگوینده‌ای قسم می‌خورد که آن شکل را به چشم خودش دیده است. نه، اشتباه کردم. در نشانیهای همگی یک چیز مشترک وجود داشت و آن یک لباس سرتاسری بلند و سفید بود. با این حال آن بیچاره‌ها از نوشتۀ شعراء و نویسنده‌گان اطلاع نداشتند که حتی شکسپیر گفته بود:

مرده‌ها با کفنهای سفید در شهر می‌گردند!

علت حقیقی این تشابه نظر میان شکسپیر و غلامان هرچه باشد برای ما قدر مسلّم این است که یک هیکل کشیده ملبس به ملافة سفید در ساعت مخصوص اشباح و ارواح، دور عمارت لگری گردش می‌کرد. ظاهر می‌شد و ناپدید می‌گشت. آن‌گاه بی‌سروصدا از پلکان بالا می‌رفت و وارد انبار می‌شد. با این حال فردا بامداد همه درها بسته و کشوها انداخته شده بود.

زمزمۀ این صحبتها به لگری هم رسید. هرچه بیشتر می‌خواستند موضوع را پنهان کنند، او بیشتر حساسیت نشان می‌داد، روزها از همیشه بیشتر مشروب می‌خورد، پیوسته سرش گرم بود و شدیدتر از گذشته فحش و ناسزا بر زبان می‌آورد. شبها مرتب خوابهای پریستان می‌دید، و این خوابهای روز به روز هولناکتر می‌شدند. شبی پس از تدفین تم به یک شهر مجاور رفت و باده‌نوشی حسابی کرد. خیلی دیر و خسته به خانه بازگشت. به اتاقش رفت و در را قفل کرد، کلید را برداشت و آن‌گاه به بستر رفت.

موجود پلید هر اندازه که برای رام کردن و جدان و روح خودش زحمت بکشد باز این وجدان برای او همدم مزاحم و وحشتناکی است. کسی از خوف و هراسهای لگری چه خبر دارد؟ چه کسی می‌داند هنگامی که او بهیاد مرگ اجتناب ناپذیر

می‌افتد، دستخوش چه افکار شومی می‌شود. او! چه دیوانه‌ای است که در را می‌بندد تا ارواح آزاردهنده وارد اتفاق نشوند. درحالی‌که در سینه خودش شبی خود دارد که از او هم می‌ترسد. با این حال آن شب با صدایی خفه و گرفته مدام شیپور دادرسی ابدی را به‌گوش او می‌رساند.

ولی همه اینها مانع از آن نبود که لگری در را کلید کند و یک صندلی هم پشت در بگذارد. یک چراغ بالاسرش گذاشت و طیانچه را دم دست قرار داد. کشوهای پنجره‌ها را خوب وارسی کرد. آنگاه قسم خورد نه از فرشتگان بترسد و نه از اهریمنان.
خوابش برد.

خوابش برد برای اینکه خسته بود. به‌خواب عمیقی فرورفت؛ اما بزودی هول و هراسی مبهم، یکنوع وحشت و اضطراب بر خواب او سایه انداخت. گمان می‌کرد که کفن‌پوشی را می‌بیند ... و یقین کرد که مادرش است. یکباره‌م به‌نظرش آمد که آن کفن‌پوش کاسی است. صدای‌های درهم جیغ‌داد و فریاد و ناله شنید و در میان این‌همه آشوب احساس می‌کرد که خواب است، خیلی کوشید که بیدار شود و نیمه‌بیدار شد. یقین داشت که چیزی وارد اتفاق شده است. متوجه شد که در باز است؛ اما نه می‌توانست دستهایش را حرکت دهد و نه پاهاش را ... بالاخره سر برگرداند. در باز بود. به چشمش دید که دستی چراغ را خاموش کرد. ماه را ابر تاریکی پوشانده بود، با این حال لگری بخوبی دید که یک چیز سفید می‌لغزد. خش‌خش لباس شب را شنید. شب بی‌حرکت مقابل تخت او ایستاد. یک دست قوی سه‌بار دست او را لمس کرد و صدایی که خیلی آهسته بود؛ اما لحن هول‌انگیز داشت سه‌بار تکرار کرد: «بیا! بیا! بیا! ...» از وحشت بدنش خیس عرق شد. اما بدون اینکه بفهمد کی و چگونه، آن شب ناپدید گشت.
لگری از تخت جست، به‌سوی در دوید. در بسته بود. لگری بیهوش شد.

از آن شب به بعد لگری با بیباکی و بیپرواپی روزافزونی مشروب می‌خورد.
دیگر مانند گذشته در این کار ملاحظه و احتیاط نمی‌کرد. با خشم و غصب
می‌نوشید و باز... و باز... و همیشه می‌خواست که مست باشد!

بزودی در سراسر آن حوالی نخست خبر بیماری لگری منتشر شد، و پس
از آن همگی می‌دانستند که لگری درحال مردن است. این بیماری وحشتناک
قصاص و مکافات گناهانش بود که مانند نمونه‌ای از چگونگی زندگی پس از
مرگ، بر حیات کنونی اش سایه انداخته بود.

هیچ‌کس نمی‌توانست شاهد لحظات وحشت‌افزای احتضار او باشد.
فریاد می‌زد، زاری می‌کرد و فحش می‌داد و فقط شرح حکایات اشباحی
که بر او ظاهر می‌شدند خون را در عروق منجمد می‌ساخت.
در بستر مرگ بود که شبح زن بلندقدی خاموش و بی‌حرکت و التماسن‌ناپذیر
روبه روی او ایستاد و گفت: «بیا... بیا... بیا...»

برحسب یک تصادف عجیب، آخرین شبی که لگری دچار این رؤیاها و
تخیلات شده بود با مدد تمام درهای خانه را باز یافتند و چندتا از غلامها اطمینان
می‌دادند که به چشم خودشان دو زن سفید را دیده‌اند که از میان درختها عبور
کرده‌اند و وارد جاده بزرگ شده‌اند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود. کاسی و املین زیر درختهای نزدیک شهر توقف
کردند.

کاسی به سبک زنان اصیل اسپانیولی لباس سیاه پوشیده بود. یک کلاه کوچک
سرش گذاشته بود و توری نسبتاً ضخیمی روی صورتش انداخته بود به‌طوری که
قیافه‌اش بزحمت تشخیص داده می‌شد. پس از اجرای نقشه فرار از خانه لگری
نقشها به این صورت تقسیم می‌شد که کاسی خانم و املین خدمتکار او باشد.
کاسی که از دوران کودکی با مردم اشرافی محشور بود نه تنها لحن سخن‌گفتن

بلکه روش و اطوارش نیز اشرافی بود. و به علاوه بقایای لباسهای مجلل دوران گذشته و آنچه از زریزیور برایش مانده بود به وی اجازه می‌داد که سرووضعش را با نقش منظور جور کند.

مقابل یکی از مغازه‌های حومه شهر که در روز سفر با لگری آنجا را در نظر گرفته بود، توقف کرد. یک چمدان خیلی زیبا خرید و آن را به دست شاگرد دکان داد. درحالی که خانم محترمه در جلو و نوکر حامل چمدان در عقب و خدمتکار کیف و لوازم دم‌دستی خانم را حمل می‌کرد، کاسی با شکوه و جلال شایسته‌ای وارد مهمانخانه شد. نخستین کسی را که در آنجا ملاقات کرد ژرژ شلبی بود که به انتظار ورود کشتی در این مهمانخانه توقف کرده بود. کاسی این جوان را هنگام حمل جسد تم دیده بود و همچنین تمام مراحل ملاقات و مذاکراتش را با لگری شاهد بود و از شنیدن صحبت‌های سیاهها پی‌برده بود این جوان کیست و با تم چه نسبتی دارد و همین که فهمید او نیز مانند او منتظر کشتی است احساس یکنوع اعتماد و اطمینان کرد.

روش و کردار و سخن‌گفتن و حتی پول کاسی همه‌گونه شک و شبه را از اذهان ساکنان هتل دور می‌کرد. آیا هرگز کسی درباره آنها که پول فراوان خرج می‌کنند شک می‌کند؟ پول مسئله اصلی است!... و کاسی با توجه به همین اصل کیفیش را از پولهای لگری پر کرد.

کشتی طرفهای شب به بندر رسید.

ژرژ شلبی با ادب و نزاکت خاص مردم کنتاکی بازوی کاسی را گرفت و او را به داخل کشتی هدایت کرد و یک اتاق مناسب برایش در نظر گرفت.

کاسی کسالت را بهانه کرد و در تمام مدتی که روی رودخانه سرخ بودند از اتفاق خارج نشد و در این مدت هم خدمتکار جوانش با فداکاری و دقت از او پرستاری و مراقبت می‌کرد.

هنگامی که به رودخانه می‌سی‌پی رسیدند و ژرژ مطلع شد که آن زن غریب نیز به سفر ادامه خواهد داد به او پیشنهاد کرد با او در یک کشتی اتاق بگیرند زیرا ژرژ که جوان مهربان و خوش قلبی بود برای این خانم بیمار دلش می‌سوخت و می‌خواست برای او خدمتی انجام دهد. به همین دلیل در طول سفر کاسی از نیکی و مهربانی و خوش خدمتی این جوان برخوردار بود.

بنابراین اکنون ما در کشتی بخاری زیبای سن‌سیناتی رودخانه را طی می‌کنیم. کاسی حالت بجا آمده بود و اغلب روی عرشه می‌آمد یا سر میز غذاخوری حاضر می‌شد و مسافرین میان خودشان از او به عنوان زنی که صاحب حسن و جمال کاملی بوده است سخن می‌گفتند.

از همان نظر اول ژرژ در قیافه این زن یکی از آن شباهتهای مبهم و غیرقابل بیان دیده بود که بلا تردید فکر هر کدام از ما لاقل یکبار در زندگی به علت روبرو شدن با چنین شباهتها مدتی مشغول و ناراحت بوده است. ژرژ نمی‌توانست از نگاه کردن به او خودداری کند. مدام حالات و حرکاتش را تماشا می‌کرد. کاسی هر کجا بود خواه در عرشه و خواه سر میز غذا و خواه مقابل در اتاقش چشمها این مرد جوان را متوجه خودش می‌دید، گرچه ژرژ بمحض اینکه متوجه می‌شد آن خانم از نگاههایش ناراحت است خیلی مؤدبانه به نقطه دیگری چشم می‌دوخت. با این حال کاسی بزودی از این جریان ناراحت شد، زیرا می‌پنداشت که ژرژ به او مظنون شده است و بالاخره تصمیم گرفت که به جوانمردی و بلند همتی او پناه برد. بنابراین رازش را با او در میان گذاشت.

ژرژ نسبت به کسی که از خانه لگری فرار کرده بود احساس علاقه مخصوصی می‌کرد. او نمی‌توانست در باره این مرد و مزارعشن با خویسردی صحبت کند و با شجاعت بیقیدانه نسبت به عواقب کار که از مشخصات سن و موقعیت او بود به خانم اطمینان داد که در راه نجات وی هرچه از دستش برآید انجام خواهد داد.

اتاق مجاور اتاق کاسی در اختیار یک خانم فرانسوی بود. خانمی به نام «مادام دوتو» که دخترک زیبای دوازده ساله اش را هم همراه داشت.

این خانم که در ضمن صحبت شنیده بود ژرژ از اهالی کنتاکی است مشتاق آشنایی با او شد و برای عملی کردن این منظور دخترکو چولویش وسیلهٔ خوبی بود، زیرا در این سفر خسته کنندهٔ پانزده روزه او جالبترین سرگرمیها و اسباب بازیها بود. ژرژ اغلب برای بازی کردن با این دختر قشنگ دم در اتاق آنها می‌آمد و کاسی صحبت‌هایی را که میان او و مادام دوتو می‌گذشت بخوبی می‌شنید.

مادام دوتو دربارهٔ کنتاکی سؤالات دقیقی می‌کرد و می‌گفت نخستین دوران کودکی اش را در آنجا بسر برده است.

ژرژ از اینکه دانست آن خانم در همسایگی خانه آنها زندگی می‌کرده است متعجب گشت و تعجبش هنگامی بیشتر شد که مشاهده کرد این خانم همه اشخاص و همه مکانهای اطراف خانه او را می‌شناسد.

مادام دوتو یک روز به ژرژ گفت: «آیا میان همسایگاتان مردی را به نام هاریس می‌شناسید؟»

ژرژ جواب داد: «مرد احمقی به این نام در مجاورت خانه ما مزرعه دارد ولی ما هرگز با او چندان معاشرتی نداشته‌ایم.»

- گمان می‌کنم این مرد یکی از مالکین ثروتمند برد است.

مادام دوتو با وجود اینکه نمی‌خواست به ظاهر خیلی خودش را به مسئله علاقه‌مند نشان دهد؛ اما این سؤال را چنان با کنجکاوی و بی‌صبری طرح کرد که توجه قلبی اش به مسئله فاش شد.

ژرژ حیران و متعجب جواب داد: «بله، این طور است.»

- پس، یقین شما می‌دانید که او غلام دورگه‌ای دارد به نام ژرژ؟

- البته ... معلوم است ... ژرژ هاریس را بخوبی می‌شناسم. او با یکی از

کنیزهای مادرم ازدواج کرده است... و اکنون به کانادا فرار کرده.

مادام دوتو گفت: «فرار کرده! فرار کرده! خدایا شکر!»

نگاه ژرژ دربرابر شادی این زن پرسان بود؛ اما با این حال پرسشی نکرد.

مادام دوتو سرش را به دستهایش تکیه داد و بی اختیار بنای گریستن گذاشت.

و آن گاه گفت: «آخر او برادر من است!»

ژرژ با لحنی حاکی از یک تعجب عمیق پرسید: «چطور؟»

مادام دوتو سرش را با غرور بلند کرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: «بله

آقای شلبی ژرژ هاریس برادر من است.»

ژرژ گفت: «من مات و متغیر شده‌ام.»

صندلی اش را اندکی عقب کشید تا مادام دوتو را بهتر تماشا کند.

- من خیلی بجه بودم که برای اعزام به جنوب فروخته شدم. اربابم مرد

مهربان و نیکوکاری بود. او مرا به هند غربی برد، آزادم کرد و آن گاه با من ازدواج

نمود. شوهرم بتازگی مرده است و من به کنتاکی می‌روم تا شاید برادرم را پیدا کنم

و او را بخرم.

- بله من می‌شنیدم که او از خواهری به نام امیلی صحبت می‌کرد.

- بله من هستم! خواهش می‌کنم بگویید برادرم چطور است؟

- اوه، با وجود رنج و درد بردگی، جوان خیلی زیبایی است و بی اندازه شایسته

ولایق و خیلی باهوش است. من او را خیلی خوب می‌شناسم چون از خانه ما زن

گرفته است. زنش یک پارچه جواهر است. زیبا، باهوش، مهربان و مقدس است.

مادرم خودش او را بزرگ کرده است. درست مانند دخترش. او خواندن و نوشتن

و گلدوزی کردن را خوب می‌داند، مانند دختران پریان خیاطی می‌کند و آواز خیلی

خوشی دارد.

- آیا در خانه شما دنیا آمده است؟

- نه! پدرم در یکی از سفرهایش به اورلئان جدید او را خریده و برای مادرم سوغات آورده است. در آن موقع هشت یا نه ساله بود. اتفاقاً پس از مرگ پدرم یک روز مادرم و من در میان کاغذها سند خرید او را یافتیم. پدرم او را به قیمت سرسام‌آوری خریده بود؛ اما به اندازه‌ای زیباییست که خیلی بیش از اینها ارزش دارد!

پشت ژرژ به طرف کاسی بود. او نمی‌توانست ببیند که این زن با چه دقت عمیقی به جزئیات این صحبت گوش می‌دهد.

داستان به اینجا رسیده بود که کاسی به بازوی ژرژ زد و درحالی که از شدت هیجان رنگ پریده شده بود گفت: «اسم! اسم فروشنده را می‌دانید؟»

- اگر اشتباه نکنم سیمونس، یعنی این اسمی بود که روی سند دیده می‌شد.

- ای خدا!

و کاسی بیهوش افتاد روی زمین.

ژرژ و مادرم دو تو به کمک کاسی شتافتند. آنها حد اعلای تلاطم و آشفتگی شایسته در چنین موردی را نشان دادند؛ اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند علت این پیشامد را تصویر کنند. ژرژ در حرارت و حدتی که برای به‌هوش‌آوردن کاسی به خرج می‌داد یک تنگ آب و دو گلدان را شکست. زنها همین‌که شنیدند کسی غش کرده است از هر سو جمع شدند، همگی دور کاسی گرد آمده بودند و در حقیقت به‌این ترتیب حتی مانع بودند که به او هوا برسد. و روی همراهته همان شلوغی و همه‌مهایی که در چنین موارد انتظار می‌رود درگیر شد.

بیچاره کاسی! هنگامی که به‌خودش آمد رو به دیوار کرد و مانند کودکی زارزار گریست.

ای مادرانی که این سطور را می‌خوانید! شاید شما بدانید که در آن زمان آن مادر چه افکار و چه احساساتی داشت. نه، شاید هم نتوانید بدانید! کاسی

احساس می‌کرد که خدا به او رحم آورده است و اکنون دیگر ممکن است دخترش را بازیابد.

و همین هم شد، زیرا چند ماه بعد . . .
اما صبر داشته باشیم و از وقایع جلو نیفتیم.

۴۳

فرجام کارها

بعیه این داستان به قراری است که هم‌اکنون برایتان نقل می‌کنم.
ژرژ شلبی مانند هر پسر جوانی که به جای او بود مجدوب این وقایع افسانه‌ای
شد و ماجرا برایش جالب توجه گشت. از سوی دیگر چون جوان مهربان و خوش‌قلبی
بود بالطبع نمی‌توانست از کمک و یاری به این زنها خودداری کند. او سند خرید
الیزا را برای کاسی فرستاد تاریخ و نام و همه نشانیها با آنچه مربوط به دختر او
بود تطبیق داشت. دیگر جای کمترین شباهه و تردیدی نبود. بنابراین تنها یک راه
باقی بود، رد فراری را بگیرد و او را بازیابد.

کاسی و مدام دو توکه به‌این ترتیب با زنجیر سرنوشت بهم پیوند یافته بودند،
بلافاصله به‌سوی کانادا حرکت کردند و از مراکزی که فراریان رسیده از مرز را

پذیرایی می‌کنند بازدید کردن.

در «آمهرستبرگ» با کشیشی برخورد کردند که الیزا و ژرژ را هنگام ورود به کانادا پذیرایی کرده بود و توانستند به کمک اطلاعات این کشیش رد آن خانواده را تا شهر مونترال دنبال کنند.

پنج سال است که ژرژ و الیزا آزاد هستند. ژرژ که نزد یک مکانیسین به کار مشغول شده، برای اداره زندگی خانواده‌اش درآمد کافی دارد، خانواده‌ای که با تولد یک دختر وسعت هم پیدا کرده است.

هانری را که پسر کوچولوی زیبایی شده است به مدرسه گذاشته‌اند. خوب درس می‌خواند و بسرعت ترقی می‌کند.

کشیش محترم «آمهرستبرگ» چنان به کاوش و جستجوی این دو زن علاقه‌مند شده است که تا شهر مونترال آنها را همراهی کرده است. مادام دو تلویزیون خروج این سفرها را می‌پردازد.

در اینجا صحنه تغییر می‌کند. ما در یک خانه کوچک و زیبای حومه شهر مونترال هستیم. آتش در بخاری ترق و تروق می‌کند. میز را برای چای آماده کرده‌اند. سفره که مانند برف سفید است از دور می‌درخشد.

در گوشه اتاق میز دیگری دیده می‌شود که رومیزی سبزی دارد و میز تحریر است، روی آن دوات و کاغذ و بالای آن طبقه‌بندی کتاب دیده می‌شود.
این گوشه کوچک اتاق دفتر ژرژ است!

شوق و ذوق به ترقی و پیشرفت سبب شد که ژرژ در کودکی با وجود خستگی و زحمت و دلسربدی راز خواندن و نوشتمن را فاش سازد، اکنون نیز او را وادر می‌کند که همیشه و همیشه کار کند و بیاموزد.

الیزا گفت: «بین ژرژ تو تمام روز بیرون بودی! مرگ بر کتاب! حالا که من مشغول آماده‌کردن چای هستم با من صحبت کن... خوب!»

والیزای کوچولو که به مامانش کمک می‌کرد، به سوی پدرش دوید، کتاب را از دستش گرفت و از زانوهاش بالا رفت. ژرژ گفت: «ای جادوگر کوچولو!» و آنگاه به میل این دختر تسلیم شد. در چنین لحظه‌ای این بهترین کاری است که مردی می‌تواند انجام دهد!

الیزا که نان می‌برید گفت: «خوب، حالا خوب شد.»
الیزا حالا دیگر مانند گذشته سبک و باریک و شاداب نیست. یک کمی چاق شده است، موهایش را بطرز سنگینتری آرایش می‌کند اما خرسند و راضی است، به آخرین حدی که زنی می‌تواند راضی و شاد باشد.
ژرژ روی سر هانری دست می‌گذارد و می‌گوید: «هانری، پسرم امروز درس حسابت را بلد بودی؟»

- پدر تمام مسئله‌ام را خودم حل کردم، از هیچ‌کس کمک نگرفتم.
هانری هم دیگر آن حلقه‌های مجعد را ندارد؛ اما چشمهاش همچنان درشت هستند، مژه‌هایش بلند است و هنگامی که به پدرش پاسخ می‌گوید در پیشانی نجیش غرور پیروزی می‌درخشد.

ژرژ می‌گوید: «خوب، خیلی خوب است. پسرم همیشه ساعی باش تو امروز سعادتی داری که پدرت در این سن از آن محروم بود.»
در این لحظه صدای در به‌گوش می‌رسد. ژرژ می‌شنود که الیزا با شادی می‌گوید: «د... شما هستید!»

کشیش مهربان آمهرستبرگ با صمیمیت فراوان استقبال می‌شود. دو نفر خانم هم همراه او هستند. الیزا از آنها خواهش می‌کند که بنشینند. حقیقت اینکه آن کشیش رئوف برنامه کوچکی تدوین کرده بود و در مغزش نقشه کشیده بود که چه بگوید و چطور سر صحبت را باز کند. در طول راه به خانمهای تعلیمات لازم داده بود تا او را در اجرای نقشه‌اش یاری کنند.

اما چقدر مبهوت و متحیر شد، هنگامی که دید خانمها پس از اینکه نشستند و او دستمالش را از جیب درآورد تا دهانش را تمیز کند و خودش را آماده سخنرانی سازد مادام دوتو همه نقشه‌های او را بهم زد و ناگهان دست به گردن ژرژ انداخت و گفت: «ژرژ آیا مرا نمی‌شناسی؟ ... خواهرت امیلی.»

کاسی برعکس خیلی آرام نشسته بود. او می‌خواست طبق قرارداد و از روی برنامه رفتار کند. اما هنگامی که ناگهان الیزای کوچک جلو آمد و قد، هیکل و شکل صورت و بینی و دهان و موهایش درست مانند الیزا، در آخرین روزی بود که از مادر جدا شد، او هم نتوانست از درآغوش گرفتن بچه، از فشردن او روى سینه‌اش و از گفتن این جمله «عزیزم، من مادرت هستم.» خودداری کند.

آه! راستی که اجرای برنامه کشیش کار بسیار دشواری بود. با این حال او موفق شد که همه را آرام کند و سخنرانی را که قبلًا تهیه کرده بود بیان کند. مطالبش را چنان با لحنی نافذ و گیرا ادا کرد که همگی به گریه درآمدند. این کشیش مانند همه سخنپردازان قدیم و جدید از گرفتن این اشکها راضی شد.

همه به زمین زانو زدند و کشیش دعا می‌کرد. در این لحظه پرهیجان تنها راه آرام کردن آنها جلب توجهشان به سوی خداوند بود! پس از دعا از جا برخاستند و این خانواده به هم رسیده یکدیگر را در آغوش گرفتند.

یادداشت‌های کشیشانی که با فراریان کانادا تماس دارند محتوی داستانهایی هستند که بمراتب از افسانه‌های خیالی عجیبتر به نظر می‌رسند.

در دوران تسلط سیستمی که بدینسان خانواده‌ها را متلاشی و پراکنده می‌سازد و چون گردداد پاییزی در میان برگهای خزان زده هر یک از آنها را به گوشه‌ای می‌برد، آیا می‌توان جز این انتظاری داشت؟

این ساحل نجات گاه کسانی را بهم می‌رساند که سالها در فراق یکدیگر اشک ریخته‌اند و پنداشته‌اند که برای ابد عزیزانشان را گم کرده و از دست داده‌اند.

هر بار که نورسیده‌ای قدم به این ساحل می‌گذارد و از یک مادر و یک خواهر و یک فرزند گرفتار در چنگال برده‌گی خبری می‌آورد، در میان این دلهای فراق کشیده و هجران دیده چنان شعله‌های حسرت و تأثر و آرزو را دامن می‌زند که هیچ قلبی قادر به وصف آن نیست.

بله زندگی واقعی قهرمانی سیماهایی دارد که تصور آن از قدرت خیال و شعر هم بیرون است. چه بسا که برده‌ها با تکیه به نیروی عشق و محبت شکنجه را حقیر می‌شمارند، مرگ را ناچیز می‌پندازند و قدم در راه پرخطر و هولناک فرار می‌گذارند و به جست‌وجوی یک مادر و یک خواهر و یک همسر سینه را سپر بلاها می‌سازند و از سرزمین شوم برده‌گی رخت می‌بندند!

کشیش برای ما داستان مرد جوانی را بازگفت که دوبار پس از اقدام به فرار دستگیر شده بود، زیر وحشتناکترین شکنجه‌ها رفته بود و با این حال بار سوم موفق به فرار شده بود. در نامه‌ای که برای یکی از دوستانش نوشته بود و کشیش آن نامه را برای ما قرائت کرد، تذکر داده بود که با وجود همه خطرات هولناک و مرگبار این بار هم اقدام به فرار می‌کند تا شاید بتواند در راه نجات خواهش کوششی به عمل آورد. خوانندگان، دوستان من، بگویید آیا این جوان جنایتکار است یا قهرمان؟ آیا شما هم بخاطر خواهertan دست به چنین اقداماتی نمی‌زدید؟ آیا شما می‌توانید رفتار او را ملامت و سرزنش کنید؟

بهتر است به سراغ دوستان خودمان برویم، ما آنها را در آنجا رها کرده بودیم که بعد از فرو ریختن اشکهای شوق و شادی و شکر چشمهاشان را پاک می‌کردند. بالاخره پس از این سعادت و سرور خیلی بزرگ و غیرمتربقه، همگی بر خودشان مسلط شدند و دور هم نشستند.

اکنون دور میز خانوادگی نشسته‌اند و توافق و تفاهم کامل میانشان برقرار است، فقط کاسی که الیزای کوچک را در آغوش داردگاه چنان او را روی سینه‌اش

می‌فشارد که بچه مات و مبهوت می‌گردد و کودک خیلی تعجب می‌کند از اینکه هرچه شیرینی در دهان این مادر تازه‌وارد می‌گذارد او نمی‌تواند بخورد، زیرا می‌گوید اکنون چیزی دارد که از شیرینی شیرینتر است.

دوسه روز بیشتر طول نکشید که کاسی چنان تغییری کرد که خوانندگان ما هم بزحمت می‌توانند او را بشناسند. در چشمان وحشت‌زده و رمندۀ این زن اعتماد جای یأس را گرفته است. این نوه‌های کوچک را چنان روی قلبش می‌فشارد که پنداری تشنۀ‌ای به آب گوارا رسیده است. مثل این است که عشق و محبتش بیشتر متوجه این الیزای کوچک است تا الیزای مادر، زیرا الیزای کوچک درست همان الیزایی بود که از او گرفته بودند! این موجود عزیز میان مادر و مادر بزرگش پیوندی لطیف بود. او الفت و یگانگی این مادر را به آن مادر می‌رساند. قدس محکم و استوار الیزا برای روح متزلزل و خسته مادرش رهبر مؤثری بود.

مادام دوتو پس از دوشه روز ژرژ را در جریان کارهایش قرار داد. پس از مرگ شوهرش ثروت هنگفتی به او رسیده بود و این زن از روی کمال بلند همتی پیشنهاد کرد که این ثروت را با کساش تقسیم کند و هنگامی که از ژرژ پرسید به چه صورت می‌تواند از این دارایی استفاده کند او پاسخ داد: «امیلی، بگذار من تحصیل کنم. تحصیل کردن همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است. پس از اینکه تحصیلاتم را کامل کردم دیگر چیزی نمی‌خواهم، چون آن وقت همه چیز خواهم داشت.»

پس از شور و مذاکرات ممتد بالاخره همگی توافق کردند که به فرانسه بروند و چند سال در این کشور بسر برند.

در این سفر امیلی را هم همراه برداشتند. در کشتی ناخدا که افسر زیبایی بود مفتون این دختر شد و بمحض رسیدن به بندر با او ازدواج کرد.

ژرژ چهار سال در مدارس عالی فرانسه به تحصیل پرداخت و سرعتی

شگفتانگیز پیشرفت و ترقی می‌کرد.
اما اغتشاشات سیاسی این کشور خانواده او را وادار به مسافرت به امریکا
کرد.

* * *

احساسات و افکار ژرژ پس از این دوره تحصیل عالی در این نامه که به
یکی از دوستانش نوشته است بخوبی آشکار می‌گردد.
«... و راستش این است که برای زندگی آینده‌ام سخت بلا تکلیفم. هول دارم.
آن طور که شما نظر دارید، به آسانی می‌توانم خودم را در سفیدها داخل کنم. رنگ
خود من خیلی روشن است و رنگ زن و فرزندانم بزحمت از یک سفیدپوست
واقعی تمیز داده می‌شود.

بله بخوبی می‌توانم چنین کنم؛ اما اگر حقیقت را بخواهید دلم نمی‌خواهد
چنین کاری کنم.

من به همتزادان پدرم چندان دلبستگی ندارم. بلکه همه علاقه و همدردی من
متوجه همتزادان مادرم می‌باشد. من برای پدرم بیش از یک اسب یا یک سگ زیبا
ارزش نداشت. در واقع ارزش بیشتری نداشت! اما برای مادرم برای آن دل سوخته
و شکسته، براستی فرزند بودم! پس از آن فروش شوم که ما را برای همیشه از هم
 جدا کرد، هرگز دیگر او را ندیدم؛ اما می‌دانم که اگر زنده است و اگر مرده بالاخره
تا آخرین دم حیات مرا با همان عشق پرحرارت عزیز می‌دارد و می‌داشته است.
هنگامی که من به رنجهای مادرم می‌اندیشم، یا زجر و بدبختی دوران کودکی
خودم، تشویشها و دلهره‌های قهرمانی زنم، فروش خواهرم را در بازارهای اورلئان
جدید بهیاد می‌آورم، آن وقت احساس می‌کنم که میل ندارم امریکایی باشم یا
اینکه خودم را داخل امریکاییها کنم. من به نژاد آفریقایی بستگی دارم به این
نژاد مظلوم و ستمکش. به نژاد بردۀ‌ها. اگر قرار باشد درباره رنگ پوستم آرزویی

داشته باشم یقین بدانید آرزویم این است که دو درجه سیاهتر شوم نه سفیدتر... من آرزو دارم برای آفریقا یی سرزمین مستقل و آزادی وجود داشته باشد.

در دوران اقامتم در فرانسه با دققی هرچه تمامتر تغییر و تحول اوضاع زندگی همتزداینم را در امریکا دنبال می‌کردم. مواطن مبارزات طرفداران الغای بردگی و صاحبان مزارع بودم. اقرار می‌کنم هنگامی که از دور و به عنوان یک بیطرف جریان را دنبال می‌کردم، احساساتم با آنچه در داخل مبارزه داشتم متفاوت بود. نگویید که برادرانم را در میدان مبارزه تنها گذاشتم. نه! مباداً که یک روز و یک ساعت در زندگی آنها را فراموش کنم؛ اما در اینجا برای آنها چه می‌توانم بکنم؟ می‌توانم زنجیرهای بردگی را پاره کنم؟ نه، چون یک فرد بیش نیستم نمی‌توانم چنین کاری کنم. پس بگذارید دور شوم... جزء یک ملتی گردم... صدای من نماینده صدای یک دسته مردم مشخص گردد، تا آن وقت بتوانم سخن بگویم و کسی به سخنانم گوش دهد! یک ملت حق دارد چیزی را طلب و توقع کند، بحث کند و از مسائل نژادی خودش دفاع نماید، اما یک فرد چنین حقی ندارد!

اگر روزی در سراسر اروپا بردگی و ظلم و هرگونه بی‌عدالتیهای اجتماعی ناپدید شود و سازمانی از ملل متحد ایجاد گردد، آنگاه ما خواهیم توانست در مقابل این کنگره ملل دادخواهی کنیم و بردگی و ظلمی را که به فرزندان نژاد سیاه تحمیل می‌شود مطرح سازیم! آنوقت ممکن است که امریکا حاضر شود این لکه ننگ را که سبب خواری و حقارت او به چشم مردم ملل متمن است از دامن پرچمش بشوید.

باتوجه به این اصول و پس از تفکر و بررسیهای فراوان من به‌طور قطع تصمیم گرفته‌ام به آفریقا بروم و در آنجا با تمام قدرتم دست به کار زنم و همتزدایان خفته‌ام را بیدار سازم و دسته‌جمعی برای نجات سیاهان مظلوم امریکا اقدام کنیم.» چندی بعد زرژ به اتفاق خواهر و مادر و همسر و فرزندانش عازم آفریقا شدند.

یا ما اشتباه می‌کنیم یا اینکه بار دیگر دنیا از او سخن خواهد گفت ...
 درباره سایر اشخاصی که در این داستان شناختیم چیزی گفتنی نداریم.
 با این حال بد نیست درباره میس‌افلیا و تپسی هم چند کلمه‌ای بگوییم، و فصل
 خدا حافظی را به ژرژ شلبی هدیه کنیم!

میس‌افلیا تپسی را با خودش به ورمونت آورد. نخست مردم شهر از این سوغات جنوب سخت متحریر شدند. در خانواده میس‌افلیا عقیده داشتند که وجود تپسی کاملاً زاید خواهد بود و آنها احتیاجی به کار او ندارند؛ اما کوشش‌های میس‌افلیا در راه تربیت تپسی چنان به ثمر رسیده بود که تپسی بزودی توانست محبت و علاقه همه افراد خانواده و همسایگان را جلب کند. تپسی همین که به سن رشد رسید تقاضا کرد او را به کلیسای مسیحی ببرند تا رسماً آئین مسیح را بپذیرد. این دختر در نیکوکاری و محبت چنان شور و هیجان نشان می‌داد که سرانجام او را به عنوان مبلغ به یکی از مراکز مسیحیت آفریقا فرستادند. آن هوش و ذکاوت و فعالیتی که در دوران کودکی وقف شیطنت می‌شد، بعدها به خدمت مردم درآمد و در راه تربیت فرزندان همتزادش مصرف شد.

شاید برخی از مادران نیز خرسند اگر بدانند که کاوش‌های مadam دو تو برای یافتن رد پسرکاری نیز به نتیجه رسید.

او یک جوان درشت و تنومند بود که چند سال پیش از مادرش از امریکا فرار کرده بود و در شمال مردم نیکوکار به او پناه و وسیله تحصیل داده بودند. این جوان هم بزودی در آفریقا به سایر افراد خانواده‌اش ملحق شد.

۴۴

آزادی بخش

ژرژ شلبي برای اینکه ورودش را به مادرش اطلاع دهد یکی دو سطر بیشتر نوشته بود. او دل نداشت که صحنه دلخراش مرگ تم را برای آنها تشریح کند. چندبار کوشیده بود که این موضوع را بنویسد؛ اما یاد آن وضع دلخراش نفس را در سینه‌اش تنگ می‌کرد. ناچار کاغذ را پاره می‌کرد. اشکهایش را پاک می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت تا شاید کمی آرام شود.

روزی که انتظار ارباب جوان را داشتند همه اهل خانه را شوق و شادی فراگرفته بود. خانم شلبي در سالن نشسته بود. آتش مطبوعی رطوبت آخرین روزهای پاییزی را بر طرف می‌کرد. روی میز شام ظرفهای چینی نفیس و لیوانهای بلور اصل می‌درخشیدند. ننه کلوئه بر همه کارها نظارت می‌کرد.

یک پیراهن چیت نو پوشیده بود و یک پیش‌بند سفید و یک سربند زیبا
بسه بود. صورت سیاه و صیقلی اش از شادی می‌درخشد.

با دقت هرچه بیشتر بار دیگر ظروف و لوازم سفره را وارسی می‌کرد و در
این کار از روی عمد مدتی خودش را معطل می‌کرد تا بهانه‌ای پیدا کند و باز با
خانمش صحبت کند.

– اوه! اینجا! اینجا! راحت خواهد بود. بهتر است بشقابش را این طرف بگذارم،
برای اینکه آقا ژرژ همیشه جای گرم را دوست دارد. ای بابا! چرا سالی آن قوری
نو را درنیاورده است؟ آن قوری قشنگی را که آقا ژرژ شب عید برای خانم خرید.
من می‌روم آن را می‌آورم. خانم از آقا ژرژ کاغذ آمده؟

کلوئه این سؤال را با لحنی حاکی از نگرانی و تشویش ادا کرد.

– بله کلوئه. فقط در یک خط نوشته است که امروز وارد می‌شود و هیچ چیز
دیگر هم ننوشته است.

– کلوئه فنجانها را جابه‌جا کرد و پرسید: «از مرد بیچاره من یک کلمه هم
ننوشته است؟»

– نه کلوئه، نوشته است که خودش همه چیز را به ما اطلاع خواهد داد.

– این آقا ژرژ همیشه همین طور است. دلش می‌خواهد همه حرفها را خودش
بگوید، راستی من نمی‌فهم سفیدها چطور این همه چیز می‌نویسند. نوشتن به نظر
من قدری مشکل و طولانی است!

خانم شلبی لبخندی زد.

– گمان می‌کنم مرد بیچاره من بچه‌ها را نشناسد و آن کوچولوئه ... وای خدایا.
حالا دیگر خیلی چاق شده خوب بچه‌ای هم هست. شکلش هم که قشنگه! الان
در خانه مواظب است که شیرینیها نسوزد. من برای تم یکی از آن شیرینیها که
دوست دارد درست کرده‌ام. درست مانند همان که صبح روز رفتتش پخته بودم.

خانم شلبی آهی کشید. دردی روی قلبش سنگینی می‌کرد. از آن ساعت که کاغذ پسرش رسیده بود نگران و ناراحت شده بود. در ورای این سکوت ژرژ وجود یک بدبهختی را احساس کرده بود.

- کلوئه باز با نگرانی پرسید: «خانم اسکناسها پیش شماست؟»

- بله کلوئه.

- دلم می‌خواهد درست همان اسکناسها را به شوهرم نشان بدهم. همانها را که آن کارخانه‌چی به من داده است. او به من می‌گفت: «کلوئه، دلم می‌خواهد باز هم اینجا بمانند!» به او گفتم: «مرسی ارباب. اما شوهرم برمی‌گردد و خانم هم نمی‌تواند بیش از این از من بگذرد...» درست همین حرف را به او زدم. آن آقای جونس آدم خوبی بود!

کلوئه اصرار داشت همان اسکناسهایی را که به عنوان مزد به او داده بودند خانم نگاهدارد تا آنها را به عنوان سند لیاقتمندی به تم نشان بدهد. خانم شلبی با روی خوش پذیرفت که این خواهش کوچک او را برآورد.

- مرد من «پولی» را نمی‌شناسد. نه او را نمی‌شناسد! اوه! پنج سال است که او را خریده‌اند! آن وقتها یک بچه شیرخور بیشتر نبود. هنوز نمی‌توانست بایستد. خانم یادتان می‌آید وقتی بچه می‌خواست راه برود پدرش چقدر می‌ترسید که مبادا زمین بخورد. بیچاره مرد عزیزا

صدای چرخ درشکه شنیده شد. کلوئه گفت: «آقا ژرژ!»

و به سوی پنجه دوید. خانم شلبی هم دوید به طرف در راهرو. پسرش را در آغوش گرفت. کلوئه بی‌حرکت و خاموش، می‌خواست با نگاهش ظلمت ابهام را پاره کند.

ژرژ متاثر و مبهوت گفت: «بیچاره ننه کلوئه.»

و دست سیاه او را میان دو دستش گرفت.

- من حاضر بودم همه نروتی را بدهم و او را به اینجا بیاورم، اما او به دنیای بهتری رفته است.

خانم شلبي فرياد زد. کلوئه چيزی نگفت. وارد اتاق غذاخوری شدند. پول کلوئه هنوز روی میز بود.

بولها را جمع کرد و با دست لزان به خانمش داد و گفت: «بفرمایيد! دیگر لازم نیست آنها را نگهداریم. من خوب می‌دانستم که این طور خواهد شد. او را می‌فروشند و در مزارع جنوب کشته می‌شود!»

کلوئه چرخید و با غرور و تکبر از اتاق بیرون رفت. خانم شلبي به دنبالش رفت، دستش را گرفت، روی یک صندلی نشاندش و خودش هم در کنارش نشست.

- کلوئه خوب و بیچاره من!

- کلوئه سرش را روی شانه خانمش تکیه داد و زار زد.

- اوه خانم مرا ببخشید. چيزی نیست. دلم شکسته است!

خانم شلبي که اشک فراوانی می‌ریخت گفت: «حق داري کلوئه ... من نمی‌توانم تو را دلداری دهم. حضرت مسیح قادر است چنین کاري کند، او قلب بیمار را درمان می‌کند و زخمها را مرحم می‌نهد.»

چند لحظه سکوت نلند و هردو با هم گریه کردند.

بالاخره ژرژ هم کنار زن ماتمزده نشست و با فصاحتی پراز سادگی آن صحنه مرگ را که مانند یک پیروزی و افتخار بود برایش تشریح کرد و آخرین پیامهای سرشار از عشق و محبت شوهرش را به وی بازرساند.

یک ماه بعد تمام بردۀ‌های خانه شلبي در سالن بزرگ جمع شده بودند تا ارباب جوانشان مطلب مهمی را به اطلاع آنها برساند.

چه اندازه حیرت کردند هنگامی که دیدند پسر جوان با یک دسته بزرگ کاغذ

وارد شد! این کاغذها اسناد آزادی آنها بود. همه را یک به یک قرائت کرد و به دست صاحبانشان داد. صدای اشک و زاری و در همین حال صدای هلله و شادی شنیده می‌شد!

با این حال خیلیها التماس می‌کردند که همچنان در خانه بمانند. دور ارباب جمع شده بودند و اصرار داشتند کاغذ را پس بگیرد.

— ما نمی‌خواهیم آزادتر از این باشیم. ما نمی‌خواهیم از خانه بیرون برویم، حاضر نیستیم از خانم و از آقا و از دیگران جدا شویم.

زرئ همین که یک لحظه جنجال آنها را آرام دید گفت: «دوستان باوفای من، لازم نیست از خانه ما بروید. امروز در ده به اندازه گذشته کارگر لازم است؛ اما همگی شما از مرد و زن آزاد هستید. من برای کار شما به هر یک مزدی خواهم داد که مورد توافقتان قرار گیرد. اگر من بمیرم، یا اگر ورشکست شوم، و چه بسا که چنین اتفاقاتی روی دهد، شما لااقل فروخته یا ضبط نخواهید شد. من در ده خواهم ماند و به شما خواهم آموخت تا از حقوقتان به عنوان یک انسان استفاده کنید. البته برای این کار اندکی زمان لازم است، امیدوارم که همگی شما آماده آموختن آن باشید. از طرف من هم خاطرجمع باشید. من به قولم وفادار خواهم بود و شما را با سواد خواهم کرد. اکنون دوستان من به آسمان نگاه کنید و از داشتن نعمت آزادی خداوند را شکر گویید.»

یک پیرمرد سیاه که در این ده ریشش را سفید کرده بود و اکنون کور و نابینا بود برخاست و دستهای لرزانش را دراز کرد و گفت: «شکر خداوند را بجا بیاوریم.» همه زانو به زمین زدند. هرگز از هیچ کلیساپی چنین دعاهای شورانگیز به گوش مسیح نرسیده بود راست است که این دعاها را نوای موسیقی، و صدای زنگ و غرشن توپها همراهی نمی‌کرد، اما دعا از دلهای پاک و شریفی برمی‌خاست! یکی دیگر از جا برخاست و یکی از سرودهای متديست را خواند.

ژرژ برای پایان دادن به این تهنیتها و شادباشها و سپاسگزاریها گفت: «یک کلمه دیگر! همگی شما تم آن رفیق خوب را بهیاد دارید؟»

آنگاه به طور مختصر شرح مرگ او را بازگفت و پیامهایی را که برای همه اهل خانه داده بود بیان کرد و افزود: «دوستان من! روی قبر این مرد بود که با خداوند عهد کردم همه بر دگانم را آزاد کنم تا دیگر هیچ کس بخاطر من از خانواده اش جدا نشود و برای گرفتارشدن به چنگال گرگهای خونخوار به مزارع تک افتاده جنوب فروخته نشود. رفقا! هر بار که از نعمت آزادی لذت می برید، بهیاد آورید که آزادی را مرهون آن روح پاک و مقدس هستید و دین خودتان را با محبت کردن به زن و فرزندانش ادا کنید. هر بار که کلبه عمونم را می بینید به آزادی فکر کنید. بگذارید رفتار قهرمانی او برای شما سرمشق باشد ردپای این مرد محبوب را بگیرید و مانند او نجیب و باوفا و بالیمان باشید..»

۴۵

چند تذکر

بارها از نویسنده پرسیده‌اند که آیا این داستان واقعی است؟ به پرسش‌هایی که از کشورهای مختلف رسیده است ما یک پاسخ کلی می‌دهیم.

همه ماجراهایی که در این داستان طرح شده است به طور دقیق با واقعیت مطابقت دارند. به این ترتیب که یا نویسنده شخصاً شاهد آنها بوده است یا آنها را از دهان دوستان بسیار نزدیک و قابل اعتمادی شنیده است. خصوصیات اخلاقی قهرمانان به طور دقیق تصویری از واقعیت است. بیشتر جملاتی را که نویسنده از قول قهرمانان و اشخاص بیان می‌کند روزی از دهان آنها خارج شده است. و خلاصه نسبت به حفظ متون اصلی وفاداری کامل به عمل آمده است.

متلاً الیزا چه از لحاظ قیافه و اندام و چه از لحاظ روحیه، تصویر کامل

موجودی است که نویسنده او را دیده و شناخته است. وفاداری خلل ناپذیر و تقدس صادقانه تم نظایر فراوان دارد. برخی از افسانه‌ای‌ترین و غم‌انگیزترین صحنه‌های این کتاب از روی مثبت‌ترین واقعیتها نقل شده است.

حتی واقعه عبور الیزا از روی رودخانه او هیو یکی از موارد بی‌نظیر نیست. یکی از برادران نویسنده که در تجارت‌خانه‌ای در شهر اورلئان جدید تحصیل‌دار بوده است داستان نته‌پرو را برای او نقل کرده است و لگری‌ها را به او شناسانده است.

این برادر پس از بازدیدی از یکی از مزارع می‌نویسد:

«او مرا وادار کرد که مشتش را لمس کنم راستی مانند چکش سخت بود. خودش با غرور فراوان می‌گفت مشتش از فرط کوبیدن به فرق برده‌ها این طور سخت شده است. هنگامی که از مزرعه خارج شدم، آه بلندی کشیدم چنانکه گویی از دخمه دیو رهایی یافته‌ام!»

و اما سرنوشت غم‌انگیز تم آنقدر نظایر دارد که اکنون شواهد بیشمار زنده واقعیت آن را تأیید می‌کنند! اگر درنظر آورید که در محاکم و دادگاههای جنوب اصل این است که یک سیاهپوست هرگز نمی‌تواند علیه سفیدپوست شهادت دهد، آن وقت می‌توانید قبول کنید که در بسیاری از موارد اربابهایی که غرور و لجاجتشان حتی بر سودجویی غلبه دارد با برده پاکدامن و باتقوایی که در مقابل امیال کثیف آنها مقاومت کند چنین جنایتها را روا می‌دارند. بله! امروز تنها ضامن امنیت برده، تعادل و حسن خلق ارباب است. در مقابل وقایع شرم‌آوری که از ظلم و ستم ارباب نسبت به برده نتیجه می‌شود و گاه جسته و گریخته به‌گوش مردم می‌رسد طرفداران برده‌فروشی می‌گویند:

«گاه از این‌گونه اتفاقات روی می‌دهد؛ اما البته یک کار و رسم معمولی نیست!»

براستی که این تعبیر و تفسیر از اصل عمل هم تنگیتر و شرم‌آورتر است!

حق ایجاد می‌کند یادآور شویم که گاه در میان مالکین بردۀ‌ها طبیعتهای نجیب و بلند همت و جوانمردی مانند سن‌کلار هم یافت می‌شوند.

این داستان که هم‌اکنون نقل می‌کنم مؤید این حقیقت است: مرد جوانی در شهر سن‌سیناتی غلامی داشت که از آغاز کودکی در خدمت شخص او بود. این غلام ناگهان فرار کرد و نزد کوآکری رفت که به پناه دادن بردۀ‌ها مشهور بود. ارباب سخت خشمگین شد - زیرا همیشه با غلامش در کمال عطوفت و مهربانی رفتار می‌کرد - چنان به این مرد اعتماد داشت که نخست پنداشت او را فریب داده‌اند. با کینه و بعض فراوان بهسراج آن کوآکر رفت؛ اما چون روی‌هم مردی ساده و صدیق بود بزودی آرام شد و به سخنان میزبانش گوش فراداشت و آن‌گاه گفت که اگر غلام توضیح دهد به چه دلیل میل دارد آزاد شود، با آزادیش موافقت خواهد کرد.

ملقاًتی میان ارباب و غلام ترتیب دادند. مرد جوان از او پرسید آیا از زندگی در خانه وی گله و شکایتی دارد؟

- نه، ارباب، شما همیشه با من خوب بودید.

- خوب، پس چرا می‌خواهی مرا ترک کنی؟

- ارباب ممکن است شما بمیرید و آن وقت معلوم نیست چه کسی مرا خواهد خرید! پس بهتر نیست آزاد باشم؟

- راست می‌گویی، من به این روی قضیه توجه نکرده بودم من هم اگر جای تو بودم همین فکر را می‌کردم و اکنون تو را آزاد می‌کنم.

در همان دم اسناد آزادی غلام را ترتیب داد و پول هم در اختیار کوآکر گذاشت تا او را برای شروع به کار و کسبی یاری کند! و به علاوه رضایت‌نامه مؤثری هم برایش نوشت و من شخصاً این نامه را خوانده‌ام.

امیدوارم توانسته باشم از این مردان بلند همت جنوب تجلیل شایسته کرده باشم.

این نمونه‌ها مانع از آن هستند که بکلی از موجودات انسانی قطع‌امید کنیم؛ اما از همه‌کسانی که دنیا را خوب می‌شناسند می‌پرسم آیا چنین موجودات فراوان هستند؟ سالها نویسنده می‌کوشید که از مطالعه و مذاکره درباره برده‌فروشی حذر کند، زیرا این واقعیت دردناکتر از آن بود که بتواند در زمینه‌اش به تحقیق و بازجویی بپردازد. از سوی دیگر امیدوار بود که ترقی و تمدن بشری سبب خواهد شد که خود به خود این ننگ از دامن انسانیت شسته شود.

اما از آن‌زمان که قانون ۱۸۵۰ به تصویب رسید، و از آن‌زمان که با کمال وحشت و بہت دانستم که جمعی از مردان متمن که نمایندگان یک جامعه انسانی هستند تصویب کردند که مردم موظف هستند برده‌های فراری را به دولت تسليم کنند! آن وقت اندیشیدم که: «نه! این مردان، این انسانهای متمن بدرستی نمی‌دانند برده‌فروشی چیست. اگر می‌دانستند، هرگز وارد چنین بحثی نمی‌شدند!» از آن پس نویسنده تنها یک فکر در سر و یک آرزو در دل داشت. راز هولناک برده‌فروشی را به صورت یک درام واقعی و زنده برای جهانیان فاش کند.

و از همین رو کوشیده است بدترین و بهترین صورت آن را در این کتاب بنمایاند. در آنجا که ارباب مساعد و مهربان است به یقین حق مطلب را ادا شده است. اما چه کسی می‌تواند رازهایی را که در سایه شوم این دره هولناک درد و رنج و زجر و شکنجه و حرمان پنهان شده است به طور کامل فاش و آشکار سازد؟ این کتاب یک طرح بیرنگ و مبهم و ناقصی است که از دردها و حرمانها و دلهره‌هایی که هم‌اکنون دل هزاران انسان را برای ابد داغدار و دردناک می‌سازد. چه مادرانی که هر روز فرزندان را به دست خود می‌کشند. چه بسا که از دردهای بی‌رحمت از مرگ به دامن مرگ پناه می‌برند. قدرت کدام نویسنده است که بتواند از واقعیاتی که هر روز درکشور ما و در سایه قوانین امریکا روی می‌دهد ترازدی غم‌انگیزتری بنویسد!

اکنون ای مردان و زنان امریکا بگویید که برده فروشی امری است که باید آن را سهل گرفت یا باید از آن دفاع کرد و یا اینکه باید در اصل از آن دم نزد؟ ای مالکین ماساچوست و نیوهامپشایر و ورمونت، ای کسانی که در کنار آتش شادان زمستانی این کتاب را می خوانید! آیا برده فروشی کاری است که از آن پشتیبانی کنید؟ ای ساکنان جوانمرد و دلیر نیویورک، ای دهداران «اوھیو»ی ثروتمند و درخشنان و ای صاحبان مزارع وسیع، جواب بدھید! آیا برده فروشی کاری است که آن را تشویق کنید، و شما ای مادران امریکا، شما که در کنار گھواره فرزندتان به او آموخته اید بشریت را دوست بدارد و برای دردهای آن دلسوزی کندا به عشق مقدسی که به فرزنداتان دارید به عظمت آن شادی که از تولد نخستین فرزند درک می کنید، بخاطر رحم و شفقت مادری، بخاطر نگرانیها و دلهره هایی که در بزرگ کردن هر طفل تحمل کرده اید، شما را سوگند می دهم! به مادرانی که مانند شما قلبشان سرشار از مهر و محبت است؛ اما هرگز قانون به آنها قدرت نمی دهد که بسان شما فرزندی را که در بطن خویش پرورانده اند تربیت کنند و از آن خود بدانند.

اوه! به آن ساعات وحشتناک بیماری، به نگاه چشمها محتضری که هرگز فراموشستان نخواهد شد.

به آن آخرین نالهای که از فرزندتان شنیده اید بدون اینکه بتوانید در راه نجات و سلامت او اقدامی کنید، به گھواره خالی، به خانه خاموش و بی رونق، سوگندتان می دهم. به این مادرانی که محکوم هستند تا ابد برای فرزندانشان اشک بریزند رحم کنید!

ای مادران امریکایی به من بگویید! آیا برده فروشی کاری است که بتوان از آن دفاع کرد و رواجش داد و یا حتی می توان در برابر آن روش سکوت انتخاب کرد؟

یادداشتی از مترجم

اکنون که شما مطالعه این کتاب را به پایان رساندید، بیقین هم از گرمی و گیرایی داستان لذت برده اید و هم اینکه از تجسم دردها و رنجهای جانگداز قهرمانان ستمکش و سیه روز آن بارها اشک ریخته اید و یا لااقل در مقابل این همه زاری و ناله و یأس و فراق و زجر قلبتان فشرده شده است و سنگینی غم و اندوه را برابر آن احساس کرده اید. چه بسا که در اثر رو به رو شدن با این همه ظلم و بی عدالتی و تجاوز و قیحانه به طبیعترین حقوق انسانی خشم و کینه ای آمیخته با نفرت روح عصیان در شما بیدار شده است! اما نه تنها اکنون شما دچار چنین احساساتی شده اید، بلکه صد سال است که میلیونها خواننده از نژادها و مذاهب و ملل گوناگون «کلبه عموم» را می خوانند و نسبت به موجودات بی گناهی که در زیر یوغ برده ای دسته ای از همنوعان خود چنین زجر و ظلم می دیدند همین همدردی عمیق و همین کینه عصیان انگیز را احساس می کنند.

منتھی، شاید اکنون در زمان ما در سالهای پس از اعلامیه جهانی حقوق بشر، در دورانی که به حکم این گرانبهاترین و بالارزشترین سند تاریخ: «تمام افراد بشر آزاد بدنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند...»

... هر کسی می‌تواند بدون هیچ‌گونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد و رنگ و جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر و همچنین ملیت و وضع اجتماعی، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر، از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه ذکر شده است بهره‌مند گردد.

... احدی را نمی‌توان در برداشت و دادوستد برداشتن به هر شکل که باشد ممنوع است.

... همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و بالسویه از حمایت قانون برخوردار باشند...» دسته‌ای از خوانندگان تصور کنند که کتابهایی نظیر «کلبه عمومی» امروز دیگر تنها از جنبه داستانی خود جالب می‌باشد و گرنه محتوی آنها کهنه شده است و در زمانی که آزادی همه افراد انسانی امری مسلم و قطعی است دیگر چنین مباحثی مطرح نیست!

پس لازم است برای رفع چنین توهیمی یادآور شویم با وجود اعلام آزادی سیاهپوستان که به سال ۱۸۶۵ در امریکا انتشار یافت و بسیاری قوانین بین‌المللی دیگر با وجود همین اعلامیه جهانی حقوق بشر که به دنباله جنگهای بزرگ جهانی و بهبهای دهها میلیون زندگی فرزندان شجاع بشریت در دسامبر سال ۱۹۴۸ تصویب و اعلام شد، هنوز هم محرومیتها و تبعیضهای نژادی در برخی از کشورها از جمله امریکا سایه شوم خود را گستردۀ دارد! شاید بدانید که هم اکنون در برخی از استانهای امریکا دنباله‌های رسم و قانون ننگین برده فروشی و تحقیر نژاد سیاه واضح و آشکار به چشم می‌خورد و به یقین هنوز فرصت درازی لازم است تا اعلامیه جهانی حقوق بشر به آن صورت که بر صفحات کاغذ می‌درخشد، در همه‌جا چنان

پرتو افکند که در هیچ گوشه‌ای از اجتماعات بشری، ظلمت تبعیضهای نژادی و ستم انسان بر انسان به چشم نخورد.

برای اینکه بقایای عادات و رسوم زمان برده فروشی را در برخی از استانهای امریکا باور کنید، کافی است اخباری را که گاهی مطبوعات در این مورد منتشر می‌کنند از نظر بگذرانید. راه دور نزدیم:

«کیهان» روزنامهٔ یومیهٔ عصر تهران در تاریخ ۲۵، ۲۵، ۳۵ می‌نویسد:

در یکی از شهرهای الاباما

«مونتگمری - الاباما» (رویترس) دیروز در شهر مونتگمری واقع در ایالت «الاباما» ای امریکا اولین اتوبوس مختلط یعنی اتوبوسی که مسافرین سفیدپوست و سیاهپوست را پهلوی یکدیگر سوار می‌کند به راه افتاد. این عمل در ایالت مذکور بی‌سابقه می‌باشد.

در اولین ایستگاه مذکور یک زن سیاهپوست سوار اتوبوس گردید وی تنها مسافر اتوبوس در آن ایستگاه بود، ولی با آنکه جای خالی زیاد بود در عقب اتوبوس که معمولاً به سیاهپستان اختصاص دارد نشست.

... در بعضی از ایالات و شهرهای جنوب امریکا مقررات ایالتی و شهرداری

جدا کردن مسافرین سیاهپوست را از سفیدپوست پیش‌بینی می‌نماید.

دیروز شهردار مونتگمری اظهار داشت که ممکن است شرکتهای اتوبوسرانی که مقررات مربوط به جدا کردن مسافرین را مراعات نمی‌کنند تحت تعقیب مقامات محلی قرار گیرند، ولی مأمورین پلیس دیروز اظهار داشتند که تاکنون به آنها دستور داده نشده است که رانندگان یا کارمندان شرکتهای اتوبوسرانی را که مقررات مذکور را رعایت نمی‌کنند بازداشت نمایند.

شهردار مونتگمری اضافه کرد: ما مقررات مربوط به تبعیضات نژادی را در مورد سوار شدن به اتوبوس اجرا خواهیم کرد و انتظار داریم شرکت اتوبوسرانی

مقررات محلی را درباره این موضوع رعایت نماید.
 مقامات شهرهای ایالات جنوبی، از جمله شهر آتلانتا، ممفیس، میدارلئان،
 اظهار داشتند که قوانین ایالتی تبعیضات نژادی در اتوبوس سواری را پیش‌بینی
 کرده و درنظر نیست که تغییری در این وضع داده شود.»
 همین روزنامه در شماره ۲۴ تیر ماه ۱۳۳۵ خود از قول همین خبرگزاری
 انگلیسی رویتر می‌نویسد:

«اعتراض به رفع اختلاف سفید و سیاه»

واشنگتن - رویتر - صبح دیروز صلیبیهای در جلوی منازل رئیس دادگستری
 و مأمورین عالیرتبه دیگر نصب و آتش زده شد.
 این اقدام به عنوان اعتراض علیه رفع اختلافات طبقاتی بین سیاهپستان و
 سفیدپستان صورت گرفت.

بر روی یکی از صلیبیهای که در جلوی منزل «سوبیلف» مشاور قضایی
 دولت آتش زده شده بود نوشته‌اند «سوبیلف دست‌نشانده یهودیان است.»
 همچنین در جلوی منازل رئیس و معاون کمیته حل اختلافات طبقاتی
 صلیبیهای به طول ۶ و ۸ فوت آتش زده شده بود.
 از این نمونه‌ها بقدری فراوان است که تکرار آنها موجب طول کلام می‌شود.
 کیست که از قانون ضدانسانی لینچ^۱ داستانها نشنیده باشد؟ آیا نمی‌دانیم که در
 قلب یک مملکت به اصطلاح متمدن چنین عملی در مورد سیاهپستان اجرا
 می‌شود؟

گذشته از این موارد که همانا بقایای عادات و رسوم برده فروشی در قرن‌های

۱. قانون لینچ - نوعی مجازات که در ایالات متحده معمول است و بمحض آن ازدحام مردم،
 خطاکار را دستگیر می‌کند و بدون دادرسی و محاکمه رسمی از پیش خود او را محکوم می‌کند و
 در محل به مجازاتش می‌رساند.

پیشین است اصل عمل برده فروشی نیز اگر نه به طور قاچاق و پنهانی در سراسر جهان انجام می شود. گواینکه در برخی از کشورهای آسیایی این تجارت شرم آور حتی صورت پنهانی هم ندارد. در این مورد مجله هفتگی تهران مصور چاپ تهران در شماره جمعه ۱۶ مرداد ماه ۱۳۳۵ خود می نویسد:

تجارت غلام و کنیز

«چندی پیش بر اثر یک پیشامد غیرمنتظره برادران مسینا ایتالیایی که در سراسر اروپا صاحب مراکز فساد متعدد بودند، دستگیر شدند و در محکمه آنها اسراری فاش شد که دنیا را لرزاند.

به دنبال کشف جنایات برادران مسینا این موضوع فاش گردید که با آنکه همه کشورهای جهان اعلامیه حقوق بشر را امضا کرده‌اند هنوز تجارت غلام و کنیز در سیاری از نقاط محترمانه رواج دارد و از آسیا به اروپا و از اروپا به آفریقا برای ثروتمندان و خوشگذرانان جهان، دختران و زنان را به اسارت می‌برند و در اختیار آنان می‌گذارند، مردان سیاهپوست را نیز از خانه و کاشانه دور کرده و در بیابانهای سوزان عربستان به کار و بیگاری وامی دارند.

... هم‌اکنون طی گزارشی که به سازمان ملل متحد رسیده روزانه در حدود صد غلام و کنیز به سوی عربستان فرستاده می‌شوند، هیأت‌هایی از طرف تجار برده فروش در کشورهای شمال آفریقا، سنگال، سودان، سواحل شرقی قاره آفریقا، مشغول فعالیت هستند و به عنایین مختلف، با پول و با زور و با دزد، و بالاخره به هر وسیله‌ای که در اختیار داشته باشند افراد کمتر از بیست سال را روبده برای تجار برده فروش به عربستان می‌فرستند. این افراد باید فرسنگها پیاده از بیابانهای گرم و سوزان عبور کنند و سپس در بازارهای برده فروشی با همان وضعی که در قرون اولیه مرسوم بود به معرض فروش گذارده شوند.

این مطالب مربوط به برده فروشی علنی است، ولی در میان متمدنترین

کشورهای اروپا و امریکا و در اجتماع غرب عمل برده فروشی با فجیعترین وضع خود رواج دارد. نمی‌توان باور کرد که تنها در شهر پاریس در مدت نه سال طبق آمار دقیق ۱۲۳۰۰۰ دختر و زن جوان مفقود گردیده‌اند که تعداد کمی از آنها توانسته‌اند از جهنم خوشگذرانی ثروتمندان جهان فرار کرده اسرار آنها را فاش کنند. یکی از این دخترها که در سن ۱۳ سالگی ریوود شده بود به امریکای جنوبی فرستاده شد و به مبلغ صد هزار ریال به یک تاجر چوب فروش واگذار شد...» «کیهان» در شماره یکشنبه ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۵ می‌نویسد:

برده فروشی در عربستان

«ژنو- رویتر- روز دوشنبه سازمان ملل متحد کنفرانسی تشکیل می‌دهد تا در آن استفاده از برده‌ها برای امور حمل و نقل منع و تحریم گردد.

... کشور عربستان سعودی بزرگترین بازار برده‌گی قلمداد شده است.

خبری که به کمیته تحقیق سازمان ملل متحد رسیده حاکی است که تجار برده در عربستان سعودی سیاهپوستهای آفریقایی را برای حمل و نقل بار زوار مکه استخدام می‌کنند و در مکه آنها را به فروش می‌رسانند.

ایالات متحده در کنفرانس مزبور شرکت نخواهد کرد. در میان شرکت‌کنندگان در کنفرانس استرالیا، هندوستان، آلمان غربی، ایتالیا و هلند دیده می‌شوند. این کنفرانس تصمیم دارد که قانون جدیدی در تعقیب قانون ۱۹۲۶ در لغو برده‌گی بگذراند. طبق این قانون کشورهای شرکت‌کننده در کنفرانس حق دارند تجار برده را در هر نقطه جهان بازداشت کنند.»

... و این ماجرا همچنان ادامه دارد

اطلاعات ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۸

«واشنگتن- اعضای کانون وکلای دادگستری واشنگتن برای ششمین بار از سال ۱۹۵۰ از پذیرفتن یک وکیل عدله سیاهپوست به عضویت کانون وکلا

خودداری کردند. اعضای کانون وکلای دادگستری واشنگتن با اکثریت دو سوم آرا باید موضوع پذیرفتن سیاهپستان را به عضویت کانون تصویب کنند. در اخذ آرایی که صورت گرفت ۱۱۴۰ نفر با پذیرفته شدن سیاهپستان به عضویت کانون موافق بودند و ۸۱۰ نفر از آنها با این امر مخالفت ورزیدند و حد نصاب لازم به دست نیامد.»

(آسوشیتدپرس)

اطلاعات ۳ خرداد ۱۳۳۸

تظاهرات ضدسیاهان در لندن

لندن - خبرگزاری فرانسه - بعد از ظهر دیروز میتینگ بزرگی از طرف رهبران «اتحادیه دفاع سفیدپستان» در میدان ترافالگار لندن برپا گردید. سخنرانان در این میتینگ از مردم انگلستان درخواست کردند که خود را از دست سیاهپستان نجات دهند، بنای یادبود نلسون زیر چلوار بزرگی پوشیده و روی آن با حروف درشت نوشته شده «انگلستان باید برای سفیدپوستها باقی بماند» پرچمهای سرخ که علامت صلیب به رنگ آبی و یا مشکی روی آنها نقش شده بود در اطراف کرسی خطابه افراسته شده بود. سخنرانان که با عصبانیت و مشتهای گره کرده صحبت می کردند درخواست می نمودند که از ورود سیاهپستان به انگلستان جلوگیری شود زیرا این عده گذشته از آنکه باعث بیکاری و کمیابی مسکن می شوند بیماریهای گوناگون نیز با خود به انگلستان می آورند.»

... و باز هم ادامه دارد

روزنامه کیهان ۱۱ خرداد ماه ۱۳۴۰

از هفتنه نامه اکسپرس چاپ پاریس

«هفتنه پیش گروهی از دانشجویان سیاه و سفید برای عملی کردن حکم دادگاهی که در ۱۵ سال پیش تشکیل شده بود به راه افتادند. در این فرمان تصریح

شده است که سیاهان می‌توانند در وسایل نقلیه پهلوی سفیدپوستان بنشینند. این جمعیت به نام «رهروان آزادی» که از واشنگتن به سوی جنوب راه افتاده بود تا به «اولئان جدید» برود در آلاباما به دام سفیدها افتاد. اتومبیل آنها سنگسار شد لاستیکهای آنها را پاره کردند و دست آخر آتش زدند، سپس مسافران آزادیخواه را با مشت و چماق و میله‌های سربی زدند و در بیمارستان انداختند. چند دانشجوی دیگر جای آنها را گرفتند و چند روز بعد رهسپار شهر مونتگمری شدند، در اینجا که پایتخت صنایع فلزسازی جنوب است جمعی سفیدپوست غریوکشان بر آنها تاختند و بیست نفری از آنها را زخمی کردند. بر بدن سیاه بینوایی بنزین ریختند و او را زنده زنده سوزانند. در تمام این صحنه‌ها از پلیس خبری نبود تا شنبه گذشته هم پلیس عمدتاً خود را کنار کشیده بود. رئیس پلیس محلی اعلام داشت که «تمام آمبولانسهای شهر خراب است» بیمارستان شهر هم بیش از یک ساعت زخمیها را بیرون در نگهداشت و به آنها اجازه ورود نداد.»

بنابراین در زمان حاضر نیز ماجراهی غم انگیز زندگی تمها و ژرژها داستان کاسی‌ها و املین‌ها به طور هر روزی در سراسر جهان نظایر پیدا می‌کند. منتهی زجر و درد و مصیبت آنها مخفی و بیصدا می‌ماند و یا با امضای اعلامیه جهانی حقوق بشر بر این اعمال قبیح و ننگین پرده استار می‌کشند.

و گذشته از اینها اگر درنظر اوریم که این داستان بیان‌کننده شرح زندگی رقت‌انگیز میلیونها موحد انسانی در قرن نوزدهم و قرون پیشین است و اگر به یاد داشته باشیم که این کتاب در بیدارکردن مردم امریکا و نمایاندن قبح و ننگ عمل ضدانسانی و شرم‌آور برده‌فروشی چه نقش مهمی داشته است، آن وقت بار دیگر باید اقرار کرد که حتی در زمان اعلامیه جهانی حقوق بشر کلبه عمو تم بوی کهنگی نمی‌دهد زیرا این کتاب و نظایر آن در برابر دیدگان نسل حاضر تصاویر واقعی مبارزه‌ها و پیکارهای دشوار و جانفرسایی هستند که اجداد آنها برای هموار کردن

راه پیروزی متحمل شده‌اند و نشان می‌دهند که بشریت برای رسیدن به مرحله کنونی آزادی چه تلاش و تکاپوی وحشتناک و پرشکنجه‌ای را پشت‌سر گذارد است.

* * *

واما یکی دیگر از مباحثت جالب این کتاب که اکنون پس از صد سال نه تنها کهنه نشده است بلکه همچنان از مطالب دقیق روز است بحث‌هایی نظیر بحث سن‌کلار و میس‌افلیا در فصل نوزدهم و بحث دو برادر آلفرد و اوگوستن در فصل بیست و سوم است.

سن‌کلار معتقد است که عمل صاحبان املاک و مزارع امریکا در بهره‌کشی ستمگرانه از نیروی برده‌ها درست مانند عمل اشراف و سرمایه‌داران انگلیسی در استفاده از کار زحمتکشان طبقات پایین است.

سن‌کلار می‌گوید که اگر صاحبان مزارع و املاک در امریکا حق دارند چنانکه اراده کردند برده‌هایشان را بکشند، سرمایه‌داران انگلیسی نیز جان کارگران را با گرسنگی تدریجی می‌گیرند. اگر در سیستم برده‌فروشی فرزند را از پدرش می‌گیرند و می‌فروشند در انگلستان کارگر به چشمش می‌بیند که فرزندش را فقر و گرسنگی به‌هلاکت می‌رساند.

و آیا مباحثتی نظیر بحث آلفرد و اوگوستن امروز پس از صدسال باز هم موضوع روز نیست؟ امروز نیز در سراسر جهان آلفردهایی هستند که تصور می‌کنند براستی مردان ثروتمند، تحصیل‌کرده و تربیت شده باید میان خودشان حقوق برابر داشته باشند. اما رنجبران و مردم طبقات محروم باید از آن حقوق بهره‌مند شوند و باید مدام و بدون وقفه به این طبقات فشار آورد تا جرأت دم زدن نداشته باشند. و اوگوستن‌ها پاسخ می‌دهند: «نجبای فرانسه هم چنین فکر می‌کردند. آنها هم می‌خواستند همیشه مردم را پابرهنه نگاهدارند. اما سرانجام بنناچار روزی حکومت

همین پابرهنه‌ها را پذیرفتند.» پس از یک قرن امروز هم همین بحثها و گفتوگوها، منتهی پرشورتر و در مراحل تکامل یافته‌تری در جریان است.

بنابراین باز هم «کلبه عمومی» گذشته از جذابیت و گیرندگی و سرشار بودن از شریفترین عواطف انسانی، از لحاظ معنی و محتوی هم جالب و به موقع است.

* * *

نکته دیگری که تذکر آن در پایان این کتاب لازم به نظر می‌رسد این است که:

ترجمه حاضر کتاب کلبه عمومی متن کامل آن به فارسی برگردانده شده است و نه تنها این ترجمه به هیچ وجه صورت «تلخیص» و «اقتباس» و «ترجمه و نگارش» را ندارد، بلکه کوشش فراوان شده است که عبارات طوری ترجمه شوند که تا آخرین حد ممکن نسبت به نظرها و افکار و روش و لحن نویسنده وفاداری شده باشد.

زیرا اعتقاد مترجم این است که خلاصه کردن یا اگر بخواهیم دقیق‌تر گفته باشیم، مسخ کردن شاهکارهای ادبی را نمی‌توان کار درست و شایسته‌ای دانست. چه در این صورت تمام زیباییها و لطف اثر نویسنده و یا افکار و نظریات او را بنناچار باید حذف کرد و از یک اثر بزرگ ادبی یک قصه و داستان بیرون کشید و به دست خواننده داد.

گرچه بدینه اکنون خلاصه کردن آثار ادبی جهان در بسیاری از کشورها معمول شده است و چه بسا از خواننده‌گان که به مطالعه این خلاصه آثار نویسنده‌گان دل خوش می‌کنند بدون اینکه از خلال چنین خلاصه‌ای از لطف و شیرینی قلم نویسنده یا از محتوی آموزنده و بدیع آن لذت برند و از مطالعه آن احساس غرورانگیز و انسانی تحسین را درک کنند.

یقین است اگر نویسنده‌گان بزرگ، یا افتخارات جاویدان ادبیات جهان، امروز با این «ترجمه و نگارشها» و «تلخیصها» و «اقتباسهای» مبتذل آثارشان روبرو شوند سخت متأسف و مبهوت می‌گردند!

راست است که در این کتاب یا هر کتاب بزرگ دیگر ممکن است خواننده با افکار و عقاید علمی، تربیتی، مذهبی یا سیاسی‌ای روبرو شود که با نظریات کلی زمان حاضر یا با نظریات شخصی او توافق نداشته باشد و حتی بکلی متفاوت یا مطروح باشد، ولی آیا ناشر یا مترجم حق دارند به این دلیل یا دلایل دیگر شاهکاری را خلاصه کنند و مطالبی از آن حذف نمایند؟

متأسفانه این نکات در همه‌جا چندان رعایت نمی‌شود و در کنار ترجمه‌های دقیق و امین کار نادرست مسخ آثار بزرگان زیاد به چشم می‌خورد. باید توجه داشت که قطعیت‌ترین نتیجه چنین روشی تنزل‌دادن سطح شاهکارهای ادبی عالی و ممتاز جهان درنظر خواننده فارسی‌زبان است. کاری که هیچ ناشر و هیچ مترجمی نمی‌تواند بدان فخر کند.

* * *

در پایان چاپ دوم این کتاب:

لازم است که تذکر دهیم که در چاپ این کتاب همه‌جا در مکالمه‌ها ضمیر دوم شخص جمع به کار برده شده است و در سراسر کتاب ضمیر «تو» بندرت دیده می‌شود.

این روش به نظر عده‌ای از خواننده‌گان عجیب و ناماؤس جلوه کرده است و برای آنها ابهامی به وجود آورده است که چگونه میان مادر و کودک، زن و شوهر، بین برده و برده و حتی میان ارباب و برده ضمیر «شما» به کار رفته است.

با اینکه چنین لغتی سنگین و ناآشناس است مترجم برای حفظ کامل امانت و وفاداری نسبت به نویسنده عین این لحن را به فارسی برگردانده است و اما

اینکه چرا در اصل نویسنده این سبک را انتخاب کرده است، باید توضیح داد که در قرن نوزدهم و در محیط اشرافی و سرمایه‌داری امریکا، در محیطی که بر دگان نیز وابسته بدان بودند رسم نبود کسی ضمیر دوم شخص مفرد به کار برد چنانکه حتی هنوز در بسیاری از خانواده‌های اشرافی اروپا و امریکا چنین رسم و سنتی وجود دارد و شرط ادب به شمار می‌آید.

با این حال در تجدید نظری که در چاپ دوم کتاب به عمل آمد از آن جهت که این لحن سنگین و ناماؤوس از تأثیر و نفوذ کتاب در خواننده نکاهد و خطاب کردن «شما» به برده‌ای که زیر ظالمانه‌ترین شکنجه‌های است و یا به کار بردن «شما» میان زن و شوهری صمیمی در لحظه وداع حیرت‌انگیز به نظر نرسد سعی شد در موارد لازم ضمیر «تو» به کار رود تا از نظر خواننده فارسی‌زبان امروزی زبان ترجمه هرچه بیشتر آشنا و طبیعی و ماؤوس باشد.

پایان

«گلبله عمومیم» پیش از آنکه داستان
اندوهبار و دردآلود زندگی انبوهی محکوم
بی‌گناه باشد یک دفاعیه افشاگر و شودانگیز
سیاسی و اجتماعی است. این کتاب که پیش از
درگیری جنگهای افغانی در ایالات متحده
تگ و افتتاح ستمبردهداری را پیش‌چشم
جهانیان به رسوایی کشید، در مبارزه با
علم انگلیز ترین و شرم آور ترین ضعف تمدن
دبای نوین ضربه کاری و کوبنده را فرود
آورد... و از آن پس اثر خانم «بیچراستو»
امریکایی بسان ستونی گزند ناپدیدیز و
تو اشیده در خارای سخت ایمان و احترام به
آزادی انسانها و آراسته به نقش و نگار
شریف ترین عواطف بشری، در شماریکی از
پایه‌های بنای عظیم انسانیت و عدالت مقام
گرفت. بی‌تردید کتابی در چنین مقام‌همیشه
تحمیل انگلیز و همیشه تازه و زیباست.



بها: ۳۷۰۰۰ ریال

ISBN: 978-964-303-016-2

9 789643 030162